اسرارنامه شیخ
فریدالدین شیخ عطار
قدس سره العزیز است
و در ابتدا وصلت نامه
و در آخر [illegible] نامه هم

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین [illegible] جان | زانکه او هست آشکار و نهان
در مقام لایزالی [illegible] | در درون عاشقان بیقرار
آسمان یک [illegible] از اسرار اوست | این زمین یک قطره از دریای اوست
ای منزه از همه عیب و [illegible] | ای مبرا از همه [illegible]
آسمان چون چرخ [illegible] گردان او | قدرتش [illegible] در [illegible]
خاک را از قدرت خود آفرید | عقل و جان آورد از صنعش پدید
گر چه چرخ و فلک گردان از اوست | ماه و خورشید از [illegible] اوست
آفتاب از صنع او گردان شده | ماه و زهره در رهش حیران شده
جسم ما از خاک قدرت نقش داد | روح ما از آتش و از آب داد
روح را چون که درین [illegible] | [illegible]
هرچه در آیات جمله [illegible] | شمس [illegible]
این زمین یک خشت [illegible] | نحن اقرب گفته [illegible]
هیچکس زین [illegible] | [illegible]
ای [illegible] در [illegible] جان | [illegible]
ای ز تو [illegible] | [illegible] اسرار [illegible]
دانه لطف [illegible] داشتی | در میان [illegible] که [illegible]

در بیان اسرار کشف گوید

جمله حق [illegible] در درون و نهان | این [illegible] تو [illegible]

[illegible] کریم [illegible] رهبر
[illegible] حق [illegible]
[illegible] انوار [illegible]
[illegible] اسرار داد
آن محمد فخر [illegible]
آن محمد نور [illegible]
آن محمد [illegible]
جبرئیل [illegible]
آن محمد [illegible]
آن محمد [illegible]
آن محمد [illegible]
آن محمد [illegible]
آن محمد [illegible]
آن محمد [illegible]
آن محمد [illegible] دیدار داد
آن محمد [illegible] انوار داد

٢

آن محمد [illegible] شما | در ره [illegible] شما
آن محمد [illegible] شما | در میان جان [illegible] شما
آن محمد روح [illegible] شما | در ره [illegible] شما
آن محمد [illegible] حق [illegible] | [illegible] آوازها
آن محمد [illegible] حکمت شما | [illegible] شما
آن محمد کو حبیب [illegible] بود | در میان [illegible] بود
آن محمد بهترین خلق بود | [illegible] بود
[illegible] مصطفی [illegible] شد | [illegible] شد
تا [illegible] در جهان | لیک روشن [illegible] عین [illegible]
زانکه [illegible] مصطفی [illegible] | [illegible] جمله [illegible] خویش [illegible]
همچو [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
شهسوار [illegible] کشف [illegible] | [illegible]
آن [illegible] اسرار [illegible] کشف | هم [illegible] اسرار کشف
مصطفی اسرار حق [illegible] | هم [illegible]
هم [illegible] | [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] اسرار [illegible] بود | نور انوار [illegible] بود
[illegible] | [illegible]
[illegible] ظلمت [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رهنمای ... حق ...
مظهر اسرار حق ...
جنود ... حق ...
رهنمای کل ... یقین
نور ... جان ...
... اسرار یقین
از حسین ... مو ...
از حسین ... زادگان
هم ز ... ز ...
هم ز ... بهشت ...
دیده ... مصطفی ... نبی
ولی ... ز پی ...
درحقیقت ... یقین ... گار
در ... ز ... نبی ...
جز ... علی و ... حق
... خاکورت

حیدرکه او گندم ... نخورد
این سخن را زلسان پاک علی کش
کز توجه این سخن گوش کن
کاین زبان ... است
این سخن ... در ...
چاه ... گذار ... باش
اولیا ... هر ...
مصطفی ختم رسل ... در زمان
جمله ... حیدر زاده ...
پاک و معصوم و مطهر چون ...
ایده ... مقصد ... آگاه
ای ز ... حقیقت نور تو
در ... آمده
ای ... لطف ... از اطوار تو
رتبه ... که ... باز ...
ای توجه هم ... هم زمین
ای زره ... هم نور ... آگاه
دیده ... از نور حق ... شاه

درحقیقت آن امام ... هم نمرد
این چنین ... عطار ... سفت
در زبان ... هوش ... کن
وین سخن را ... است
در ... عاشق ... پیش
در ... که ... سر
هر ... نور ... حق ...
مرتضی ختم ولایت ... ان
جمله ... حق که این ...
این سخن ... جز ...
پرتوی از نور معبود آگاه
ای ز اسرار ... نور تو
ای ... زنی آگاه
رتبه ... کار تو
این ... جعفر ...
رحمت حق نور رب العالمین
وی زمین ... آگاه
عالمی ... گلشن شاه

... اندر

از نور آدم و زملایک ...
کای ... در گذر
بابا ولا ... جرم ...
وصف ... گفت
مصطفی و مرتضی ... ولا داده
ای ... مصطفا
روی ... گفت ... لقب
... تو ... ولا ...
توجه ... کیش
آنکه ... در ... آگاه
الکه ... چنین که گفت
... چنین ... که ...
... ان ...
... نور ذات ... آگاه
... عین
...
...
... چون

از ... عطا
در ... بر
تا ... خورشید ...
در حقیقت ... گفت
جمله ... یار ... دو
هم ... حق ... مرتضی ...
تا ... درد و بلا
تا ... ای ...
... کیش
وین ... آگاه
تا ابد ... گفتن
خویش ... له
نور ... ز ...
... عین ... آگاه
ظاهر ... عین
زین ... دید
... را ... دعا
همچو نوری ... از ...

٣
... روی زمین
... روی زمین
... جهان
... ولاو ...
ای ... یقین
... علم ...
... ظاهر ...
... جهان
... شریک ...
... کار
... اولیا
... تفت
... آمد
... آمده
... نجف ...
... له
... له

ای تو فاش کبریای ذوالجلال [illegible]

جز حسد را گمو داشته له | پای تا سر از الهی بعد له
آنچه حق گفته است پیش گفته له | رهنمای شرع [illegible] له
گر تو لنگر گوی ایشان رفته | از ملک گوی [illegible] بفه
از ضرار در جهان ایشان شاه بود | زین سخن دلدار حق آگاه بود
هر که او از دین ایشان آگه است | [illegible] در ساعتش
همچو کوران چند در ره می‌روی | همچو خوانندان چنین که می‌روی
شاه حق [illegible] دل آیینه | غیر از این [illegible] در عالم دگر
او [illegible] را رهبر | او [illegible] هست همه [illegible]
ای چو عطار است [illegible] | او ز [illegible] خزینه چین
ای چو عطار است [illegible] سبزه پیش | دشمنت [illegible]
از نور روشن شد اسرار دین | دشمنان [illegible] یکی
لیک از نظر سخن گو [illegible] | در عجایب [illegible] عرفان جو بیت
زین سخنها [illegible] ما دیگر شه | چون [illegible] پیر شه
روی دشمن در دو عالم سیاه | رنگ او [illegible]
جام اسرار [illegible] نوش کن | همچو منصور [illegible]
یک سخن در گوش منصور او بگفت | مست منصور آخر [illegible] بگفت
گفت آخر این سخن را پاس دار | گفت منصور و برفت تا پای دار
هر که او اسرار حق را فاش گفت | او چو [illegible] زلالش گفت

هر که شد او نور رفت آنگه بعد | کور رفت و کور خفت و کور مرد
از همه سوی رضا پاک و سلیم | ملک عالم گشت جنات نعیم
سر که [illegible] آورد [illegible] | خود برآورد از محبانش [illegible]
[illegible] چنین ملک غریب | هست در ملک [illegible] او عجیب
تا کند [illegible] ملک خود [illegible] | زانکه حق [illegible] هم ملک ما
ملک چو [illegible] عالم [illegible] او هست | [illegible] همه [illegible]
مصطفی [illegible] او حجت | [illegible] دانم و گفتش حق است
او امام جن و انس و وحش و طیر | این سخن باور ندارد هیچ غیر
غیر ازو مرده دلها [illegible] | تا که در این دلها [illegible]
[illegible] عطار [illegible] | از زبان خود [illegible] انوار کور
تا شود روشن [illegible] اسرار [illegible] | از زبان خود [illegible] انوار [illegible]
وصف تو هم از زبان تو کند | گفت تو هم از زبان تو کند
ای تو اسرار [illegible] در صور آمده | همچو عزرائیل منصور آمده
ای تو جبرئیل [illegible] | همچو میکائیل دان اسرار [illegible]
ای تو خود نور الهی آمده | واقف [illegible] آمده
[illegible] نور ذات | ذات [illegible] صفات
از حق [illegible] طلب | [illegible] بی سبب
[illegible] مصطفی [illegible] روز | نه چو تو [illegible] روز

جوهر ذاتم عجب ... هست
همچو ... [illegible]
[illegible] ... حق ... ابرار
[illegible] ... بیقرار
... [illegible] ...

مهر و ماه و روتیه ادب — بهترین خلق و بر ما ادب
اولیای تو معین آمده — بر ما [illegible] آمده
دیتو هم ذو الجلال نشان — در همه جا [illegible] نهان
دیتو هم [illegible] آمده — بنده عطارت [illegible] لقا
انچه من دیدم همه دیدم تو بعد — انچه من گفتم همه گو تو رد
در بیر تو [illegible] پدید لقا — در مدعا ما مصفا آمده
عارفان را جام عرفان ده بدست — عاشقان را عشق تو کرده بدست
دیتو هم معشوق و هم عشق از الست — عشق [illegible] ماه و بدست
دست ما و دامن تو یا [illegible] — لیس غیر [illegible] دیگر
من پناه [illegible] تو آورده ام — حبت [illegible] ما خوانده ام
هر که شرک آورد او در دین تو — [illegible] تو
هر که را حق [illegible] بیشود — [illegible] بیشود
بنده را زین جرم تو [illegible] شست — لاجرم [illegible] نارسیت
باز آرم بر سر اصلاح خویش — از گنهان نهانی و قتی خویش
این گنه از [illegible] آمده هست — مظهرت [illegible] آمده هست
دیتو کی شد از گناه خویش — مرهمی [illegible] دلهاریش
کار دین مرهم [illegible] کام خویش — جوهر ذاتم [illegible] برپیش
دیگه [illegible] — تا شود [illegible] بین

[illegible]

خسرو سلطان و کامل خداده — طالب [illegible] دانه کار رود
کار او [illegible] دارد — زانکه دارد ملک [illegible] بس
کز الهی [illegible] — جام [illegible] نوش
کز تو [illegible] در جهان — [illegible] ن
نیست [illegible] دنیا و دین — [illegible] نشان
[illegible] مشغول [illegible] — [illegible]
[illegible] بشو — [illegible]
[illegible] در جهان — لیک [illegible]
مظهر [illegible] عجایب [illegible] هست — در [illegible] دور [illegible] هست
ختم [illegible] نام تو — زانکه دارد [illegible] از نام تو
هر که از نام تو [illegible] خوب — [illegible] بیرد
دیگر از معقول [illegible] آمده — مظهرت [illegible] آمده
[illegible] — [illegible]
رضا [illegible] نشان [illegible] — [illegible] قرآن [illegible]
کز تو [illegible] شود — [illegible]
[illegible] مقصود حق — [illegible]
دیتو در عالم محقق آمده — نور تو [illegible] آمده
پرتو نور الهی بود تو — [illegible] تو

[illegible]

٥

چون قلم رو در قرآن بر به — مهر شد در جان حق پیر دریه
پس ز ال کتاب دین اسرار کش — در معارف گفتهای پیر کش
پیر اسرار شریعت باز گفت — وانگهی با نکتهٔ ان پرواز گفت
آنچه حق با مصطفی گفت ای هزار — حجت بسیار بی هزار و بی هزار
بلبل گلزار و قرآن شد — انچنین اسرار در قرآن شد
پس شد فرد و سخن در جان گفت — هم از گفته آن گفت
پیر از آن از فیضه نی آمد بیرون — فیض نفخ راهی گفت کن فیکون
چون شنیدند از رحمت زمزمه — گفته انگشتی تو در جان زمزمه
خوب شد گفتهای اسرار گفت — رمز اسرار شریعت باز گفت
سر السر حقیقت باز بین — وانگهی با نکتهٔ ان پرواز بین
اینچنین گفته را دان — سالک حق حقیقت دید آنچنان
هر که سالک حق رو به حق نهاد — در حقیقت نها منور گشته او
هر که در سالک حقیقت بار یافت — در درون عاشقان اسرار یافت
هست عارف زنده سالک از ازل — گر نمی‌بینی بکن با من جدل
زنگ هر ما و طالب است — در سر حق گاه بیش
چون نه بیستی بخواهی گر بسی — گر بسی اختر سالک گر بسی
راه رو بسیار دیدم در جهان — لیک کمتر دیدهٔ سالک در آن
سوز اکرم چو باشی مستمع — از حقایق ذرهٔ شد مجتمع

شاه عیسی آمد روح الهست — رفته رود بر عرش علیین است
شاه ابراهیم و محبت در آن — با چو ابراهیم و آتش گلستان
شاه یعقوب با حسین و حسب — هم هم یعقوب بعزت راه سبب
شاه داود است قمر چنگ — لحن لحن او بر آمد خوش صدا
شاه انوار همه پیغمبران — شاه بر با جمله پیغمبران
شاه یعقوب بصبر در غیبت — هم هم یعقوب همه سر نهان
شاه با خضر شده دیدن سکندر هم — شاه خضر خضر و هم سر ضمیر هم
شاه بر با اولیا در سرّ حق — شاه بر با اولیا در سرّ حق
شاه بعد از حکمت سرّ ما گفت — وز درون شرح نی بر آمد گفت

در گفتن نی فرماید رحمه الله

نی همی گوید منم شاه جهان — در درون عاشقان راه آن جهان
نی همی گوید منم اسرار عیان — شاه گشت در میان ما بیان
شاه با جمله رود در میان — در حقیقت اسرار دارم
نی همی گوید منم نغمه از شاه — دمی از نی رقص و آواز گفت آگه
نی همی گوید درون من هیچ نیست — در درون من بجز یک هیچ نیست
نی همی گوید درون من دم میزنم — وین منار یا عالم میزنم
نی همی گوید منم عاشق شدم — در جهان شاه حق فریاد شدم
نی همی گوید منم در جان خویش — در دل غم دارم هم از برای خویش

نی همی گوید که حیدر کیش من | سر او اسرار خدا
نی همی گوید که او به جهل من | از زبان سر او همچو به جهر من
نی همی گوید که در او خود غیر نیست | در بیانش جز سر نیست
نی همی گوید که صد او در آب گشت | بس بسی زیر و بسی حق […] گشت
نی همی گوید که در او […] نیست | غیر او دین […] تا آخر […]
نی همی گوید که […] حق هم است | ما سوی دنیا و دین میسر ازو هست
نی همی گوید که او هر دو حقست | هم او […] که او به نعت حق
نی همی گوید که ازو گم کرده جا | آخر الامر از که میخواهی بیا
نی همی گوید که او […] ازل | چه گوید […] ور چه […] خلل
نی همی گوید که در عرفان او که خواست | از امام مؤمنان گو او دنیا است
شد به نه جهد رونما این | در حقایق سر او سرار جهان
هر که او باشد محمد را مقیم | جان او […] رحمت نعیم
هر که او با شیر کون کرد عهد | عهد او با […] همچو شهد
هر دم او باشد […] درست | در بیان باغ او طوبی برست
هر دم او باشد ایمان آورد | در بیان […] جان آورد
هر که او از دین حق آگاه شد | با محبت […] همراه شد
هر که او در راه […] نعم | هست او در […] محترم
هر صلا او در شرع محکم بیا | در بیان علی محکم بپا

هر دم او در بیان […] جز
از […] که […] گوید بی جز
هر که او در بیان […] جز
[…] بیان […] جز
هر که او در […] جز
[…] گو […]
هر که او […] در بیان
در بیان […] او
هر که او در […] همچو
[…] جز
[…] جز
دست […] او
[…] در […] از
[…]
در جهان […] او
[…] جز […]
جام […] کن

ردد

روز و شب ساز خوردن بازگو | در حقایق قطب سازی گو
چون کنی تا کی بسی در جهت | در بیان عارفان […]
روز عشق آموز و صورت کن خراب | ورنه در دریای […] گعر خراب
روز علم حق بجان کوش تو | ابرار در علم معنی کوش تو
روز علم […] ترک کن | یا چو عطار ترک این کن
گر علم ظاهر جستی قدر نیست | گر علم باطن جسته جهد نیست
از علم ظاهر […] شور | ور علم باطن جان تو شور
از علم ظاهر […] خطاب | ور علم باطن […] ثواب
از علم ظاهر […] شور | ور علم باطن باخود شور
ور علم ظاهر بی او شور | ور علم باطن با او شور
از علم ظاهر […] شور | ور علم باطن […] شور
در علم ظاهر جستی زهر نیست | همچو تو اسرار او در دیده نیست
دیده او اسرار او اندر بیان | همچو خورشید جهان تابان
از پی […] تا […] | که […] رهنمای جان […]
عرش و کرسی […] ازو ذات | ماه و خورشید از دروی بصفات
[…] | در بیان […] شخص تو
من که […] وصفش آرم بر زبان | زانکه هست در شرح […] نهان
یاد امیر المؤمنین عطار را | ریز زر […] درر او عطار

7
[…] امیر المؤمنین […]
[…] در […]
[…] امیر المؤمنین […]
[…] اسرار […]
[…]
[…] امیر المؤمنین […]
[…]
[…]
[…]
[…]
[…]
[…]
[…]

من سبق را از نبی آموختم / نه که از بهر عطا آموختم
من سبق از لطف حق آموختم / جان و ایمان را از او بردم ختم
من ز دنیا جز خدا بر بسته‌ام / ور ز دنیا خلق مطلق رسته‌ام
من سبق را زال الله آورده‌ام / مصطفی را عذر خواه آورده‌ام
من سبق را از یقین دانسته‌ام / فیض و تقوی من خود خوش بسته‌ام
من سبق را در یکی گویم فنا شد / جوهرش محو گشته در لقا شد
من سبق از ذات او گویم مدام / چون نبی دائما گویم تمام
من سبق گویم ز لطف [illegible] کلام / با تو دانا گفتم عالم من و عام
من سبق از نیم گویم باز لام / باز الهام عطار باز [illegible]
من سبق گویم ولی تو گوش دار / در معنی هوا در گوش دار
من با عطار حریم خوانم گفت راز / زانکه با حق دوست دارم [illegible] نیاز
چونکه عطار این رموز از سر شنید / گفت این نور حق در من پدید
ریز تو روشن همه در زمین / هست عطار از حروف خود چنین
من کنم با تو ز نم ز ان گفت حرف / خود همه دریای عالم گشت حرف
من کنم یک یک بنا پیدا [illegible] / در میان [illegible]
من کنم خود گرد در از بین تو / همچو یار قباله پیش عین تو
تا [illegible] دین [illegible] / تا شوم خورشید و گیرم کره زر
بر تمامی بساط که عطار [illegible] / دولت اسرار درمان یقین

چون شنید عطار [illegible]
گفت عطار [illegible]
[illegible]
در [illegible] خود [illegible]
[illegible] عطار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در یقین
[illegible]
در [illegible] گفته‌ام
[illegible] گفته‌ام
در [illegible] عام

بعد ازین

۸

بعد ازین الهام با عطار گفت / میتوانی یک کتب ز اسرار گفت
گفتمش گویم بحکم ذوالجلال / هم بعون حضرت [illegible] لطیف
یک شبی در بحر شد دل در طلب / غوطه خوردم جوهری دیدم عجب
جوهر ذات نشان عالم نام او / من عجایب اسرار دیدم درو
هر که خواند جوهرش سلطان شود / روح کعبه دان [illegible] شود
هر که خواند جوهرش جانان شود / در میان گنج آن پنهان شود
هر که خواند جوهرم ایمان شود / در میان کاملان عرفان شود
هر که خواند جوهرم رهبر شود / در دو جهان خود رهبر شود
هر که او خود بی‌سر و پا زاد شود / همچو نالان حق [illegible] شود
رو تو سیر این کتاب ای [illegible] / تا در روضه انبیا [illegible]
گر همی خواهی که بینی در عیان / رو ببین جوهر ز مظهر بخوان
تا ببینی تو ضیای خویش را / باز بینی سرهای خویش را
گر نبینی کور باشی بعد ازین / همچو کوران در جهان [illegible]
ای برادر چشم دیدت برگشا / غیر حق تو خود نبینی هیچ جا
من درین گفتار خود گفته‌ام / وانچه در اسرار مطلق گفته‌ام
گنج عرفان و حقایق بیشمار / جمع کردم اندرین خود صد هزار
در عجایب گنج دارم صد هزار / صد هزار و صد هزار و صد هزار
باز آیم بر سر آن گنج خویش / زانکه بعد از عجایب رنج پیش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت ای عالم معنی [illegible] / چار عنصر [illegible] بود و تار
از تو شد [illegible] / در صفت [illegible]

ای تو از حق عاشق و از کار خود / من ز تو [illegible] هیچ گفتار خود
گر به اصل خود [illegible] شوی / ور نه همچون دیو [illegible] شوی

ای تو در قالب اسیر خویشتن / نیست [illegible] هیچ [illegible] خویش
ای تو در قالب [illegible] وادی خویش / جهد کن تا [illegible] خویش

منزل ما [illegible] نیست / وین [illegible]
[illegible] / [illegible]

بعد از آن [illegible] / همچو منصوری شود [illegible]
هر که او [illegible] گذشت [illegible] / [illegible] عطار [illegible]

رو [illegible] عطار [illegible] / [illegible] بیدار شو
ای تو در [illegible] / [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

راه رو [illegible] / باز چندی [illegible]
[illegible] / بعد از آن [illegible] خورد او

[illegible] همچو من / رو [illegible]
[illegible] / [illegible] شوی

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۹

همچو تو فرزند در گیتی [illegible] / دشمنت [illegible] سر و تن [illegible]
ای تو [illegible] / از [illegible] گشته ایمانم یقین

ای تو در ملک [illegible] روشن [illegible] / در [illegible] گلشن [illegible]
من ز ایمان [illegible] / گو [illegible] هم [illegible]

من ز ایمان خود [illegible] / [illegible] و دین [illegible]
دین و دنیا [illegible] / از من [illegible] گوش دار

گر [illegible] آن [illegible] / از [illegible]
رو تو در دین [illegible] چار / تا شود [illegible]

رو تو در شرع محمد راست شو / همچو عطار از حقیقت [illegible]
هر که [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / گفت [illegible]
پس معلم پیش خود [illegible] / گفت [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / همچو خورشید [illegible]
[illegible] در علم / حکمت لقمان [illegible]

[illegible] / [illegible]
در علم [illegible] / [illegible]

داشت [illegible] / پیش [illegible]
[illegible] داشت [illegible] / [illegible] داشت او

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من دارم همه ... [illegible]
من زده دارم ... [illegible]
من زده ... [illegible] حق
من درو دیدم همه ... [illegible]
من زده دیدم ... [illegible]
من زده دیدم همه ... [illegible]
... در علم ... [illegible]

همچو منصور از انا الحق جام خورد / نه چو آن کس که او از دارم خورد
روز عرض انا الحق آگاه بود / هم با او در اسرار حق آگاه بود
سر هزاران اسرار حق دانسته بود / از وجود خویش کلی رسته بود
سی هزار از کوه [illegible] / سر [illegible] از اسرار [illegible]
جمله در سینه ز گنجهای غیب / از درون او در آینه جیب
روز و شب گم گشته بود از خود [illegible] / در [illegible] سروش [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت کای فرزند یک سخن / بشنو از من ای [illegible] گوش کن
تا بمن از حق رسید بیشمار / جمله خواهم گفت بر تو من نثار
زانکه در شب من نبوت بوده ام / تا که [illegible] از درون
چون نظر کردم رسول الله بود / در [illegible] من خوش بود
روی خود بنهادم بر زمین / گفت [illegible] صنع حق ببین
من [illegible] داشتم / در درون خود نور حق افراشتم
چون نظر کردم بروی مصطفی / دیدم اندر [illegible] مرتضی
گفت با من مصطفی کای [illegible] / [illegible] مرد راه یقین
گفتم شاهنشاه ختم رسل / در [illegible] و [illegible]
من ورا [illegible] دانسته ام / از [illegible] رسته ام
من امام کل ورا دانم یقین / بر تو [illegible] امام متقین

من دارد

10

من درو دیدم حقیقت را دیده او / گل [illegible] حبیب رد
بود از آن گفت رسول هاشمی / کاین سخن را [illegible] دله
این معانی را ز آنکه [illegible] حق / خرقه [illegible] ایمان در حق
گفتمش کس که تا من [illegible] گفتش / وارث [illegible] در شب معراج گفت
گفتمش آن کس که تا من راز [illegible] گفتش / من [illegible] عزت از [illegible] قوم
تا بگه باشی چو خویش [illegible] بگو / کو معنی [illegible] یکی خواهد برد
چونکه خورشید [illegible] مطلع شود / بعد از آن نور او منبع شود
همچو [illegible] گشته دم زده / عالمی [illegible] برهم زده
جام اسرار [illegible] در کشد / وین همه [illegible] معنی در کشد
او بجو عطار [illegible] شود / نور معنی [illegible] شود
او بعالم [illegible] تا گوید سبب / از درون او در آینه این راز
گرچه منصور از انا الحق دم زند / لیکن عطار از حقایق دم نزد
تا [illegible] دم تو دم بگو / [illegible] اینم بگو
تو برو [illegible] در کری / نه چو [illegible] در [illegible] کری
رو تو آنچه [illegible] در [illegible] جا / جمله [illegible] در [illegible] بیان
رو تو [illegible] از من [illegible] کر / [illegible] اسرار [illegible] گوی
تا [illegible] اسرار [illegible] / تا بگوید [illegible] سبب
ما با و دلیوم گویا [illegible] عشق / ما با و دلیوم [illegible] عشق

[illegible]
[illegible]
[illegible]

در واقعه شیخ و استاد
و حال آن

[illegible]
[illegible]
[illegible]

هم از کفر دین ز هم نه
باز هم در دل تو از ظلمات کم
ز آیت بر دین نعمت الهام بود
زانکه از حق آمد پیغام بود
گفت کلم ذکر با خبرات بود
هم ز دین خود سوی او رسم
به حقش گفته است عشق خود ایمان
بر ز دو عالم اسرار حق آن
چون که حیدر آمد و باز گفت
من ز هم بین شد ز اسرار نهفت
دین چنین که هست قبله ایمان
حق و قلم دم زد ز عشق دل
مرتضی واسطه دین کامل است
هر که این سر از غیر او دست
مرتضی را کان کرم ...

گفت پیر را که ای بحر شمال | آتش اسرار من در خود نهفت
نقطه استم قلم با او مگوی | جبرئیل آنجا علم از لولی سوخت
گفتمش چنین علم عشق است آن چه بود | غیر حق از دلم گفتم برون
عشق آمد رهبر من رهنمون | چند گویی از سر خود بیرون
من ز عقل خویش را گفتم تب | چون نیم مطلوب سر او که
یکجا در پیش ایشان هم | در کمال استر او حیران شدم
آنچه او گفت گوش گفتم تا | بر جمال شاه او گفتم سلام
وا نگه از او جهت خود آمدم | از نشان جاه او چشم بر رخ استم
رفتم اندر گوشه پنهان شدم | آنچه او می‌گفت من خود آن شدم
جمله من هست خود گردم تا | تا رسیدم من به دیدار آنکه
هر که رود در جهان دید دید | بیشکی رود در مقام حق رسید
هر که از حق جدا بر از حق شود | بیشکی رود در حریم مطلق شود
گر چه منصور از انا الحق دم زند | جمله عالم همه بر هم زند
بیت منصور آنکه او دم میزند | کفر و ایمان هیچ دارا بر هم زند
کفر و ایمان که از حق شناس | تا نشوی در دین حق شناس
هر که او از دین احمد روی تافت | او ز مهر و حق شرط ایشان یافت
روز احمد بر سر اسرار حق | حق بقدر آن گفتش باز و بهر راستی
گرچه دارد اسرار سلطان صبح | روی آنست در عین الیقین

مرتضی نفس رسول مرسلین | مرتضی رازست و تحقیق و یقین
مرتضی را چون محمد همدمی | مرتضی را فاطمه جفتش محرمی
مرتضی را حسن اسرار داد | مرتضی را حسین اسرار علی
مرتضی را گوی ساقی که او | نور و قنبر غلام خاک سال
مرتضی و حبیب از زین العابدین | زانکه او بود ساده بود در اسلام
تو نمیدانی نام خویش را | نگذر از طاعت که کمیت بین رد
مرتضی را مادون قمر | مرتضی اسرار حق دارد و قطار
گر تو را او گفت رهبری | همچو موسی او قبله در چهری
رو تو سالار هست یک رستی | هم به بین آنچه از حق رستی
رو تو سالار هست اندیشه باز رس | یا برو دست را از جا برس
تا برآیی بگوید حال رد | ور نه جمله اخلاق رد
ای همیشه در اسلام علی است | ای همیشه در اسلام علی هست
گرچه گوید حق که ایمان است | حق و ولایت همه از هستی
هر که راه را شیطانی باش | همچو شیخ تو مرید ایشان باش
رو تو ترک شیخی و سالکی کن | غیر حق را از دل خود پاک کن
بعد از آن ترک نه بهر یکی کن | یک نگر و عالمی رسوا مکن
رو تو ترک نفس کن جان مباش | تا نبی در جهان عالم مباش
مذهب سیار باشد مختلف | خوف نکو باشد همه بیش شرف

این سخن تعلق جا
این سخن نقل از خود
جای بعض ...
از آن سخن ...
رو چو ...
نقطه نشست ...
دین ...
که ...
بیچ ...
دین ...
هر ...
نخ ...
...
جمله ...
فقد ...
علم ...

اور رکیست ... شلا | دربیابان عارف چون خسته شلا
پس بگیرد نقد و زر بی شمار | من برو میگیریم نیم نادر زار
زانکه این هیئت و قصه میدانم | جمله چون دیدیم در دست دنیت
میر آنکو بچوب و تین بسته | کاین زمان [illegible] نظاره بسته
بعد از آن مفتی فتوی نوشت | هر یکی بنیاد او صد بار نوشت
عیب است چون هر کسی راست | تا بگیرد دیگری کاین حق ماست
حقیقتان از دو خلع گرفت | بعد از آن [illegible] از دو خلع گرفت

در واقعه قاضی و ملازم و مال یتیم

من بگویم چه حکایت است تمام | زانکه رشوت گیر دارد ز خلق عام
او همی گیرد در دارالغم و ننگ | رفته او در پا [illegible] پیر زنگ
رشوه‌ها با روز [illegible] یتیم | در نهانی کیسه ایشان زر و سیم
پس یتیم [illegible] پیر کیسه | مال او در دفتر خود بکیسه
یک ملا زاده را بگفت کای مرد نیک | ضبط کن زر را [illegible] نیک
شش هزار دست نقره [illegible] | گفت حق ولایت [illegible] یتیم
پس گرفت آن زر سوی خانه رفت | فرد یتیم با پدر [illegible] رفت
پس گرفت او خود هزار [illegible] حق | پنج دیگر رد زده [illegible] حق
روز دیگر گفت خود قاضی گرفت | وین [illegible] باز گرفت
گفت قاضی [illegible] کردی وی | گفت [illegible] کیسه [illegible] وی

پس [illegible] کوه [illegible] رود
گفت [illegible]
پس [illegible] بگو
[illegible]
آنکه [illegible]
[illegible] مسکین [illegible]
زانکه [illegible] دارد از
[illegible]
[illegible]
[illegible] این سخن
[illegible] دین
[illegible]
گفت [illegible] کن
[illegible] کن

و چون آن مسکین یتیم مستمند | [illegible] در کمند
چون [illegible] زر [illegible] | من چه گویم [illegible] ساخت
گفت چون [illegible] | رو بگو کاین جمله [illegible]
من [illegible] | منعم [illegible] رنج تو
من [illegible] | من ورا محکم نهادم زیر ریگ
هیچ [illegible] باشی | [illegible] باش
زین خبر آن مستمند [illegible] | تا در کیسه [illegible] رسید
[illegible] | [illegible] آتشین
پس گرفت [illegible] | پیش قاضی [illegible]
بعد از آن قاضی گفت ای بوالعجب | این چنین [illegible] عجب
او یکی [illegible] نیک است | [illegible] در محکمه دارد نشست
دیگر آنکه هیچ [illegible] باشی | [illegible]
چون یتیم از قاضی اعظم شنید | [illegible]
کار قاضی دین [illegible] | کار [illegible]
[illegible] | [illegible] میرود
بی روشنی [illegible] شد | آنکه [illegible] آگاه شد
[illegible] شد | در میان [illegible] آگاه شد
[illegible] | چون [illegible]

این سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سالها باید ز آتش بهر کسب — تو فتاده از پی جیفه چو خر
دیگر فقر جهان ورزان شما — همچو خرسی که در پا خورد شا
چند آخر بودی این نفس را — بار کیم باز تا [illegible]
رو تو از دنیای دون بگریز چون — گر ز [illegible] و یار انجمن
ای تو در دنیا [illegible] خراب — میندازی [illegible] عقبی تو آب
[illegible] — در دنیا [illegible] حیران شما
گر ز حرص [illegible] — دنیا را تو [illegible] کن
[illegible] — تا [illegible] شوی
عاقبت سالها گیری پیش — تو [illegible]
[illegible] در خاک نهان کنند — خود [illegible] ختم قرآن کنند
این سخنها [illegible] کن — [illegible]
رو تو [illegible] — در [illegible]
رو تو چون [illegible] — تا [illegible]
تو [illegible] — گر [illegible]
[illegible] — [illegible]
همچو عطار از این [illegible] — گر [illegible]
[illegible] — تا [illegible] از دریای [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

۱۴

عشق [illegible] — حال او معشوق داند در وبال
هر که او در کنف یار خویش بود — از جهان گوی سعادت را ربود
ای تو در راه خدا [illegible] — وز [illegible]
زنگ دل را [illegible] — [illegible]
هر که چون [illegible] — [illegible]
سرفرازی [illegible] بود — آه و سوز و درد هم [illegible] بود
گر تو خواهی که [illegible] — منفعت [illegible]
[illegible] — در مقام [illegible]
هست [illegible] — کار در ملک ولایت [illegible]
همچو منصور حقیقی [illegible] — [illegible]
همچو ناصر خسرو [illegible] — گر [illegible]
[illegible] — [illegible]

در گفتن [illegible] سید امیر ناصر خسرو

پیر [illegible] همچو من — سالها [illegible] در انجمن
[illegible] — در مقام [illegible]
ناگهان آمد [illegible] — گفت [illegible]
گفتمش [illegible] راه [illegible] — [illegible]
هر چه [illegible] من [illegible] — من [illegible]

[illegible]

[illegible]

ناگهان شیخ من بشنید او شمار | دید غوغائیست بیخ دارد
رفت تا بیند چه غوغائیست این | دید شخصی روی نهاده بر زمین
گفت یارب ای الهی راز من | از بد و از نیک کفش و راز من
یا الهی پیش تو روشن شما | کاینچنین بر من بلای گلخن شما
یا الهی من گنه بیحد کرده | باز گویم ور نه خواهم داد درد
من هزاران خود گنه کردم تو واقفی | بر جمیع خلق عالم راز سخی
یا الهی این خود همه را حفظ | از بدیها دست من کوتاه کن
یا الهی یکزبان با تو نیم | گر زنم با تو دمی من خود زنم
یا الهی دل من زینها شاد شد | زانکه هستند جمله اینها ای سیان
یا الهی تو همه دانی که من | شرم دارم در میان مرد و زن
یا الهی این همه را خود شرم پیش | در میان خلق خود آزارم بیش
یا الهی این جمله را کن سرنگون | زانکه هستند جمله از دست برون
یا الهی خود همه دانی که من | خود گناهی صد هزاران بیسخن
یا الهی میبرد من زین جهان | دل من زینها باخر تو ستان
چون از او بشنید شیخ آن زمان | گفت کای جهلا که از خود بران
بود ایوان در آن منزل سه | بر در ایوان مراد ورا او بکنه
بر زمین افتاده عقل دلواله | این چنین ظلمی چه بسته خود بکو
از آن آتش بر آتش لبه رخته | در میان آتش بکه رخته

باید

آنچه غوغا بود واین غوغا که بود | وینچنین زجری که کردند از چه بود
گفت ای من که کجا [illegible] آنجواب | کاینچنین سخن زنند غوغائیان

گفتمش مرد غریبم اینزمان | میرسم از ظلم شهر و دشت شان
گفت زینسو کنون حرفها ازو | من بگویم جمله را یک یک شنو
چند روزی شد که جمع مردمان | زیر بر حجت تا نان دخوان
صحبت [illegible] بسیار | [illegible] نشسته بر قطار
در میان جمع از درویش بند | جمله در اسرار حق حیران بند
جمع دیگر عالمان با کمال | جمع [illegible] علم صورت با کمال
جمع دیگر از علوم [illegible] اهم | همچو رودی زلب دریای علم
هر یکی از جهل خود گفتند قال | در میان او فضله قیل و قال
هر یکی از پیش خود [illegible] | در میان [illegible] لا فی زدند
بس بسیار در میان او فضله | هر یکی از پیش خود معنی کشاد
[illegible] در میان طلب [illegible] | آن یکی گفتا که [illegible] در کتب
آن یکی گفتا که آدم [illegible] | این یکی گفتا عمر [illegible] جهد
این یکی گفتا عمر طیب بهتر | ختم این معرفت [illegible] بهتر
این یکی گفتا عمر [illegible] بهتر | خود نه آخر [illegible] مصطفی بهتر
این یکی گفتا ولایت فضل بهتر | زانکه این علم از کمال دیگر است

[illegible]

چون به پیش گفت [illegible]
بچنین را از بهر شیخ [illegible]
شیخ با او گفت [illegible]
در برد در سالها [illegible] عام
پس خلیفه گفت با شیخ [illegible]
من از این [illegible] کی [illegible]
محو ز اولاد [illegible] کشته ام
تا از این [illegible] رسته ام
بود او [illegible] پیش او بزرگی
بود اصل او [illegible] بود او [illegible]
بود نام او [illegible] اصل مرد [illegible]
در نسب [illegible] گفتی [illegible]
رو بکش او را [illegible]
زانکه او [illegible]
هر که زین [illegible] زد بکش
برادر [illegible] کی درد [illegible]

تا بگوئی کین ولایت حق کیست | غیر او خود شاه دین دیگر کیست
خود ز قفلی تر ز بر چون زده | سالها دین شکی شیطان زده
چون نبی در نزد امام خویش را | هیچ کس فارغ ز انکار خطا
بستر او را ز نعوذ بک بنیت | گر ز رد امروزه گوئی کی بنیت
گر ز رد رسانی جهد و مستی جهد | برادر است درکف خود غسلی جو
من همی گویم امام حق علی است | در جهان امام هیچ کس [illegible]
چون شنیده این از جمع کابر | میر و سردار و [illegible] زار
پس گرفتند و ببستند دست او | پیش شیخ بردند کاین گفته است او
شیخ با او گفت کای مرد دو | این سخن بهر کز شب زیچنین
راستی ولایت که تو گفتی بیت | راستی ولایت را بگوئیم از عیان
راستی ولایت حق [illegible] | پیش اهل سنت این باور جهد
رو خلیفه بود کی بعد او ولی | وین ولایت از نبی دارد نبی
پس بگفتا شیخ او را [illegible] | تا از این بشنوی رو افض وار هم
گفت دستی [illegible] آرید رفیق | تا برم او را به پیش شاه خود
شیخ بر دستی نشست و شد روان | در عقب رفتند جمعی همرهان
چونکه در که خلیفه [illegible] | گفت حاجب را که رو شیخ رسید
رفت حاجب خلیفه گفت شاه | خود همان دم [illegible] قطب الله
چون شنید او نام شیخ آمد [illegible] | پس پیش شیخ خود آمد رفت

پس بگفت آن شیخ با میر این سخن | رو تو اول هست در این خود کن
هر که او هر که از این باشد بمن | رو [illegible] کن [illegible] خود تو زمن
پس گرفت و برد [illegible] آنجا [illegible] | خود [illegible] دیگر
از چنان کشتی که [illegible] بار من | چند گفتی خود [illegible] آرد او زمن
چون رسید آنجا [illegible] | گفت بنای و دانا بیگمان
گفت یا رب بحق [illegible] من | در گرد [illegible] زحضرت [illegible] من
دیگری که فقیر و بیکسم | با چنین شعر منافق چون خسم
بارالهی را مظلومان بلا | شیخ ما را حضرت از ظلم ده
زانکه از ظلمت جهان گشت خراب | دین ز محو درجهان گشت کباب
من سخن را در جهان کم [illegible] | زانکه دارم از ولای [illegible]
من نگویم هیچ در [illegible] دروغ | تو همی ریزی [illegible] همچو دوغ
خود دروغ [illegible] سینه خلق | ز رقیب [illegible] درد [illegible]
خود مرد [illegible] شمار تو | زانکه دارم معنی اسرار تو
من نگویم شعر شعر [illegible] | در نسب خلق ظاهر بینم
این بحار را بحقیقت گفته ام | در با اسرار معانی سفته ام
من ز هیچ [illegible] | زانکه من دارم درد [illegible]
شاه من داند که [illegible] | وینچنین اسرار معنی [illegible]
از زمان آدم آخر زمان | کس نگفته همچو من اسرار آن

[illegible]
[illegible] صلح [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]

16

بر در آن شاه با لشکر تمام — جمله مغرور و تماشا [illegible]
زان بلا بر عابدان زاهد [illegible] — زانکه در خویش بدان [illegible]
عجز و درویشی [illegible] — همچنین همت [illegible]
لشکر دنیا ندارد حرمتی — [illegible] تا بی عزتی
عزت عقبی [illegible] — رو تو سلطان [illegible]
کز ره شاه [illegible] — هیچ عزت می نیابد در جهان
سر رود گر [illegible] — گر نه کس [illegible]
هیچ [illegible] — هر که [illegible]
رو [illegible] مظهر [illegible] — [illegible]
هر که او [illegible] — او ز دین مصطفی آگاه شد
چونکه در دین رسول دین ببین — مظهر حق را همه در خویش بین
چون [illegible] مظهر [illegible] — خود ز دین و [illegible]
حال شیخ و [illegible] — گر نمی [illegible] مظهر [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] — دین و دنیا [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible] — جام از مظهر [illegible]
تا بیابی آنچه مقصود است [illegible] — در نمی [illegible] آنچه مطلوب [illegible]
ورنه رو دنبال شیخ و شیخ باش — رو [illegible]
ورنه رو [illegible] مثنوی نویس — رو تو [illegible]

یا رب از تو [illegible] در علم
تا که [illegible]
یا رب از تو [illegible]
یا رب [illegible]
یا رب از [illegible]
یا رب [illegible]
[illegible]

هست دنیا [illegible] — [illegible]
هست دنیا [illegible] — [illegible]
من از آن دنیا بکلی جسته ام — [illegible] رسته ام
بیشتر [illegible] — [illegible]
من [illegible] — روح خود [illegible]
[illegible] — هر چه [illegible] جمله [illegible]
این [illegible] — وین همه [illegible]
این همه [illegible] عالم [illegible] — زانکه [illegible]
[illegible] — [illegible] برآوردی [illegible]
خوب [illegible] — همچو [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — هیچ [illegible] در عالم [illegible]
گر همی خواهی [illegible] — هست از [illegible] حیدر [illegible]
روز [illegible] عظیم [illegible] — [illegible] تعلیم کن
تا بیابی [illegible] — [illegible]
[illegible] اسرار حکیم — [illegible] مقیم
[illegible] — [illegible] سخن
در سخن [illegible] سلطان دین — [illegible]
آن [illegible] — [illegible] خود

[illegible]

چند گویم من تو را اسرار را   خود نگوئی تا نشی تو خار را
هست از نور خدا روشن دلم   زانکه از دین محمد خوش دلم
هست روشن این ضمیر پاک من   روشنایی کی پذیرد خاک من
زانکه من از عشق طاها آمدم   فرد و جفت خویش فانی آمدم
خود مرا مولد در شاپور بود   کی بدین صحن من کجا طور بود
طور چه بود مظهر اسرار او   نور چه بود فاش اصحاب انوار او
نور در طور و خود در دیده‌ام   گر تویی بی سبب هیچ نما
زانکه چون منصور فاش آمده‌ام   نه چو زرّاق و غافل آمده‌ام
بیعت با مغربی باشد درست   گشت این بیعت بدین پابخت
چون خدا مسکینم من ای نگار   گر نه‌ام در دین نشان‌ها می‌دار
من زدم در دین چه سیدی نه چو تو   یک جهت باشیم با هر دین او
تو ز دین نقط داری بر زبان   خود نیز در دل نقش از عیان
روز قرآن مغز کو از آن بیان   تو بیت را از بیش گیر کن
رو نظر در مغز جان را بیا است   ای چنین مغز سبب رو دیده است
روز قرآن صورت و مغز بیان   تا شود روشن تراهین و دین
ناطق از خود امیر مؤمنان است   دکلام آن ناطق رو ببست
او بود قرآن ناطق در یقین   زانکه او گفته است نطقم زد بدین
ناطق من خود محمد گفت ه   رو و فاش شو ز اسرار کو

[illegible]

گر تو باشی همچو بوذر در روش   در همه ابنای تو ت‌رار کمش
گر چه بو عجمی باشی یاب   ور چو بوعلی شوی در علم و حال
رو چو تو بیه همچو حطبه دگر گوی   تا نگر یا در آن هر آبروی
گر تو همچو رابعه باشی هموش   ور فضیل باشی بعالم در خروش
یا چو ابراهیم ادهم در حجاب   ور چو شبلی شاه نجف یا لذ دان
گر شوی ذو النون مصری چون من   ور شوی بایزید بسطامی بفن
یا چو عبد الله مبارک آمده   یا چو لقمان زبان مبارک آمده
گر تو چون سفیان ثوری با روی   ور شقیق بلخی عرفان بشوی
رو تو چون لیو در ره کوش کن   یا چو حارث شام قرآن ذکر کن
یا چو تو سلطان دارای   رو محمد چون و سماک نام ز
گر محمد اسلم ... هوش ...   یا چو احمد حرب دارا روزی
یا شبلی معروف کرخی در کرم   یا که لاله که داری جام جسم
یا چو احمد ... گر شوی   یا تو گیری بو تراب
یا چو یحیی معاذ و ... شیخ   تا کنی با جنید بغدادی ولع
یا چو یوسف بن حسین در بارجا   یا ز جعفر خلدی خوردن
یا چو حمدون قصار در میان بحر   یا چو منصور عمار از جان کند
عمرو عثمان مکی در زمین   یا چو تو در دین احمد گر نه‌ای
در سعید خراز بودی سه نوش   چون چنین بودی آمدی در خروش

[illegible]

شیخ عبدالله بهمن ابن لوهری / بعد از او در علم حکمت سروری
هست شیخ مرشد و شیخ کبیر / نیست در عالم مریدش را نظیر
گر ز منصوری وصالت هم نشست / جمله را نور حق در جسم هست
گر ز مهتر بوسعید آن خبر / در رسید از بهر معنی کرد سیر
گر ز هر اسلامی شیخی وزری تو / وز کتب ز صور خوانی چو داد
سالکی گر زانکه در شیخی راه او / رو تو بشنو این سخن از شاه او
دیگران شیخ از خود و گفتار آن / جمله بسته راه بر هم سالکان
این جماعت راه گشته سر بود / خود ایشان دارد تخم و زرع را
تخم زاد در زرع که روز زرع دان / تا که سبز دیمت عیان
چونکه گشته سبز و بار آرد به بر / رو تو زان بر را چو بخود شهر
بر از آن آنجهان بجان و جمع کن / بر از آن از جمله دنیا عزل کن
از شاخ دین بر دار زر نیک / تو بنه آنی که آن این بیک
جمله که دنیا پس شد خود / زانکه مینه از دنیا سالا خود
دی کم گفته را سالک رها / رو تو سالک آخر چو شش از شاه
در ره از نه ز جماعت شد رها / در حقیقت کم بگردند از رها
هر که در راه ولایت رهرو است / بر در شهر محمد جبل در است
هر که در راه علی دارد قدم / در بهشت دارم بادو ردوم
هر که در راه علی از جان گذشت / تیر او بر نه تن گیوان گذشت

عطار نه

18

عالم روشن شد از روز او / زان شاه رسالت گوی پرده او
هر چه بی من بشنو این بار راز / در جهان شد همراز
رو شنیدم نطق او نطقم مراد / و این همه اسرار در جانم نهاد
همچنین مظهر همه از غیب دان / هم از آن عطار گفته غیب دان
در میان جان من نشسته است / هم همو گفته همو بشنیده است
من چه گویم من چه دانم من کیم / من همو گویا چو بوری در نیم
من از او گویم از او دانم در او / مظهری آمد بعالم گفت او
بعد از این گویم حقایق بیشمار / لیک کن خویش را بر من مدار
من بخواهم گفت معنی بیشمار / شمه از آن معانی گوش دار

در دانستن آنکه جبرئیل نبی نزد سید کاینات صلی الله علیه وآله

روز عید آمد و جبرئیل عدیر / این سخن نقلست از شیخ کبیر
آن بزرگی که زبر اشراق از رمت / سر شرف مینه از
در تصوف کرد او بعد / سر کار بعد
گر چه او بودی بشر از روی شار / همچو او خود زلو
گفت روز عید سید نوش / آمد و دیدار از باب
گفت شاه ولایت حیدر است / و علیم اسرار در خود
خاص من امروز سید حیدر است / زانهمه اسرار او آفاق هست
آنکه فرزندش که بر نور آله
هر دو هشت

از غم من داشته بود — نه چو دیگر عطاها برده بود
پس بگیر و بسپر آن را همراه — رفته اند و دیده اند آن را ظاهرا
هیچ می‌دانی که این گنج کیسه — لذت این معنی بگو پس کیسه
هیچ می‌دانی که آن گنجینه چیست — گنج‌ها از فر او در گنج
گنج انوار خدا اینست بدانه — گنج اسرار خدا اینست شنیده
خود همین بد قصد و مقصود حق — خود ها آگاه از نور حق
گنج تن لاکن علی اینست بدانه — در درون یکتا یکی برنز
شیخ گوید حالی ابراز کو بین کن — جام از این گنج بگیر و نوش کن
تا بگویم زر شب و روز را — تو نداشتی زر شب آن روز را
آنچنان روزی در این عالم نبود — زانکه حق در جوهر منظم نمود
تا کنون جبرئیل از حق رسید — گفت مبارک شمارا روز عید
من چنین روزی ز حق خواستم — تحفه از بهر ایشان داشتم
پیشتر از آفرینش پیر من — دلبرا اینچنین تحفه بمن
از زمان تا این زمان کس — چهار هزار و صد گذشت از این سخن
هر که آمد روزی از آن که بود — هست نصیب این دم در شود
من از آن بودم که آرم تحفه‌ات — آنچنان تحفه که از جنت براد
لیک حکم ایزدی امروز بود — تیر اسرار خدا دلدوز بود
اینچنین تحفه برآمد دلها بیت — از درخت طوبی این برگها

بو علی عبدالرزاق و ذو نسب
بو علی ارزوی ... نسب قرب
این ... دی ...
دین ... خود ...
اینهمه ... ارزوی او در دین شما
جنت ... در دین شما
علی ارزوی او در دین شما
جو بان ... ارزوی خویش شما
اینچنین ... دردو براد
چون ... بصر ... نهاد
گفت ... حق این تحفه در
زانکه هست اسرار حق ...
پیک ... ارزوی ... آگه ... را
پس بگو ... گشت شد
... حق ... پیش کرد
زانکه اسرار ... نهفت

ستر راز ز عقلان دیدای کر — ای ز تو روشن شد خورشید و ماه
ای ز صورت ... چو زر — گشته اسرار خدا از تو ظهور
تو بیان صورت ... نظر — گر تو خواهی دریا کان زر
تو بیان صورت خدا را بین — زانکه از صورت ... دین
تو بیان صورت در صورت ... — خود فروش سود ... مار
تو بیان صورت در صورت ... — گر ز صورت ...
تو بیان صورت ... ماهی — دین ما خود ... آگه کن
تو بیان صورت در صورت ... — در حقیقت صورت ... گشته است
تو بیان صورت در صورت ... — روز ... پس عطار از کجا ...
گر همی خواهی در عقارت بود — وانکه ... کثارت بود
از دکان ... منصور پرس — وانکه ... طور پرس
طور و نور ... جمشید بود — زانکه دین ... نور بود
من نیم دکان ... دکان دارم هم — همچو ... سود ... هم
هر که در دین ... درست — ...
هست ... صورت دین ... — زان در دین ...
تو بیان تو ... صورت بود — در دو جهان ... بود
دور کن از خود کدورت ... — هست دنیای کدورت ...
تعزیت دنیا همه ... — هر ... کدورت ...

... سر ... بگو ...
... دین ... در
... سر ...
... سر ...
... سر ...
زانکه ... گفت ...
هر ...
... آن ...
... سر ...
...
...
...
... سر ...
...
...
... سر ...
...

خود طمع در مکر شیطان نبود   خود [illegible] مینماید جهد
جمله دنیا پیش شیطان رنگ کاه   تو به دنیا کرده آخر نگاه
زان سبب کو دین دنیا و قصد آن   زان سبب رقصی به وزن خوش روان
هر که در قصد تو کان کو درجهت   ره نکوش تو ز ریش پر جهت
رو تو ترک دین جهان گیر ای پسر   تا شب ای همچو تو شب خود نظر
هر که او راه دلست ترکش کند   قیمت [illegible] ف خواهی کرد
رو تو جام ارزانه ما نشر کن   وین سخن از زانه ما فرکش کن
پس بهتر شد سیب بلو   پس سوی چشم خود نثار
پس بت ظلمه آن سبب دلو   بوی وی بشنید از دی گشت شاد
کن درو این بیشه عیب   دین به دنیا خود نداری هیچ عیب
پس چنین بسیار از آن ذرام آن تحف   کو ببینیم در دو راز مصحف
هست در روی تو اسرار ضدا   یا بگو بیر این تحفه نما
پس چنین بستانه آن سبب از دام   گفت من دیدیم در دو سه کلام
پس مر گفت ای چون جان من   تو در دو بینی خود ز بستان من
دین تحف را حق فرستاده بمن   زانکه بینیم در دو من زن رسن
بو متصوف خود نخود نظری   خلیفه از زرد خود جهر ی
گر همه خدای که منظر خوانی تو   در همه تو در دو جهر دانی تو
رو طلب کن کعبه عطار را   تا بتو بنماید این اسرار را

[illegible]

تو نه آنی که تو خود جستی   و اندرین دنیا ز نیک جستی
هست دنیا که از آن شب خراب   و اندرو قاله خلقی مستغرب
زین سبب ای که بیدار گشت   نقطه ای شیء دگر گشت
و آنکه کو به طریق نگسسته   تا نگر در تو درین عالم اسیر
ابرار آن چشم معنا بر گشت   تا به بطن ذات او راه لق
زیر بطن ذات حق بی راهبر   ورد خود خویش کی یابی خبر
رهبری باید که تو در رهروی   ورد بی رهبر روی گمره شوی
چون درین دنیا بکردی گم تو   همچنان رو تو زمان فرخ بجه
چون شدی گمره تو از زر لاحق   گمرهی باشی تو شرشت حق
گر همی خواهی درو رهبر کو هست   ورد خود خویش جو هر کو هست
رو بجو خود جوهر دو منظر بجوان   تا خلاص یابی از زنگار زمان
صد هزاران سلطان ما سوی حق بجو   لیک بگیر راهت کامل حق بجو
رو ز شاه سالار خود رهبر ران   گر ز راهی برو منظر بجوان
زانکه من در روی نهان سالار را   رو به آدم کمکن تو را هرا
سالار را مصطفی دلاگاه رو بتا   وین بگشت وشنو از قافله روبتا
رو تو سالار مصطفی را همچو من   تا که هادی گفت آن هم آن دنیا
گر ز نیم راهی که یابی به مقام   چند کاری باید گول مرام
تو ولا مهری ایشم آن یابیت   ابرار از سر این [illegible] باید

[illegible]

رفته از کرسی و عرش آن لا را | [illegible] گفته آمد جواب [illegible]
من چه گویم وصف آن شاه ربان | رمزها هر گشته این راز نهان
راز آن تحفه ز من بشنو کنون | زانکه هستم رازدار کاف و نون
پس بگفتا در او [illegible] | در [illegible] قبای [illegible] من
خیمه [illegible] شیر [illegible] تحفه را | تا که [illegible] این [illegible]
بر جبین آن تحفه را بوسید و گفت | پیش شیر [illegible] تا
گفت پیغمبر [illegible] | [illegible] را عذر خواه
[illegible] مصطفی | کاشف [illegible] در دین احمد رهنما
پس نوشت مصطفی [illegible] | [illegible] بر یتیم [illegible]
پس حسن [illegible] | وان دگر [illegible] چنین [illegible]
[illegible] هر یکی [illegible] پاره چه | [illegible]
پس محمد گفت با شیر [illegible] | کین [illegible]
پس امیر مؤمنان آن خط گرفت | وان زر و اسرار ربانی شگفت
چون بدید پیش مصطفی [illegible] | [illegible] نبی [illegible] منظور [illegible]
بر نوشته آن کلام [illegible] | [illegible] آن کلام [illegible]

در صفت شاه اولیا گوید

چون محمد این ز حق بشنید [illegible] | گفت [illegible] نور حق [illegible]
[illegible] حق [illegible] کلام [illegible] | [illegible]

[illegible] ذات [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
هست عطار از [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
هست [illegible]
هر که [illegible]

هر که او از راه دین برگشته شد | در ره معنی [illegible] گشته شد
هر که [illegible] خوار [illegible] داشت | در [illegible] خار [illegible] داشت
رو بشنو از [illegible] حیدر [illegible] | تا شوی [illegible] عشق [illegible]
[illegible] را بگویم من چنین | روز [illegible] مصطفی [illegible] آیین
[illegible] عطار را | در [illegible] این اسرار را
تا شنود [illegible] تو | [illegible] تو
هست عطار از ضعیف [illegible] | در [illegible]
هست عطار از زبان [illegible] | [illegible]
هست عطار از زبان خویش [illegible] | در [illegible]
یا امیر المؤمنین دستم بگیر | زانکه سلطان جهانی [illegible]
[illegible] چون [illegible] کنم | هر که [illegible] کنم
یا امیر [illegible] | [illegible]
یا امیر [illegible] | همچو قوم لوط [illegible]
یا امیر [illegible] | [illegible]
یا امیر [illegible] کنم | [illegible] کنم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] حبیب
رو [illegible] اسرار [illegible] | [illegible]

[illegible]

ما بجای آن [illegible] کرده ایم
وین همه در [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روز [illegible]
بازگو از غفلت [illegible]
روز زانکه [illegible]
بازگو [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible] خود [illegible]

چار تن گشتند اندر شهر وی … بیعت لیکن شان [illegible] هر وی
هر یکی شمر لعین با پور سعد … عمرو عاص ابن سفیان [illegible]
بر عبید [illegible] در او در لعنت [illegible] … وین همه اندر [illegible]
حق عالم جمله سوی [illegible] … از خلاف [illegible]
بر از آن [illegible] آورد [illegible] … زانکه دل او در [illegible] یاد [illegible]
با [illegible] بعد [illegible] … وین [illegible] میکند [illegible]
با دل [illegible] … جمله دیگر [illegible] کشته [illegible]
از طریق [illegible] … از امیر المؤمنین کشته [illegible]
بر از آن کشته چون عثمان [illegible] … در [illegible]
رو بتر خویش دارد [illegible] … جمله [illegible] خود بیعت [illegible]
[illegible] … [illegible]
سوی [illegible] … [illegible] جمله [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] درون [illegible] … [illegible] آنرا [illegible]
[illegible] رو تو [illegible] … زانکه [illegible]
خلق عالم [illegible] … [illegible] همه [illegible]
[illegible] … تا [illegible]
[illegible] گفته [illegible] … آنچه حق [illegible] گفته خود [illegible]

[illegible] غفلت دنیا [illegible] … هر که این غفلت [illegible] خود [illegible]
آن کتب با غفلت و غفلت محو آن … روز غفلت [illegible]
تا ترا روشن شود اسرار [illegible] … وین [illegible] گفته [illegible]
گر ترا [illegible] … وز [illegible]
در روانها [illegible] عمر دراز … در [illegible] دلیم [illegible] ساز
چو [illegible] … رو [illegible] ترا در روز [illegible]
رو [illegible] … در طریق [illegible]
هست [illegible] … زانکه [illegible]
هر کرا همچو [illegible] … در [illegible]
از دین مصطفی [illegible] … همچو [illegible]
رو تو همچو [illegible] دینار [illegible] … [illegible] عطار [illegible]
هست [illegible] … زانکه هست [illegible]
[illegible] چو [illegible] … زانکه [illegible]
[illegible] عشق … [illegible] عشق
تا که [illegible] اسرار حق … [illegible] انوار حق
وین [illegible] … وین [illegible]
لیک با چشم خود [illegible] … [illegible]
روز [illegible] … [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

این زلف عزیزش ... [illegible]
هم زلفی ... [illegible] دایم ...
این ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

رفتن ابوذر غفاری در آتش بفرموده امیر کل صلوات الله علیه و آله

هر که او در آتش عشق تو سوخت — همچو بوذر جان به صدق تو بخت
راد دیم من زین سخن از شیخ دین — دیگه او را بود در علم الیقین
شیخ دین و پیشوای اهل دین — بازپرسید آن حکمت ...
گفت پیش جعفر صادق بدم — ترجمان علم دین ... بدم
گفت با من پیر ... خویش — آنچه من گویم ... بگوش
گفت با من در مدینه ... گشت — با گروهی ... میگذشت
هم رهش بوذر ... — دیگری ... شد
دیگری ... گفتم ... گیر — جمله بوذر ... پیر
با ضمیر قنبر و سلمان ... — بوذر و عمار ... زان
... — بود ... همچو زر
با تمر ... — با قنبر ... عجب
دیگری با قاضی این عمر — ... سعد ... پیر
عبدالرحمن بن عوف ... — بود ... از عقب
... — ... بعد از آن
... چیز ... — در ضمیر ... کاشت
دین ... — کز ... بپرس از ...
باز ... عالم گفته ایم — وین در ... را سفته ایم

چون به آتش ... حکمت — با تو گویم راز پنهانی که چیست
گر تو چون ... — ... سلطان ...
رو تو هم همچو آن ... گوش — با همچو ... پرچوش باش
از کمر ... همچو ... جست — تا ... حلقه ... است
آنچنان ... همه — آنچنان رهرو راهند همه
آنچنان ... کنند — آنچنان خود را ... کنند
ترک ... ترک خویشتن — تا شوی در ... چو من
ترک ... — تا ... در ... لب
رهرو دین ... مصطفی — تا ... راست
رو ... درویش باش — وانگهی ... امیر خویش باش
مصطفی ... سوی ... — مرتضی هم ... نطق بود
مصطفی در ... کند — مرتضی در ... تعظیمت کند
مصطفی از ... گلشن ... — مرتضی از ... روشن ...
مرتضی روشن ... از نور حق بود — مرتضی نور ... بود
آنچنان ... — در ... و ...
چون ... — ... رنگ ...
... — ... همچو ...
بود ... — ... خود ...

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

گفت با شه که مسلمانم [illegible] … در قطار این محبان [illegible] …
یاد میر [illegible] اخلاف کو … تا بر این حالت [illegible] کو
من همی خواهم [illegible] شوم … در [illegible] خود [illegible] شوم
گر گشاد [illegible] بشنو زمن … [illegible] همچو [illegible] در [illegible]
زآنچه [illegible] محو [illegible] … [illegible] خویشتن [illegible]
ستر [illegible] خویش [illegible] کنند … مر [illegible] و [illegible] نهند
لیک در [illegible] حق [illegible] زنند … [illegible] از [illegible] زنند
هر چه از حق آید آن گردون نهند … لیک بر [illegible] گردون زنند
گشته اینها [illegible] در [illegible] … چند [illegible] زنده [illegible]
هر چه گفت مصطفی من آن کنم … ظاهرا زین [illegible] حیران کنم
هر چه من گویم هم از آن گفته … جمله ظلم [illegible] کنند
زآنچه [illegible] آینه … چون حسن بصری [illegible] آینه
پس بگفت [illegible] … [illegible] هم
یک [illegible] بگو [illegible] … در [illegible] خانه [illegible]
چون [illegible] زبان … من [illegible] آورده [illegible] زبان
[illegible] در دین [illegible] … بر [illegible] بروم
من یقین دانم که [illegible] … مصطفی را دین حق مطلق بود
پس بگفتا شیخ رهبان بار دیگر … [illegible] از منبر

چو که بشنید [illegible] این سخن … رفت سوی آنجا [illegible]
همچو پروانه به سوی نار رفت … بر روی آتش خود همه گلزار رفت
هر که او در [illegible] … [illegible] آتش گلزار [illegible]
بود [illegible] خالص آتش … [illegible] آتش
زر خالص [illegible] … زآنکه خالص بود [illegible] غش
گشت اینجا [illegible] … تا ببیند خود کمال و قرار [illegible]
چو که بود [illegible] … [illegible] اسرار [illegible]
خلق [illegible] … [illegible] سوخت
مصطفی را بود [illegible] … در بهشت [illegible] گلزار
بود او پیر و ضعیف [illegible] … لیک در [illegible] جوان
بود او [illegible] … [illegible] علی [illegible]
[illegible] راز … آخر [illegible] این بود [illegible]
[illegible] … گفت این [illegible]
رو به [illegible] … [illegible] انجام هم [illegible]
چون شنید [illegible] … [illegible] سوی [illegible]
تا رود [illegible] همچو او … تا ببیند خلق [illegible] کو
زآنکه [illegible] … همچو [illegible]
[illegible] … [illegible] از [illegible]

[illegible]

شست از تیغ عشق تو شیدا کوه | جان درو درپیچید چون زلف سیه کوه

گفت سلیمان درین من کار هست | زانکه او در آینه بسته خرد است

تا ببینم روی او را خویشتن | زان ببینم از نگاه خویشتن

گفت با شهوت تباله ره | در غمت خلقی بکلی قبله ره

چونکه بنمود از نظارت شد دم | خویش را بنمود از زیبا دم

دست سلطان را گرفتم روان | تا رفو زد پیش غیب روان

چون رسید پیش شاه آن هر یکی | نعره و فریاد کرده محو در آن

گفت آن خلق آن شه و دنیا | [illegible] بر از بر چه شود

دست ما و دامن تو یارا | با تو داریم [illegible] و تسلیم

هر که را [illegible] او حیدر بود | از [illegible] او یقین [illegible]

[illegible] گشت [illegible] | دل از [illegible] کز [illegible]

محرم گشتم من این اسرار را | تا بگویم راز فقر عطار را

گر [illegible] را فقر | من ندیدم در دین او انجا رحی

من نقطه بینم در دین چو تو | دارم اسرار خدا از کشف او

من نیم غایب چو او انجا رحی | من [illegible] ازو هم از رو فقر

رو تو چون منصور عشق باک شو | وانگهی دریا رحیل او [illegible]

گر نبودی تو در [illegible] هر زمان | گر ز [illegible] لذت انجا

هست حقیقت همچو ز ان عیار | [illegible] حکایت [illegible] چهار

ادا زخود

رو تو چون منصور بالا راست شو | تا بپیچی پیچ کلی [illegible] نو

رو تو چون منصور با حق راز کن | وانگهی با راهی معرفت باز کن

رو تو چون منصور معنی باز آن | تا شوی [illegible] بتو [illegible]

رو تو چون منصور عاشق گر هست | تا بتو روشن شود سر [illegible] است

رو تو چون منصور سر منصور بین | تا شود [illegible] او یقین

رو تو چون منصور در دیدار رو | چون خلایق پیش شد محو و حیرت

رو تو چون منصور پیش آن امیر | چون بگوی پیش سالک و وزیر

رو تو چون منصور خود منصور شو | رو زخود بگذر ببین [illegible] شو

رو تو چون منصور بسته [illegible] | تا شود جمله تجلی راز فاش

رو تو چون منصور [illegible] بین | تا شوی روشن زخود [illegible]

رو تو چون منصور شو و غواص طلب | در معنی را ز بحر خود برآر

رو تو چون منصور معنی راز کشف | تا شوی در نظم معنی تکلف

رو تو چون منصور بین خود غیر را | تا ببینی روح تو با در [illegible]

رو تو چون منصور بردار نعم | تا شوی از خود مطلق در کرم

رو تو چون منصور از خود [illegible] | تا شوی در عالم [illegible] شناس

رو تو چون منصور حق راز [illegible] | وانگهی از [illegible] [illegible]

رو تو چون منصور [illegible] | تا بیابی خود مقام معرفت

رو تو چون منصور خود [illegible] | همچو آنجا [illegible] شو

رو چو منصور صرف شو صرف بین / یا چو فاروق شو تحقیق بین
رو چو منصور هم از زرین کر / یا برو از ترصه کونین کر
رو چو منصور بشو از خویش بر / تا که روشن گرددت نور آله
هر که او در سر ... از ره دید / پیشکی در ظلمت حیرت رسید
هر که سر جان او واله و ... / کفر و ظلم او همه ایمان ...
من بدین خود بخوانم ... / زانکه هستم من ... از ...
هست ... خود زبان و گویر ... / ... پا پلنگ
روز ترک دین و عقبی بگو / مطهر از این ورد و اسرار ...
هر چه هست از دین ... / زانکه عطار از ره ...
هر که ... دین ... / از این ... گفته ...
هیچ می‌دانی در اینجا هر کیست / وین سخنها ... هر چیست
هیچ می‌دانی در قرآن ... / همچو نوری در بیابان ...
هیچ می‌دانی در باب علم کیست / وز این عالم ... حکم کیست
هیچ می‌دانی در اسرار خدا / از دم ...
هیچ می‌دانی در ظهور نور کیست / برتر از ...
هیچ می‌دانی که منصور از که گفت / وین ... در دار ... گفت
هیچ می‌دانی در ... یار کیست / از این دین بگو ... کار کیست
هیچ می‌دانی در سلطان ... دید / ... در ...

[illegible]

رو دو بار هم

روز با اهل خدا همچو ... ساز / ... آن تو همچو ... کن باز
خوی ... از ... دنیا ... / زانکه ...
روز ... / ... روز ... عالم ... بوش
زینهار از ... خلق / ...

در صفت شیخ و محتسب میفرماید

چونکه شیخ ... / ... هم ... چنه
... / محتسب گفت که ...
رو ... خویش کن / ترک ... خویش کن
... حساب / ... جواب
... از آزار خلق / ... خلق
ورد ... / باز ...
... / هیچ شرمی میداری از خدا
... / شرم ...
... / ...
... / بخل و ظلمت ...
... زشت خلق هم / از ...
... / ...
... / ...
چند گفتی ... آزار کن / شرم دار از ...

[illegible]

هم مجیر آزردن دلها بود | لیک زین منظور بس سرها بود
هر که تکمیل را سبب دارد چنان | جو دلها سبب دارد عیان
پنجنین کس از همه برتر است | بلکه او خود در جهان چون گوهر است
چه گویم من بتوان هیچ کس | در بیان عشق گشته خرمگس
لیک آزردی عطار را | من بتو گویم بدین اسرار را
وین همه اسرار از عطار آمده است | باز گفتن راز مشکل آمده است
لیک من گر خواهی این نکته تمام | زینهارش تو که دارد از علوم
تا شود این روشن خلایق زن | در بیان خود بر دش نظر
بود این منظور چو گوهر ذات بود | در معانی از صفات ذات بود
رو تو چو بر خوان سخن چون برشناس | تا ببینی علم معنی بی قیاس
رو تو چو بر خوان نظم نیز هم | تا بگفتی در معانی شهم
منظور خود و اسم از کنج دست | خود بیت الکهنه رنج دیست
از طلب رو احمد جو بر هم | در طلب رو جهید بر نظم
یک دارد و یکی او دارش کنی | تا که روش گفت بسی گفتن
در جهان بسیار من گفته اند | در اسرار زینها سفته اند
از زمان مصطفی تا این زمان | در زمان آدم آخر زمان
از ولی و شیخ و شاه تا نجوم | کس نرفته چو عطار این علوم
هست او کو حیدر بیکسی | تو چه میدانی از اینها خود کسی

تا از

پیر چون عطار ... در جهان
زانکه هست ... [illegible]
... در دین علم ...
وین همه ... [illegible]
[illegible]
دم ... [illegible] ... حق

تا گویند وصفی تا جهول | یا گوینت چو ز ... فیض و بوالفضول
بعضی گویند خارج بوده است آن | یا بدین نامی بعد است آن
بعضی گویند اتحادی بوده است | یا یکی بین همرهان هم رفته است
گر بگویم راست اینها نشنوم | من بدین بر مصطفی ... ام
هر چه خواهی گو ترا گفتم سخن | راز گفته دارم مهر شاهی بر دل
آنچه گفتا گو آن گفته ام | من نگفته دیگران گفته ام
کشف دیگر ابلهان فتنه است وقت | کو کشف او ابیات است و حال
قال را در درس اهل کبیر | تا شمر وقصی تو از این پیر
پیر زرش است دیگر پیر پیش | در علم آسمان او یک پیر پیش
ز راه از زر احمد رفته است | جو زشت خود بر و بگفته است
سیر اسرار را که داند جز آنکه | این سخن رو رش شد از ...
وقت من بیار رسوم کهنه | حال مسکین من آزرده ...
جو دو سپار از جهان رمز رسید | جو بر روی سایه همت ... گشت
هر خسرو که از وهش کرفت | رشد و خود کورش کو هش گرفت
تا خسرو رسته از آنکه بود | نه چو خود مرتد و گمرا بود
هر خسرو محقق بی بهره بود | از بیان حق پرده رفته بود
تا ز دیگی فار بود و یار بود | او دلبر و یار حق در کار بود
رو تو در کار ... هموانه باش | ورنه چو خود فرنگی بیگانه باش

متن
متن
[illegible]

عشق که راز نهانش ... / روی بمقدار آن ... [illegible]
عشق که رو بکو ... اسرار من / خود ... خویش ... دار من
عشق که من شم همدا ... او / عشق که من شم ... او
عشق که من تو ... دهم / ابرار ... در ... دهم
عشق که ... تعقیب کنم / در ... خویش تعظیمت کنم
عشق که خود حقیقت ... است / وین ... در ... است
عشق که حلاج عالم منم / در ... محرم منم
عشق که ... / ... [illegible]
عشق که من بجه ... / که ... راز نهان ... [illegible]
عشق که ... شاکر من / ... در ... [illegible]

[illegible]

عشق که من بعالم آمدم / از ... آمدم
عشق که که ... / من ... ز درآیم همچو ... [illegible]
عشق که گر ز نخواهی ملا / رو ... ملا
عشق که که ... من / این ... من
عشق که در ... / ... کنم با ... [illegible]
عشق که که ... روی / هر که ... روی
عشق که در ... است / ... است
عشق که در روز ... گیر / ... گیر
عشق که ... / ... [illegible]
عشق که در ... من / ... آواز من

[illegible]

[illegible]

عشق مرگی که هم [illegible] لیک / پیش [illegible] باقی

عشق مرگی که حق [illegible] / زانکه [illegible] چار [illegible]

عشق مرگی که [illegible] چار [illegible] / [illegible] چار [illegible]

چار [illegible] / [illegible] گوهر [illegible]

چار [illegible] / [illegible] چونکه [illegible]

روز [illegible] / [illegible] در [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در واقعه [illegible] الکریم پیش شیخ آمد و حال او

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در نظر در ... دانه
قیمت یک جو چه دانه کرامر
قیمت جوهر ... بیش و ...
صاحب نظر عجب گوهر ...
... گوهر نظر کن کن
... از نظر ... کن
... عجب ...
... بلی ... شنو
رازی و اسرار ...
... کن او
... دریا ...
همچو ... کن
گفت ... مصطفی ...
... دریا ...
... اسرار ...

تا بنقش همچو یک درقه تن | نقش شو هست ... درگذر
گرچه یک دو دشت دنیا ربی | پیش دو قربه ... چون خسی
هرکه دنیا را بحقه همسره برد | دیو ملعون یقین از راه برد
روح چون دریاست دین و دین ... | ور نگهی دین خواجه را کن کره
خواجه کن گرد در سختی | روح چون ققنوس بشو در نشیب
تن نخود پیدا تا حق برینه | در جهان کعبه ترا چون حنیفه
تو ازان پیدا و پنهان کرده | وانزرین دریا چو ... کعبه تو
هست عالم بر شار ... | و نزد دو عرش ... گلشنی
در بکلی خون سیر کعبه از رخی | در جهان معانی کی رسی
دستیو در قبه علی وش شا | هر ... و ولایه گلشن شا
روز ترک دنیا کن همچو نی | ور نه دنیا همچو هوش در رسی
هان خود را بازدان آخر بشه | وانزرین دریا نه پایان کی شه
هیچ می دانی چه میگویم بتو | هیچ کر ... سالار همچو تو
چند گویم من بتو ... | گوش کن پند کرد از جهان ...
من زبهر تو بیارم منظر | ور نه دریا را آرم جوهری
نظم بنمودن و جوهر کن درر | نه پیچ در تو گوهر بی شمار
برآرد در دریا گوش خویش کن | و نگهی یاد من در ویش کن
خود تماشا کن مولانا موج ... | تا که کعبه روی من از زغم خلاص

چون شد اولیا همسر ... | در خبر ... خدا آگاه ...
دست حیدر مصطفی در دست داشت | دیگر از ... غایت داشت
قرب یک میلی ... پیش و کم | دست در دست ... داشتند هم
پس ... گفت ... | در علوم آیت ز ...
فراز آنکه ... | کنبد عالی درآنجا از گلی
بود انجا منزلی بس ... | گاه گاهی بود آنجا ...
جای ... | زانکه او را جای ... بود
اندر آنجا مصطفی آرام کرد | من ... خدا درهم کرد
سینه ... تمام | تا ... نگاه
ناگهی آواز از ... شنید | گفت ... جبرئیل از حق رسید
خواجه دست مرتضی در دست داشت | زانکه ... دوست داشت
... | گفت آورد ...
... | همچو نوری در ...
مصطفی ... | هیچ ...
... که دیگر ... | در ...
... گفت ... | زانکه ...
در ... آن ... | همه ...
همچو ... جهان ... | رفت در دریا ...

... آزاد
... گفت ...
...
... در ...
... مصطفی ...
...
... اسرار ...
...
...
... عشق ...
...
... [illegible]

پس برون آمد نبی بهر قضا — گفت جبریل آورده است بهر ما
جمله یاران پیش پیغمبر شدند — در علوم حیدری ابو زشده ند
گفت ای سینه دین گنجینه چون بود — تا که بود و بچو تو را گفت و شنود
خوشه چینان جبرئیل از حق بگو — وز مقام محرم حیدر بگو
تا تماشا باب خانه زیر قدم — و زمین سر محرم عزم تو ام
وین خرقه زری آید تا ز هر جهت — وین ورد و هرا آید از سر گفت
مصطفی گفتا که ای یاران من — جمله یک باب و هر او دار از آن سخن
لیک این سخن بسیار است — و زمین [illegible] نبی اسرار است
چونکه جبرئیل آمد از حق خفی — جمله اسرار حق گفت او به من
بعد از آن من او را گفت حیدر رسم — همچو جبریل این گفت او شم
بعد از آن الهام حق شد بر و بود — زانکه او جفت و رون دانسته بود
زد به باب الهام شد چو کس من — جمله گفته خویش هم دم هوش من
حق همی گفت راز او از حق شنید — دیده همه اسرار حق مطلق بدید
من بگویم سر چه منصود از بیان — لیک دارم سر در این پنهان
پس امیر مؤمنان گر در دین — گفت باشد از آنچه دان فخر دین
بر پیغمبر زما بهتر تو — زانکه در رقاع رهبر تو
پس عمر گفتا در درای نور آمد — خود تو باشی جمله را پشت و پناه
گر نباشی تو بلا گیرد من بود — پشت اسلام بر تو در شکن بود

[illegible] (slanted text in right margin)

من بگویم شرح وصفش هر شدار — قدر اسرار و علا و کرمش دار
لا فتی الا علی در شان من — ذوالفقار و سیف خود در شان من
گر نبودی سیف او بکی بر — تا زحیث همچو آن که بر

محاصره کردن عمرو بن عنطر شهر مدینه را

قصه عمرو بن عنطر یاد کن — کفر و ظلمش را چه برپا کن
من شنیدم این سخن از اهل علم — زانکه ایشان بوده اند ارباب علم
که چون شد که در زمان مصطفی — چند جنگ شد اصحاب را
بعد از جنگ احد این جنگ شد — از زمین از جوان دید رنگ شد
جمله مردود نرین لشکر آمده — نقد احمد جمله با جنگ آمده
چون ز اطراف جهان آمد برون — پیش عمر جمع گشته بیکران
خود نبی و اصحابی او دریک دو نشست — لشکر بلا دل ضعیف از دشت
کو برگو برسید صف نعار — وانکسی که گفت خود گفت نعار
چون نبی دید لشکر چو و — گفت بر ارزاق تو نما بکن بود
خود نبی پا من تو باشی در جهان — من همی خواهم از این جا هیات
من تو سر و داد ام رحیم کریم — زانکه هستی رحمن الرحیم
رحم کن ای رب [illegible] سیر الان — زانکه در بلا تو هست فریاد رسان
همه در بلا ز غار خفته — تیغ [illegible] تلا [illegible] خفته
بعد از آن گفت نبی رحمان را — کر همی خواهی که پیش خود بلا

[illegible] (slanted text in left margin)

دیو هم از زور جمله مردان در شده
زانکه چون زور پیش او نیکا شده
هر که او را زور بازوی علی بر زور شد
او به جنگ پیش او ز هوش شد
بود او را کفش چون زانو ... شب
که بود از قرص خورشید تب
هر که او در جنب آن مرکب بود
از نهیب زهره بخورد دم
بود او در جنگ عالم کار زور
کرده بود در جنگ با کار زور
او چو کوهی بود از کوهی سوار
او ز جنگ زور رکنی جبار
گفت لشکر که خود از کعبه کار
من نیزه رکنم چون خاک لقا
من برو زیرا چه کستر کنم
مرد را ... آرم کنم
بر صلاح او لشکر خود رفته کم
گرد رکوب مرتبه حلقه کرد
چون محمد دید آن لشکر عظیم
گفت قهاری چو با تکیم
من بتو بسپرده دارم در کهم
من بتو آورده ام ...
از نهیب او همه لرزان شده
هیچ رکنی نه از سلوک شد
مصطفی گفت که در رسول من
خود بخورده ز یکان قرآن
تا ظفر فتح دهد ما را بر او
زنجین فتحی که در عنبر داد
مصطفی لا فتی خواند خوانده
جبرئیلش هم مرد آن ساخت
تا کهی در جنب آن سوی کبر
... رسیده از هیچ بر
نعره تند تو گفت مصطفی
زهو ز خیره بخوشم پا
تا کنیم ما و او با هم حرب و جنگ
تا کلاه فتنه بر زمین نجنگ

روز و رکن دین ... آوری
تا که با لات و عزی جنگ آوری
چون ... بر خود بپیچ کرد
وز ... هیبت عمرو ... کرد
مصطفی دید ... حیران ...
خود همه ... خورد خواند
کای الهی ... از ... بر در
کن ... اللهم
پس کرد ... که او در ...
گفت ...
مرتضی شیر ... حیدر ... شاه
او ز کفش آن ... شاه
بود کوه ... در صورتی
لیک ... بزرگ ...
قوت ...
ز چه ...
خود شب معراج ...
تا که ...
خود که اندر کعبه از ...
خود کبوتر ...
خود که کرد ...
... مسدود ...
خود که ...
...
خود که ...
...
خود کرد ...
خود که گفت ...
خود که کعبه ...
خود چه ...
گر ...
ور ...
هیچ ...
در جهان ...
هیچ ...
وین ...

پس امیرالمؤمنین گفت ای نبی | بعد عمری در جهان او را جای
ده اجازت تا زنم تیغیک دو | سر بگردانم از این جنگی که دو
مصطفی گفتا اجازت کی دهم | زانکه جان تو درون دین تنم
من نخواهم تا تن خود خویش را | ریشه در کف معز ذوالمنن
پس دگر نعره زد بسخت آن لعین | گفت از لاتم همی ترسی یقین
من نبیرم سر زنم از صحرا | لاتم شیر تو از قلعه بلب
گفت نحو دین ده از زنده من | ای تا پنی ضرا ایرد چو من
من تو جنگنده ضرارم باخبر | تا که حضرت بود ایزد بپا
هرکه حضرت نبوت را دوست | جمله قوم آن لعین در شب دوست
هیچکس دیگر ز رفش نعتیک ده | تا دگر خالدی بر آورد ارز
مرتضی چو شنید ز خود هیچو بچه | سوی آن لعون ز لات شد دو نعیر
چون امیرالمؤمنین خندق ببر | لا جرم از زر آن خرق بپر
نعره بزد چنانکه از حضرت امیر | خود شعبه در جهان او در نظر
عمر عطر چو که آنکه کف بپر | خویش را از جان خود بگذاد دم
عمر از خود نعره اش ریدار که | همچو آن شیر که در جهان کار کرد
گفت این کودک عجب نظیر است | پهلوانی مرا او در خود است
من ورا خود دختر چنان دهم | بر سر این لشکر خودش کنم
ملک در خود تاج و تخت خویش را | جو شیر او کشم بی باخبر

[illegible]

برادران رو دین لعنه بگر | تا دو شاه ز امیر ز نشه
پس این گفت که ای کودک برو | زانکه دارم من به پیشت جان گرو
من ترا خود دوست دارم در جهان | زانکه هستی تو چیست و زنیا وجود
یک بره نوشه اسرار دل | گفت را نام ضرارم برزبان
گرنه دنیا از زر خالی کنم | پر ز گوهر ها از جلالی کنم
گفت هم آنچه کفن برزبان | گر نگه با من ز هر ز هر جهان
رو که آید ز زر دو دمت ای بشیر | ورنه میکنم من اینجا اسیر
گر نگه در جهان با من سخن | از طرف معظم فهم کن
ز تن خود چون نوبی که چو نوبت | اینچنین چو خود بعالم که زند دست
صد هزاران رستم دگر بنالم | همچو تو صد هزاران اکنه دلم
از همیکه ضرار کو تو چو من | اینچنین هر که نباید خود زمن
رو بترک این سخن گمان بر | گر نه من بازی تر آیم با جواب
پس علی از غم گفت ای بیم | خود مرا از هیچ در عالم ترا
خود بیابد و در تیغ آن تیغ | خود جز تو زیر تیغ
از لعینان شد گفت کودک بکر | تیغ خون بار علا در دست گیر
چون امیر آن تیغ ربا | در زمان خود اسیری در رسد
خود که او در بسر با خشم | خود جان تیغ بجهت از زخم
تیغ رو خود اسیر شد او در | در گردش از خود بر فرق رسید

[illegible]

پس محمد از زبان حق که پیغمبر بود | سیف زد بر [illegible] چون قطره بود
بر سر پسر پدر باکشت و خود هم | پشت و سینه زین پیش بود هم
چون از او دیگران شمشیر زد | کو بسجده در آن حق زد [illegible]
چون محمد و یکی [illegible] | در بغل گیرم از [illegible]
لا فتی الا علی کریم [illegible] | [illegible] سیف [illegible] تا
پس چنین گفت محمد با علی | این همه خیر بود از کشتن [illegible]
چون همه [illegible] | خویش را از جهت [illegible]
گفت [illegible] | بلکه [illegible] هم روشن [illegible]

ظفر یافتن حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بر عمرو بن عنتر

کز غضب سیف [illegible] چون | [illegible] خونها
جمله [illegible] از درد او پر درد شده | جمله [illegible] خود [illegible] چون [illegible]
چون محمد روی [illegible] | مهر او را در [illegible] نهاد
روی او را [illegible] | گفت [illegible] مرا [illegible] نام [illegible]
[illegible] | میر [illegible] در [illegible]
دارد [illegible] | زانکه دارم در محبت [illegible]
پس [illegible] | گفت یار [illegible] ولی
[illegible] | [illegible] دو [illegible]
[illegible] | [illegible] نگار

[illegible]

۲۴

هر که او مار از جان خود برکشد | همچو من ز دشمن سر کشد
هر که او آلوده دنیا شد | در جهان حق او [illegible] شد
هر که او از هستی خود در شد | [illegible] که او منصور شد
هر که او از غیر حق بیزار شد | در جهان [illegible] انوار شد
رو تو از خوب [illegible] | و [illegible] گفتار شو
رو تو از خوب چنین بیزار شو | همچو [illegible] در کار باش
تا [illegible] آنچه مقصود بود | [illegible] آنچه مطلوب بود
هست مقصود در این گفت کسی | [illegible]
[illegible] | زانکه [illegible]
[illegible] | رو ببین [illegible]
[illegible] | صورت داری و معنی هیچ نه
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زانکه [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

او حقیقت ز اسرار حق است — از ره کفر نور حق است
خود مقر بود و او حق نام ده — در شبستان ازل ... نام ده
او بنهد وش هیچ ... بی نیاز — ... شاد ... نفس
روز و شب معنی او را ده طلب — تا خبر یابی ز معنی ای ادب
هر که او در ملک معنی ره نیافت — پر ز ... در ره نیافت
هر که در دریای ... بیند گهر — شرح او گفتم مرا داد رها ببر
دارم از دریای معرفت جوهری — مثل ... خود دنیای گوهری
زانکه ... اسرار ... دیدام — جمله را ... از گفته ... کم
من بگفتم چون اسرار تمام — لیک این ... نظم است ... رها
معجزی دارد ز معنی نظم هم — پیش ... جوهرم

قصه جوهر سلیمانی که بدست سلطان محمود افتاد

داشت سلطانی چه یک گوهری — داشت آن نجوم ... نظری
نام سلطان بود محمود و یمین — نام او ... در جهان ...
بود شاه عادل و هم هوشمند — ... زود کرد
صحبت عیش او در جهان مشهور بود — زانکه ظلمت ... دور بود
بود او را یک غلام اسرار ... — نام او را ... خاص دان
گفت سلطان خود ای ... — ... جوهر ... ره
رفت ... خزینه گشت ... — جوهر ... حیرت خورد ... گم

گر ز آن ... آمیز — آنچه مقصود تو ... گفتمش
گفت سلطان ... حیرت ... — این معانی ...
گفت ای اسرار ... — گر نگفت ... تصدیق ...
قرب ... آستانه خود ... — ...
هست ... خود ... — در دل ... خود ...
حقتعالی ... ده — هر که ... خود ... ده
روز و شب ... معنی خود — تا ...
چیست ... معنی ... — گر ...
جسم ... عشق ... — من نخواهم ... عشق
عشق ... عشق — این ... عاشق
هست ... عشق ... — لیک ...
چونکه ... خود ... — گفت خواهم ...
من ... خواهم ... — ...
خود ... این ... — من ...
زانکه این ... — ...
پس امیر ... سلطان دین — ... جوهر قیمت ...
گوهر ... — این ... ملکیت
... سلطان ... — لیکن این ...

[illegible]

من ز تیغ گفتم دین اسرار را | تو ز صورت خود ببین گفتار را
من ز گفتار کسی گویم سخن | بر کنم خیال بر از بیخ و بن
زانکه او اسرار دین تسلیم داد | اینچنین گنج بجان فی نهاد
هست این اسرار معنی او بجوش | میکنم در جام معنی خود نوش
جوهر ذاتم که رشکست نیستش | در بقا همت لب نیستش
جوهر من خود له تا له نیست | نه چو این جوهر که او تا زاد نیست
جوهر معنی در بحر عشق | غوطه خورده دیده او شهر عشق
جوهر معنی که بیه سخن | رو نهاد اسرار جدا آن کن کن
جوهر معنی که به کرد | پیش عرش دم کن این کرد
جوهر معنی دین زیر کشت | رو تو با اهر حرا هیبت جنت
جوهر معنی معنی نگفت | در نگفت آن منطق عشق یافت
جوهر معنی ز عشق کشت | اینچنین اسرار رو یافت شنفت
جوهر معنی خود یار دید | نه چو تو در خود غیار دید
جوهر معنی مظهر شد | همچو در در صدف گوهر شد
جوهر معنی عالم گرفت | زنه پنهاری همان آدم گرفت
جوهر معنی در عالم یا خفت | علم او را دید بی خویش یافت
جوهر معنی سلطان شد | نه چو تو هر آن شیطان شد
جوهر معنی حق رخفت | دین و دنیا زانکه جو یافت

جوهر معنی ز خواب شده | زانکه در بحر معنی خوب شد
جوهر معنی از اره رست | زانکه او از رحمت حق هم رست
جوهر معنی از غبار رست | زانکه در معنی همه چو هم است
جوهر معنی دین به | زانکه شاه معنی هان به
جوهر معنی از دیه گشت | زانکه از معنی صورتی گشت
جوهر معنی فاروق یافت | او چو جم دنیا خورشید یافت
جوهر معنی حیران شد | همچو در النور سر کلام شد
جوهر معنی ... شد | همچو در رحمت رحمن شد
جوهر معنی ز ولا یافت | در وجود جز لقای آدم یافت
جوهر معنی ز نور رست | جوهر ذاتم از او مشهور شد
جوهر معنی از نظر رست | در در دو دریای صدف چون گوهر رست
جوهر معنی خود جوهر رست | زانکه در دریای رحمن گوهر رست
جوهر معنی ز صبا بود | زانکه او در دائم با صبح بود
جوهر معنی خود بیت | زانکه او با بیت زر گوهریست
جوهر معنی ز مغز او بست | دین منش را یقین سیر او بست
جوهر معنی از صدف بود | زانکه او با شاه موجود و صدف بود
جوهر معنی خود فقیر نیست | همچو دیگر کمراهان دردیست
جوهر معنی بیرون شد | زانکه او در دره حق حقیقت شد

جوهر معنی من آمد حق بود | زانکه او در ملک معنی حق بود
جوهر معنی من خیرات شما | زانکه یعقوب است کنعان شما
جوهر معنی من آگه بود | زانکه او پاینده ز هر جایگه بود
جوهر معنی من زدان حالت | کاینچنین خود قدرت زدان حالت است
جوهر معنی من کامل بود | همچو جوهر که ز آتش بود
جوهر معنی من پاک آمده است | همچو نور سینه چالاک آمده است
جوهر معنی من جانا کش | همچو نوعی است در معنی نهفت
جوهر معنی من سر عنبر را نمود | کبر از ذات راز شیعه را نمود
جوهر معنی من سر خلیل | این تجلی است در ذات خلیل
جوهر معنی من رحمان نمود | همچو عیسی خود فنا نمود
جوهر معنی من عاشق آمده است | همچو عیسی هر دم است آمده است
جوهر معنی من برکات فتت | موسی اندر طور زد انوار فتت
جوهر معنی من جان جوش کو | همه کس بگفتند عیب زان کو
جوهر معنی من دریای شوق | همچو آن سینه دگر قدم شوق
جوهر معنی من خضر نبی | راهبر آمده معنی جان ولی
جوهر معنی من آمد هر چه | زانکه او اعظم هر چه دیده
جوهر معنی من در سر نور | جان جمله واصلان دریای نور
جوهر معنی من گشاد از حسن | زانکه او در جان من دارد وطن

جوهر معنی من ز عیب دیده | مهر و ماهی معنی در غیب دیده
جوهر معنی من خورشید بود | هر ستاره او در آن بود
جوهر معنی من بنور علم | قنبرش بهر آمده خوبان حلم
جوهر معنی من پاک شما | اژدرش کینه او جنگ شما
جوهر معنی من ختم الیقین | من چگویم تا چون همچو درین
جوهر معنی من عطار بود | زانکه او در علم معنی یار بود
ختم این سر کس زعطار برد | ورنه کس در ملک معنی بر نبرد
جان تو در ملک حق رحمن شما | در حقیقت مظهر سلطان شما
رو تو در جهان بنی از نقطه گذر | ورنه بینی همچو چشم در بدر
هر که او ملک خدا از راست رفت | وهم او اندر ره شیر رفت
هر که بگفتم بعالم خنده نمود | شیر معنی له بجانش بنجه بود

در واقعه سید زاده و شیر فرماید

بود در لیلا خوش سیدی | داعه او در علم معنی مقبلی
نور او هر جا بجان جمع همو | روی او همچو ماه در خور همو
نام او او سر علم نیک در جهت | او بجان جانانه عرفان شکست
عزم سفر کرده کو تا رود | تا که صبر کعبه مقصود بود
هر دو رود تا جنگلی بس هولناک | صد هزاران شیر در دو فراک
که کهی از که ره شیر گرفت | شیر از خویشتن خونی گرفت

خود چه باشد لعنتی از دو زن آن شیر بد
کرد آدم را زن آن شیر پس بعد

چشم سیه با چشمش شاخ خنجر
شیر پیکان سه پیکانه خنجر

ناگهان شیر سوار در رسید
خود چو خود را سیر پیش شیر دید

نعره بزد کوه ای منهزم هم
همچو تو آن شیر آن در هم

از درون سینه آن فریاد کرد
شیر در جنبید و در بریاد کرد

چون گرفت و برو از جگرش
ها با ها کرد از پا تا سرش

پس مرو آن سینه شه غلام
این بخوانی هست در هیچ تمام

چون خدای حیث از شیر آن زمان
سوی گرفته تعجیل او در فلان

چون که سینه کو در گرفته زنده
آمده از خویش در این قصه نهان

ما از این قصه بی لب شدیم
چون کبوتر در غم سیر آمدیم

لیک ظاهر جمع بود از گفتن تاب
هست دیگر سیر از ما بجواب

بود نام خوارزم او سینه سعی
غم تحریر بود آن نثر دلی

گفت حدیث مصطفی نشنیدا
قصه سلف دین جعفر در یاد

هر که باشد اور نسل فاطمه
پیش روشنائی باشد صالحه

گفت این قصه ببیندم لشکریان
تا که از بام سینه این سخن

گفت کریم سر از اسرار اوست
رازگیر این سینه مقصود از جهان

در زمان با منصور حکیم
گر خلیفه بعد تخت کلیم

بعد در عرصه شاه خود شد
خلق عالم را زره خود زاده

لی

زین الله کتب منسوب در بعد
رخ منصور از بهشت در وقت
کرده بیم ز اولاد رسول
از چه جستی داری و در شکست
خلق عالم جهان بیم را مشغله
رازکرد از نسل پیر را شنه
هم خود خوش بود بیم را بشکند
راز کند بیم مهر از آن کاشتن
چون که موسی رازدار شیر آن
گفت این پیش پیش من ز کف
تا که خود نیستی به چشم در است
انجیل جعفر ز دنیا ز دست
از دو سینه نقش بر پیش آن امام
کو داد و رازدار از دین اسلام
بر خلیفه ظاهر زشت از بهر آن
هست روشن هیچ از پیش آن

گو خلیفه با بیت خود را لم کوی
تا که گمشده زن زمان با آرزوی

گو فلان بن فلان بن فلان
خود در رو عرض کشته ظاهر در بیان

پس امام موسی از رضا هر چه که
در اندیشه معلوم باشد در رهم

پس نشسته او از کسیت ناصری
خود باید معتبر از سینه یکی

گفت امام موسی محمد الجعفر نبی
زنگ دیگر این بشنود در نیه

در نهان آیه بر سبیل قدر عظیم
لیک از آن سینه هر تا به جحیم

پس خلیفه گفت انجیر را کوری
نیست او در روی شهوت در پیش

پس امام المتقین گفت بشنو
گر هم خواهی ای رضا یان ز

دیگر خلیفه بگیر ز آن تو هوش دار
ستمع باش و زبانی گوش دار

بین من خود باشد جعفر او
لیک از آن دیگر باشد نسل او

من همین یاد دارم از درر
گو هست که سکینه ز آن انصار

گفت گر ای قرآن لهین سعی
تا چه گفته است ز آن یعنی آن

گفت امام دین که گفت بیا من
بشنو از من همه صحیح

هر که دو شاه نسل فاطمه
او بعد شیر پیش آن فانحه

من نخواهم که بنیم دو دست هم
لیک این آیت بشنو حلام

لیک زین پس بر در [red: دیدن امام هشتم علی ابن موسی الرضا علیه السلام]
[red: با دیگر خلیفه گفت بخش و پاره گوی سر خویش بشنود]
از درون سینه تیرگی بجستعلی
و در رود سرداور خود

من با دو شیشه حقیقت در روم
هم چه که شیر با هم بشنویم

در بینند جنت عالم و فضل
بر این راز روشن شود عمل
لیک خلیفه گفت از بیم هر دو بر
نقش از مصطفی بشنو هم
پیش رسول کشته بر مقید
هم
بوی شاه و بیخ
حق نور اعدای عیان بر حیدر از او
در حقیقت عذر بی پای
لیک خلیفه گفت با معصوم در
از آن سینه بر از این شیر سر برین
هم هم در رو و شد از دو در بر
گو حقیقت عیان از جسم بین
لیک از گفت در خشم روی هم
تا از رو صوفی عظیم سر
کس که از بر در خویش دو
بر سینه ای دو جان در پیش او

پس ادب با ایشان [illegible] / روش در بیشه [illegible]
چونکه نوکیسه [illegible] / کشت [illegible] روز [illegible]
چونکه این آهوی بیشه شیر / شیر از بیشه برون آمد دلیر
چونکه چشم شیر [illegible] دید / کی چشم [illegible] دید
بود او نور ضیاء مصطفی / [illegible] عالم [illegible]
همچو گربه پیش شه [illegible] شیر / [illegible] دیر
[illegible] که چشم [illegible] / [illegible]
پاپا پا پا کرده [illegible] ساختن / [illegible] ساختن
[illegible] آمد او / [illegible] چون [illegible]
مصطفی [illegible] / [illegible] شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] دستار [illegible] / [illegible]
روز [illegible] دارد / [illegible] علم و معنی [illegible]
روز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آری
روز جشن [illegible] / [illegible]
روز جشن [illegible] / [illegible]
روز جشن [illegible] / [illegible]

رو تو از آیات معنی را ببین / در رباب از نغز معانی نغز بین
رو تو با درویش دین صحبت برآر / تا بهشت بوی آن آید در کنار
رو تو در اخلاص نکتی بهر ما یقین / زانکه هشت نور معنی در جبین
رو تو هم معنی از قرآن بگیر / زان هر شه با علم قرآن دست گیر
رو تو از تفسیر این نشنید همار / در زبان و معنی قرآن بسیار
رو تو در رنگ از این نشنید بلید / زانکه گوهر بر کلام او کلید
خود کلید حلیه دارد در نهان / رهبر باشد از این بشنید غیر
از کلام مصطفی دیوان کن / در بیان گوهر خود بیان کند
پس بگو به شرح قرآن جان / خود گواهی از دین فیض باب
رو تو که خود سر دل روشن کنی / در طریق خود مولوی روشن کنی
رو تو در حق روی نکو عشق بیش / تا بپای بر سر ترس به قلم ملک
رو تو از قرآن بهره در کین / زانکه گیرد نشان خود از کین
گر تو این گنج از طلب حق کنی / شرع ها به کعبه پیک تو در
شرع ها از مصطفی دارد و تو / شرع ها را نیز رو کعبه کو
زین همه از بهر دین می کنی / بیت الاسلام تو در معنی تو کی
هست بنیاد دین سپید و سوم زن / خود از شرع کبری بحق زن
معنی دارد ثواب حلیه / قاضی در آن بسته ولی گیرد
خود درست رحمت شما گشته / روزها ام غلت مود گشته

[illegible] از دو فقش خود مرام
[illegible]

فارغ

فارغ و آنکه در کوی روم / هر چه گوید از معنی بشنوم
من نزارم بحث ها و نیشب / زانکه دارم گنج معنی عجب
هست دین بی حقیقه پیش من / در جهان عالمانم وطن
هر که ترک حق و رسول بود / دین معنی به چه پای کشاد
هر که ترک دلق دنیای برد / گوهر پیش را ملائک سجده کرد
چونکه ترک خویش و رسوای کنی / در حقیقت پنهان کنی
لمرارت تو جو هر دلتم بخوان / تا بگوید اسرار نهان
از دو حقیقت رو در سبب / لمرارت تو جه منصور باشد
من ز نطق کریم دین اسرار / رو تو در نطق خود خوان و درد عطار
هست عین پر در دین بشمار / جوهر از دریا نظر خوش برآر
هر این بیت ها بسی گوهر است / ور نقش قرآن جوهر است
من زهر تن روز جوهر خشم / و تر از جوهر نظم تا خم
تا رسیم در دل ها عشق / خود ببینم در رسم بهای عشق
ای دو هر بهای عشق حیدر جه / زانکه او در شرع احمد در بود
از بقای ختم شه رسالت من / زانکه پادشاه و چو روح در بدن

دادن انگشتری با بیل امیر المومنین علی علیه السلام در نماز

دارم از تاب حق کلمه شد / گوید دارد از خود [illegible]
گفت روزی مصطفی بر بشر / در جماعت جمله از بهر خدا

[illegible]

تا بحجر اسود وجه من
سخ از کار [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]

من تبو امیدوارم ای ولی — خود بیامد ابن عم جوان شتری
من تبو امیدوارم در سؤال — زانکه داری در سخا علم و کمال
من تبو امیدوارم ای امیر — در سخا [illegible] در کبیر
من تبو امیدوارم یا علی — [illegible]
خود بفضل خود [illegible] حیدر [illegible] — [illegible] دیدم [illegible]
چونکه دید آن سائلی آنجا سؤال — بود حیدر [illegible] در دم خیال
بود حیدر در رکوع از بهر حق — [illegible] سبق
کامرا دارای انگشت ای کریم — رحم کن بر من [illegible] رحیم
پس بیفتاد [illegible] — [illegible] انگشت از عطا
در رکوع او [illegible] سوی — داد او [illegible]
سائل آن حلقه گرفت و زود رفت — [illegible]
چون [illegible] سائل [illegible] — گفت لازم [illegible] بیان
چون که گفت [illegible] از نماز — گفت حیدر [illegible] سوز
[illegible] یار کن — من تبو امیدوارم [illegible]
مصطفی میگفت با اصحاب خویش — [illegible]
[illegible] — جبرئیل آورد از حق [illegible]
گفت حیدر [illegible] دل — [illegible] فضل [illegible]
[illegible] در ملک من — [illegible]

گفت روزی مصطفی اندر غدیر — آن غدیر خم [illegible] بصیر
[illegible] روز ها — گویم آن راز نهانی بر ملا
پس بفرمود او منبر [illegible] — از جهاز اشتران [illegible]
رفته بر منبر نبی هاشمی — بود همراه [illegible] علی
پس نبی [illegible] — من بگویم [illegible] عام
[illegible] — [illegible]
هرکه [illegible] تخت — مهر حیدر [illegible]
هرکه دارد در دل خود مهر من — مهر حیدر [illegible]
[illegible] — [illegible]
هرکه [illegible] — هم [illegible] علم و ولی
[illegible] — روی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ولایت [illegible]
حیدر [illegible] — [illegible]
من حقیقت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] سوز [illegible]
من بگویم آنچه مقصود [illegible] — [illegible]
من بگویم [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر که از ارشاد او دامن بجد / هر که را او دور داد او دور بود
هر که از ارشاد او دامن ببرید / دست او بشکست که دست من نبود
هر که را او بر زمین خود نشاند / خود بر او در دشمنش را برکشید
دشمنش را تیغ زن تا تیز / یا الکهی تیشش را برکش کبیر
یا الکهی دشمنش را خوار کن / همه را که او در رخ دوزخ کن
یا الکهی در جهنم غیر نیست / زانکه در دنیا هم سیر نیست
پیش عمر زحمت کشد پای / خود ز جفا برادر که نی
برادر آن کشد که زاری میشود / در ضمیر معنی حق رهنما
هم تو با شیخ خود پیر نشان / است در معنی نیابت بین
من ولایت زانجا که هم تقصیر / زانکه هست اینکه نور رسید
بر عمر سالها در این غم زد ز رباب / من برای از تو در این غم نشان
این زمولا جمله زن / زین جهنم نی بر آورده زبان
هست در عالم الاولین روح از زد / طلب زنی همه معنی ازو
هست در کون و فضا پر / بنده عشق را کز بیش خود بر
زانکه عشقت از غرارت کنه / در طریق مصطفی در است کنه
رو بغفلت عشق خود ضایع مکن / در ره دین بیابی سیر بین
خود برد پی بلا راحت تو / زانکه در معنی تو زاری هیچ بر
وی با غم در در دعشق کنند / در جهان با در معنی نشسته

درد با تحقیق ما خود علم اوست / هم نه کز خبر جان آنکه با علم اوست
جان جانان آنکه منظور کنه است / در نهان ره را بجوید بسته است
جان جانان آنکه او را مصطفی / چه نوبت که ره را داد خود لا
جان جانان آنکه منظور کرده است / در نهان ره را بجوید بسته است
جان جانان آنکه او را مصطفی / چه نوبت که راه داد خود دعا
جان جانان آنکه در معنی او راد اوست / دید او به متحد پرداده است
جان جانان آنکه با او همت است / در درون و در برون او تمام است
جان جانان آنکه جبریل امین / لهب او هم با وجود هم نشین
جان جانان آنکه روح هم پیش اوست / در حقیقت کشتی زمزم همه است
جان جانان آنکه در روح صبح و شام / همه اوست با نفخ نام
جان جانان آنکه او در قرب است / هم مرتبه است کان رحمت دهنا
جان جانان آنکه علم من از دوست / بلکه هی عطارا ... همه مستی
جان جانان مرد مرضی شد ز تو / چون مرا زیستن بجد بر در از کوه او
جان جانان کرده در کنیم وطن / نور منصوری ز من آینه ام
بود منصور آنکه سر راز اینش کرد / نقش او دل بعد و نقاش کرد
نقش این منظر از او نقش تو / زان ره آورده هر نقش تو
نقش این منظر شده باهم کس / دم که بهر او ز لکمه با هیچ کس
غم چو عمر خویش بپایان دارد / در دنیا چو جان جانان دار است

هرکه با آن حق همراز شد
او چو شاه نفس را همباز شد

هرکه لقای حق ... خوار که
او در این نقطه کی اسرار کو

هرکه او در اسرار حق ... شنید
در حقیقت ... کرد

هرکه را در عشق یار شد
ره در این اسرار در او ... شد

هرکه اسرار علی خواهد شنید
غیر او در دعوی ... رید

هرکه او بود ... شد
پیش او اسرار ... شد

هرکه او در عشق ... باشد
در طریقت او ... باشد

هرکه او در دنیا ... بود
در دو عالم کار او ... بود

هرکه ایمان را ...
عاقبت در ... دارد

هرکه با مصطفی ... بود
حب ... دارد در ... بود

هرکه را ... نیست
در ... آن ... نیست

هرکه را باشد ... هر دو
... زهر دو

هرکه را باشد محمد پیشوا
هست ... از ... جود

هرکه را باشد علی خود رهنما
او ...

هرکه را باشد کمال ...
...

هرکه را باشد ...
...

هرکه را باشد قبله ...
...

هرکه را باشد سعادت یار رو
شهوار ... سر دار رو

هرکه را باشد سعادت ...
...

هست این یعنی بیان ما و حق
از پس این ... سبق

...

هست این ... ما بود
...

۴۴

رهبری را رنج جام معرفت | ور کجی یابی مقام معرفت
رهبری در رشته یار من | زانکه او دلبسته پیوند یار من
رهبری در ره حقیقت را تمام | [illegible] همچو عام
رهبری کو نیست سوز دل | چون [illegible] بی‌خبر
گر همچو [illegible] رهبری [illegible] | همچو عطار [illegible]
رو نظر [illegible] در طلب | تا [illegible] بسبب
هرکه او [illegible] بود | [illegible] بود
[illegible] رهبر [illegible] | مغز [illegible]
جنبه چیزی کنی [illegible] | تا [illegible] جام [illegible]
چه چیز دارد همچون [illegible] | کینه [illegible]
لطف [illegible] | ورنه [illegible]
[illegible] رحم کن | زانکه [illegible]
رو تو [illegible] تعظیم کن | خلق را از شفقت تعلیم کنی
برادر [illegible] طلب کن [illegible] | وانگه [illegible] طلب کن [illegible]
تا که [illegible] محکم [illegible] | در [illegible]
دیگر آن [illegible] | گوشه گیرد [illegible]
لیک [illegible] | تا ببرد [illegible]
چونکه [illegible] | در [illegible] باش

برادر آن تو روزها دار از نفس | زانکه شب روزها از عمل نفس
روز روزها دار چون [illegible] مرد | نفس خود را از [illegible]
رو کن نفس [illegible] | و آنگهی خود [illegible]
روز [illegible] پرهیز کن | تا نفس [illegible]
روز [illegible] | زانکه [illegible]
رو [illegible] | زانکه [illegible] خواجه [illegible]
روز [illegible] | زانکه [illegible]
روز [illegible] حضور | زانکه [illegible] دریا [illegible]
گر [illegible] | دین و دنیا را [illegible]
رو [illegible] اسرار [illegible] | تا [illegible] جان
رو به دریا [illegible] قطره [illegible] | گر [illegible] علوم نقطه [illegible]
نقطه [illegible] طلب | وانگهی [illegible]
گر [illegible] معلم [illegible] رهبر | [illegible] خبر
[illegible] | خود [illegible] لطف خدا [illegible]
[illegible] | تا نگوید [illegible]
گر [illegible] | ز حقیقت خود [illegible] خبر
گر [illegible] دلبر [illegible] | روز [illegible]
هرچه [illegible] | هرچه [illegible]

[illegible]

حکایت خواجه [illegible]

[illegible]

یکشبی در پیش من آن شه نواز
ز حکایات شیخان نیکوی باز

زین مقالات شیخ و ز علم
از دو لب میریخت در نجم

گفت گوید بعد ازین خواهم
ز انقلاب صحابه بیش و کم

گفتمش از حرب مقاتل گو سخن
یا حرب [illegible]

چون ز سر بودنیان [illegible]
[illegible] خود منم [illegible]

بنچنین [illegible] هر حکایت
[illegible]

صد هزاران [illegible] شما
خانقاه [illegible] شما

گاه [illegible] گاه [illegible]
گاه [illegible] سرای

گاه [illegible] گاه [illegible]
گاه باشی از سر جمع فتوح

گاه آدم گاه [illegible] گاه دم
گاه بر راه محمد [illegible] قسم

گاه موسی گاه عیسی گاه نام
گاه [illegible] همراه احمد [illegible] عالم

گاه [illegible] گاه باغ گاه سر
گاه [illegible]

گاه ماهی گاه [illegible] گاه من
گاه در [illegible] جان و تن

دیگر من گشتم هر کجا [illegible]
این همه [illegible] است

فرزند [illegible] بشنیده ام
بلکه در عین [illegible] دیده ام

دیده ام هر جا عالم دیده ام
تو نه [illegible] که من با دیده ام

هر که [illegible] بود [illegible]
در [illegible] عشق [illegible] زمان

هر که عارف گشت [illegible]
در [illegible] کن

[illegible]

هر که هر شب [illegible]
در [illegible] رو

شهر من شهر [illegible]
تو [illegible] شهر من [illegible] خبر

شهر من [illegible]
خاک [illegible] از [illegible]

خاک این [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]

هست که [illegible] ملک
ملک من [illegible] ملک

ملک [illegible]
آنکه [illegible] دیگر [illegible]

[illegible]
هست [illegible] بنیاد [illegible]

خاک [illegible]
گر [illegible]

من [illegible] بار
[illegible] معمور بار

هست [illegible] بازیر
[illegible] عطار [illegible] بر [illegible]

من ز [illegible] عطار آمدم
لاجرم [illegible] اسرار آمدم

من [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] عطار [illegible] من

من [illegible] این اسرار [illegible]
[illegible]

[illegible]
زانکه [illegible]

[illegible]
[illegible] در [illegible]

هست [illegible] حقیقت در جان
[illegible] در [illegible]

هست [illegible] در حقیقت [illegible]
تو [illegible] در صورت [illegible]

هست [illegible]
[illegible]

[illegible]

عفو خواهم تا حسابی نبود
علم خواهم در دلم [illegible] نبود
[illegible] چون ز من [illegible] بود
زانکه او در علم [illegible]
[illegible]

پس نگم حق [illegible] سبلا [illegible]
این سرشت حق با آدم عجب بود
عیب او را زحلالت در سرشت
حق [illegible] ارکشتم حذر
گر ازین کشتم [illegible]
رو کز ارکشتم [illegible]
رو بعرش خیز کحل [illegible]
مرتضی [illegible] کشتم [illegible]
روز [illegible] کشتم [illegible]
چون زکشتم [illegible]
[illegible] آید [illegible] عشاق
زانکه این علم از خدا آید [illegible]
چونکه عزت خلق [illegible] براه
[illegible]
کوکه این سر تحفه از حق آمده
تا بتو [illegible] بار [illegible]
[illegible]
پس نظر کو [illegible] زمین [illegible]

فرض [illegible] کو به [illegible]
خوی [illegible] لعبی [illegible] عجب بود
زانکه [illegible] کشتم [illegible]
تا بغفلت از بهشت [illegible]
در [illegible] از [illegible] توجه کن
تا ز [illegible] از زمین [illegible]
تا شود این عشق و محبت روز به
بهر این [illegible] کوه
تا [illegible] زهر
تا به حیا و علم [illegible]
تا بگیر دل از علم عشق [illegible]
من [illegible]
[illegible] روان [illegible]
[illegible]
از [illegible] مطلق [illegible]
هم [illegible] در معنی معتبر
[illegible]
[illegible]

هر که دارد عشق [illegible]
روز عشقی [illegible]
خوی حیا [illegible] بود
جان [illegible] پر ز انوار [illegible]
عشق با علم و حیا [illegible] شد
در [illegible] عشق [illegible]
خیز تا با هم [illegible] خوریم
در [illegible] همچو [illegible]
[illegible]
ظاهر و باطن [illegible] ساز
[illegible] خواهی پاک [illegible]
تا [illegible] صد [illegible]
عاقبت [illegible]
شوق [illegible] بود
دیگر [illegible] زخم [illegible]
[illegible]
زانکه این [illegible]
[illegible]

[illegible] رود
تا [illegible] در قطار
در [illegible] جان [illegible] بود
زانکه او را علم [illegible]
[illegible] شد
[illegible]
[illegible] کنیم
در [illegible] تو [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
ور نه [illegible]
[illegible]
لا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]

[illegible]
[illegible]

علم معنی آمد و ... [illegible]
جز ... [illegible] ... دارد
علم معنی آمد و ... [illegible]
پیش ... [illegible]
علم معنی ... [illegible] ... گذاشته
در ... [illegible]
علم معنی ... [illegible]
علم معنی عشق ... [illegible]
علم معنی ... [illegible] ... گرفت
علم معنی آمد و ... [illegible]
علم معنی ... عشق ... گرفت
در ... [illegible]

مرکب صورت خوش است ... [illegible] | چشم جوهر جان ... [illegible]
علم جان من همه عالم گرفت | ملک ... [illegible] ... گرفت
علم من بالاتر از ... همچو نی | چون ... [illegible] ... که کی
علم من در شرح صورت خوانده‌اند | علم تو اینکه غولان خوانده‌اند
علم غولان ... [illegible] | علم معنی ... [illegible]
علم صورت صورت ... [illegible] | ... [illegible] ... در ... [illegible]
علم صورت ... صورت ملکوت | علم در معنی ... ملکوت
علم هم صورت ... [illegible] | زانکه او در معنی صورت ... [illegible]
علم معنی دریای خوبی ... [illegible] | علم صورت ... زیبا ... [illegible]
علم معنی ... [illegible] ... همراهی | علم صورت ... [illegible] ... جای ...
علم معنی عشق دارد در میان | علم صورت عقل دارد در میان
علم معنی عالم جان ... گرفت | علم صورت منزل ... [illegible] ... گرفت
علم معنی خوبی در چشم داشت | علم صورت در ضمیرت ... [illegible]
علم معنی گوهر جان ... [illegible] | تا ... [illegible] ... شهسوار
علم معنی گوهر ... [illegible] ... آشفته | زانکه ... [illegible] ... آشفته
علم معنی ... [illegible] ... پیش یار | کی ... در ... عالم ... سوار
علم معنی آمد و ... [illegible] ... ریخته | در ... [illegible] ... ریخته
علم معنی آمد و عالم گرفت | ... [illegible] ... جمله عالم گرفت

علم معنی با همه راز گشت | ... [illegible] ... باز گشت
علم معنی گوهری ... [illegible] ظهور | ... [illegible] ... نور
علم معنی ... [illegible] ... اسرار خدا | پیش عیسی ... [illegible] ... خدا
علم معنی ... [illegible] ... در ستر غیب | خبر ... [illegible] ... غیب
علم معنی تاج عطار گشت | در شریعت ... [illegible] ... گشت
علم معنی در حقیقت ... بود | در ... [illegible] ... حقیقت ... بود
علم معنی با ... همراه بود | ... [illegible] ... آگاه بود
علم معنی مصحف ... [illegible] ... دارد | ... [illegible] ... دارد
علم معنی ... [illegible] ... همتای | لاجرم ... [illegible] ... فرزانه
علم معنی در دلم ... [illegible] | ... [illegible] ... در ... [illegible]
علم معنی ... [illegible] | در حقیقت روز ... [illegible]
علم معنی خود کلام ... [illegible] | زبان ذکر ... [illegible]
علم معنی گشت در ... [illegible] ... عشق | پیش او اسرار ... [illegible] ... عشق
علم معنی ... [illegible] | خیز ... [illegible]
علم معنی ... [illegible] ... علم بود | زانکه ... [illegible] ... علم بود
علم معنی ... [illegible] ... غیب | دامن ... [illegible] ... جیب
علم معنی در دل عطار ... [illegible] | زانکه ... [illegible] ... اسرار ... [illegible]
علم معنی ... [illegible] ... خانه | غیر آنخانه همه ویرانه

علم معنی ... [illegible]
علم معنی ... [illegible]
... [illegible]
علم معنی ... [illegible]
علم معنی ... [illegible]
علم معنی ... [illegible]
علم معنی ... [illegible]
علم معنی ... [illegible]
علم معنی ... [illegible]
علم معنی ... [illegible]

علم معنی دارد [illegible]
[illegible]
علم معنی دارد [illegible]
[illegible]
علم معنی دارد [illegible]
[illegible]
علم معنی دارد [illegible]
[illegible]
علم معنی دارد [illegible]
[illegible]
علم معنی دارد [illegible]
[illegible]
علم معنی دارد [illegible]
[illegible]
علم معنی دارد [illegible]
زانکه [illegible]

علم معنی بود راه اسرار نهفت
علم معنی نامه اوراق کرد
علم معنی سوی [illegible] که بود
علم معنی [illegible]
علم معنی مرد را صاحب دله
علم معنی [illegible] اسرار کن
علم معنی [illegible] محرم شده
علم معنی [illegible] روشن است
علم معنی از نظر [illegible] در رو
علم معنی از نظر [illegible] درر
علم معنی از عبادت خانه [illegible]
علم معنی [illegible] دارد [illegible]
علم معنی [illegible] کن
علم معنی [illegible] شد بعلم
علم معنی [illegible] دارد نصیب
علم معنی [illegible] رو
علم معنی [illegible] مقصود
علم معنی دارد [illegible] کن

شاه مردان [illegible] بگو
هم [illegible] که گو
[illegible]
چنین اسرار که دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

علم معنی دان دارد به کن [illegible]
علم معنی دان و [illegible] مبین
علم معنی دان خود را [illegible]
علم معنی دان [illegible]
علم معنی دان از صورت گذر
علم معنی دان و معنی دان کن
علم معنی دان و [illegible] رو
علم معنی دان [illegible] نقش
علم معنی دان که معنی روشن است
علم معنی دان اگر [illegible]
علم معنی دان ز جوهر [illegible]
علم معنی دان و [illegible]
علم معنی دان و [illegible] کبر
علم معنی دان [illegible] باش
علم معنی دان و [illegible] شو
هر که دارد [illegible] بود
رو تو [illegible] کار
رو تو [illegible]

زانکه در این دریا [illegible]
که همچو [illegible] باش [illegible]
زانکه [illegible]
زانکه [illegible]
زانکه صورت [illegible]
همچو [illegible]
تا بری از جهد [illegible]
که همی خواهی که باشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ورنه [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نا بجز از نقش دلال نکوی [illegible]
یک دلدار دلکش چه بود [illegible]
عشقبازان پیش تو بجز [illegible]
در دلم [illegible] کلام جلیل
در سخن [illegible] اسرار ده
دین [illegible] یک کوی [illegible] داد
غیر دو خوبی [illegible] جلال حق
بود نام [illegible] غیر [illegible]
غیر او در [illegible] هر نفس
[illegible] کدام مصطفی در نفس
غیر [illegible] هر کس
زانکه [illegible] گفتم بس
[illegible] عطار [illegible] خود سخن
[illegible] هر دو در [illegible]
یک از [illegible] معتبر
[illegible] جلوه [illegible]

دیگری خود نفس داری هیچ بک
دیگر دلکه غافل از یاد حق
از غرق [illegible] روان زین کن
هر [illegible] جامه داری رنگ و درد
خود جسد [illegible] تو باشد در جهان
دیگر که علم طالب ورد است
کوشش [illegible] تا صد کن
[illegible] پر در مغاک جوش
[illegible] زین [illegible] زنده جواب
گر چه [illegible] نخوانی زکس
[illegible] محمد [illegible] نیستم
[illegible] تو بصوف
رو تو زین قطره برباد صد ساز
رو تو [illegible] کون [illegible]
رو تو غیر حق زجسمت [illegible]
غیر [illegible] حق آه درد
من درد خانه دارم سوخت
[illegible] خود که خوانده

ای خوش آن [illegible] خود بک
هر که [illegible] صد عشق
در [illegible] عادت [illegible] کن
غیر [illegible] در دل [illegible] خود زار کرد
زانکه منصب داری [illegible]
[illegible] که [illegible] تست
زانکه حق [illegible] کن
[illegible] تا [illegible] من
زانکه در معنی [illegible] این [illegible]
من ز تو بیزار [illegible]
زانکه [illegible] محمد [illegible]
در [illegible] خود معبود [illegible]
زانکه [illegible] برهنه [illegible] راز
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] خانه [illegible] کن
در [illegible]
در برو [illegible] بسته در حق
[illegible] خود عشق [illegible] عالم

[illegible] در خرم
[illegible] در [illegible]
[illegible] معبود محرم [illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
جوهر ذاتم [illegible]
جوهر ذاتم [illegible] کنه
[illegible] جوهر [illegible] آورد
[illegible] پر
[illegible]
حق [illegible] عشق حق [illegible] عشق
خود [illegible] پیش ارباب کمال
حق [illegible]
حق [illegible] پیش [illegible] در علم [illegible]
دارم از علم [illegible] نقطه
رو تو مقصود [illegible]
[illegible] هوا
من سخن در ذات [illegible]
من سخن [illegible]

[illegible] از [illegible] در [illegible]
[illegible] خوش چنین
در [illegible] داشت
در [illegible] نقطه
[illegible] هم [illegible]
در [illegible] کنه
بلکه خود [illegible] آورد
[illegible]
زانکه [illegible] من [illegible]
خود [illegible] پیش [illegible]
خود [illegible] پیش جمع [illegible]
[illegible] پیش [illegible] خود خبر
خود [illegible] در علم کفر
هر [illegible] پیش [illegible]
تا [illegible] سخن
هر [illegible] آورده [illegible] شمار
[illegible] منظور [illegible]
[illegible] بحر [illegible]

[illegible] کن
[illegible] کن
[illegible] کن
زانکه [illegible] کن
[illegible] کن
زانکه [illegible] تو
رو تو [illegible] تو
زانکه [illegible] داده است
[illegible] در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] است
[illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] کم

٥٠

من ترا گوهر نمایم همچو نور | گر نمی‌دانی در عالم ظهور
من ترا گوهر نمایم از کلام | دم مزن از حرف اگر داری نظام
من ترا گوهر نمایم از یقین | زانکه هستی مؤمن و بس پاک دین
من ترا گوهر نمایم از سخا | رو تو از عطا کن و پرهیز از ...
من ترا گوهر نمایم از کرم | در ره ... کن ... همی
من ترا گوهر نمایم در علوم | ... هم عارفی گیر ... روم
من ترا گوهر نمایم از ادب | گر نباشی عاقلی ... رتبت
من ترا گوهر نمایم از ورع | زانکه او دارد ... حیرت
من ترا گوهر نمایم از حسن | رو بپوش ... او ... چمن
من ترا گوهر نمایم خود بطور | تا ببینی عکس خسار(؟) چو نور
من ترا گوهر نمایم از بدن | تا ببینی شاه خود در خویشتن
من ترا گوهر نمایم عشق گفت | آشکار خود مکن ستر نهفت
من ترا گوهر نمایم از ذکر | غیر از آن خود بعالم ... سر
من ترا گوهر نمایم از کمال | گر تو باشی فاضل ... حال
من ترا گوهر نمایم همچو روز | دوستی در دست و آخر ... سوز
من ترا گوهر نمایم فکر کن | رو تو باری گیر و با او ذکر کن
من ترا گوهر نمایم از خدا | لیک ... گر تو باشی ... پرسا
من ترا گوهر نمایم از علیم | رو تو از آن خود بجنات النعیم

کردور

گر بود ... تو نورانی شود | ورنه ... ای ... شوی
گر بود ... تا نجم ... شوی | ورنه چون دیوانه شو ... گردی
گر بود ... تو زدیده بین | ورنه رو ... در ... بین
گر بود ... ... هر ... | مصطفی ... تو ... آمده است
گر بود ... تا ... خویش | در در ... گر ... کیش
گر بود ... تا ... شود | ... از جسم تو هم گلشن شود
گر بود ... تا ... شوی | ورنه در ... جان ... شود
گر بود ... تا ... تا ... | ورنه ... کر ... تو
گر بود ... تا ... دل شود | ... جوهر دل شود
گر بود ... خضر ... زند | مصطفی در ... زند
گر بود ... تا ... خوانده است | ... در ... خوانده است
گر بود ... تا ... ربت | ... حق ... ربت
گر بود ... تا ... حق ... | خود ... از ... خلق ...
گر بود ... تا ... دین ... | ... حق ... شود
گر بود ... تا ... خلق | ورنه در ... تا ... خلق
گر بود ... تا خود روشن ... | ... آید از ... گفت
گر بود ... تا عادت ... کنی | روز ... تا ... کنی
گر بود ... تا محبت ... | ورنه دل ... همت ... ت

[illegible] | ... خود ...
... تو ... | ... هم ...
[illegible]

کرده ... | ...
... کرده ... | ... گرد
... کردار ... | ...
[illegible]

گر بود آن با ضرر پا ز رهم — خوف بر [illegible] برآید زر هم
گر بود آن با ابر از خلق هم — تا نگوید کس [illegible] ستم
گر بود آن با باد پا نشست — ور نگوید ز غیر او پا گذشت
گر بود آن با دست گلچین هزار — ز آنکه گیرد [illegible] در کنار
گر بود آن با [illegible] — ور نگوید بر زبان [illegible] ستم
گر بود آن با [illegible] — در [illegible] یکمره [illegible]
گر بود آن با [illegible] — رو [illegible] نطفه [illegible]
گر بود آن با [illegible] زمین — تا نگوید [illegible] در سخن
گر بود آن با رود [illegible] — ور نگوید [illegible] ز کره
گر بود آن با [illegible] خلاب — تا دهد تن آب [illegible] در حباب
گر بود آن با [illegible] گرفت — بلکه از صندوق [illegible] پا گرفت
گر بود آن با تو دنیا [illegible] — بر آرد [illegible] گریز
گر بود آن با زراه خود گریز — ز آنکه هست [illegible] خطر
گر بود آن با [illegible] دوش — در [illegible] دوش
گر بود آن با تو خود گوی کن — تا رسی در منزل خود [illegible] سخن
گر بود آن با تو [illegible] پا کنی — سعی [illegible] از دعا [illegible] کنی
گر بود آن [illegible] گر میت — رو [illegible] کار گو میت
گر بود [illegible] فتح باشد او — ورنه [illegible] رو تو بر گو

او در

گر بود آن [illegible]
گر بود آن [illegible]
ز آنکه [illegible]
گر بود آن [illegible]
تا [illegible]
گر بود آن [illegible]
تا [illegible]
گر بود آن [illegible]
[illegible]
گر بود آن [illegible]
[illegible]
گر بود آن [illegible]
[illegible]
گر بود آن [illegible]

۵۱

گر بود آن [illegible] بش — ز آنکه او در سینه [illegible] صبر بار بش
رو تو [illegible] — ز آنکه [illegible] در [illegible] و بس
رو تو [illegible] — تا و بهشت [illegible] عطا
رو تو [illegible] پا در [illegible] رو — تا به [illegible] روی [illegible] او
رو تو [illegible] — ز آنکه [illegible] چون [illegible]
رو تو [illegible] — ز آنکه هست او در [illegible]
رو تو در [illegible] — بر آرد رو تو [illegible]
رو تو [illegible] — ز آنکه [illegible]
رو تو [illegible] در دام — تا که [illegible] تمام

در واقعهٔ امام موسی کاظم علیه السلام و شیخ شقیق بلخی و [illegible]

شیخ [illegible] — شد [illegible]
علم [illegible] همه عالم گرفت — [illegible] گرفت
[illegible] — غیر [illegible]
[illegible] — ترک [illegible]
نام [illegible] — [illegible]
[illegible] — شرع [illegible]
رفت روزی [illegible] — تا بگوید [illegible]
آنچه دنیا [illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کز که به پند و که تو ملا | تا بکنند کس [illegible] از [illegible] سرد
بر از آن در فرض حقوق اسلام ده | بر از آن ملکت و جاه [illegible]
شیخ که از حق تو از آن شیر خزانه | خود [illegible] بر تخت شاهی او [illegible]
تا بیابی وصف [illegible] گفتار حق | خود [illegible] مصطفی [illegible] ورق
هر چه حق گفته است تو خود آن کن | غیر حق را هیچ من [illegible] کن
دیگر آنکه عدل کن پیشه پدر | گر تو داری از علوم دین خبر
حق تو را از عدل پرسد [illegible] کن | غیر از آن [illegible] در سخن
گر تو داری عقل [illegible] یار تست | در بهشت عدن [illegible] تست
ورنه [illegible] ضایع مسکین | خویش را از خویش [illegible] مکن
دیگر آنکه جای [illegible] تست | تخت سلطنت [illegible] زیر پای تست
علم و فضل [illegible] در دو [illegible] | خود [illegible] علم [illegible] زدن [illegible]
از شجاعت دار [illegible] | حشمت دلاور از خویش دارد
از شجاعت خویش را معمور کن | او [illegible] در [illegible] نور که
حشمت از انصاف چون [illegible] | حشمت دلاور از خویش [illegible]
[illegible] جاه و مهر [illegible] حق [illegible] | [illegible] حق [illegible] بس
شرع احمد را رواج از تیغ [illegible] | پیش تیغ او [illegible]
روز [illegible] را چه [illegible] خود [illegible] کن | [illegible] ز [illegible]
در [illegible] ظلم [illegible] | غیر [illegible] در [illegible] آن

کار داری [illegible] حق [illegible] کن
[illegible]
[illegible] کن
[illegible] از عدل [illegible]
[illegible]
[illegible] کن

رو تو خیاری بزیست از وطن | رو [illegible] عجب [illegible]
رو تو یکجانه از علم سرآب | تا بگردد در جهان هر کز خراب
رو تو سلطانی ساز از همچون علا | زانکه خیاری [illegible]
رو تو سلطانی ساز زحیدر عاکرم | زانکه این سلطنت بعالم محترم
رو تو سلطانی ساز از علم طرب | گر تو [illegible] مسکین [illegible]
رو تو سلطانی ساز از شرع نبی | تا ببینی روز روشن در شب
رو تو سلطانی ساز از عشق نبی | تا شود این [illegible] نه زبان
رو تو با ارباب دین صحبت دار | زانکه دین دنیا [illegible] با یار
رو تو پیش موسی کاظم برو | هر چه او گوید به تو زان بشنو
رو به پیش موسی کاظم بعلم | زانکه او دانا شد مثل کامل حلیم
رو به پیش کاظم [illegible] | جان خود در راه [illegible] خود فدا
رو به پیش موسی کاظم که او | شیر احمد شاه و حیدر هم
رو به پیش موسی کاظم ببین | در جهان او همه علم [illegible]
رو به پیش کاظم و خود [illegible] | زانکه منصور [illegible] خود شاه
رو به پیش کاظم و منصور [illegible] | [illegible] ز [illegible]
رو تو با اهل صفا صحبت [illegible] | تا [illegible] در [illegible] بشمار
رو تو از ارباب دین [illegible] طلب | زانکه [illegible] در [illegible]
رو تو [illegible] کن [illegible] | زانکه از علم [illegible] سخن

رو تو از [illegible]
[illegible]
رو تو از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روز ستایش همه در وقت بین
[illegible] از حق [illegible] شد
چونکه بارد [illegible]
[illegible]
جهد کرده [illegible]
در جهان [illegible]
جهد کرده [illegible]
ابر [illegible] از حق [illegible]
جعفر [illegible]
[illegible]
در [illegible]
کن [illegible] منصور [illegible]
علم [illegible]
کن [illegible]
از حق [illegible]
[illegible]
بر [illegible]

روح را از آن حقیقت خرد
کن حذر از سوز مسکین بحذر
رو تو از جای ظلمت جهد برو
رو بر علم و کفر در عالم میان
سوی او هر یک تخم عدل کار
رو در [illegible] ل در [illegible]
رو کن تو علم را [illegible]
رو نفس کن در [illegible]
رو بر [illegible] تکبر کفر [illegible]
رو تو پند من [illegible] کن
رو تو [illegible]
رو تو [illegible] علم حق [illegible]
رو کن [illegible]
رو تو علم جعفر را از خود برود
رو بیش [illegible] در علوم نحو و صرف
رو تو [illegible]
رو تو [illegible] در علم فقه
رو تو [illegible] خوان

ورنه آویزنده در [illegible]
تا [illegible]
ورنه [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible] در عالم [illegible]
تا [illegible]
زانکه [illegible]
جهد [illegible] قعر چاه
زانکه [illegible]
رو تو [illegible] خوان
غیر حق را [illegible] بردار
[illegible] زدین [illegible] کرد
رو تو [illegible] علوم [illegible]
علم [illegible]
خود [illegible] علم [illegible] حرف
[illegible]
علم [illegible] دق
زانکه [illegible] خوانان

رفت در کنج [illegible]
[illegible] قلم [illegible]
من از این [illegible]
[illegible]
من ترا دانم خلیفه از یقین
من ترا دانم امام [illegible]
من ترا دانم [illegible] یقین
من ترا دانم [illegible]
من ترا دانم در [illegible]
[illegible]
زانکه منصور را [illegible]
[illegible]
دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیگر [illegible]
[illegible]

علم [illegible]
[illegible]
بلکه خود در علم دین [illegible]
من [illegible] یقین [illegible]
زانکه [illegible]
زانکه [illegible]
زانکه [illegible]
زانکه [illegible]
گفت منصور [illegible]
نقد منصور [illegible]
[illegible]
[illegible]
علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیش ما پرتو
پیش ما اسرار حق معنی نما ۸ پیش شاه
پیش ما ... معنی نما
پیش ما ... معنی آن آیت
پیش ما ... ارام یافت
پیش ما مردم همه دل ... زد
پیش ما خلق ... بحر زد
پیش ما انوار ... صد هزار
پیش ما ... پیشمار
پیش ما ... کرد
پیش ما ... بیز
پیش ما بشه ... گرفت
پیش ما بشه ... ن
پیش ما بشه ... درو ... بیز
پیش ما بشه همه ... درو ... ز
پیش ما بشه ... درو ... ن

جمله ما عشقیم حق ... آمده
جمله ما اسرار ... صد ... آمده
جمع ... بیان خویش ... داشته
اندرین ... ما ... هم
من ... در پیش ... تو
از بسی ... در ... گذار
پیش ما ... والسلام ... دین
... ما ... عقل ... تو
... در دل ... باش
کشف ما ... منصور
دریا ... دم نعره
نعره ... از ... نگشت
پیش ما اسرار ... روی بود
پیش ما بشه همه دردو فراق
پیش ما بشه ... عالم ... ذات
پیش ما آن ... دیدن ... ما
پیش ما خورشید ... آمده
پیش ما درویش ... باز

دمبدم ... شمع آمده
... کشف ... آمده
... کشف ... ما نشسته
... کشتی ... بی ... هم
... خویش ... کو
عشق ... بی ... سکین ... نور
کشف ... دریای ... لکین
... نور ... بحر نون
... جان ما بشه
کشته ... حق ... ثقا
... محرم ... شد
... بدان ... ذوق
پیش ما ... آمده
پیش ما بشه ... اشتیاق
پیش ما آدم ... نقد
پیش ما اسلام ... خدا
پیش ما منصور در ... آمده
پیش ما ... آید ... ما

پیش ما بشه همه کردار کس
پیش ما بشه علم خویش بین
پیش ما بشه ... صبح ... م
پیش ما بشه کلام ... ب
پیش ما بشه همه اسرار حق
پیش ما بشه ... روان
پیش ما بشه ... صبح
پیش ما بشه ... های القا
پیش ما بشه حسن در هر نفس
پیش ما بشه ... ب
پیش ما بشه عاشقان ... نه
پیش ما بشه ... هر نفس
پیش ما تاج شاهان ... کمال
پیش ما بشه همه ... صبح
پیش ما بشه همه ... حق
پیش ما بشه زمین ... ون
پیش ما بشه ... جواب
پیش ما بشه همه اسرار عشق

پیش ما بشه همه گفتار کس
پیش ما بشه همه ... بین
پیش ما بشه ... کلام
پیش ما بشه نظام اولیا
پیش ما بشه همه انوار غیب
پیش ما بشه ... غیب
پیش ما بشه ... ما
پیش ما بشه صفا صفا
پیش ما بشه ... جان و سر
پیش ما بشه ... اولیا
پیش ما عالم ... هم نه
پیش ما ... در هوس
پیش ما بشه همه ... از ان
پیش ما بشه ... سمع
پیش ما بشه همه ... حق
پیش ما بشه همه ... باب
پیش ما بشه همه ... صفا
پیش ما بشه همه گفتار عشق

پیش ما بشه ... عالم
پیش ما بشه ... نظام ...
پیش ما بشه ... بر
پیش ما بشه ... حق
پیش ما بشه ... ب
پیش ما بشه ... ود
پیش ما بشه ... عشق
پیش ما بشه ... عشق
پیش ما بشه ... عشق
پیش ما بشه ... نهان
پیش ما بشه ... ان
پیش ما بشه ... اسرار ...
پیش ما بشه ... رود
پیش ما بشه ... هم
پیش ما بشه ... هر
پیش ما بشه ... بی
پیش ما بشه ... وی

تا نگردیم که ویرانم کن
درد درد ... ارزانم کن
تا نگردیم که ... جان
نگه بر رخ ...
تا نگردیم ... درتو
بیچلی در ...
تا نگردیم که ...
بر سر دار ... کشته
تا نگردیم که دست ... زده
... که ...
تا نگردیم که ...
...
تا نگردیم ...
زانکه ...
یاد امام دین
...
... ازان ...

پیش ما بسته سلیمان سبنی
پیش ما بسته ملایک صف صف
پیش ما بسته همه رسم آه
پیش ما بسته کلام ...
پیش ما بسته همه اسرار نی
پیش ما بسته صلاح ... رو
پیش ما بسته شریعت همچو بحر
پیش ما بسته طریقت سوزها
پیش ما بسته آتش خود مکان
چونکه هر دو ریختی ...
چشم خود ... بر زمین رو
خود ... چشم رو هم خون ...
رو به پیش شاه از خود ...
برادران ... که با خبر ...
یک توقع دارم از تو یا امام
دیگر ... بکو منصور ...
من همه رستم ... ویرانم کنه
من همه رستم که گفتم ...

پیش ما بسته چمن و پر
پیش ما بسته شاهی کف نفه
پیش ما بسته همه حشمت تاب
پیش ما بسته ...
پیش ما بسته همه حمله و کی
پیش ما بسته هر کوشش کمر
پیش ما بسته طریقت همچو شهر
پیش ما بسته همه کیف رضا
خود مراد معنی ... ابراهیم دار
پیش ... خویش را ... هیچ دید
هست خود ...
زانکه آن منصور را که دار دشید
زانکه با منصور او برگفته بود
در دو عالم لفظ ... محترم
انکه ازان ...
کشته آرزو ... صف
پسر و فرزند و ... کنه
در درد من ... حف

پس امام ... نظر دردی فکند
لیک گشته ... از رشته
رشته ها ... تافته است
رشته ها که ...
رشته ها سلسله در سلسله
رشته ها انجمن و ...
رشته ها ...
رشته ها رشته ها ...
رشته ها ...
رشته ها از ...
رشته ها رشته ...
رشته ها ...
رشته ها ...
رشته ها ... صراط المستقیم
رشته ها ...
رشته ها ...
رشته ها ... نظام

کرد آخر که ... در کمند
... رشته
...
...
رشته ها ...
رشته ها ...
رشته ها ... ابراهیم ...
برادران ...
رشته ها در مقام ... کفر ...
...
...
...
...
پیش از رشته ... مقیم
رشته ها ...
رشته ها در جسم ...
... رشته ... تمام

در دو اتحاد پادشاه و پسر و پند دادن استاد او و خواندن

... احمد نام رو
... سلام در ایام رو

...
...
... لطف ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

حکیم

بود او را سر غفلت نقش
در سر [illegible] روی سیم
[illegible]
روی او [illegible] سو را
[illegible] چشم او [illegible]
[illegible] لال [illegible]
[illegible] کیش او
[illegible]
چل [illegible]
[illegible] غفلت [illegible]
غفلت [illegible]
[illegible] او [illegible]
[illegible]
[illegible] مغز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سر [illegible]

چاه [illegible] سلطان
رقاب [illegible] عکسش [illegible]
خود [illegible] رسید
ز دهش علم و علم معرفت
بود او [illegible] در [illegible]
صد هزاران [illegible]
دانه [illegible] هزاران [illegible] دارد
معلم [illegible] عشاق بود
نقش عشقش در همه [illegible]
عشق او [illegible] عارفان
صد هزاران [illegible]
چشم [illegible] عالم [illegible]
صد هزاران [illegible] خون
صد هزاران [illegible]
صد هزاران [illegible]
کنجهای [illegible] در ملک [illegible]
[illegible] گنج [illegible] از علوم
گنج [illegible] گنج [illegible]

در [illegible] اسرار [illegible]
خود [illegible] طلعتش [illegible]
خود [illegible]
داده او [illegible] اسرار [illegible]
[illegible] هزاران [illegible]
[illegible] سلطان خود [illegible]
[illegible] آدم را [illegible] دارد
[illegible] عالم [illegible]
زانکه [illegible] تقوی [illegible]
زانکه او [illegible]
عشق او [illegible]
قد [illegible] آدم [illegible]
غوطه خورده [illegible]
تاج سلطانی [illegible]
[illegible]
هیچکس [illegible]
گنج [illegible]
در [illegible] گنج گنج

او [illegible] خود [illegible]
چون [illegible]
[illegible] خواهم که [illegible]
علم [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible] علم [illegible] خواهم [illegible]
غیر علم حق نخواهم [illegible] چیز
من [illegible] دارم الحکیم
چون [illegible]
کش [illegible]
کش [illegible] اسرار
کش [illegible]
کش [illegible] حق
کش [illegible] علم
[illegible] سخن
[illegible] داد
در [illegible] تعلیم کن
[illegible]

تا [illegible]
کش [illegible]
علم [illegible]
زانکه [illegible]
در [illegible]
زانکه علم [illegible]
زانکه علم [illegible] عزیز
زانکه [illegible] تسلیم
کش [illegible] او [illegible]
زانکه [illegible]
در [illegible]
در [illegible] حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
کش [illegible] کن
کش [illegible]
[illegible] تعلیم کن
زانکه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر

کس نشد از زهد [illegible] بی پایان
[illegible] نشود [illegible]
گر بخواهی [illegible] [illegible]
رو بجو [illegible] [illegible]
گر بخواهی [illegible] [illegible] شوی
[illegible] دل [illegible]
گر بخواهی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] شوی
گر بخواهی [illegible] [illegible] شوی
[illegible] [illegible] [illegible]
چونکه [illegible] [illegible]
گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] مقصود [illegible]
گفت [illegible] [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]

کو ز سلطان [illegible] رحمت همنشین
کو بشد علم غنی خود نهان
زانکه ما [illegible] اظهار کنیم
رو بگو آنچه [illegible] گذشت [illegible]
بس زمین [illegible] شاه [illegible] آورند
[illegible] [illegible] جان و دل
شاه [illegible] علم [illegible] خزانه بود
کز [illegible] معصوم [illegible]
من [illegible] [illegible] در روم
[illegible] [illegible] معنیهای [illegible]
گر بخوانی تو در [illegible] سلطان شوی
گر بخوانی تو در [illegible] شوی
گر بخوانی همره [illegible] شوی
گر بخوانی اولین و آخرین
گر بخوانی تو در [illegible] پری
گر بخوانی [illegible] سینه و معنی را درست
گر بخوانی [illegible] درست
گر بخوانی محرم [illegible] دلها شوی

گر [illegible] با تو [illegible] مکن
رو بگو [illegible] در [illegible]
جمله [illegible] فضل [illegible] کنیم
غیر را در این [illegible] خود بگو
شاه [illegible] چون آید
بود [illegible] آب [illegible]
چون [illegible] را [illegible]
چیست [illegible] کز من بهم قدم
[illegible] [illegible] بگو [illegible]
[illegible] با تو همی [illegible] در زیر
[illegible] در [illegible] شوی
در [illegible] مقبل شوی
در [illegible] معتبر [illegible] شوی
پس ز [illegible] در [illegible]
در [illegible] تو [illegible] میروی
ملک [illegible] آن [illegible]
[illegible] همه [illegible]
در وجود خویش یکی شوی

کز

٥٧

گفت گو با من [illegible] نهان
گفت گو با من [illegible] در
گفت گو با من [illegible] راست
چنان [illegible] پیر کار [illegible]
علم [illegible] آنچه [illegible]
غیر از این [illegible] در عالم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
غیر از [illegible] [illegible]
غیر از این [illegible] خود [illegible] ساز
غیر از این چیزی [illegible] یقین
غیر از این [illegible] [illegible]
غیر از این چیزی [illegible] شنید
غیر از این [illegible] [illegible]
چونکه شهزاده حقیقت [illegible] شنید
[illegible] [illegible]
دم فرو بست و در [illegible]
شاه چون بشنید [illegible]
هرچه گفتش خود [illegible]

تا شوم واقف [illegible] آن
[illegible] [illegible] و لخته را
در نهان و آشکارا [illegible]
گفت گویم [illegible] نهان
[illegible] خاموش باش و [illegible] دهان
رو تو [illegible] را [illegible]
این معما که ام در هر نفس
غیر [illegible] [illegible]
ورنه [illegible] در کنار
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] این دنیا ام
زانکه [illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible]
گفت [illegible] [illegible]
عاقبت [illegible] پیر خود [illegible]
مهر [illegible] [illegible]
خویش [illegible] [illegible]
جمله [illegible] و گنج [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از زبان [illegible]
خوب زبان [illegible]
از زبان [illegible] همه خلق [illegible]
رو [illegible] از زبان
از زبان [illegible] آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از همه [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible] از [illegible] همه
[illegible] همه [illegible] ره

دیگری گوید سخن گویم من / لب ازین در جا بیایی نو وطن
گفت پیر را باشد جهان / صبر کن تا حال او گفت آن
دیگر آنکه سیر در پیش بهر / تا عجیب آید همه اشیا شهر
رو عجایب بین و گویم سخن / این عجایب را هم او فهم کن
شاه از اینجا چنین پیر رفت / رو بیابان اسپ چون تیر رفت
که سوار اسپ سیر یک مخفی / تا بکشد او را اسپ یک مخفی
شه چگونه کند تا اسپ سوار / تا بکشد هر یک خود او شکار
اسپ در جنگل گذشت و نهار / سیر میکرد میان لاله زار
شاه از اسپ چند قدم در پیش رفت / بعد تا که در آید [illegible] کو زند
پس طلب کرد او را پیش / دست و پا بسته آن هم درنیب
چون بپرسید شاه گفت چه رد / جانب [illegible] در پیچید
گر تو خود می‌خواهی چیزی درست / دشت و صحرا [illegible]
زیر اسپ که در [illegible] زبان / این عجایب [illegible] پس آن
زیر اسپ که در [illegible] خود [illegible] / زانکه دارد [illegible] محبوب
چون که گفت این سخن در دلم رو / رو بگیر که [illegible] در دلم [illegible]
از زبان خود فعال درست / خوب بان [illegible] و درست
از زبان خود فعال در جا / کشته [illegible]
از زبان تو بلا آید بتو / روز و شب [illegible]

[illegible]

۵۸

اسپ رو دوان [illegible] / دزد و عقرب یک بچه وقت او
چون رسید او بنوعی قریه عزیز / کش در بحر غلطان تمیز
اندرین دشت [illegible] / بر طرف تیغ خود [illegible]
حال خود [illegible] / تا که گوید کشف ز من این خبر
شاه [illegible] / چو [illegible] بر باد داد
شاه [illegible] در تعجب ماند / قصه او در بصورت خوانده
شاه گفتا کن [illegible] سخن / وین [illegible] کن
هرچه گفت [illegible] / همچو طفلی که مادر زاد
شاه از [illegible] / هم بگویش هم زند هم بهشت
[illegible] / گوش ز گفتارم [illegible]
هست خوشی [illegible] / چون سخن گفتی [illegible] از کس [illegible]
[illegible] / هر کس [illegible]
هست خوشی در [illegible] / هست [illegible] همه [illegible]
هست خوشی [illegible] / تا به [illegible]
هست خوشی [illegible] صنع [illegible] / در همه [illegible] پادشاه
هست خوشی از [illegible] / [illegible] هست [illegible]
هست خوشی در [illegible] / خود [illegible] و دل [illegible]
هست خوشی [illegible] / هم همچو گوید [illegible]

هست خوشی [illegible]
[illegible]
هست خوشی [illegible]
[illegible]
هست خوشی [illegible]
[illegible]
هست خوشی [illegible]
[illegible]
هست خوشی [illegible]
[illegible]
هست خوشی [illegible]
[illegible]
هست خوشی [illegible]
[illegible]

هست نامتی پیش مر دصر | رودها بهر بی کو دسته ها
هست نامتی نس زور دنات | هست نامتی بهر در بونات
هست نامتی دل عرس من | عالمی آشفته از جوش سخن
هست نامتی زبست کجر عشق | هست نامتی زبان شور عشق
هست نامتی در روش ما حوا | لیک علم کوک ازید بر ملا
هست نامتی بنا ما دوست | این سرتها بهر بیداد دوست
هست نامتی تاب مه د | بیت که خوب بی طلق د
هست نامتی کمال اهل دل | که تر پنهان بیا آب و گل
هست نامتی بیدار کش سے | رازکه صنیع زانه هر کسے
هست نامتی بهر در ملک وست | کنه عطار در منی نکوست
هست نامتی منی در دمن | بیش نا دیده نیست این سخن
هست نامتی بیدار گفتار خوب | لیک بیش اهل باشد عیوب
هست نامتی مولا در بیان نهان | لیک حیدر دنبض هیان
هست نامتی نظام ملک من | دین معنیها نخست از گلک من
هست نامتی بینی سوز داد | ولی گفتن نباید نه شنا زده
هست نامتی طرق بیان | غیر از این معنی نباشد در جهان
هست نامتی جسته جدسو | رو مکن با هیچکس تو ماجرا
هست نامتی دل دیای ده | صد هزاران ... برزبر دد

هست نامتی گنجینه داش | از نشته در درد سینه داش
هست نامتی بیغ کوه لوه | لیک از گفتن نمی ارزد کو
هست نامتی بنغاف از حجت | نقعه کمان پیش نا ارباب سبق
هست نامتی بیش تو فحف | خوش رازکه صنیع عنوعرب
هست نامتی بهر اسرار | اینهمه از که سیار نیک
هست نامتی زجان بر صد | نبی گفته که من حمت نبا
هست نامتی نبات حجت | هم باد دارم لیکن و مرحمت
هست نامتی درد و در کنی | رو بزار و تو من تاب و عا
هست نامتی هدم اسرار | رو دار آن در دولتی زره بهبوم
هست نامتی بیداز کنی هچه | رازکه گشادی در منی گر به
هست نامتی دیده طبع ه | مظهر گنه کنیک بر ما
هست نامتی بهره مراد و ب | هست نامتی همه علم الیقین
هست نامتی نظرت ره بر | رو تو زنمش گزین و رواهبر
هست نامتی زامها رالحا | نعود معنیت گشته پادشاه
هست نامتی وفاضی از جهان | دنیا هست بیش عاشقان
هست نامتی بهر سبب خیر | من زجد گلیان رقم بر بر
هست نامتی هیلای از راب | هیچ کو مظهر خود عیان
هست نامتی بحث ما لیغم | رو چو نامتی ان صراط المستقیم

ختم کن غفار سر را در گنج خود
تا نیفتی در بلا از گفت خود
...
در دواعظ خواجه مرواریدی

روز و شب خاموشی گزین چون زبان | تا نیفتی در بلا چون حیران
روز و شب خاموشی گزین از گفت خود | ور نگهی بشنو ز من از گفت خود
روز و شب خاموشی گزین با اهل درد | زانکه آن قطعی ز اردو هم که
روز و شب خاموشی گزین چون اهل درد | زانکه ایشان جنت را کلید
روز و شب خاموشی گزین در سینه‌ها | تا ببینی بسته مغز از دل که
روز و شب خاموشی گزین و شاه بین | ور نگهی سوی جان بین و سلطان بین
روز و شب خاموشی گزین و دل عیان | زانکه او در دروازه جنت با دلی
روز و شب خاموشی گزین با حجت رو | تا که گوید دین و دنیات کو
روز و شب خاموشی گزین و شاه پیش | تا که با شه روز خلوت آورد
روز و شب خاموشی گزین با یار رو | همچنین رو زینجا ز راز مگو
روز و شب خاموشی گزین با عقبی گل | جا مهی با تو از خنده و غل
رو بگورستان ترک خویش کن | رو وجود خویش را در دریش کن
رو وجود خویش از هم پاک کن | خرقه را پس خود را چاک کن
رو بگورستان و بین تو غار خود | تا که گوئی شب مبارک رنج خود
رو بگورستان و بین شهابل | حلقه مورت شد در زیر گل
روز و شب خامشی کن ختم زبان | زانکه این سر نیست در هر مکان
من سخن خواهم که گویم بی‌شمار | لیک باشم من زکاتش شرمسار
من بگویم حال سر زیر زبان | زانکه همین نکسر باشه

را

٦٠

بگمیر درویشی ز ارضان خود | در رشت در نوازی بوده کان خود
صبح و شام از پیش آمد خراب | بود محرم ور همه حرف در جا
بعد آن ترا زار بگیر پر | غفار او را جبیلکی خود ورنف
کار دنیا با عالم هیچ رو | تجربه خود بر سرت تیز در رو
از رقص و رد و فالش حاله | بود در وجه پیام آنکه قه
خود ورد باز خبری دیده روز | رو در چشم خویش از تیغ هر روز
لبراز شحنه لقمش سینه ریش | او سپرد ش خود بره ز تو بیش
گفت نگهدار شب که فعلش هم | در میان خلق رسوایش کنم
چون شحنه این سخن بر زنش زد | گفت کاین مغنی را در هیچ بر
لبراز از خود شحنه پیشش رید | گفت بلی و رحمت تو خواهم گشته
چون شنید از شحنه خلعه این سخن | رفت پیش شیخ کاین درد پاک کن
خود بزرگ دین رفت از جای خویش | گفت پور تو پنه آمد به پیش
پس بگفت خواجه کای شب ره | رحم کن بر این فقیر ناتوان
کس فرستد بور پسر را کش خلاص | زانکه حکم تو روان آتش خاص
شیخ گفت احمق انیک مرد | هیچکس را در زنا کسی گفت نیک
دیگر که این سخن با هر زن | زانکه ور رانام نکو در بر
ور نگهدار که فلان است | گر شفاعت میکنی او را رواست
من نخواهم که شفاعت خود از رو | زانکه حکایت نیست مجلس تا گو

[illegible]

خوب [illegible] دو [illegible] از
[illegible] در [illegible] دم [illegible]
[illegible] روی [illegible] در
[illegible] ازو [illegible] از
چو [illegible] در [illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible] ورد [illegible]
[illegible] بیم [illegible]
[illegible] در کو
[illegible] در [illegible]
[illegible] دوم بین
در [illegible] حکیم [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]

سالها در [illegible] چون طبیب
خود طبیب [illegible]
[illegible] عطار [illegible]
پیش من [illegible]
بالله [illegible] گردانم [illegible] خلق
گوشه گیرم [illegible] در جهان
من همه علم [illegible] خوانده ام
من [illegible] گنج [illegible]
[illegible] از [illegible]
حال [illegible] جسم [illegible]
[illegible] دیوانه شد
رو [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] صافی در جهان
[illegible] از [illegible]
بیخودم [illegible] صاف
بیخودم [illegible] نوبت [illegible]
[illegible] شهسوار [illegible]
پیش [illegible] سر [illegible]

تا [illegible] ملائم [illegible] طبیب
زانکه از [illegible] در [illegible]
تا [illegible] همی [illegible]
پیش [illegible] نقد [illegible]
تا [illegible] در [illegible]
تا [illegible] مرا [illegible] جان
ناله را [illegible] لم
من [illegible] بر [illegible] نثار
حق [illegible] لطف [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] همخانه [illegible]
[illegible] پیاله [illegible]
تا [illegible] از [illegible]
زانکه [illegible] از دوست
[illegible] از [illegible]
تو [illegible] زقوم [illegible]
[illegible] مقام عارف
زانکه [illegible] در [illegible]

61

سیر که [illegible]
رو بسوی کعبه [illegible] روان
[illegible] همراه [illegible]
گفت [illegible] هوشمند
گفت [illegible] عالم [illegible]
پس [illegible] حکیم روزگار
من [illegible] سوار [illegible]
گفت [illegible]
من [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت حکیم [illegible]
[illegible] خورده [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] زار [illegible]
[illegible] در [illegible]
پس [illegible] گفتش حکیم
[illegible] جمع [illegible]

[illegible] از [illegible]
تا به چند [illegible] دل [illegible]
[illegible] شد
در [illegible] ملک [illegible]
در [illegible] خویشتم [illegible]
[illegible] من در [illegible]
تا [illegible] سوده [illegible]
[illegible] قوی
[illegible] برادرم [illegible] شاه
تا [illegible] کشتی [illegible]
در [illegible] هیچ غم
گفت [illegible] هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] از [illegible]
این [illegible] که خود [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه

[illegible]
[illegible]
[illegible] خویش [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] از [illegible]
ناله [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] الحکیم
[illegible] دیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ازو [illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز رمز دلبری شوخی لب جواب
گر چنین کس هست در حضور مجذوب

دلبر دوست دلجوئیش نه زشت
تو همچنین که او در ره بهشت

من نیز دیگر عزم کرده اسباب
زانکه هست ... و نالان و کج

خوش سیم بعد تا شهر عشق
لب فرو بست زود در اشتیاق

چون سیر از شهر خوش بی خوش
غنچه ... غوغای خویش

بعد از ... در درد ... دو
خبری در ملک ... حور

... ز حسن او ... شاد
ماه ... از لبش خندید شاد

حسن ... و نیز ...
دیگر او به ... عیان

چون لطف شده ... رو
روی او چون ...

با ... کجا عجب ...
محبت ...

حال ... محبت ...
کوی ... زار زار

... خوش کشیدم ...
لیک از ... دارم ...

... زار ...
بر طریق ...

...
کوی ...

خود مرا ... عقوبت ...
از سلال ...

کشت دیگر که ...
تا ...

...
... حلقه ... ارزد

... که دیگر ...
زانکه کس ... انجمن

روشنه چشمه و درختی دل
روشنه چشمه این آب و گل

رو با ...
این ...

رو با ... و روح
رو ... منفعل

رو با عاشقان ...
رو ... زود

ز که ...
... زمین

...
...

...
...

...
...

چون ...
...

هر چه ...
...

هر چه ...
...

هر چه ...
...

هر ...
...

پیش ...
...

دیگر ...
...

...
...

...
...

...
...

دیگر آنکه از ثوابت کمتر است
بر طریق او ره احمد [illegible] است
دیگر آنکه پیش از مرگ مرد
ور همه راهی سعادت گوی برد
دیگر آنکه او معانی گفت [illegible]
بر سر [illegible] سلطان گشت
دیگر آنکه او ز عالم راز رفت
نام او پیداست تا روز الست
دیگر آنکه عبرت او [illegible] دید
لاجرم بر سنت احمد باز دید
دیگر آنکه نام نیکو زنده است
هرکه او در راه او [illegible]
دیگر آنکه زنده [illegible] تراز
[illegible] آید پیش
مصطفی آنها به که [illegible] عارفند
در معانی [illegible]
مصطفی آنها به که درویشان [illegible]
زنده کی [illegible] عطار [illegible]
زانکه او در راه باشد زنده [illegible]
[illegible] کمال [illegible]
از کمال [illegible]
[illegible] معانی [illegible]
از کمال [illegible] شوی
در نظام دین [illegible]
از کمال [illegible] تر
[illegible]
از کمال [illegible]
این معانی [illegible]
هرکه در دین مصطفی دارد روح
وصل دارد [illegible]
رو به دین مصطفی مردانه باش
ور همه [illegible]
وین حق را [illegible]
از طریقت [illegible]
تا حقیقت [illegible]
آیت [illegible]

[illegible]

اهل فسق آنست که او [illegible]
در طریق مرتضی بی ره شود
اهل فسق آنست که [illegible]
بر طریق [illegible]
اهل فسق آنست که [illegible]
طوق لعنت [illegible] در گردن است
این سخن عطار از تحقیق گفت
بلکه او از گفته صدیق گفت
هرکه او را رحمت حق رهنماست
مصطفی [illegible]
ای برادر عبرت این باید [illegible]
در ره دین [illegible]
سلسله [illegible]
تو تمامی در پی این قافله
تا [illegible]
چند گویم با تو [illegible]
[illegible]
تا نبینی در دو عالم [illegible]
او بتو همراه [illegible]
کور باد و دیده اعمی [illegible]
دیده اعمی [illegible]
همچو خفاش [illegible]
[illegible]
تو [illegible] منصور [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
وین [illegible]
[illegible]
[illegible] عطار [illegible]
جوهر ذاتم [illegible] کوثر [illegible]
مظهر [illegible] کوثر کبیر
هست [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
از کلام حق [illegible]

[illegible]

آنچه هم در عرش و آسمان [illegible]
کو بطور [illegible] آن
آنچه هم در [illegible]
[illegible]
جسم [illegible]
جوهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در کاهی [illegible]
روح [illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible]
همچو قطره [illegible]

برادرش رحمت ولایت بر عیت / اندرین سفر خوارج علیست
بر حیدر ختم بر شاه نبی است / آنچه بنشه اورا مراتست
تا ولی مهدی [illegible] هر کون / تو حیدر بعضه [illegible] کون
این کتاب نهج بیان مهدیست / مومنان را رهنما و هادیست
این کتاب نهج چو مهدی هادیست / روز تا آسمان تا ماهیست
این کتاب نهج نهج حضرتست / اندرونش حقیقت [illegible]
این کتاب نهج معانی کلام / لیک محققی تا بشد او درشرع تمام
این کتاب [illegible] کتب [illegible] / اندرو جوهر جو ذات حیاتست
این کتاب نهج شریعت آیتست / در طریقت او ز حکمت آیتست
این کتاب نهج درش جوهرست / اندرو نور ولایت در برست
این کتاب نهج رهبری دارد بجان / او بصورت کشته [illegible] نهان
این کتاب نهج قلم بر لوح سطر / سوره والیل را بر خویش خواند
این کتاب هم راه در عرشست و بس / کرسی [illegible]
این کتاب هم راه آمد بهشت / خود قلم بر لوح [illegible]
آدم از این ثبت [illegible] شد / ارزوی اسرار [illegible] شد
آنچه بعضه اندرو شد آشکار / شمه منصور کشته بر سر دار
این کتاب هم راه داد از جان / ثبت او کرده [illegible]
آنچه بعضه اندرو پیدا شد / غافلان را فتنه و غوغا شد

[illegible]

۶۴

چونکه درعشق آمدی سر الله / در حقیقت [illegible]
چونکه درعشق آمدی شیخ شهر / بر طریق [illegible] شهر
چونکه درعشق آمدی صاحب [illegible] / بر طریق [illegible]
چونکه درعشق آمدی محو منی / بر سر کرسی [illegible] درد منی
چونکه درعشق آمدی [illegible] / در سوی [illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible] / که [illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible] / [illegible]
چونکه درعشق آمدی عطار پس / در طریق او همه اسرار پس
چونکه درعشق آمدی [illegible] / [illegible] شدی
چونکه درعشق آمدی منصور [illegible] / همچو موسی نور حق از طور [illegible]
چونکه درعشق آمدی عاشق شدی / بر تمام علم [illegible] حاذق شدی
چونکه درعشق آمدی [illegible] / بلکه در معنی [illegible] شدی
چونکه درعشق آمدی [illegible] / همچو [illegible] در روش [illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible] / در حقیقت [illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible] / در شرف [illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible] / [illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible] / در شرف [illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible] / [illegible]

چونکه درعشق آمدی [illegible]
[illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible]
[illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible]
[illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible]
[illegible]
چونکه درعشق آمدی [illegible]
[illegible]

هر که او در عشق همه کار شد / در دو عالم دین و دین‌دار شد
هر که او در عشق جانان [illegible] شد / خالقی در [illegible] یافت
هر که او دین حسین نیکو بود / همت [illegible] نجف با او بود
هر که زان شاه [illegible] زنده / حیرتش در سوز محشر [illegible]
هر که او [illegible] محکم بود / رو [illegible] محرم شود
هر که او با آل [illegible] راست / خضر [illegible] که راست
هر که او با دشمن او یار شد / [illegible] لعین مردار شد
هر که او [illegible] رفت / او [illegible] مردود رفت
هر که او از [illegible] مولا رود / [illegible] صد بار زیر پا رود
هر که او بر خوان نعیم او نشست / چنگ او [illegible] بهشت [illegible]
هر که گوش مصطفی را گوش کرد / [illegible] کرد
هر که او در بحث همراهی کند / در ولای او [illegible] کند
هر که او [illegible] شد / [illegible] شد
هر که او دانش [illegible] / [illegible] نازل شود
هر که او [illegible] حیدر بود / [illegible] احمد در بود
[illegible] / [illegible]
هر که او [illegible] کو / کفر آمد [illegible] کو
هر که او [illegible] کند / خویش را [illegible] کند

یا امیر المؤمنین لطف آن تست / گر چه این خاک در فرمان تست
هر چه خواهی بکنی حاکم توی / لیک از لطف تو دارم [illegible] قوی
[illegible] ظلم [illegible] / [illegible] که این جمله را [illegible]
آتش ظلم [illegible] سوزد دلم / [illegible] نیاید از کلم
دفع این آتش [illegible] مهدی کند / مرهم [illegible] هر غمگین کند
دفع این آتش [illegible] حیدر است / زانکه او [illegible] سرور است
دفع این آتش [illegible] رحمت است / رحمت او [illegible] عزت است
[illegible] / [illegible] خاک کربلا است
[illegible] / [illegible] خدا آمده
هر که [illegible] / [illegible] دار است
[illegible] / [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / [illegible]
رو تو در عالم [illegible] گوش گیر / خود [illegible]
جمله [illegible] / زانکه [illegible]
جمله [illegible] کنند / [illegible] کنند
[illegible] / [illegible]
هر که او [illegible] / او [illegible]
[illegible] / تا که خواند [illegible] خویش

[illegible]

شمع آمد آتش از جان ... | یک زمان ...
زانکه شمعش ... را کرد | ...
شمع او در روز روز خواهمش | ...
... | شمع ... از ...
صد هزاران ... در کوی او | ...
هرکه بر شمع ... رحیم | ...
مصطفی او را شفاعت ... | ...
همت ... | ...
مر ترا ... عجب | ...
باچو ... در جهان | باچو ... در جهان
باچو نور ... | باچو ...
باچو ... حکم | باچو ...
[illegible]

ابن ... | در اسرارش ... شده ام
... | باچو جام ...
هم ... | صبر ...
... | **پند دادن شیخ حسن ...**
... | حقیقت ...
در ... رهنمای اهل دین | او ... علم حق ...
... مصطفی | آن حسن ...
... | که حسن ...
هرکه او ... | ...
سینه با نور حقیقی زده | ...
شیخ از درویش ... | ...
[illegible]

66

[illegible]

هر که بیند مر ترا زینچون حکیم / کار او گیرد به رب مستقیم

رو ولایت را بدان چون معتقد / غیر حق را خود نبیند در هیچ جا

غیر حق را از کار خود دور کن / باطن خود را باو منصور کن

روضهٔ رز چمن باغ شناس تو / تا بچشم سر ببینی تو نکو

صد هزاران اسرار دارم زین سخن / لیک کو بیند تو نیکو فهم کن

پس حرام است بخود همراه کن / نفس را بشناس و عزم شاه کن

چونکه بشناسی تو نفس خویش را / تا خدای خویش گیری ای نجیب

قطره را در بحر اسرار و بحر تو / تو ز رستا آی همچون شهر تو

چونکه بشناسی وجود خویش را / همچو قطره سوی بحر آب

تا توانی لاف منصوری زنی / ... بیرون خلاص از زابن

من معانی زانچنین شاه ... ام / تا باسرار شریعت ... م

هر که شد عشق در دل نهال / لذتی اسرار طریقت ... زاد

زاد او شد در طریقت واصل / رو تو این معنی بیان کردم ...

من درین معنی چو بحر موج زن / لیک در قید ... هام چو زن

هر که او در راه حق واصل شود / در معانی ... عقد

پند سیم از طریقت آمده است / بلکه او عین حقیقت آمده است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در شنیدم تو ز خویش ... / تا بیابی از این دنیا ... ن

... مردم ... هم ... / گر نه از ... تا ...

... / تا ... همچو ... در سفر

خود ... / تا ... همچو کوی

... که ... خویش ... / پای ... سر ... دور ...

چونکه ... گشت ... سر ... / میکند اسرار معنی را عیان

... خلق ... / ... تا ... ش

... اهل ... دین اسرار ... / ... آنجا ... س

من ... دارم ... / چند گویم من ... زبان

تو چه دانی حال ... در درد / ... سر ... را

مرد حق ... که او ... / ... اسرار ... می

... / همچو او ... ر ... کف

پند هشتم ... / تا ... یک ... همنشان

هر که ... / ... کهت

هر که ... سعد ... / او ... دل ...

رو تو ... کبر ... دلی / تا ... عالم ...

رو تو ... دلان ... / ... کوی ... گیر

رو ... باش ... / تا ... سخن ...

[illegible]

در جوانی کار این ... [illegible]
هر که ... [illegible]
نفس ... خویش ... [illegible]
... [illegible]

خیر باشد در طریق ... [illegible] — خیر باشد در حقیقت ... [illegible]
خیر باشد همنشین مرد حق — خیر ... [illegible] هم سبق
رو تو از ... همچو من — تا خلاصی یابی از شیطان ... [illegible]
یک ببین و یک بگو ... [illegible] — تا ... [illegible]
دیگری ... [illegible] — خود غنیمت دان که در معنی ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
هر که ... [illegible] — ... [illegible]
لیک ... هم صالح بود — نصرت حق ... [illegible] بود
در ... [illegible] — بر طریق ... [illegible] گذشت
زینهار از ... [illegible] — ... [illegible] نشین
دشمن ... [illegible] — رو بحکم ... [illegible]
... [illegible] — غیر حق ... [illegible]
... [illegible] بس — زانکه ... [illegible] در لباس
حق ... [illegible] — لیک ... [illegible]
در ... [illegible] نظر — تا ... [illegible] قمر
جمله عالم نور او بگرفته است — ... [illegible]
پند من ... [illegible] — رو غنیمت دان ... [illegible]
ای ... عمرت ... صرف ... [illegible] — تا توانی ... [illegible] سخن

زین ... [illegible] — معرفت او یافته از ... [illegible]
... [illegible] — رو توانی ... [illegible]
رو تو ... [illegible] — ... معلم ... [illegible]
... [illegible] — تا ... [illegible] معلم آوردی
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
کم خور و کم گفت و کم ... [illegible] — ... [illegible]
زر ... [illegible] نیکو بود — ... [illegible]
زر ... [illegible] — تا ... آخرت ... [illegible]
زر ... [illegible] — رو ... [illegible]
... جهان ... زر بود — هر که ... [illegible]
... [illegible] — تا بیابی دین و دنیا ... [illegible]
اهل دل ... نعمت ... حق — رو بجان اهل دل ... [illegible]
اهل دل ... [illegible] — اهل دل ... [illegible]
اهل دل ... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — رو ... [illegible]

... [illegible]

او شده در صورت خود آینه / همچو او در [illegible] که ز دیده
صورت و معنی بود یار حبیب / او بود در دردها نیز طبیب
نور دو چشم و ماه و [illegible] / باب [illegible] را بر خود کن [illegible]
هر که همت کرد با خویش را / [illegible] آتش
هر کدام خویش را [illegible] / رسم نیکو [illegible]
هر که از فعل و نصرت یار شد / او ز عمر خویش برخوردار شد
هر که دارد پرورش از غیب / او ز اسرار درونش [illegible] عیب
هر کرا باشد ادب همراه او / بر فراز عرش باشد جای او
هر که او در صحبت معنی [illegible] / همچو [illegible] باشد
هر که او در صحبت با اهل راز گو / حق [illegible] با جنت [illegible]
گفت با من [illegible] در سخن / حضرت [illegible] را [illegible] کن
هر که او دل در [illegible] دید / کار خود [illegible] دید
هر که [illegible] / او [illegible] رسیده است
مصطفی از جبرئیل این راز گفت / [illegible] معنی باز گفت
[illegible] / [illegible] خود بشر
هر که [illegible] / [illegible]
هر کرا [illegible] که او کرد [illegible] / [illegible]
او شود در [illegible] چو گل / او شنیده [illegible]

[illegible] (حاشیه)

99

من سخن را از کلام حق کنم / مهر غیرش از دلم مطلق کنم
گفته است آن حق در کلام خویش این / رو ترا [illegible] این
یا برو [illegible] از پیش [illegible] / تا [illegible] از شیطان [illegible]
چون انا الحق را [illegible] / وانا [illegible]
وصل او [illegible] که [illegible] / طاعت [illegible] کنی
هر که حق را با [illegible] / غیر را [illegible]
رو تو [illegible] / طاعت خود را [illegible]
[illegible] خدا / باطن خود [illegible] خویش [illegible]
خلق را از خود میازار و [illegible] / جان جانان [illegible]
صد هزاران [illegible] شمع [illegible] / [illegible] معنی این [illegible]
قطره و دریا همین علم [illegible] / تو همی گویی در این قطره [illegible]
تو نه دریا دیدی و نه قطره را / بلکه گم کردی تو خود این ذره را
حیف باشد گر ز شمع خود [illegible] / [illegible] ظلم [illegible]
بیت [illegible] عالم [illegible] / اندرین معنی [illegible]
چونکه حق [illegible] نعمت [illegible] / اندرین معنی [illegible]
من نگفتم هر کس [illegible] / این معانی از خدا دارم عطا
من نخواهم از سلاطین [illegible] / زانکه [illegible] جام جم
من همی خواهم ز [illegible] فضل و علم / زانکه باشد مخزن اسرار علم

[illegible] (حاشیه)

دیگر از جمع لئیمان دور شو / زینهاری مجو در ملک [illegible]
خود وفا بر صلد را خود برات / هست پیش اهل دل آن خود عیان
هست وفا بیش محقق از [illegible] / رو وفا از او بجو در دل بخواه
یار ما باش وفادار همه / از زر و دارد با خود کله
هر آنچه ز ربت رو صبر کن / خود که خود زیاد خوش سخن
خود در جیش صد دارد بارها / خود نمی گوشد اسرارها
کمتر از چونه ای روح پاک / من نگفتم تو مکن انجا جاک
پند و پنجم بند در دل خوش نشست / خود نفاق صلح با اهل خوش است
جنگ خود با اهل دنیا بد نشست / خش آنکه بود و کمر نیز نیک
طاق کسری دیده کیوان ازو / غافلت خلائق خوش حیران ازو
رو تو جنگ ز اهل دل خوش کن / زانکه از جنگت نیاید راستی
جنگ تا بهر بینان دین / خود مسلمانان نباشد هیچ کین
اهل اسلام باشکین و وغا / زینت اینها روح صد بلا
اهل انکه با آزار باش / خویش را منصور دارها
رهبر است پیش در رو بود / با کمونه جمعی ز رتبت ن بود
چون عاشق بیستان بود / رفتن از درویش [illegible] بود
بت رازدار گرفته و در بند / لاجرم در پیش احمد نیز
رهبر ز خودی روز سرگیرز / در ره بایست رو ازو در گریز

[illegible] دل ز [illegible] چو
سر در [illegible] در بود
[illegible] در پیش
[illegible] نیفزو
هر خودی [illegible] بالکل
[illegible]
[illegible] خودی درد
[illegible] حد
[illegible] مصطفی
[illegible] از حق [illegible]
[illegible] رفت
[illegible] جفت
چونکه داری [illegible]

هست قرزه میشود زان گل / قل هو الله احد رخود و قل
خود که هست صحبت آن در جهان / لیک باشد هر یکی را از زبان
رو تو خود از زبان نیک باش / تا نباشد از ملایک صد دعاش
پند و مغز بشنو از من در حضور / زانکه داری در زبان خود قصور
زینهاری بد مگو در پیش خلق / تا نگفته زشت فهمی تحقیق
گر زبان از زبان خود میار / زانکه دارد جسم نیکو نه عیار
رو تو در راه طریقت فرد شو / در طریقت اهل دل گم کرد تو
چند باشی همچو زبان یار است / خود زبان [illegible]
از زبان پر با [illegible] سخن / و ان سخن را رد تو نیکو فهم کن
راز زر را در شرع مبهم گفته است / در به اسرار طریقت سفته است
خر زانه قدر زر عقل را [illegible] / عام را دانه [illegible] خر از [illegible]
عام را باشد مفلس و بنیاد [illegible] / زانکه آن را اساس دنیا در یقین
در بعد پیش [illegible] را [illegible] / در بعد علم سعی را [illegible] سجل
در بعد اسرار [illegible] در کلام / فضل باشد [illegible] یقین بر [illegible] تمام
زانکه که شود با اهل فضل / رو تو کن در پیش اهل فضل عمل
عقل [illegible] از همه چیز جهان / تا که صافی گشت دل در [illegible]
چونکه صافی گشت تو در یقین / حق [illegible] خدا [illegible] یقین
هست و [illegible] نیم [illegible] / زانکه او [illegible] عهد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کار آنست کو بشرع محکم بود | در طریقت پیرو احمد بود
هست دین پیغمبر ما [illegible] | بر طریق مصطفی پیوسته باش
نازکه دارد کنج وصل | رو بسوی جهل [illegible]
هیچ با شد خویش و پیوند مکن | نازکه با اصل آن تا بیخ و بن
بیخ و بن جنگ است هر به صبر را | نازکه او با [illegible] وصل رد
هرکه دارد وصل او تابی بعد | در ظهور کشف و وصل بود
هرکه او از اصل دارد شرط | هست دریای حق او قطره
لیک بین در صد هزاران عجب | پس لطف صد هزاران هم کرم
هرکه با او صاف و صادق شود | هرچه یا خواهد از او حاصل شود
چون رسی [illegible] | با نظام عشق پیوندم به بین
پند دادم من ترک ادب | بار گویم تا بگویم دعا
نازکه پند از عشق دلت | صد پیام از علم حق دولت
هرچه گویم بشنوی پر عزیز | [illegible] سبز
گر زبان [illegible] ذکر حق | [illegible] دل جان [illegible]
[illegible] | رنگ [illegible] سحر
رو تو [illegible] خوش [illegible] | خوش بهر او تو دایم [illegible]
[illegible] خوش [illegible] و صبر خویش | [illegible] تو وصل حق [illegible]
هرچه گویی [illegible] | عاقبت [illegible] خوش [illegible]

[illegible]

چونکه خواهی که شوی نیکو سخن | رو تو از غیبت بگو فهم کن
رو تو از بخل و تکبر دور باش | در وجود علم همچون نور باش
هیچ کن علم و عمل [illegible] | تا که باشی [illegible] در هر اس
رو تو [illegible] تاز | باش منصور و بحق [illegible] راز
رو تو [illegible] | از [illegible]
رو تو [illegible] | نازکه [illegible] ستغفار
اهل دل [illegible] عشق [illegible] | در الم [illegible] کار دارد
در الم رنج کشد [illegible] | نازکه [illegible] همچون
هرکه از [illegible] | والضحی [illegible] باش
هرکه [illegible] | هم نشین رحمت [illegible] شود
هرکه او [illegible] | دیده خورشید [illegible]
هرکه او [illegible] هم نشین | فهم [illegible] جبین
هرکه دارد [illegible] | در حضور [illegible]
[illegible] | تا که [illegible]
هرکه [illegible] | نازکه [illegible] وصل بود
[illegible] | عاقبت [illegible]
چون شنیدی [illegible] فریاد کو | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

هر که باشد نقش ... نیست
در ... موت ... دو ... مقرون است
روز ... کل ... هر که ... او
تا که بجز ... نقصان ... درین
هست نفس ... در ...
هست ... هم ... قرآن ...
روز نفس ... بجز ...
تا ... از ... مرغ
... نفس ... خر
... ز ...
هر که از نفس ...
... از ...
هر که ...
... و دین ...
هر که ... او ...
... ز ... فقر ...

پند پیر است مرهم جانی بود / پند پیر است راز پنهانی بود
پند پیر است سایه‌ات چون می‌شود / پند پیر است شب چراغ معرفت
پند پیر است چون روز روشن است / پند پیر است در شب تیره سمر بود
پند پیر است آفتاب بی زوال / پند پیر است ماه و شمس و سال
پند پیر است فتح باب دین / پند پیر است با تو رفیق این
پند پیر است گنج ادب / پند پیر است در دین گنبد صفا
پند پیر است بحر موج زن / پند پیر است در خون غرق ...
پند پیر است صد عشر من / پند پیر است در صد عشر من
پند پیر است شیخ دل می‌شود / پند پیر است ... در دعا
پند پیر است که صفا دارد او / پند پیر است که صفا دارد او
پند پیر است مرد راه جان / پند پیر است ... ز ره ملکان
پند پیر است در دو ... زنده / پند پیر است که دارد ...
پند پیر است که خود بشنوی / پند پیر است که با حق سر برد
پند پیر است کلام معنوی / پند پیر است که در مثنوی
پند پیر است که بخواهد گزین / که باشی با دل ... ...
هر که باشد همنشین نور شد / او بود بهتر از صد حور شد
هر که باشد همنشین یار دید / او چو منصور زمان دیدار دید
هر که باشد همنشین روشن دل / او بجا بنشاند چون روزن است

در طریقت کیست همسر با شما / من بگویم با تو گر داری وفا
دلنوازی خواجه ... ز است / در وفا داری چو عطار این است
این دو جوهر ... ز حیدر بود / با ... بجد بود
در ... من شنو / ... من شنو
تا شنو از مظهر و منظر ... / تا ... ذات ... بقای
... حب ... / گشته حب او ... سحاب
حب او ... در ... / بلکه ...
جوهر ذاتم ز ... / هر که خواند مظهرم ...
... خارجی / ... این گنهکار ...
... / ... وفای ...
... جمع ... / ... منبع آن ...
... دشمنان حیدر ... / ... تیغ و خنجر ...
تیغ و خنجر بر دشمن بزن / ...
اصل این ... / ... مرده
اصل این معنی بگویم ... / ...
... صد هزار / لیک این ... خوش شمار
اصل این ... / دین ...
سالها ... / لاجرم ...

ذوق [illegible]

هر که را نفس کهنه کور است / خلعت و اسرار او در برد
این چنین کس بت پرست و دو دل / زانکه با شرک و کفر او دو غل
من هزاران شرک و کفر دیدم جهان / محو او با شمع چو عاشق ای جوان
هر که عاشق گشت او از دین گذشت / بلکه او از چیز و از تعین گذشت
هر که عاشق گشت غمخوار ره است / در معانی دیده و دیدار است
هر که عاشق گشت او معشوق شد / از بلا با خود معشوق شد
صد هزاران زنده از غم آتش / همچو عطار این صد سینه آتش
سینه عاشق خدا معبود بود / کو در آتش حیدر بود
نار باشد پیش حیدر بوستان / آتش نمرود روی گلستان
نور او همراه ابراهیم بود / خود ز دشمن ازو در بیم بود
سبحه چون ... همراه اوست / لقمه قطره از بحر اوست
کشت ... ریش ... / ذره باش تو ... العین
هر که ... / خوش ... ست
زر کو علم ... / او ز رقه در ... گذشت
دیگر آنکه خط ... / او نخورده ... که ...
حق تعالی علم کرد آدمی / تو مخور گندم که دار الحی
گر خوری گندم ز من غافل شوی / در جنان ... جاهل شوی
او بحکم حق ... / ... چه ...

حیدر کرار و محبوب خداست / چشم جان و ملک بر این گواست
هر که را با او ولایت همره است / او ز حال هر عالم آگه است
هر که او در خود نبیند پیش ... / عمر ضایع کم کرد در ره ...
... / ...
... / ...
هر که شد ... خویش را / او ... ز روح ...
رو دوام کل کل ... / ساز بر قدر معانی ...
رو در تو ظاهر ... / باز ... چه ...
هر ... صورت دارد عجب / از کمال حق ... او ...
که ... آمده او که ... / که ... مجرد ... روح
دوست ... / من عجایب ... در ...
من ... / لاجرم ... بحر گشتم ...
... همچو ... / زنده گشتم ... عشق ...
هر که او با ... / ... خود ...
... / روی ... روی ...
دست ... / ... بر ...
وجه او ... چون ... / زانکه ... این سخن
خانه ... / گر ... حلام

[illegible]

خصم بی ... پر زار از او | جو ... سپه راز او
به دشمنی ... بیان | خوف جا کرده ... لعین
خوف صاحب ... از کمان او | پور ... او
همرهش مختار ثقه ... | خود کرده جان ...
حال مختار ... از دشمن | پس طلب کرده جمعی ...
تیغ را بر سر ... | کفر ...
عاقبت از دست ... تر | کرده خارج را همه زیر و زبر
کرده جانش ... | احمد ... سبق
زانچه ... تیغ بهر حق زده | کوس سلطانی ... زده
این ... | در طریق شرع احمد ...
دین ... | مهر ایشان در درون ...
خوف ... نسل بنی امیه را | کرده ...
هشتاد ... خلافت کرده | جمله دلها ... کرده
از پی ... نفرین ... | خاطر احمد ... آزرده
قصد فرزند احمد ... | تیغ را ... بکشته
روز ... نفرین ... | تا نباشی ... استوار
بهر ... عباس | دین احمد ... باش
خانه در شرع احمد ... | چار ...

احمد حنبلی گفت قول من | بهر اثبات از قول ... سخن
کین ... پاکان روشن | این زبان ... است ...
کین ... امام راست گوی | برده ام ... عشق ...
در شرع مصطفی ... | همچو عیسی ...
مرکب صالح ... صالح ... | زانکه او ... اصحاب ...
جعفر صادق ... | چار مذهب ... کرده
چار مذهب ... | تا نبینی در معنی ... شک
چار مذهب ... دارد ... | دین ...
جز احمد ... خدا ... | ...
... دارد ... | تو فرقی ... سودای او
عیسی مریم ... بود | روح حق ... دین ...
روح ... مصطفی ... | مرتضی ... صاحب ...
عشق ... سودا از معنی او | زانکه دارم فتوی تقوی او
... آمد | نه چو ...
... شده در دین ... | ... متقین ...
هر که اورا دین احول بود | کار او در دین حق ... بود
هر که اورا دین ... بود | پیش دین ... بود
هر که اورا ... این بود | رهنمای ... مردان بود

[illegible]

سوره طه با سری جمع کن | رو کلام الله را سمع کن
هست دریا بار علمش موج زن | تو نداری قطره‌ای در جیب تن
چو گذار دریا توری کرده | خویش را در دین جمهوری کرده
مور تشنه کنف دلوک و ما نه | از لب دریای وحدت را نه
خشک کرد خود را باد در جوش | رو و جو تیز کوزه [illegible]
بحث من سبز و علامت شد | زانکه اسرار و [illegible] شد
گر همچو ای که باشی زنده نام | رو بجو از آب کوثر یک جام
تا شوی چون خضر زنده جاودان | هم بیابی در معانی جا آن
دنیی و عقبی در فرقه شود | ذات پاکت جمع رحمان شود
هم نشین روح باشی در ظهور | همنشین نوح باشی در حضور
قطره از بی خلاف دریا زنه | روح پاکت لاف لافتی زنه
قطره چون بحر شد یک آید او | بلکه از افلاک بالا آمده او
قطره با یک آید بحر | رو به سوی ما دلانداز بی تعب
قطره با کان یکان شد قرین | [illegible] در مظهر شد یقین
هر که او مظهر را به مظهر بست | او بجو هر شان ذات [illegible] هست
حیله گر را آن مظهر بود | خود به پیش [illegible] بود
مظهر و جوهر کمال مصطفاست | [illegible] اسرار و [illegible] حضرت
مظهر جوهر عطا آمد هم | از وجود [illegible] آمده

جوهر و مظهر [illegible]
[illegible] در عشق [illegible]
صد هزاران عاشقان [illegible] جمال
محو او خواستند از فرق حال
حال در جوهر و مظهر بود
[illegible] محو [illegible] مظهر بود
[illegible] جمع که [illegible] بود
در همه [illegible]
دین با اسلام [illegible]
[illegible] عشق دو [illegible]
عشق دو نور [illegible] عشق [illegible]
بر همه خلق جهان [illegible]
[illegible] از فرق جم ذره
از دو جهان [illegible] عاشق شده
نور [illegible] درین مظهر [illegible]
از [illegible] دریا [illegible] جام جم

از دل مظهر هزاران چشمه خورد | چشمه از دوی هزاران بحر درد
خود درست هر که او از بحر دوی | صد تمن لؤلؤ ببین در قعر وی
هزاران لؤلؤ در صد خورشید داشت | روح [illegible] در دو از دم [illegible]
هزاران ذره‌ای کا خورشید پس | پیش هر خورشید صد همچون پس
پیش آن خورشید با ذره [illegible] | رو ببین آن ذره را در بحر [illegible]
بر ازدران تو ذره خود را [illegible] | پیش خورشید [illegible] عیان
میل بالا هر که دارد مرده | جنت و فردوس او را از بر [illegible]
میل بالا بهتر از میل [illegible] | [illegible] که حبیب
چون که عیسی بالا کهف [illegible] | خویش را در دست [illegible] کرده
همت [illegible] کن [illegible] | پس در را هزار در تراز [illegible]
رو تو چون شهباز پروازی بکن | رو تو با معشوق خود بازی بکن
تا که [illegible] کشف [illegible] تو کم | عاقبت [illegible] گردی هیچ کم
تا که [illegible] کشف در کم خویش | محو باشی [illegible] کام خویش
تو کشف باشی و [illegible] کم تو | تو نداری در معانی هیچ [illegible]
رو گذر از کم و از خود [illegible] | تا نماند در وجودت کم [illegible]
هست شهباز آنکه او شهباز | چون محمد صاحب [illegible]

در ظلم پادشاهزاده و پند دادن او را شیخ ابوالحسن خرقانی فرماید

[illegible] چون پری | عکس [illegible] شمع خاوری

[illegible] زند
[illegible]
[illegible] جم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صد هزار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من بعصر خویش گوشه خوش داشتم | غیر حق را هیچ خود نگذاشتم
من بعصر او کتاب عشق را | می نوشتم تا برادرش پس [illegible]
من به نزد شیخ کمتر بنده ام | لیک مهر شیر یزدان پرورده ام
زانکه او با شاه چغتان جمع بود | کافران پیش او چون شمع بود
منع شان از بهر کعبه او نمود | تا شهان را ز بعضی هیچ [illegible]
عشق آن شنو به عصر من همچو من | ظلم از پیش بنه خود سخن
من به عصر او حضوری داشتم | تخم عصر خویش را مظهر که کاشتم
مظهرم در عصر او چشم کتاب | رد کنم آخر زمان را باب باب
زانکه آخر مغز اول بود | در شریعت کامل و اکمل بود
در روم آخر مظهر دم زنم | در ولای آل حیدر دم زنم
غیر از آن شیخم خود مرا خود دمی | ز آتش و درد مرا بعد او همی
ز آتش ایشانم ز دشمن صد هزار | لیک مرهم نیز دارم بیشمار
مرهمم من حیدر و اولاد او | لاجرم از ریش و زخم من نکوست
خود مرا از زخم دشمن باک نیست | زانکه در دین جز ولای آن نیست
مظهرم با زر ازین در باب | لیک پنهان دارد او راز [illegible]
مظهرم دارد و بال آن عجب در | رو تو چون معروف پر کن زود در
تا که گنجینه شود از عجب تو | بوی آن آید از آب تو
مظهرم را تیغ دار انوار چشم | تا نگویند که داری حال چشم

مظهرم باشد [illegible] از زر او
[illegible]

خود همی خواهی که ملک دین رسش | خود بحکمت خوان که تر گفته رسش
روز ترسیده از جلال و قهر او | زانکه از علم او بود خود شهر او
هرکه به کهر او همی [illegible] | گشت او در شرع او جسته زخمی
هرکه با خلق بظلم آید برون | او شد آخر بجای پس سرنگون
روز ترک ظلم و بی ادب کنید | فارغ از شیخ آزادی کنید
مصطفی بر زاده از زاهد ظلم | پیش اهل الله این کفر است و ظلم
گر شما این نکته را دار به راه | بیخ عمر خویشتن به بر باد دهید
چون شنید این سخن از شیخ دین | جمله کرده ترک ظلم بیقین
چونکه خیره می برآمد زین سخن | باز کند عدل خود بیخ و بن
چونکه بشنید از تحاشی شیخ | گشت کشته شیخ لشکر از زنج
گفت آن [illegible] | همچو [illegible]
زانکه اولاد ملک لشکر دو خلاف | لشکر از [illegible] همیکرد کباب
لشکر از شاه دگر آید پدید | او کند [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] | [illegible]
چونکه [illegible] شیخ [illegible] آمدند | [illegible]
شیخ [illegible] | قهر [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

عدل کن از تیغ و غرب پیش جهان / پیشتر زانکه بر تو بگذشت آن
عدل کن چون هیچ روزی [illegible] / عدل کن کل خود که عمل حکمت است
عدل کن ای حیله حمله عاشقان / زانکه عادل ورثه نور عیان
عدل کن ای جان جان جان / تا بیابی تاج حیات جاودان
عدل کن تا من تو همره شوم / بر تمام کاینات آگه شوم
عدل کن از شهود روح و تن / تا بیابی در جهان جان و تن
عدل کن تا کفر بکر برد ز تن / همره هست باشد همه آن ز [illegible]
عدل کن تا زنگ گردد خار رو زار / ورنه از درب بسته با میار
عدل کن از شیخ مغرور [illegible] / تا که باشی در عالم در پناه
عدل کن مثل نبی المرسلین / تا که باشی همنشین حور عین
عدل کن کین عدل تاج ملکت است / جمله شان از جهان در سلک [illegible]
عدل کن کز عدل معبد رنج [illegible] / همچو یوسف باز کنعان [illegible]
عدل کن تا تاج تا سر [illegible] / [illegible]
عدل کن کز عدل اندر تاج [illegible] / شاه عادل از جهان [illegible]
عدل کن تا از هم دلها [illegible] / پیش از آن [illegible] شوی
عدل کن تا عزیز جان شوی / همچو یوسف رحمت [illegible] شوی
عدل کن تا در سلیمان شوی / همچو اسکندر تو سلطان شوی
عدل کن تا گشته وقت [illegible] / همچو ابراهیم [illegible]

چون کمالی یافت در ظلم آن سپه / گشت آن کشورش زیر و زبر
بعد از آن ملک سه در حقیر / گرد شاه لشکرش را در سیر
شاه را از دو از سه نوبت کند / گشت زین آن عالم از بند
حمله را ده لشکری و اهل عیال / هست خون در گلوی آن شه و بار
لشکر دنیا ظلم و ویران گشته‌ای / از درد و نار سوزند آن شهها
گر شنیدی از سخن سلطان شه‌ای / در همه ملک جهان [illegible]
خلق گفتی قصه در حق زن ام / این شیخ دین نعمت مستقیم
غایب آن شنید و سعد باد داد / خود تر از دین از زمین باد باد
صد هزار از [illegible] بر باد بر / این اهل خود بر سر این بر
هر که دارد او جهت تا / رو کند از جور تا [illegible]
بادشاه و دیر و فاحش و برزن / جو قصه تیره دارد همچو رگ
مال مسکینان عمل خود کنند / [illegible] دل خود کند
هست حیلت ترش او همچو گر / دین خود هیچ کهنه همچو ترک
دین ترک علم [illegible] در جهان / [illegible] از کتاب من خوردن
دین ز ترک گشت علم [illegible] خراب / بر کنده دلها مسکینان کباب
بر هزار و سلطنتشان در جهان / غایت [illegible] خانمان
عمرشان هست گویا همچو [illegible] / زانکه دارند ز عزت [illegible]
دیگری و دیگری و دیگری / [illegible] ز پا تا سر [illegible]

ماه و ملک دارا و خوشحال
بی ... بین ... فضل
در فضل ... حق
در ... کل ... بن
خواجه بود منصور ...
هر که عادل گشت ...
دین و دنیا ...
عدل ... محمود
عدل بسته ... عشق در دل
من ... نام ... دیار
تو بظلم و جبر ... عدل را
... ز ... بنام
از نظم ... در عالم
عهد ... عدل ... ز ...
از ... ظلم ...

عدل کن تا شاه ترکستان شوی | وارث ملک همه ایران شوی
عدل کن تا ملک آبادان شود | روح احمد از تو خوشحال شود
عدل کن تا منبع احسان شوی | هم نشین سوره رحمن شوی
عدل کن تا سالها پیش حق | رو بجو عدل از نظر من ز سبق
عدل کن ورنه عدل کام کسان | تا دهند در جنت صد بوستان
هر که عادل گشت بیدار شد | بر طریق دین عطار شد
هر که عادل گشت ... | او زاهد ...
من ز عدل خدایم دل شدم | بر تو سام علم دین ... شدم
من ز عدل خواجه خوبند ام | ... محمود مبارک دیده ام
من غلام قنبر و فیروز او | معتقد ... سعادت روز او
در نهان ... کام کشد | ...
در نهان ... | هست این ...
روح | ...
عدل ... | ...
جهد کن تا ظلم آری کف | ...
... | همچو خورشید منور آمده
... ز چشم ... | ...
... ادب | روز تو ... طلب ... ما
درره آخر که ظهور | بشه ... حضور

۱۲۰

هر که دارد عدل زوار است | بر تو خورشید در او ... است
هر که دارد عدل او محمود شد | در دو عالم مقصد و مقصود شد
هر که دارد عدل او ... است | در ... حق ... دعا است
هر که دارد عدل جام جم همو است | در ... عیسی مریم همو است
جسم او ... عالم ... نشین | مصطفی دارد ... یقین
... فتح و نصرت ... | اولیاء ... ظلم ...
هر که عادل گشت ... | او ... عدل ...
هر چه ... کن ... بجل | ... کن ... بجل
عدل ... مصطفی ... | در ... همچو ... است
روح ... مصطفی ... عدل ... | ... و ...
... | ... لقا
... عنبر ... | ... عنبر ... لعین
عنبر ... کن ... | ... رسول ...
... هم نشین | او ... دارد ...
... | پیش ...
... | ...
... ظلم ... | دارد ...
بر سر کرسی ... لازم گشته | دین ... حمد الله

...
...
علم ...
...

ضعف مرگ و کار از خود دور کن / خویش را چون زنده با مستور کن
شفقت خلقان خدا را هر دو کن / نام حق را در سر باطن ذکر کن
تا شود دنیا و دین از تو نکو / مصطفی را جسته پیکر دوست تو
دست با دامان او زن چون حبیب / هست این عطار مسکین را طبیب
خود طبیب درد هر بی‌کس توئی / هم تو درد عشق و هم درمان توئی
درد دارم من ز ظلم هر کسی / لیک کوشش می‌نیارم با کسی
هر که بیند ظلم او در خویش دید / ملک و زرع او دگر در پیش دید
هر که کرد او ظلم حق بیزار ازو / ملک و زرع و نعم خود خوار او
جای او بقعه تو شغل او یقین / نیست یابد خود ورا غیر از همین
جای او با ظلم در دوزخ بدست / خود به پیش مالکان دوزخ اسراست
نفس عطار از نشاط رفت / تا به پیش او زاد گلزار رفت
هر که او در ظلم خود بنهاد رست / او به آل دل محبت حیدر است
رو چو بشکسته دست او کی کنی / یا چو بشکسته تیشه راه کی کنی
رو بعزت نه قدم در کوی او / ور نه بشکست تا ز خود ناسور او
من که کارم ضایع آمد عفو کن / جمله بر ذات بلا محو کن
من که کارم بی ارکان خویش / عفو کن ای هست مرهم ایمان ریش
من که کارم نوشت خویش خویش / خود طلبکار و مرا از جمله بیش
من که کارم نوشت روزگار / با چه این تنها را پران چار

من که کارم رفت در درد و جفا
[illegible]
من که کارم دین [illegible]
[illegible]
من که کارم [illegible]
[illegible]
من که کارم [illegible]
[illegible]
من که کارم [illegible]
کی رسد عطار مسکین شفقتی
من که کارم [illegible]
[illegible]
من که کارم [illegible]
[illegible] عطار [illegible]
من که کارم رفت [illegible]
[illegible]

در معانی معرفت و اسرار حقیقت آن میفرماید

گنه کارم که در دنیا ببردم / ولیکن از ره لطفش بکردم
مرا بخشید که ای عطار مسکین / تو گشتی عاقبت مقبول ارباب دین
بگردی تائب همچون نصوحا / مراد از جام مغفرت مصطفا
ز گشتی پاک و معصوم مطهر / گرفتی دامن اولاد حیدر
از آنکه شربت آب لعل چشیدی / در عالم بس نعیم بی رضا دیدی
ز مشرق تا بمغرب گر چرانی / که گویا همچو منصور دستانی
اگر کفتم عطر از جانش کن رش / گمان هست خود را هم فراموش
شوی واصل به درگاه یقینی / لا محض گری مصور مبینی
اگر از جام او نوشی ز تاله / بگردی تو بگرد شیخ لاده
اگر از جام او نوشی تو نامی / بمن عطار گنیز اسلامی
اگر از جام او داری تو شوقی / تو داری در مقامش حق فوقی
اگر از جام او خوردی پیاله / بگردی پیش اعظم رساله
اگر از جام او داری بکان درد / به پیش شاعر گردد پوش که
اگر از جام او خوردی زنگ / مرا کاری با شخص تمامک
اگر از جام او کردی سکان / ز گردی قلع اورا سر ارباب حلیلر
اگر از جام او نوشی بتحقیق / شوی کشف رمز او حقا تصدیق
اگر از جام او نوشی بلغ / نهند بر فرق تو صد تاج نور
اگر از جام او نوشی با سرار / یقینی تو زاده عین دیدار

[illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible]
[illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible]
[illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible]
[illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible]
[illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible]
[illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible]
[illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible]
[illegible]
اگر از جام او نوشی [illegible]
[illegible]

اگر ز جام او زنی چو کاظم — بما از بلای [illegible] سلم
اگر ز جام او زنی رضا گر — ولادت دین و دنیا پیدا گر
اگر ز جام او زنی تقی وار — شوی از غفلت خود بیدار
اگر ز جام او زنی نقی چون — میان خود و دشمنان [illegible]
اگر ز جام او زنی چو عسکر — ترا قطره [illegible] حوض کوثر
اگر ز جام او زنی چو مهدی — زبانی [illegible] خویش هادی
اگر ز جام او زنی چو منصور — انا الحق گو [illegible] همه زور
اگر ز جام او زنی چو سلمان — محقق گردی اندر [illegible]
اگر ز جام او زنی چو بوذر — ترا باشد مقام قرب قنبر
اگر ز جام او زنی چو اشتر — شود شمشیر زبانه [illegible]
اگر ز جام او زنی چو حارث — شود شمشیر با شیر تو وارث
اگر ز جام او زنی چو عمار — مستیت [illegible] اندر عین انکار
اگر ز جام او زنی [illegible] — ظهور از اولین و آخر [illegible]
اگر ز جام او زنی چو مسلم — چو ز مجلس ازل [illegible] تو سالم
اگر ز جام او زنی [illegible] — ببینی [illegible] بینش را سلام
اگر ز جام او زنی [illegible] — تمام علمها ز جود [illegible]
اگر ز جام او زنی شوی مست — بگوی عشق خود را پیش [illegible]
نه این باده خوردم [illegible] — هزاران آتش اندر جان [illegible]

چندان این باده خوردم [illegible]
[illegible]
چندان این باده خوردم [illegible]
[illegible]
چندان این باده خوردم [illegible]
[illegible]
چندان این باده خوردم [illegible]
[illegible]
چندان این باده خوردم [illegible]
[illegible]
چندان این باده خوردم [illegible]
و منصور [illegible] در عشق [illegible]
چندان این باده خوردم [illegible]
[illegible]
چندان این باده خوردم [illegible]
[illegible]

چندان این باده خوردم کفش عطار — تو باید از مشرب عاشق یار
چندان این باده خوردم کفش [illegible] — درون [illegible] زد که او [illegible]
چندان این باده خوردم [illegible] در راه — همی [illegible]
چندان این باده خوردم دستها زد — سماع کرم را او صفا کرد
چندان این باده خوردم [illegible] راه — خروش و غلغل آتشه را آه
همه او را همی گویند که عشقست — که حق او را پدید خود سرشت
ز اسرارش همه دلها [illegible] شاه — که دله [illegible] هست خود بار
ز اسرارش جهان آباد گردد — دل عشاق و دلها شاد [illegible]
ز اسرارش [illegible] — [illegible] گشته خود [illegible]
ز اسرار او منظر گشته عارف — از او آواز [illegible] که [illegible]
تو تا نظر [illegible] که بعیبیست — سر خود در گریبان کش که [illegible]
ز حب او همه اسرار دیدم — همه ملک ملک عطار دیدم
ز اسرارش همه دیدار دیدم — خدا را پیش آن دلدار دیدم
محمد [illegible] دلدار معانی — [illegible] و [illegible]
شریعت با طریقت [illegible] — ظهور او اندر ذات [illegible]
شریعت خانه [illegible] — طریقت [illegible] برهان [illegible]
حقیقت [illegible] — چو نوری [illegible]
از آنجا [illegible] — از آنجا جمله برآمد [illegible]

[illegible]
[illegible] جون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ذکر احمد سربلند گویم   تمام اهل فضل را سر ارادیم
مرا آیات کنز ره پنهان   که که گویم که رو نور از خود داد
ذکر میگویم آن یار برگو   با او کن چشم مغان ای ت
ولی اسرار علی مرتضی است   بدان در جان منصور او خدا است
همو معنی آیات کلام است   ز غیرت با محمد او چه راز است
امین گر چه بان جبرئیل است   بخلق لطف و حشمت چون خبیر
خدا او را ولی آیه خواند   بر وقت مصطفایش شاه خوانده
بهر قرنی برون آید بوی   ز لا و الا کرده در هر کسی
محمد با علی از نور دل شد   درون جان عالم شیخ جان شد
خدا نور است و نور او خدا است   بشر هم ز معنا اقتدا است
محمد از وجود خویش برخواست   تمام نور خود با نور ارد است
چو قطره سوی بحر آمد نگون شد   از آن بحر گوهری در معنی همو شد
چه میگویی زبان چه پرسکی   بود انسان کامل در درگاه ای
ز انسان نور تابد در معانی   تو از انسان کامل دار نمانی
حقیقت در جان آن چنین   شریعت شان از آن اسرار چنین
در عالم هیچ من هیچ یک نیست   بتحقیق و یقین دانم چنین است
من این دعوی ز خدا کرد دارم   جان را از سر و سر دارم
من این دعوی ز جهان کرد دارم (بیشی باز گویم)   به پیش شاه خود این راز گویم

چنین دعوی ز مولی کرد دارم
ز روز گوهر بنه در دل دارم
مراد خود ز معنی باز دارم
که او چون شد در حق بیمار
مراد خود ز سر گشت در دل
که نور علی گشت تحقیق
مراد دعوی رسید در کل او است
برای تحقیق دارم در صد تیز
مرا گنج مغانی شد میسر
ز گنج نعمت دولا حمید

مرا گنج مغانی هم نشین است   ترا ارشاد و شیطان لعین است
مرا گنج مغانی در درون است   به پیشم دین و دنیا زبون است
مرا گنج مغانی گشت برخیز   برو از جمع پیشان به پرهیز
مرا گنج مغانی پیشوا است   حضور فرق من دیدار یار است
مرا گنج مغانی است در دل   کتبهایم شد فضل و فضایل
مرا گنج مغانی پر دل است   ترا است مغانی قیل و قال
مرا گنج مغانی در قطار است   که دفترهای مستم بیشمار است
مرا گنج مغانی در ظهور است   از آن این منظر من گنج راز است
مرا گنج مغانی با کلید است   ملوکان از جنید و بایزید است
مرا گنج مغانی رهنما است   امیر المؤمنینم پیشوا است
مرا گنج مغانی گوهر است   امیر المؤمنینم دستگیر است
مرا گنج مغانی همچو عشق است   بجانم کرده مصر و دمشق است
مرا گنج مغانی مرتضی است   که از وجهش عجب عین الولا است
مرا گنج مغانی در ضمیر است   ز اسرار خدا این فرد خبیر است
مرا گنج مغانی در کتاب است   که نامم یار من در روز خطاب است
مرا گنج مغانی کامل امام است   که او در جهان نیز از جهان غلام است
مرا گنج مغانی آن امیر است   که او جناب کبریا نذیر است
مرا گنج مغانی جعفر است   که او با باب علی را چون در آمد

مرا گنج مغانی دل است
مرا گنج مغانی دین او است
مرا گنج مغانی رو به ره
رضا حق
زین گنج تست محبوب

بقول مصطفی حجت طورش
چرا کرده ترا مطعون خلافش

ز کعبه یکمرتبه دان بلند ش
بگویم لیک شوانی فکنده ش

درون کعبه ما لقد شاه است
که او مطلوب محبوب اله است

محل کعبه کی در دست کس
بشبها خوانده ام ورد زبانش

مرا لند و حلوا آمد ها
دگر گفتش تو را آرا جا

بوقت بود [illegible] رسالت
بشبه بعد ام خوش و شوق [illegible]

دگر رفتم بغیشا بود و قول هم
تا خودکشت شاو ام چه بهم

شنا بودم بجز خود کفان جمیع
ازاوشان دیدم اسرار شمع

تاقول کتب تقریر کهم
سر آخر یک کتب تحریر کهم

جواهرنامه با مختارنامه
بشرح القلب من با بو خامه

ترا معراج نامه پیش حق خوانه
جواهرنامه ذات خود این سخن خوانه

ترا مختارنامه چون بهشت است
بشرح القلب دنیا چون کنشت است

ز ابدالین کتب خوان مه کتب رد
که تا کهف وجود خود مصفا

بوصلت نامه دان و معانی
زلیلی نامه ذات تو ثانی

ز مصباح جهان پر از ش آمد
فلک از قرتش در گردش آمد

کتب پر از [illegible]
ز رود نیا و عقبی هم [illegible]

ز رود ما حرثی [illegible]
برا ما دیگران خود ما لک آمد

مران کین مظهر [illegible] کتبها است
درون اسرار این حق [illegible] است

بکن عمل

پس از [illegible] معقول حق بین
چو بین [illegible] عین [illegible]
چو بین [illegible] معقود اله است
که او [illegible]
چو بین نور حق [illegible] در معانی
که نور ذات نور [illegible]
چو بین نور او [illegible]
[illegible]
چو [illegible] دور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بکن عمل [illegible]
[illegible]
بکن عمل از محبت مصطفی [illegible]

بکن عمل از حکمت با بصیر
که علم عمل باشد خود امیر

بکن عمل وا این شود در جهان تو
که تا باشی بعلامت جاودان تو

بکن عمل و کرم تا خلق آفاق
که باشی در دنیا جهان طاق

بکن عمل و کرم کر [illegible]
که این [illegible] جوانی

بکن عمل و کرم انقدر آدم
که تا باشی [illegible] هم

بکن عمل و کرم تا نام یابی
میان عاشقان آرام یابی

بکن عمل و کرم کر تا خواهی
ز شان جان اخلاق خواهی

بکن عمل و کرم در ملک دنیا
که تا باشد ترا عقبی مهیا

بکن عمل و کرم [illegible] و تخمم
که تا [illegible] چه محکم

بکن عمل و کرم تا راه یابی
ز [illegible] یابی

بکن عمل و کرم تا جان دهند ت
توقف مرک [illegible] دهند ت

بکن عمل و کرم [illegible]
اگر داری ترا [illegible] کام

بکن عمل و کرم [illegible]
که [illegible]

بکن عمل و کرم [illegible]
[illegible]

بکن عمل و کرم کاین فخر دین است
[illegible] که این است

بکن عمل و کرم تا شاد کردی
ز [illegible] آزاد کردی

بکن عمل و کرم تا زنده باشی
میان اولیا فرخنده باشی

بکن عمل و کرم ای جان درویش
که خود [illegible] درویش

۹۲

سخن عمل و کرم ور نه [illegible]
[illegible]
سخن عمل و کرم [illegible]
[illegible]
سخن عمل و کرم ور نه [illegible]
[illegible]
سخن عمل و کرم ور نه [illegible]
[illegible]
سخن عمل و کرم ور نه [illegible]
[illegible]
سخن عمل و کرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر آنکس را که دنیا کام باشد
بجز او در دین بیخود بوده باشد
هر آنکس را که دنیا شاد کام است
مقام او جنت بروی حرام است
هر آنکس را که دنیا رنج فتنه
درد او کرد او بزار پرده در است
هر آنکس را که دنیا مقام است
درد او در عالم زهر کام است
هر آنکس را که دنیا برگزیده است
هلاک او درد بکرد و جفا است
هر آنکس را که دنیا برگزیده است
هلاک او درد بزار بحر دهر است
هر آنکس را که دنیا بیخود شد
محمد با علی از وی جدا شد
هر آنکس را که دنیا خوار باشد
مرا او را دین حق یار باشد

ز علم دوست کردم حق موجود
شدم مست و بهجرش مبتلا بوم
ز نحبه علم آرم در نحر وار
ز نحبه علم دارم صد کتب من
ز بحر علم دارم جامها پر
توانند ز رازوران در گوش حق گنج
توانند زر از که همه از غنی شو
ز نحبه علم دارم جان من جوش
ز علم لب خفی دارم سبقها
کنی پیرا که از این بان نوشتم
کمال علم او دانش جان
چو ابن عیسی علت نباشد
چو ابن عیسی تو سه ... انی
هر آنکس را که دنیا خویش باشد
هر آنکس را که دنیا همنشین است
هر آنکس را که دنیا یار داشت
هر آنکس را که دنیا رهنمون است
هر آنکس را که دنیا برده از ره

همه بود مراد از علم مقصود
ز جسم هستی خود جمله معدوم
کنم در راه جانان جمله ایثار
درون بنهاده ام اسرار بسیار
بر تو این تو از الفاظ در
ز خم عشق من رو چون علم کن
بگوی راستان همچون مثنی شو
ولی علم صور کردم فراموش
ز شرح اولیا دارم ورقها
ز علم معنی قرآن نوشتم
ولی در جان انسان چون جان
میان گفته حکمت نباشد
تو هر خویش از بر بدانی
درون از قوم دنیا بس باشد
در اشیا معلون در کمین است
ز عقبی او همه بیزار داشت
بتحقیق و یقین دین مرتبت است
تو از رضای حسین ... گه

هر آنکس را که دنیا حید باشد
هر آنکس را که دنیا دام باشد
هر آنکس را که دنیا ذکر باشد
هر آنکس را که دنیا در کمین است
هر آنکس را که دنیا چون شکر شد
هر آنکس را که دنیا گشت ساقی
هر آنکس را که دنیا چون حباب است
هر آنکس را که دنیا آرزو شد
هر آنکس را که دنیا زبون شد
هر آنکس را که دنیا نخود بیش
برو از حب دنیا را جدا کن
بدان تو حب دنیا را تو در دان
برو بار گو اسرار از در نرم
هر آنکو این بداند مرد باشد
برو ای یار دینم را وطن کن
برو ای یار با عطار بنشین
چو تعیین یابی اندر بهشتی
ترا عطار از اسرار گوید

مرا او را که شه من قید باشد
شیاطین جملگی بر بام باشد
برو که خبثش در فکر باشد
درون صد دشمن بد در کمین است
درون تیغی چو زهر بس در جگر شد
برو مستی دنیا گشت باقی
با خبر اصحابی حال او دمادم است
سینه رو گشت حال او چو مو شد
چو عیسی بر فلک بر کوه چون شد
بهر حقی جبار او را هیچ ره نیست
پر دوس کن از دل خود راه برهان
تو وصل و دانش دین چو ان قشر دان
برو پیش ما معنی کن تو باز هم
میان عاشقان اندر صفا هست
پس آنکه با کتبهایم نظر کن
که یابی تو قت مرگ تلقین
دگر نه دین داشت بهشتی
نه با نفس و هوا کار گوید

ز اسرار عطار از قرآن سخن هست
برو خود در آن تفسیر این بین
که با محکم شود دین نیز ببین
شود جمله تمنا تغیبت
چو دانشی بغیر تو با او بایستی
درون جنت همه اسرار او بنی
برو با اهل معنی خلوتی کن
بجام او ز معنی شرح بس کن
برو ای یار با بس اهل درد بین
که او با ... هم بین
برو ای یار یار او چون کرم باش
برو ای یار از هجران دوری باش
به پای او ... تا کن
برو ای یار ... کن
ز دین ... باش
برو ای یار ز خاک نفس ...
برو ای یار فرار از انجمن ...

بروای یار بالا و پیش باش | بجو در بردبار چون زمین باش
بروای یار با دانا قرین باش | پس آنگه با ملایک هم نشین باش
اگر دانا نباشد غیر این راه | ترا منظور گشته از ره گاه
اگر در منزل و در راه یابی | بهر کس کان کلاه جاه یابی
اگر دانا و هم صاحب شهی | بگیری از فلک تا ماه و ماهی
برو تو درس دانا زبر کن | ز دانشهای درس تصرف کن
ز دردِ شهان باز آر در چه فرش | چو طوطی تیز خور و چند فرش
ز دردِ شهان باز آر گوهر را کم | بخور زودی که دیر از آب زمزم
ترا چون آب زمزم پیش در جان | وصال کعبه گیر باشد چو مهمان
ز کعبه باش مقصود کعبه | از آن هم مشتری گشته چو زهره
مراد با کعبه حالها شد | که این ارد و رد من در حالها شد
ز طرح انا لها آمد مصحف | که رو چه بهشت تن گیر بهره
و در آن بهر تو مقصود طلب کن | ز مقصود تو مطلوب طلب کن
و در آن مطلوب مجموع هویست | رسید تا پای اسرار همه هست
مرا با او سخن در معانی | تو دین سهر از سعی بدا چه دانی
مرا با او از این دنیا و دین هم | ظهور است و شها عین الیقین هم
مرا با او دیگر که بینی | ترا گفتم با او کر نشینی
اگر شخصی بگوید وین سخن از دوست | نخو من نخوی دارم که نیکوست

[illegible]

مرا خود آرزوی لامکانست | که آنجا بساط وحی عیانست
جهانی پر ز انوار تجلیست | ولیکن دیده ز شعر از هم رست
ترا انوار جانی بیش روشن | از آن افکار اسرار جانها
چو او شادی در آنچه که برآید | در و آتش هجران در ربایی
به پرتو آنچنانه رو روشن کن انوار | ز فقرانه ز آن بیت به ازو
که تا اندر پناه آرد براهت | بغیر شهد او بیشت و نهاست
ترا باشد رفیق یک ایمان | با این عالم ز باغ چون سلیمان
ترا باشد رفیق یک چون اصل | که تا با زانفاس سرش فصل
بیا تا ما و تو اسرار گوییم | مبت کوچه و بازار گوییم
با سرارت تمام ساز تو میش | بگیر این حال نقاش تصدیق
اگر این علم را خوانی سرازار | با دو احمد شوی درعین دیدار
بیا و علم نقاش زبر کن | تو این را زعلم حق خبر کن
برو تو علم عشق گیر در دست | که تا گفتی تو منصور هم است
برو تو ملاف اسرار من شو | درون کعبه عشاق من شو
که تمیز که سرّ شان کی ماند | میان دیده چنان عیان شد
هر آنکس کاین جرعه چشیدست | در عالم امثال دنیا دیدست
لا به باهمه شان عالم | طفیل مصطفی است بلکه آدم
محمد است محبوب خدا و بدید | همه بودست مطلوب خدا را او

[illegible]

امیرالمؤمنین شمع عظیم
امیرالمؤمنین بحر علوم
امیرالمؤمنین در رزم [illegible]
امیرالمؤمنین در بزم [illegible]
امیرالمؤمنین بحر ولایت
امیرالمؤمنین شاه جهانست
امیرالمؤمنین [illegible] نعمت
امیرالمؤمنین بحر عیون است
امیرالمؤمنین شیر [illegible]
امیرالمؤمنین [illegible] عزیزان
امیرالمؤمنین [illegible]
امیرالمؤمنین [illegible]
امیرالمؤمنین [illegible]
امیرالمؤمنین جنت [illegible]
امیرالمؤمنین در [illegible]
امیرالمؤمنین [illegible]

زشناس آنکه او بیدآگاه است / همو مولا حضور عزیز خود است
زشناس آنکه او جناب آن است / بشر شناس احمد چنان چه هست
زشناس آنکه او بجمله بود است / کهی او جا دکه ای خرقه بود است
زشناس آنکه او بسوی یقین گشت / یقین از کوه شاه مرسلین گشت
زشناس آنکه او دست معاش / دراو زنی رسر او چو خاک است
که بود آنکه محمد گشت جانش / محل نزع او بسینه نهانش
تابان رب باو اسرار گشت / دگر او را سه و سردار گشت
همو سر دارد با او هر دو را / همو دیدار باشد دنیا را
اگر خواهی بدانی پیشوا کیست / بگویم تا بدانی مقتدا کیست
امیرالمؤمنین حیدر ولیم / محمد فخر آدم شد نسیم
امیرالمؤمنین اسم وی آمد / ز نهر وحی را زانچه که آمد
امیرالمؤمنین باشد امام / که مهر آشد وراست بجا تمام
امیرالمؤمنین نور رضا است / دگر او نطق نفس مصطفی را
امیرالمؤمنین افضل کرم / امیرالمؤمنین عدل کرم
امیرالمؤمنین روح روانم / نفس نطق گشته در زبانم
امیرالمؤمنین دلاسا / امیرالمؤمنین در جناب همه را
امیرالمؤمنین مسند که شاه است / مراد در گفتار فقها پناه است
امیرالمؤمنین دروش آمد / درین عالم زجمله پیش آمد

امیرالمؤمنین را توجه دانی / که نعمتش را بنگان نشانی
ز نعمتش بلا خرم چنین گری / ز نجتش در بلای او منیری
تراگر دین دیدن بانجات است / تراجتش زحق در دین علی است
درین عالم بسان بلا دیدم / همه انبیا در جای و دیدم
نعیر بلا دگان را گفت / دگر جمله بگرد مات نقش است
تواند وصف رای آن گفت / که از درس معانی باز رستی
برو در مدرسه علم حق و دان / ز تفسیر است آن معنی قرآن
بقران وصف ترکان آمد / ترا این خدمت و منصب و بات آمد
به پیشم حیله شرعی میاور / به پیش که نباشد حیله باور
ترا حیله دور حال تحقیق است / از آن کند بد کشتی همچو کهن
ترا حالی نگان که رسد / که در دل ها همه انوار باشد
مرا با اهل معنی وقت باشد / که از عشقش دو دم شوق باشد
مرا با اهل عرفان راز ها هست / که از دردش دو دم یار است
مرا با اهل وحدت گفتگو هست / که گفت دگر انم همچو راست
مرا از بحر عشقش یک دو بیت است / که چشم گشاده ام همچو حباب
مرا از جان زهر سو است / تا آتش سوز من اینم که سوخت

در علایق و با بنگی دنیا بجهت مقتدی و مناجات

مرا گاه رد گرد دین راه است / که عالم بره جنگم [illegible]

منقبت عالم ورد نوال
سلطان و [illegible]
مرا از درد [illegible]
ز [illegible]
صد ورد [illegible]
نجف [illegible]
نجف [illegible]
نجف [illegible]
نجف [illegible]
نجف [illegible]
نجف [illegible]
به بیداری که وارای در [illegible]
نجف [illegible]
نوفیض [illegible]
نجف آتش شوق [illegible]
نجف [illegible]

بحق پیر دلسوز کریم
گر دلش ... دردی بیم
بحق ... با ... شر
بحق ... از ... عابد و ...
بحق صادق ... از ... رحمت
بحق ... آن ... جعفر
بحق ... آن ... محمد
بحق ازین ... کل
بحق ... با ... یعلم
بحق آن ... گرگ ... معصوم
بحق ... آن ...
بحق مهر ... ایران
بحق ... و ... و ... م
بحق ... و ... دارند
بحق ... بیدار
بحق ... محمد دار ... لار

بحق سوز جان مستمند
بحق آن یتیمان زرد و بیمار
بحق آنکه دل در دیش ترقب
بحق عاشقان مست و اسرار
بحق خاک و باد و آب و آتش
بحق جام ... و اسلاف
بحق آن ... کعبه ...
بحق آن شیخ ... فرد و ...
بحق آنکه او در آن ...
بحق آنکه جان منصور ...
بحق آدم و نوح و سلیمان
بحق خضر و ... یعقوب
بحق ... ادریس یحیی
بحق ... حسن ... کعبه
بحق ... ابراهیم ... محمد
بحق ... م
بحق مصطفی ... لیس
بحق ... فرزند پاکش

تاب دیده پرهیزکاران
بحق آن ... کوه ... ر
بحق آنکه ... در دین ...
بحق ... سینه ...
بحق آنکه ... زر ...
بحق ذکر اوراد ...
بحق آن یتیم ... دیما پر در
بحق آنکه ... عطا ...
... ریخ ... پرده
بحق آنکه جان ... است ...
بحق شیث ... عمران
بحق ارمیا با هود ...
با ... و اسحق و ...
یوشع و ... زکریا و ذوالکفل
... پاک ...
بحق ... دنیا ...
بحق مرتضی ... تابان
بحق ... و ... راه ...

بحق آنجنب اعجمیم
بحق عتبه با شیخ فضلیم
بحق شاه ابراهیم ادهم
بحق شیخ دین ...
بحق عبدالله شیخ مبارک
بحق معبد سهل معروف اعظم
بحق داود طائی حارث
بحق پیر ما محمود دلالا
بحق سر بو فتح موصلی
بحق بوتراب و خضر ...
بحق شه شجاع و محمد بغداد
بحق شه دین منصور عمار
بحق ... احمد ... صم
بحق عمر و عثمان مکی
بحق آن محمد ... رادم
بحق آن یوسف ... و یعقوب
بحق آن شیخ و ... وارث
بحق شیخ دین ... مغرب

بحق خالد مکی و لیم
بحق رابعه نور بصیرم
بشر حافی با شیخ ...
با یزید یعقوب الشیخ بلخی
او بحق آنکه ...
... دیدار ... ابو ...
بحق احمد و داود وارث
بحق ... آن نور ...
شیخ احمد جامی ... فضل
بحق یحیی معاذ آن پیر ...
یوسف حسن با شیخ خداداد
بهدون قصار آن ...
شیخ جنید ...
بحق ... ابو عثمان نوری
با ابراهیم ... عطا ...
بسمنون ... شیخ ...
بحق مرتعش آن ...
بحق حمزه طوسی و مهلب

بحق شیخ ... مرجانی
...
بحق ...
بحق شیخ ...
بحق ...
بحق ...
بحق ...
...
بحق ...
...
بحق ...
بحق ...
بحق ...
بحق ...
بحق ... ادهم

مخل آن شا که دارد بستم
میان کهن آن نجو یا بم
خداوندا بنشیر عالی [illegible]
خداوندا بنشین فضل [illegible]
و تا جان و تن فالع [illegible]
ز دو کون شادی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که اهل ظلم را ده تو صافی — و یا رب بر شر تاج بلایی
و یا رحمت بده یا رب و را تو — که تا گه دای در دین نیکو
و گر اهل معاصی را حضوری — به تا طاعت باشد چه نوری
و گر دست عدو کوتاه کردی — هر آن شیر و هژبر شد که کردی
چه در دشمن و هر زهر است مستم — زنم بر کاینات دلها ام
و گر ابر در جهان خیر و عالم — زشان جمعیت ده اندر عالم
و گر این بینوا را گنج حضوری — خداوندا بده یا چه حضوری
و گر از خلق دارم من نفوری — خدایا من نباشد دست زوری
و گر از خلق صد در دست دارم — از این در دری بجو بر شوق دارم
و گر از من گنه بسیار آمد — ولیکن عفو تو ام یار آمد
خداوندا دلم آزاد گردان — لطف جمعیتم را شاد گردان
خداوندا گنه بسیار دارم — ولیکن جای در اقرار دارم
قلم در کش در این طومار کردم — که غرقه اندرین دریای تلخم
خداوندا تو را زیبد حکومت — در وصفت رد [illegible] مقامات
خداوندا مرا دنیا زبان کرد — ز کوی عاشقان تو برون کرد
خداوندا منی در رد شدم — در این دنیای از بس ستم
خداوندا از این گوهر برون کن — چو من عاشقان خود آن کن
خداوندا بسی بسیار دیدم — در این کوه جفا بسیار دیدم

خداوندا مرا در علم جان ده — تو این اسرار پنهانم عیان ده
خداوندا تو ای حلال مشکل — ز تو باید مرا دیدار حاصل
خداوندا ز تو خواهم امانی — که حل مشکلات رنجهانی
خداوندا اگرچه اهل عالم — بسوی دیگران دارند مقدم
مرا جز تو نباشد یار همدم — ز دین مصطفی هستم مکرم
بجاه آن که عطار فقیر است — شده در ملک معنی چون امیر است
خداوندا تو با فضل و کرم کن — برو علم عطایت خواب و دم کن
خداوندا ز تو نعمت خواهم — ز خم عاشقی صد جام خواهم
خداوندا مرا از نفس ره کن — ز فضل خویشتن نیم عطا کن
خداوندا دگر طاعت ندارم — تو کردی از این وحشت خلاصم
قلم از سر از روی گشته گنه شد — که از سر این مکار سیه شد
خداوندا ز تو دارم مرادات — که آزادی و فرزندی ام عبادات
خداوندا بیت سهل تو باشد — که کار این چنین مسکین بر آید
خداوندا فراغت خواهم از تو — بده تا گه صفت خواهی بنکو
خداوندا از این دنیای حجت — بده کمقطر تا آرم سجودت
مرا از اخ جهت شبنم بسی — ز دارد و خانیت بکلیم [illegible]
اگر بدهی تو از خورشید نورم — بر و ماه معانی خود بطور م
خداوندا ز راه حمد شفیعم — که تا دنیا دهی گردد مطیعم

خداوندا ز دیگران بکن جدا
خداوندا ز [illegible] معطر
[illegible]
خداوندا مرا ده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوندا [illegible]
[illegible]
خداوندا ز تو [illegible]
[illegible]
که از علمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوندا [illegible]
[illegible]
خداوندا مرا [illegible]
[illegible]

خداوندا ترا حکم جلالست | ز رازم ساغر سحر حلالست

خداوندا ز زر گنجم عطاست | که اورا ولا [illegible] در سماوات

خداوندا مرا نظم روان است | که مقصود همه زین بیان است

خداوندا توام این نطق دادی | نظام ملک عالم را نهادی

خداوندا تو [illegible] که عقار | ز رفته یکقدم [illegible] اسرار

خداوندا [illegible] ز روز [illegible] و سال | [illegible] تخته خرابی [illegible]

خداوندا دین مصطفایم | [illegible] علی مرتضایم

خداوندا بفرزند احید | که بنده را [illegible] بخشی [illegible]

خداوندا [illegible] زین [illegible] دارم | شفیعم او بود [illegible]

شفاعت خواه من در روز محشر | علی [illegible] چو شبیر

مناجاتم بنام مرتضا ختم | که بعد [illegible] ختم

سخن دارم از [illegible] | ولی موقوف کردم [illegible]

در بیان عیاران خراسان و رفتن ایشان به بغداد و عیاران بغداد با ایشان

بگفتا عجایب [illegible] | ز [illegible] مقصود [illegible]

[illegible] عجایب | که [illegible]

یکی روز [illegible] مشکل | که [illegible]

بجو [illegible] که [illegible] کامل | [illegible]

نشسته در [illegible] هیچ [illegible] | بآخر گشت [illegible] مراحل

بشد کل [illegible] تمام | ز رازم [illegible] آنجا تمام

تمام علم عیاری [illegible] | یکی [illegible] همچو جلدی

بزور علم [illegible] و تلبیس | ببرده [illegible] ز ابلیس

[illegible] فخر کرده | که [illegible] کرده

بسی [illegible] عالم اسیر کرده | [illegible] عالم [illegible] کرده

[illegible] تیر [illegible] کرده | بسی [illegible] کرده

بسی خورده [illegible] | بسی [illegible]

[illegible] سالار [illegible] | [illegible] که [illegible] عیار

بعیاری [illegible] مشهور | ولیکن [illegible] مغرور

هر آنکس کو بعالم [illegible] | بجز [illegible] استوار است

هر آنکس کو [illegible] | شود این [illegible] است

هر آنکس کو [illegible] | بآخر گردش [illegible]

هر آنکس کو [illegible] | شود این تهمت [illegible]

هر آنکس کو [illegible] | [illegible] چون [illegible]

[illegible] مخلوق [illegible] | نیاز [illegible] خالق [illegible]

هر آنکس [illegible] که دارد [illegible] | خدا دارد [illegible] در [illegible]

وگرنه [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] مرد [illegible] | چرا [illegible]

هر آنکس کو در مخلوق [illegible] | [illegible] از این در [illegible]

زبان کرد و عبری و تازی / زبان هند و پیشش چو بازی
زبان ترک و لر گردش هم / زبان فارس عرب با جمل هم
زبان کوتاه کنم با لفظ علماغ / همه دانسته بعد باغ زیباغ
زبان اهل حسن ملک نیمروز / همه دانسته بعد گشته فیروز
ورا در علم عیاری کتب / همه بر او درس گفته او زشب
بعیاری عالم خنده کردن / بطرز آورد هر جا به کردن
هر آنکه آن نفر دزد پیش / که در علم این به همانا پیش
بروز و شب به پیش حیله آموز / تمام خلق از ایشان جگر سوز
بگردن نیز هم در گر عالم / همی گفته سخن از هر آدم
بگوش آشکار آن پیش یاران باید / بعیاری سبق بودیم ز شیطان
چو من در ملک عالم پیش عیار / همه شاهان مرا باشند خریدار
چو عجب و نخوت آمد در دماغ عشق / نگار و عشق رزید در جگر عشق
گران روغن بسوزد همچو عود / برآید از دماغش زهره دود
یکی کش یار نیست که او پیر / ز عیاری شنیدم من بگیر
که گوشه که عیاران بزلف / ندارد در همه عالم کسی یار
بملک زنجان مشهور شدند / که کس این علم بر ایشان نخوانند
رسید ز شان نبرد خلق بگوی / که شفقت پیش ایشان شد مجبور
هم از شان نامه کیخسرو ربع عشر / هم از شان تاج و دیوان و عسکر

زنگی

همیدون بعد از نظم بغداد گفته
همیشه عطش عربی نوشته
چو بنشیند از آن عطش داد عیار
بگفتم هم چون نقش دیوار
بعلم عشق گیر عیار بود
بعلاوه در ملک طراز بود
ز دهلوی در عیاری ز بغداد
بگفتم ز زبان عیاری بیداد
بعلاوه است و هم داد ایشان
که در عهد بر او دو بر بان
بعیاری هم من باز خورد
که ایشان به نه کار خورد
بعیاری به بنم یار شان
تم دیوانه خود جلوه شان
بعیاری است شده چه دم
تم کشتن از او بکار دم

19

زر شان نام عیاری بر آمد / شعر این نام در دست چو شاهم
شبان انگشتم که گربه با هوش / زر شان من برم همعنان هم
درین لحظه که سلطان کس و شاهان / به پیش آن ظهیر ملک سپه داد
روان شد پیش شاه و کیش پیش / ز طرز آورد بغداد و زمانش
بکشد صد تن از مال بغداد / بیایم نخوت او شاه باد داد
درین عالم بعیاری از ایشان / برم جمله تاج شاهان چو خوبان
بعیاری حکیم بی بها هم / شبان در دم من عزا هم
لب کوه و اجازت داد شاهش / ز عیاران خود پرسید راهش
بکشد ای رزرگ ملک شیران / کمر بندم به پشت همچو مردان
بجان باز هم بسته در پاپت / عطا ایشم تا جمله هر بلا بت
ز تو در پی نخوت هم بخداوند / هر اندازی ما را در عمل بند
ترا شاها نمانیم اندرین راه / ز حال کار تو باشیم آگاه
بکشد پیر شاها کارم و فشار / ز عیاری من صد بار برم از فشار
به تنهایی کنم این را در دهر / که عیاران من گویند در شهر
بغیر از نام من نامی نباشد / ز بعد من دگر داری نباشد
بخود این لا خواهم بر زبان / بخود این زهر را از خود چو جان
زیاران یکی بفرزند کو همراه / که تا باز رفت نیت با شاه
دوا عی که بیار را همدم / بکشد خود مرا بود هر محرم

حمیت بایاران شد هر روز
ز قالب هم ازین یاران و بیداران فیروز
بکفشی زشوبا ران نورد بده
ز بر پشت چو جوپی بر در ده
تمام پشت صد جوان
و هم از بهر ز جهد و جوان
بغیر از دو کس جز بهمو هم
بغیر خاک پشت با نور هم
بغیر از آنکه سوی بیت دعای
نفت صد آید بجز شان بی
روان شد بشیخی ان جسد از بی
زمین شنید که در منع ایشان
سوی ملک جبل او و بیدار شد
ز بر بنج عیار ز بیخ شد
و دامن کس که او را دگر جان
که تا در ملک جبل او و دیدار شد

بیاد آنکه چو خود جهودی ما شد
شتافتن که در بعضی شد
دگر گفت ... جا ...
برم که ... جهودی ... شد
هر او را ... ملال ... بود
... مجرد ... با
... مجرد ...
مجرد ... که تا ... با
دگر ... آن در با ...
درین ... شهر ...
... ملکم ...
که ... بگذار ... خلائق
بیکبار ... از پیش ... زر
که تا ... بود ... چون عمود

بیکی میلی شعار و با ستاره | بگفتا ابر فیش یک تبار د
ترا اینجا بیش تا در شهر ... | کنم تا جو از بیم چو خبر ر
بطور روش شهر کنم | که کس شناسد م که من چو م ...
بطور روش یکباری | پیاده رود سوار شب چهار
دگر آورده یک بز زجایی | بر کرد جهودیش یک در آبی
سوی شهر چین کوچ رود شد | هر او را آن رنگ از باور شد
چو دید پر آمرد عیار | بگفتا سحث دارد بیج ذو نوار
بتقدیر خدا و قضا و | بحکم او قضا اش در رضا و
هر آنکو از قضا کردن تبا بد | به بخت او معین جا نیا بد
بتقدیر خدا جمعی حریفان | همی رفتند تا خانهٔ عمر دان
بشب بعضی عیاران بزاد | بیکجا جمع در شوار شد آزاد
بیکبار ز احوال عالم | همی گفتند جهود از پیش و از کم
مقرر بود هر شب یک روز | پس از نعمت از روز فیروز
در آن روز که عیار جهان گرد | بیامد پیش در روز ... عف
بجز آن نفر آنجا علامه | که حکم ... بکیست جازم
که ناگه در آمد خر سواری | به پشت هر کی خوش بود باری
دگر بالا و بز خر چه پای | بگفتند کوت مقصود کجا بر
یکی گفتا بزک را میر بایم | که ما تا شد به پیش او عطایم

رنقید و ز علایق پاک کرده | درون ملک خلاک کرده
یا دو بیت بز رد ز جو گشاد | به پردم سبب نکش ره چو یاد
دگر گفتا به پیش کای عزیزم | تو در انجا کسی با شمن غم هم
جهت آنکه شهر با یکان تک | همی بند پیال آب ... اشک
تو بر پرده م چرا لبتی تو ز ژاد | نداشتی تو خود آیین این را
چو بشنید این سخن آن مرد عیار | نظر اندر عقب کرد او چو پرکار
همیدید او که بز کرا برده بود | با او این شعبده خوش کرده بودم
یکا اندر عقب آمد چو برقی | از او پرسید کای یار شفیقی
یکی بز داشتم همچو تو بندی | ز من بردند همین ساعت تو دیدی
به بیم نیک یکی ک را | یا شخصی همی کش با بنجا
باین کوچه برد او ز جهود ... | که تا گیری بزت را همچو سیلاب
بگفت ای برادر تو خر مرا | دمی از بهر حق میل ار ایجا
بگفت زهره ای مرد ا به | که تا گیری بزت را بر عس
بگفت من شنودن باشم انجا | درین مسجد همی خوانم من ...
معطل خود مکن ما را در ینجا | روان شو من آی جال خود گو
خر خود را سپرد و خود روان شد | بسوی کوی بزغاله دوان شد
یکی عیار زین راه او رفت | گرفت او دامن جهود ... گرفت
که از بهر خدا فریاد من رس | که هستم من درین ملک تو بیکس

عجب ... بخواند ... کرد
... ره ... کرد ...
درین ... جهود ...
... جهود ...
... بر
... عطا ...
... ز جهود ...
... در ... جا
... بگفتا ... بیکی ...
... بیکی ...
کنم ... جهود ...
... جهود ...
... بیکی ...
... آمد ...
... جهود ...
... من ...

چو آمد زملک [illegible] خدا داد [illegible]
برآورد از درون [illegible]
[illegible]

قبا را ز دست [illegible] صندوق جوهر … درین چاه [illegible]
اگر حقه و تیغ از چه برآری … چه [illegible] بهر [illegible] داری
دگر تا زنده باشم [illegible] علامت … بجان خواجه [illegible]
بهر چه حکم فرمائی چنانم … سر کوتی نباشد چون [illegible]
اگر حقه فرستم در چه [illegible] … مرا [illegible] درین [illegible] سر آید
چو بشنید این سخن عیار نالان … بگفتا [illegible] من کنج پنهان
بفرصت کنج شه از دزدی [illegible] … [illegible] بار [illegible] پیام
همه احوال عالم باز دانم … من [illegible] اسرار [illegible]
مرا از وی سبب نیکو شود کار … که او باشد درین ملک هوادار
بجان و سر بکوشم [illegible] … برآرم از چه صندوق جوهر
بکیرم از تو من خواجه هیچ [illegible] … که داری در مقام قصر شه کام
مرا تا چو تو یاری [illegible] … که تا خلقان مرا کردند [illegible]
بیاری تو [illegible] … که خلق نیک داری [illegible]
کشید از شام تا [illegible] … درون چاه [illegible]
چو آمد چاشت [illegible] … گرفت آنجا [illegible]
روان شد سوی عیار دیگر … که گفته [illegible]
چو عیاران همه [illegible] … همه [illegible] دیدند
روان شد [illegible] جمله زر آن … برو [illegible] انچه [illegible]

رنگه داغها بر جان خلقان … نهادی او فقاری خواجه پنهان
رنگه کو دلها را جراحت … باخر لو فقاری در قباحت
رنگه دریای [illegible] … سپیدی دریای [illegible] کردی
رنگه جا شه [illegible] شنیدی … باخر با تو کردند آنچه کردی
رنگه در علوها پریدی … باخر خویش در سفلی ندیدی
رنگه خلق [illegible] بر دادی … باخر نام [illegible] بازی نهادی
رنگه [illegible] با خلقان … تو بار غم نهادی خواجه بر جان
باخر زیر بار لنگ مجروح … بتو یک قالبی [illegible] روح
هر آنچه [illegible] کارها [illegible] … ببار آرد [illegible]
در [illegible] انچه کشتی [illegible] … که گفتست [illegible]
باخر [illegible] … بهر [illegible]
هر آنکس کو گرفتار بد شد … درون چاه او [illegible] شد
هر [illegible] که [illegible] … درون [illegible] افتاد دست
هر [illegible] که در [illegible] گذشت … زتوحید معاصی [illegible]
سبقهایش همه بیرون [illegible] … خداوند درین عالم پناهست
اگر خلقان همه دشمن شوند … چو او را [illegible]
برو خود را ز مکر و حیله [illegible] … [illegible] زچنین چاه تو چالاک
برو ایبار با حق یار میباش … جهان [illegible] میباش

در بیان [illegible] و مبدا و معاد [illegible] فرماید

[illegible]

ازین تاریخ بین [illegible] ... بود آنکه تیز زود در نظر ... / ... که این معنی بود ... / ز سرارت ... / بر آنچه ... که در ... / ... / زهره ... / اگر تو ... / ... نام ... / ز تو ... / ز تو ... / مراد ... بود ... [illegible]

خداوند بقدرت آفریده / درو با حکمت آورده

باوّل نطفه‌اش را در رحم کرد / چهل روزش نگاه از کرم فرد

بگرم و سرد و داد و شش خون قوت / که تا گردد بلور بر شکل یاقوت

چهل روز دگر گردش عطارد / نظر ز آن خوب در جنین دارد

چهل روز دگر زهره رفیقش / باو میخواند خود علم طریقش

چهل روز دگر خورشید تابش / بنور خود گرفته در نقابش

ز بعد این بپاید روح زان / که هستم من بنور خود جان است

ز بعد این نظر مریخ دارد / چهل روز دگر او بیخ دارد

برفت مریخ آمد مشتری اش / نظر با عمار و بس قوی اش

چهل روزی که مشتری باش / چهل روزی زحل یعنی اش

زحل گوشش نظر آنکه برادش / از آن عالم باین عالم نهادش

ز بعد این نگر تا پاسش / نظر دارد قمر در عمر جانش

ز بعد چار تا پانزده نظر کن / عطارد را ازین معنی خبر کن

مراو را پرورش دارد عطارد / باو صد بازی دارد دستش بجو

ز پانزده تا بسی و پنج اش کن / کند زهره نظر در عین لش

ازیش آن درین گذشت تا پنجه چهل / نظر دارد باو خورشید چون حال

ازیش آن بکند خوشحال گردد / به پنجاه و به پنجه سال گردد

نظر دارد که مریخ چون ... / که تا گردد ... دانا و مستور

ز احمد در کلام حق چه گفت / ز انوار تجلی است عطا گفت

ز قرآن سنگ را بیت تبدیل / ولی سنگش بسی بر طور لا پیر

عدو حق که بت از سنگ دارد / عجب نبود ضرر وی سنگسار بارد

ترا هر زانجهت آزاده فرمود / بکن کاری تو کر امروز مردی

چو مردان را میدان ره دینی / اگر هست زنبر کار آگه

زنبر کار انکس الهی باشد / که او با ناهمسری باشد

برو تا سالک این ره باشی / بنی پیچ کلفت به نما

زنبر نامه ایشان ... نباشد / درون باغ ریحان ملیح ...

زر نگاه بوی سنبل چون با حب / مرا زان بوی ز فضل آله است

مدار ملک عالم بر ترحم است / ولی بر مرد نادان تیز و زخم است

مداران ایمرد دانا رحل بخورد / ز بعد اصل میدان وصل بخورد

بهر چه در زمین و آسمان است / بتو هر شاب که رود است

بتو گویم نگاه یک گوش گیرش / ز جام با لعل نوشش و گیرش

مدار نه فلاک نیشاب بحکمت / که آن عالم کبیر آمد بقدرت

وجود تو صحیفه است همچو انسان / نظام او صغیرست بیش باوان

بگویم تا بدانی اش نگاه یک / معال و سه است اش لذت

باوّل موی با شش خون پوست / سیم و چارم عروق و بازخو

پنجم و ششم و هفتم عصب و فضله / هشتم و هشتم مغز عظله

چو ... [illegible] ... / ... / ... / بروح آورده ... / ... / ... / ... / ... / ... / عطارد ... / بغیر ... نوع ... / ... / ... / وجعفر ... [illegible]

چهارصد و چهل با چهار گوهست
همه ز انسان خود بدانی است
چون جسم مجمع بود ز بیانست
که چند است انجوانات دانست
چهارصد و چهل و چهار باب است
سیم انجوانات ...
دگر بند که ... و ناف ...
که مجمع ز هر دو آن ... است
دگر در جهان دریا ...
همه جسم ز ... است
بگویم ... دریا در وجود
با دل جسم دان در ... است
دگر ... بن با گرب منی
... با منی و دل منی
دگر دان ... معنی
بحمد ... بجود ادیم

هر آنچیزی که در آفاق باشد
بانفس همنشین در طاق باشد

ز احوال بیرونش هم خبر نیست
ز اشجار و جهوت خود خبر نیست

بگویم شمه از برج افلاک
که تا بر تو هویدا آید از خاک

ببین در عالم اجسام انسان
دراز ده شخص بش سوراخ انسان

بان عالم که کبر نام دارد
دوازده برج او بر بام دارد

حیات شمار او دیگر بگویم
دو عالم را شمار او بگویم

دو چشمت با دو گوش و با دو بینی
دهان و ناف و مقعد ببینی

در سینه را شمار کن تا آن ده
دوازده چون دوازده برج از آن

قمر را تو منازل بیست و هشت است
بر افلاک بروجش بیست و هشت است

درون جسم آدم هشت عضو است
بهر عضوی مر او را چون قمر هست

دگر ارکان رابع چار باشد
تو نامش اقهات که من میخوان

ز سر تا گردنش هم آتشیست
ز سینه تا بناف باد است

زناف تا بخصیه آب رحمت
ازو تا پایان بخن خاک قدرت

بقول پیران این نقطه بدانی
چو پابر که عمرت قبه دانی

بنوع دیگرت گویم تو بنیوش
که خون در آدمی باد است ...

رطوبت آب و سودا خاک باشد
که در جسم بدان غمناک باشد

ز صفرا آتش آید در وجودم
تا جز سوخت در عشقت وجودم

دگر از عالم کبری بگویم
حدیث عالم صغری بگویم

دگر بیست از انسان حرف طاهر را
تو خوش مشتر کلان باطن را

دگر داری تو رخنه از غلافی
فلک اعظم شناس و گرد مثل قهر

بقهر هجه همه افلاک آنجا
بگردانند مثال آسیا را

مر او را در شبانروزی که بیست
بیضه و شش تا ... پیچ درست

درین درجه مرا ... سیر دارد
مر ... شش دقیقه خبر دارد

ز عدانید دقیقه شصت ثانی
ز ثانی شصت ثالث گر ندانی

ز ثالث تا بعاشر در حسابست
که بیست و چهار هزار ... بابست

دگر در او تو جهد در باب دیگر
بکن جمع و مشود ... دیگر

هزار و ان که او شش ...
مر او را هر نفس از دم حسابست

شبانروزی در او بیست و چهار هزار
نفس باشد مر او را کن تو شمار

دو بیست و چهار دیگر کن شماره
که نفس ... ستاره

هزار انس گو ز حکمت هر ...
مر او را این هزار ... بسیار است

همه در امر او باشند ایشان
تو غافل ... از حال ایشان

همه شب زهر ت خالی نه باشند
ملایک ... چو حال ... خانه

هزار ملک که چشم بر بالا دارد
بعالم او هر انکه دارد

تو این ... که ان لطفی
همه شب ... محض

بدانخود را که تا خود از کجایی
که با نهر آلهی آشنایی

بدانخود را که ز ذات شیر لطیف
چو آب گر ... لطیف

بدان خود را که ز ... فقی
بدان خود را که ... شفقی
که یکبار شود ...
بدان خود را ...
که ...
بدان خود را ...
بدان ...
بدان خود را که ...
چو ...
بدان ...
در ...
بدان خود را ...
...
بدان خود را ...
دگر ...
بدان خود را ...
...

بدانی خود که از عشقت پرستی
زبالا بی صفا بی همه بالا شد
مراد از علم حکمت بس کیمیا است
دلیل او پیش مردان است
بر انتظار که خاک او را مثل
هست صد کیمیا بعضی معانی
هم علم کی او معتبر
هم حکمت هر کس او یکجا
هر آن دانا که این جو هر
بجهد و سعی نمی او اینده بیاید
تمام علم حکمت او زین دو است
طریق ادب میان این دو تن
همه در این کتب پیدا بیاید
زاد و مقصود در و که این جو هر
که درست کتب ایمان بختم
که دارد در قسم پیغمبر نیز ذو

بدان خود را که از جسم و جانی
بدان خود را که عشق از خاک و خفت
بدان خود را که چرخ و کوکب شاه
بدان خود را که معقود آگهی
بدان خود را که فردوس
بدان خود را که تا منظر به پنج
بدان خود را که حلاج حسن گفت
بدان خود را که مرغ لامکانی
بدان خود را که خسرو دارد گل را
بدان خود را که بندم شیخ است
بدان خود را که ببر نامه داری
بدان خود را اگر تذکره خوانی
بدان خود را که این معراج نامه
بدان خود را که این مختار نامه است
بدان خود را جواهر نامه کن گوش
بدان خود را که این هفده کتب را
تمام علم در وی ختم باشد
شمارت چه زنهار بگویم

بآخر در معانی لامکانی
شده از آسمان شمع نسبت
همه ستند لانم پیش و تش
هر دو جو سپاهی پادشاهی
تو جو هر ذات را میخوان مجروش
رو صلت نامه ام از هر به پنج
که از اسرار نامه در لوح تنفت
کتاب طیر دارد تشنه لبی
الهی نامه گوشه است از معما
مصیبت نامه ام انبدم بود صبح
نشسته خانه اینجا نه داری
همه ارباب را دیده دانی
هفتم آسمان دارد نشانه
در عالم درر ازدهم دام و دانه
بشرح القلب من شد حالت خموش
نهادم بر طریق علم کام
مراینها عارف سالک شناسد
من از کشت معانی تخم ریزم

کتاب جو هر ذاتم بنظم
همه در پیش دلها هست روشن
هر آنکس را که این گفتار است
هر آنکس را دو چند رسالت شد
هر آنکس کو محبت مرده پوست
دو چندین کتب از هر ذات هست
هر آنکس کو ازین بحر است آگاه
محمد بود از حبه حق آگاه
برو از هست خود شو گریزان
ترا چند که گفتم غیر گوی
در این فارسی و نه بیان تمامت
همه اوقات ما در پیش یاران
دلیلم شکر گویم صد هزاران
در عالم گر ازین اسرار گوید
بحمد الله که عارف راز دار است
مرا ملک سلیمان در نگین است
زهر عارف دارم گفتها
بلا عاشق مست سخندان

بود در پیش دانان منظم
به پیش عارفم هست گلشن
مراد او زاین کتبها دگر است
بجوهر ذات مظهر سلطان شد
مراد او زاین کتبها جوهر است
دگر با غرق دریای اله است
صفات ذات او شتقل هوالله
نمیدانی از آنم گرد را
که یابی تو مقام قرب جانان
ببیع خویش را در درگه ی
بگردم در نهانها سلامت
برفت از دست گوهر سخندان
که دارد ملک اسرار نزاری
نه بر این شیوه عطار گوید
چو اشترهای مستم در قطار است
که آنم ببیع هم نشین است
که گویندم دعا در صبح گاه
ترا باشد همه اسرار در جان

اگر گوی نیم جوهر و پی نبودی
بگویم تا بر جانب من هر ارار
اگر داری دمی بامن علم دارم
ز لقمه نان دمی کفایت است
چه کریم عشق در جان کرده ام
ز آدم نور عرفان بلب
دل در پرده پیدا نبود عرفا
که در ره صاف گرد او بودی
جان چه آلوده چو بندی
ز حیدر جان شنید و در کعبه
ز همراهان اهل و شیخ کعبه
ز لقمه نانی در کعبه بیفت
کع بر فرض اولین فرو کعبه
که فرش سر بر اوج عرش او
مرا نعمت البهی که دید که گربد
و کنه منیکم بجز نیستند کس
چو حبیب او پاک در کنه

مرا با اهل ... [illegible]
عمو ... دلبر و دلدار باشد
چو ... نظر ... اهل ... نزد
ز دنیا ... کوئی جا
... زلفه
... بی پیاله
... جاری ...
... جان ...
... باشد
... حالی باشد
... عشق ... باشد
اگر ... دست ...
مراد ... خالق ... باشد
محمد ... باشد گواه
... خالق ...
... آمد

بگندم او گنده حیله دیم / بگو کاش درین معنی آن چه گویم
سوا بر روی بیش سالک رها دگیر / شنو اسرار معنیهاش از پیر
برو در کشف او بکسر زه ان / اگر داری بگو بیش ... با من
که گرد دجلت اسرار شکفر / شوی اندر طریقت شاه ... سر
ز راه آنکه مل میتوان گفت / ما فقر او چو جان میتوان گفت
اگر داری ز علم دین تو روزی / تو داری در جهان عالم خوش حضوری
تو داری آنچه مقصود جهانست / ز ازان تخت بجایم آسمانست
پس این گنجها است ... بر ... / که تا پیچ ... دلدار
یکی صورت یکی معنی یکی حال / همو شد درون از زبان قال
ولیکن حال دیگر یار دیگر / برون ... دیگر
یکی جوزی که هش جا مغز است / ترا صاحب عشق میل که نغز است
دیگر یار ... خوش رفو / که تا روزی برآید دود با بو
دگر آن روغن که چراغ / نما و بسوزد ... چو داغ
ز روی مقصود دیگر نیز زاید / که پیش اهل معنی رو ... به
شعاع او فید ... ورقی / همان بهتر که اندر خاک نقشی
و از این خورشید انور ... / چه گویم ... راه تان نشیند
که کور روز آنجا خورشید نالد / شب با شمع تا خود کجا دید
جهان اندر جهان خورشید نورست / دگر اندر بهشت از هوا نحور است

پیا وغش بنه از دل پرکن / شریعت با طریقت رهنمون کن
که تا اندر حقیقت راه یابی / میان عاشقان الله یابی
هر آنکس کو بپاین راه برخاست / ز عرش ... برتر نشست است
پا در راه چو ... فراکن / پس آنگه کار خود با او رها کن
پسا و صدق ... بخوان / تو حال مرضی بر عاشقان خوان
میا ... نشان ... هشیار / اگر هست تو خود واقف ز اسرار
اگر آیا چو این نیست گوئی / هر ... پاینست گوئی
ولیکن هر که صاحب ... / هزار ... جا
اگر هست تو قابل بیداری / تو چشک در بهشت ... پایدار
و گرنه هست ... حماری / بیاب ... هیچکاری
دریغا و دریغا و دریغا / که گوئی ... رسوا
ترا ... توبودی / ... بودی
تو ... قبیت / محمد بود در عشق شیفته
... عاشق / ولیکن در عاشق کشته طاق
... / امیر المؤمنین ... دستگیر است
ولیکن ... تو / ... باحشر ...
دریغا نام فرزندان آدم / که شد ... ستم
... در آن ق / ... طلاق

... ازخود ... [illegible]
... هوی ...
... [illegible]
... عطار ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بکن چون تیغ غیرت را به عالم / که تا گویند ترا فرزند آدم
بکن همره تو علم عارفان را / که تا همره شوی خوش عالمان را
بکن با علم معنی [illegible] ی / که تا آری برون دست [illegible] ی
درین دعوی اگر زنده شوی با / ولی در چشم ظاهر مرده باشی
بکن اصلاح ملکت ای برادر / اگر هستی ز خود آزاد و بی‌غور
ز نسل شیخ عطار [illegible] دیدم / چنان از ذوق معنیها شنیدم
ازو اخلاف [illegible] گشت معلوم / که پیش من آن اسرار معلوم
هرآنکس کو [illegible] ارش چیره باشد / چو چرخ آسمان [illegible]
هرآنکس که معنا را [illegible] / کلام [illegible] را از بر بخواند
مراد مقصود معنیهاش باشد / میان من غوغاش باشد
ز معنی کلام [illegible] / چو معنی ز معنیت [illegible]
مرا شوی حکم آن کلام است / نه از گفتار شیخ و شرع عام است
بشرع عام [illegible] شیخ [illegible] / که تا گفتی [illegible] قرآن
به پیشم کفر [illegible] / که از زرق و سالوس [illegible] معنی
[illegible] / [illegible] تا معنی [illegible]
[illegible] مدان [illegible] / که ایشان [illegible] در انکار
توراز ایشان بری معنی قرآن / [illegible]
روایت [illegible] / مرا خود [illegible]

بکلام سوره یوسف ز اول / بآخر سوره طه [illegible]
[illegible] / ز شیطان و زنفس [illegible]
ز این خلقان و دنیا [illegible] / که ایشان چون [illegible]
[illegible] شیطان [illegible] باشد / مرا او را طوق از گردن [illegible]
ولیکن این چنین [illegible] / کسی [illegible] دنیا [illegible]
بگویم اصل [illegible] کدام است / که [illegible] علم عالم [illegible]
بگویم باز [illegible] / [illegible] معنی فراموش
[illegible] / دوم آنکه [illegible] دور باشی
سیم آنکه ز خلق [illegible] / [illegible] تو [illegible]
ز اول [illegible] چه باشد / [illegible] که از دل علم باشد
نه آن علمی که [illegible] بخواند / نه آن علمی که [illegible]
بتوان علم آموزد که حق گشت / نه از آن علم [illegible]
بتو از معنی قرآن بگو [illegible] / [illegible]
برو [illegible] از دنیا جدا شو / پس آنکه در صفات [illegible] شو
هرآنکس کو خبر از بود دارد / همه دنیا [illegible] دارد
هرآنکس [illegible] باشد / چه پروای [illegible] دارد
ز اصل وصل دارم من خبرها / که تا گوئی [illegible]
که این دنیا خطر بسیار باشد / [illegible] دارد

هرآنکس کو چنین نقدی ندارد / بنیه عمر خود بر هیچ بنهاد
هرآنکس کو بنیه دارد چیزی / بر شبل او نخر باز تیزی
بقدم سعود این بازار عشقت / که درد عاشقان را سود کردست
هرکه مست است و هست هستم / هشیاری او از جوی جستم
تو هم بالاری گوش و بصر هم / بکن از غیر حق انیر مضر هم
بچه از جوی انیدر بای بیرون / وگرنه از میش دردی هم کنون
هرآنکس کز جوی انچه حاجت / هر پایانجانش هست صد شب
بهر پشتی هزاران ماهی و حور / قباله همچو زصدود با چنین نور
اگر داری برایشه هوش داری / سخنهای معانی گوش داری
در و پنهان چه صد بحر اسرار / هر بحری هزاران در شهوار
تو آن در ها همه را لفظ معنی دان / درنا کهه معنا برتو تابان
هرآنکس کو معنی انچو من شد / ملاکین با و بچو نیش شد
هرآنکس که بچه ... جانان / بود اسرار لا اله خود کلیات
هرآنکس را که زین حب مرده / ناخر خویش با شیطان سپرده است
هرآنکس را که حق شد رهنمایش / ز عالم تمامی زیر پایش
هرآنکس کو بحکمت بیش دیدست / طریق نو شه عرا خویش دیدست
هرآنکس کو نظاره گو جا زد / طلاق دل او وحکمت جهان زد
تو از خود را انجمان جسته باشی / بانج نشت دعل در بند باغی

سخن این بنده از زنهار دل تو
بگوی اگر ... چو در نماع در دل تو
... مست
وما در خلوت ... بجار
ز ... عشق ... بنشان
... درد ... دین ... نظم بیت
... کی تا ... نوی از آن دیبار
وگرنه ... گفته ... دار
هرآنکس کو ... مرد دار
... جست کرد یا
... بچه ... مرد دار
... هرآنکس ... بیت
... ازان

ابم

٩٧

زهر تو سخن بسیار گفتم / در معنی گوهر اسرار سفتم
دعاها از بهرت ... کردم / ز ضعف من ترا در خواب کردم
چه کار است و که تشویش تو بینم / برین اوقات همعنت خندم
ز اوقات هزاران گریه زاید / ترا کمسه بود زنخ خود نخاید
پس اگر خطاهره دی کشیدست / نقود چو زنخ تابان ز ترکست
ببین اوقات خود را بر لوبه / اگر چه گفت شیطان هیچ باور
هزاران لوح علم خوانده / بگرد خویشتن خطی کشیده
که زن در علم خود تا چی شد نیم / سا یعنی زفان قلعه شد نیم
همی گویی در علم پر زر امانت / چه جای من که خود کان علم است
هزاران ز علم مست ... / نه همچون آن مدرس قل با ...
ز حال ان کامل زر کهه / ز قال مدرس کرد گرد
ز الهای حمارات درس گوید / میان مدرسه خود ورق گوید
ز قرص و درس بکنید ولالا ... / پس آنگه رو بگلک ولالا و مبر
وگرنه کور گعبدانیدین را / نگردد هیچکس ازین آگاه
هرآنکس کو بطا بر کور باشد / باطن خود ز علم او دور باشد
هرآنکس کو درین تعلیم دور است / برو زین علم دیانز زدور است
چو از علم ... ربس ... زد / اگر داری ... برود
برو زین نظر ... قل درست / درو گفتم همه اسرار پنهان

برو اولاد را ... تا بپوشی تن
... از ... تن
... ز ... سخن
... علم سخن
... خود ... جنب
... الله است
... کلمات
... نطقم
... اسرار نطقم
... حجت
اگر ... قرآن ... حجت
... قوت
... ز ... حجت
... اسرار ... حجت
... انبیا ... حجت
... اسرار ... دارد
... نظر ... دارد

که تا کشف شود اسرار ابهم … شور درویش اهل المحرم
مرا شوقش ز عالم برون … عشقش آمدم در عالم کنون
ز نام تست منصوری … بر آن ختم شد واقف اعلم
هر آنکس را که ظاهر شد … مرو علم سخا هم قرین است
هر آنکس کوز ولا روی … خبر او خفته خویش باید
ترا ولا رفیق نیک باشد … که تا از کفر و خود نوازد
ترا ولا رفیق کمک باشد … که در شهر مقام او زبان است
مرا ولا بسوی یار خود … زجر از نصرت بگذرد
ترا ولا دهد از جوش … شراب همچو زر جان مطهر
ترا ولا کند دور از راه اسلام … مرو در کوی نااهلان که آدم
ترا ولا زر دانش از کرم … طریق علم ... باز کوید
ترا ولا کند از حال آگاه … برو تو فکر خود کن از دین علا
ترا ولا بحق و اخلاص ... … اگر شاکی چشم را ...
ترا ولا هم از حسد … بتو روز محبت عیب کو
ترا ولا بر ... آرد … در ره ... عقیقت که دارد
ترا ولا زه سیر از عشق … که تا کفر ... از ... فسق
ترا ولا که از غم خبر دارد … که تا آید بسوی من دگر بار
ترا ولا هم از عطار گوید … نه از فخر و از قرار گوید

ترا ولا برون آرد ز ... / تن چو ... ز ولایت ... / ترا ولا ز کفر شیخ و ... / برون آرد ... / ترا ولا ز مراد ... / چو ... از آن ... / ترا ولا شفیع ... / برخلاف آید ... / ترا ولا دهد از عشق بهره / ... / ترا ولا ره ... / ... / ترا ولا ... مصطفی خواند / دگر ... طریق مرتضی خواند / طریق مرتضی ... / درون ... جهان

طریق مرتضی بکرلا دارد … حقیقت را بنیانش هر ارد
شریعت که ولا شد در طریقت … طریقت ور ولا شد در حقیقت
حقیقت را چراغ من غیر دارم … چو منصور انیقا من سر دارم
از آن در جسم عطار آمد … که هر کو بی لا محق بدان نیکو
لا محق هم تو باید و هم تو باشد … بغیا نقاب محرم تو باشد
در و شرع احمد ولا دیدم … شه مقصود از آن آگاه دیدم
کی دیگر زان خدا این قرب … و اگر که یک طلبش ریز آن شرب
کی بهتر از ولا این یار است … و اگر ... به یار در ... است
مرا تر یست ... حب یاران … میان جان و دشمن ... لرزان
تو شرابی ریز در حلقش ... … بجو هر ذات ... جانش ...
که تا دم ... گردد همچو مردان … هر آنکو نخوت دارد چو شیطان
هر آنکس را که نخوت یار باشد … دیرها از دو سر زار باشد
اسیرم آنکه ... حلیات … از آنکه ... خوران ... است
بگو ... از یار اسیرم … ز آن شد حلقه او دستگیرم
هر ... من ... خود را … از آن گشتم به عالم ... شیدا
هر آنکس را که حیدر راهبر شد … درون ... او شد ...
هر آنکس را که حیدر ... است … ... در ... را
هر آنکس را که حیدر پیر دین شد … ... باده ... شد

هر آنکس را که حیدر مقصد دارد / تمام جان و تن نور صفا را / هر آنکس را که حیدر یار باشد / چو ... ز نیک و ... باشد / هر آنکس را که حیدر ... / ز ... هر کس او را ... / هر آنکس را که حیدر ... / ... / هر آنکس را که حیدر ... / ... / هر آنکس را که حیدر ... / ... / هر آنکس را که حیدر لطف باشد / ... / هر آنکس را که حیدر ... / ... او را ز ... خواند

رو ای رفض اگر دین غیر دارد / بغیر شاه حق پیدا نهاد است
من از روز خیر حق ... علم / اگر ... آدم ... ام
مرا نام ... بی ... است / کرا نام ... بر ... ثابت
مرا ... را ... دارد / نهاد ... را ... چار ... بلاد
بر ... ز ... [illegible] / ... که ... نبی ... بی ...
... مصطفی ... در ... گوی / بر ... بخو ... ز ... گوی
... ... بر ... / ... چون ... بخت
همه را ... راه احمد است / ... بعد از نبی ... است

هر آنکس را که حیدر یار عادت — چه پروایش ز زهر و نیش مارست
هر آنکس را که حیدر کرد پرنور — منور گشت از روی هم چو ...
هر آنکس را که حیدر جان و دین شد — مراو را حلهٔ ایمان کفن شد
هر آنکس را که حیدر جام دارد — در دوستان حق آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شیر ناسخ — بخوانند مظهر و دانند بیانش
هر آنکس را که حیدر علم خواند — نبی آنه او را حلم خواند
هر آنکس را که حیدر گوشه سامان — تو او را نیکو و غفار سیران
هر آنکس را که حیدر شیر مجتش — طبیب حاذق آمد کل جسش
هر آنکس را که حیدر خفتها یه — درخت دیده از دانش برآید
برو ای یار خطش بس — که تا از زاد کعبه مسجد بنوید
برو ای یار کشم کرش کن تو — میان غار فاتحا موش کن تو
اگر خامه غزلش جو مرادت — بتا خود را ز اسرار نقصان
دگر گرد به نکو پنه گشته دست — وگر بنیاد خود ز فضل است
هر آنکس که رفیق کیست از تنگ — بگویم تا شوق خود جنگ این رنگ
رو ای رفض اگر دین شه ... — بگوی مرتضا دین ما ندانند
رو ای رفض اگر معراج ... — ندارد دار او کلاه اقرارم
رو ای رفض اگر دین غیر دارد — بگوی غیر حیدر سیر دارد
رو ای رفض اگر حق بر ارانند شد — به فرزند نیکان غمخوار او شد

بدا

اگر محمد است دار ... — همه را بر رو احمد شماره
همه را دین حق گانه است — ترا خار مغیلان در کمر است
ترا رایان سلمانیت با — که تا خورشید از کوه است تابان
ترا زایست نیایت محکم — که او را نیست نور ذات اعظم
چو ... شیر از خال ... — اگر رفتیست از ذات زبان
مرا ... — که او در دین احمد معتقد است
مرا دین کار ارزد ستم — که او بر مصطفا یار و همدم
مرا تعلیم دین مصطفی که — همه ... نفس این او صراکه
مرا او کوه گوشه سارت خیمه بجعفر — که از کوه ولی حق تو مگذر
بکش کوه او کوه نه حیات — بنغ و تعوذ او دولت است
هر آنچیز که او کوه نیاکوه — دگر مار مکو بکس که کوه
بزه دنیا کی او حق کو ده است — تمام او بار عذر خواه است
ما و حتم است میان و تو کش — تو غیر شیر آن در بند ورنه
که دارد چون تو شاهی که معصوم — مرا از لطف خود مکن ازو محروم
تو بحر علم کان جود و علم — تو هست ابتدا خانه ز حی
ترا با به رذت باب دلونه — تمام اهل حی از آب دلونه
کرا مرزیست که آشنا به اوجه بوشد — مرا او جای شاهی بوشد
ترا قدرت که پا بر کتف احمد — نهد غیر تو ای سلطان سرمد

ترا قدرت که ... کوه ... — ... [illegible]
ترا قدرت که ... حق ... — ... [illegible]
ترا قدرت که ... — ... [illegible]
ترا قدرت که ... علم ... — ... [illegible]
ترا قدرت که ... — ... [illegible]
... [illegible]

زگویم آنچه از من در نهان گفت
زگفتم آنچه منصور از نهان گفت
ز بهشت و راز عرفان سر کشودم
زستان راز عرفان سر کشودم
تو در عالم نظر [illegible] زکل
زگفتم در جهان بس محکم
زگفتم [illegible] وحید
مرا زین در لقوت [illegible] خداوند
زگفتم راز پنهان [illegible]
بیا با ما معانی [illegible] گو
کنم با هم دو قوه [illegible]
کنم در عالم بینی که [illegible]
بیا برگو ز من تا [illegible]
که تا زین نیم جان پیچیدم
بیا برگو ز حرف عشق تو زرد
که چون کفه [illegible] نهانی زرد

جهان از نور تو روشن شناسم / همین شد با نفس خود نباسم
به پیش احمق و نادان چگویم / که یکباری رفته او بگویم
مرا از احمق نادان رسیدست / که او کی او بر شکل بیداست
برو برگوش ولایت عمل کن / نجوی تو احمقان کار دغا کن
مرا گفتست همچون نور روشن / ترا شد با زبان گفت کن
بنظر گفتم آنچه خود گفت / که او در گوش جان من خود گفت
که من روشنترم از نور خورشید / گرفته همچو [illegible] ملک جاوید
من از این مظهر لفظ عام گفتم / کهی پخته و که خود خام گفتم
که فهم عشق در روی زمین در آید / ز حیدر آنچه بیرون برآید
دگر جوهر تو این اشعار نفیس / همی گفتم که مستان [illegible]
همی درویش از دو محرم میانه / به پیش عالم و جهل دم میانه
بچشم دانش از نبوت نظر کن / به عقل عالم را خبر کن
درون گفتم من عالم / ز درویش [illegible] آدم
ز ختم این معانی بسیار / سخن دارم من از اسرار ابرار

سوال کردن بیا للناس حضرت شیخ عطار از معانی اسرار غیبی و طریق انبیا و اولیا و ایشان در دنیا و ما فیها

یکی پرسید از او از [illegible] تو / که ای عطار از دست تو فریاد
جهان بر هم زدی و فتنه کردی / تو دیوار مذاهب رخنه کردی
زگفتی آنچه احمد گفت با او / تا آخر گفت خود آخر همه او

بیا برگو طریق فقر درویش / که دارم من [illegible] از جلال درویش
بیا برگو که انسان از کجا است / بدین دنیا چرا او دشمن است
بیا برگو تو احوال غرایب / که من در روی [illegible] دیدم عجایب
بیا برگو که منصور آنچه گفت / چرا اسرار پنهان را نهفت
بیا برگو تو آخر حد سالک / که رفتن تا کجا باشد فنا را
بیا برگو که انسان کیست در دهر / که باشد در مقام آب [illegible]
بیا برگو تو حال زهد و تقوا / به پیش کیست [illegible] هو هوا را
بیا برگو که راه حق کدام است / بیا برگو که علم حق کدام است
دگر برگو که اسرار دین [illegible] است / [illegible] و ملک جهان بر که تمام است
بیا برگو که ناجی کیست در دین / که باشد آنکه او زنده در دین
بیا برگو که این چرخ معلق / ز بهر کیست گردان [illegible]
بیا برگو که لذت جهان چیست / درون این سرا خود حال [illegible] کیست
بیا برگو که سلطان عادل / چه خواهند که از این جهل حاصل
بیا برگو که عدل شاه ظالم / از این ظلمت برون آید سالم
بیا برگو حقیقت راز [illegible] تو / که این قطره ز [illegible] گشت با او
بیا برگو که سر کشف چیست / درون پرده [illegible] کیست
بیا برگو تو حال فقر و کشتن / چرا دنیا به او [illegible] هست
بیا برگو که [illegible] کدام است / چرا بیش و دور پرده است

نعت

بیا از حال [illegible]
که [illegible] و جلیه نعتی
بیا برگو ز حال [illegible]
که [illegible] دهر از [illegible]
بیا برگو علوم [illegible] را حال
که [illegible] جهان [illegible]
بیا برگو طریق [illegible]
که [illegible] و راز [illegible]
بیا برگو که آن زنده [illegible]
بیا برگو [illegible]
ز این عالم [illegible]
بیا برگو [illegible] آن [illegible]
که [illegible] سرا [illegible]
بیا برگو لطف خلق [illegible]
بیا برگو [illegible] قسم
که [illegible] برون [illegible]
بیا برگو که [illegible]
بیا [illegible] اسرار [illegible]

بسا رکو که زنده گیست جاوید | طریق زنده که داریم جاوید
بسا رکو بهم آثار علم | که در وی بحر باشد ز علم

در متحیر شدن شیخ عطار از سوالات بیباک میفرماید

چو کردی سوال از من صریح | فرو رفتم بخود ز شرم قطعی
فتادم در تفکر کای الهی | چگویم من جوابش بیهوشانه
بهر چیزی که تر گویش تمامی | سوالی کرد او از غرش بی
خداوندا تمام ستر غیبی | همی پرسد ز حال تو بی ریبی
خداوندا مرا طاقت ز این | تر سطوت و عطار سکین
تو گویا کن با نشو بای دیگر | و یا هاتف جوابی گویدش کبر
خداوندا تو به حلال مشکل | تو چاره کن با فرار رین
که تا گویم جواب مشکلاتش | که گفتم من چو بیند رمز ...
تمام ستر غیبی پرسد از من | مقام نور عینی پرسد از من
تمام منبع قرآن سوالش | ظهور منصوری چه گشت حالش
مراد از حق و از باطل بپرسد | مراد از جاهل و عاقل بپرسد
مرا پرسد که گو آنچه نباشد | مرا پرسد که گو آنچه و باشد
مرا پرسد ز آنچه حق نهان کرد | دگر از آنکه منصورش عیان کرد
مرا پرسد ز رمز سر نهانی | نمیدانم خداوندا تو دانی
مرا پرسد ز مشکلهای پنهان | من این مشکل ز تو پرسم در ایمان

ارادم

۱۰۱

مرا پرسد ز حال عشق حق گو | کرا قدرت که گوید چه باشد و
مرا پرسد طریق فقر از چیست | کرا قدرت که گوید فقر از چیست
کرا قدرت که خود در حقیقت | کند ظاهر میان اهل بیعت
مرا پرسد که نفس کدام است | که او را هر دو عالم شغل دام است
مگر او را بیا شد سر در این شهر | وگر نه به که بر ترسی باین قهر
دگر گوید عطا هر در نست تو | که امست حق و طلب از تو
نه گوید مرا این دین را نخلفت است | نباشد این بپیش خلق است
اگر دین زیرا من تن نیم | روا فض خود او دین تبت عطائیم
هر آنکس که بعالم راز گفته است | چو منصور از سر با دارد فرو رفت
اگر پرسد کجا خواهی تو رفتن | مرا حد چنین جهد نیست گفتن
کرا قدرت کی که من چنینم | و یا گوید که من در دین امینم
دگر پرسد که نهان کیست در دین | بجز این من تو خود از سر ایقین
من نه نیم و لیکن این حکم من نیست | که من جانم ولیکن ایجاد تن نیست
دگر پرسد من این زهر تقوا | کرا دادست حق رکوع تو باسو
چه گویم من که از مشکل چو جانست | ولیکن جان بپیش مشتاق نیست
دگر پرسد که از حق کو ر با من | که تا خود چاک سازم تا بدامن
دگر برکو طریق ادب را | که تا شد خود وصی مصطفی را
محمد تر دو مسی بسیار باشد | ولیکن این ره عشق چار باشد

چو گویم چو که کل کشتم از اسرار | کند جای زبانم حق بدین ذکر
خداوندا تو بی آلای دلدار | بریز این قطره اندر جان عطار
دگر پرسید چه چیز تیز کردم | ز بهر کیست کردند جان نوردم
دگر پرسید ز لذات جهانم | بگو با من که تا گوید جهانم
چگویم من که ناگفتن همه اوست | به پیش روح انسانم چو در دست
چه گر گویم ز ادراک اسرار | به پنجه کو به عطار اسرار
ولا بعضی کند اظهار عشقش | به پیش عاشقان فانی سر تو
نمیدانم من این گفتار خود را | همه سیرانه ازین اسرار خود
ز ما را خود میان اندر میانه | که تیرش تیز آمد من خود نه
ز تیر او نوازشها رسیدم | ازین دنیای دون آخر رسیدم
دگر پرسید که عدل شاه چون است | به پیش شاه عالم خود نمون است
ز عدل او شهنشاهی است برکوی | که تا گوهر تر در بحر دل جوی
چگویم چو که حال خود بدانم | که ظلم ایشان را بخوبی نم
درون خود کنم این همه نهان است | ولا به پیش محقق انیعمان است
به پیش محقق دان مسلم | چگویم من دگر و الله اعلم
دگر پرسید حقیقت در دل کیست | چو در اندر صدف پنهان ز محقیت
ز میدان حقیقت هست صفت | چو قطره اندر آن دریا وصلت
به پیشم هست آن این بی مشکل | که قطره سوی بحر آمده

زعقاب در کنز من چه گویم | که در جان عشق من چه گویم
دگر آسمانه چه چیز است | کراو چون یوسف مصری عزیز است
سلیمانه اگر دوی چه دانی | رموز عشق سلطان معانی
زبان طیر و مور و وحش صحرا | همه در سلیمان معانی
رموز اینها من گفتم | درون منطق الطیرم نهفتم
ولا هم سؤال از عطار | که این سر نیست در مغز عطار
میان اینها این سر نهان است | میان اولیا این سر نهان است
سلیمان را ضرار این ملک دادست | ور از چه ز خود سر نهاده است
کسی دیگر نداند سر او را | از آن پرسیده ام این زبان را
دگر پرسید زهای فانی | که او شرع نبی دارد همه را
بامن شرع احمد را بگویم | از آن من زین وجود بی گویم
ندانم گر چه مینی تیز عشق | زراه فقه خود جان دم عشق
ز صورت پیش ما این شرع نیکیست | باطن روی ایشان همچو یکیست
من از ایشان زند خوانم یار دانا | که ایشان بند در دین کسی رسول
نگویم من چو مستیان مین | که افتاد نکو حج و سرکین
بهشت را بلند فرق و زیارت | نباشد همچو شخصی در گزارت
شریعت را احمد پیش دارد | طریقت مرتضی را خوبی دارد
ولا خود مهر دارد این زبانم | که تا گنج کعبه را ز دانم

عوام از نفس خود در زیان کرد کهٔ حق از علم ایشان را بیان کرد
دریغم مرا این گفتنا نیست به پیش فقها و فقها نیست
همه گوید که خود خوشتر است را ولیکن ترک دنیا و دین را
دگر پرسید جمیع او ز کیست طریق راه ایشان جمع که است
مرا از راه ایشان خود خبر ده رکوی دیگرانم خود گذر ده
مرا خود نیست جز آنکه گویم طریق سر حق از که بجویم
دگر گویم که آدم زین جهان رفت در دل حقیقت جاودانش بست
بیا بر گو که حال این که آدم است که آدم مرغ با این خانه راست
که آدم مرغ را اسپانه داده که آدم شیخ را اصحابه داده
مرا از این مپرس اسبابش هم که هست این سر به پیش یار همدم
ز عشق او بپرس بشنو تو از او که گفت یار از یار است بنگو
دگر پرسید ز هفتاد و دو مذهب که آدم از حق گو در عین مشرب
بگویم من که خلق محو استند به پیشش رو نهاده بر زمینند
ندارم قدرت این راز مطلق ندارم قدرت انکار مطلق
ز گفتن من خموشم قدر من کم دری در این خموشی در نهان کرد
که تا آنجا بگوید راز او را کند آن نظاره گفت گو را
دگر برگو ز حلق عشق یارم که از عشق آورد او در کنارم
مرا زین این بگو تا زنده گردم میان عاشقان پاینده گردم

دگر او

چه گویم من تو چون بازی ... [illegible]
[illegible]

دگر او زبه یکی دارد عجیبه پس آن کس عاشق او شد روا شد
بگو اسرار از سر تو ... لم که تا گردد آن نفس مسلم
چگویم چونکه ارزان گم شدم به همین صحبت جاوید هستم
اگر پرسید که از آثار علم بگو ای تو در دیار علم
چه گونم او هم چنان بود است هر آنچیزی که گوید او نگو است
چه عطار در دریای وحدت که تا پنج هزاران سی قدرت
ز هر موجی هزاران نوح باشد که در دریا کشتی زبا شد
تو آیا از آن کشتی نشینی تمام قدرتش در خویش بینی
چو از در دل این اسرار شنید تمام هستها از خجلت زرد شد
بجوشید و یکی نعره برآورد که شیر و ببر را زهره برآورد
بگفتا ای گدا نور ذاتی درونت ذات تابان صفاتی
اگر این جهان باشد مسلم چنان میرسد که از بار کی الم
خداوند ازین عطار رحمی مراد در یک جان او تو رحمی
ندارد طاقت زخم جدایی ببر او را بخود زین آشنایی
که تا گوید سوالش را جوابی شرو در ملک ... نسخت خوبی
خداوندی بسی دارم تقصیر قلم را در میان [illegible]
چو در عالم قلم این آتش تیز بر آرم از وجود خویش پرهیز

رسیدن هاتف غیبی و جواب دادن ... از سوالات منکر او

[illegible]

همو به آنکه ... / و علم راز ... دارد
همو به آنکه او در ... دارد
چو شمع ...
همو به آنکه ...
مقام ...
همو به آنکه منصور ...
طریق راز حق ...
همو به آنکه این ...
همو به آنکه او از ...
خبر دار ...
همو به آنکه ...
همو به آنکه او ...
میان ...

همو به نقد چو خورشید است — همو به صف چو او و صفات
همو به آنکه گفته او لا صحت — همو به آنکه گفته بود به حق
همو به آنکه گفته به اسرار — همو به آنکه دید به عین اسرار
همو به در او داد نام — همو به عیش ... نام
همو به گوهر زد اسلام دله — همو به ... را دین نهاله
همو او به گفته در دین ... را — همو به راز تحقیق دین ... را
همو به آنکه با مقربان دله — همو به آنکه ... را جان دله
همو به آنکه علم جعفر داشت — همو به آنکه کفش سر تو داشت
همو به آنکه جبرئیلش محارم — همو به آنکه علم کرد تعلیم
همو به آنکه احمق داشت ... — همو به آنکه گفته خود ...
همو به آنکه نقش این دو جهان ساخت — همو به آنکه او غیر خیال است
همو به آنکه سازد کار ما را — همو به آنکه آرد یار ما را
همو به راز داران شب قدر — همو به آیت لو فوائد ...
همو به سالک دریای توحید — همو به آنکه برکند بیخ تقلید
همو به گوهر این چرخ گردان — همو به ... ان
همو به زمزم و بطحا و صخره — همو به جمع به پیش پیر خرقه
همو به آنکه نامش ... — دگر داد زنخه حیران ...
همو به آنکه اسرار الله ... — در ... جان داد ما را

همو به

۱۰۴

همو به آنکه حسنش کرد خالی — رفت تا پیش نور لایزالی
همو به آنکه گفت حق ... بیش — ستوده خود بلفظ ... بیش
همو به آنکه حق ... خزانه — تعظیم ولایت ... خزانه
همو به آنکه کار او ... را — سر خرقه ... پیر ما را
همو به آنکه او از ... گفت — همو اسرار علم من عرف گفت
همو به آنکه او را نطق قرآن است — همو به آنکه او را نور ایمان است
همو به آنکه او در عین توحید — بتحقیق دقایق او در ...
همو به آنکه او در عشق یار است — ... که کویش شمع دار است
همو به آنکه حل مشکلات است — همه کونین ... از نور ذات است
همو به آنکه احمد حال جانش گفت — با او اسرار پنهان عیان گفت
همو آنکه احمد را ... گفت — خدا را هم حبیب و هم ولی گفت
همو به آنکه او بسیار دانست — طریق ... دلدار دانست
همو به آنکه او علم لدنی — همو خوانده دلی خود تو زبونی
همو به آنکه او شاه جهان است — رفیق اولیا ... است
همو به آنکه او ... زده — ... علم او ...
همو به آنکه کشف الغیب دانست — طریقت ... دانست
همو به آنکه کویش سجده جبریل — ... عطارا ...
همو به آنکه کشف ال ... — ... در مقام لامکانی

همو به آنکه معجز ...
همو به آنکه ...
همو به آنکه ...

که هم از فخر ... حال کرفته
بنام ... اشتغال کرفته
چو شیخ ... شنید این کونه از غیب
بگفتا این سخن ... هست روشن
بگویم روشنست این راز ... شنو
بیا ای شیخ ... دین ... ببرد
که دین ... هست روشن ... موجود
شده ... المغیبی ... منصور
بیا ای پیر عطار ... ز ...
بگو ای پیر عشق ... ز ...
که تا یابیم جواب ... ز ...
ولی کردان ز دین حق ... تو
که تا ... تو ... وجود
شود ... در ... وجود
و ... گو ... خفته ... ساز
... خفته ... ساز

همو به نطق عطار سیکوت | بجوهر ذات او اسرار سفت
همو به آنکه مظهر زان کرد | که جوهر نامه اسرار او بیان کرد
همو به آنکه خاک ره تن است | ملایک که کحل دیده کن است
همو به آنکه حور است بهشتی | بگوینده حق و در او که هست
همو به آنکه با حق همدم بود | که موجود کاری درعدم بود
همو به آنکه از قرآن که دیدی | بحجه نقبا کرده شنیدی
همو به آنکه نامش نام حق بود | مقرر ز دین او سبق بود
همو به آنکه او عرش مقرنس | ز نورش گشته شادروان اطلس
همو به آنکه احمد جانش میخوانند | تمام اولیا امامش میخوانند
همو به آنکه با موسی عصا شد | ز نهر دشمن او اژدها شد
همو به آنکه از قدرش برآمد | جهان و خلق از ترتیبش ندارد
همو به آنکه انجان آفریدست | وجود مرا با ... پروریدست
همو به آنکه صاحب حقیقت | بذات کبریایش این نطق بود
همو به آنکه سکه زر زرنیست | بر شارت ز ته مسیلاد ...
همو به آنکه بغضر را از آتش | خلاصی داد چون آن برهان ...
همو به آنکه بتها را شکیند | برو ده قبله گاه شه مسلم
همو به آنکه عطار است | بزد عطار سکی ... برد است
که اسکندر سلطان عالم | بیا بر گو جواب پیر آدم

١٠٥

تا زنده دوست شوی تو | بیان شرب تا باشی تو
ترا که معما تنها مسلم | شوی در قرب با لابیم لوهم
نه ابراهیم لوهم به علامت | نه جان عاشقان کویم سلامت
بگویم یک یک اکنون جوابت | که تا پیر بحقیقت اکنون قیامت
بگویم سر آن حقیقت تمامت | که تا بیدار گردی خفته خوابت
بگویم لیک گوش هوش خواهم | که تا اسرار معنی از تو خوانم
بگو ای پیر تو آخر این سؤالم | بگو ای پیر بگو تو حالم
چو گفتم گفتی این سخن مرو گوئی | ببیش حقیقت دور گردی
محمد هم بخود بیزار از تو | همه دلها شوند بیزار از تو
تمام اولیا از تو گریزند | بجا در جهان بجویش و پیوند
بس آنکه طوق لعنت پیش آید | ترا کون به ... تا به
زبانش تا ابد در بند شیطان | نیست ... رحمت از جهان
بیا آنکه پیر عطار ... | دل و جان ... بیش بازار
بگفتند ای تو عجب و غریب راز | بگو اسرار معنی همچو منصور
که تا یابیم ما از تو حیات | برون آریم از خود ...
چو شنید این سخن سلطان عالم | بگفته پیر ... شیخ عالم
دلش شاد و ازو آب رحمت | که تا یابد مقام قرب و صحبت
در آمد پیر سلطان و نشسته | راز گفتار ... بپسند

هر آن کو کفر گوید زو مشهور
چو زنوش عطار او ...
جواب پیر اول از زبان
هاتف غیبی در ... ظاهر ...
بیا آنکه از زبان ... در ...
جوابش را ... بر ...
بگفتا ... بر ...
و ... ز ...
بگو ای ... ز ...
که ... ز ...
ز ... ز ...
ز دوری ... ز ...
ز ... ز ...
دل از ... ز ...
ز ... ز ...
که ... مجهول ...

ز نفس نگاه حق خواهی تعظیم — کلام ایزدی بشنو به تسلیم
ز نفس نگاه حق خواهی چو عیسی — مجرد شو که تا گویم آشکارا
ز نفس نگاه حق خواهی چو آدم — بگویم تا ز اسرار یار راهم
خدا را ای تو از خویشتن بیزار — مکن اندر بیان شهر غوغا
وگرنه سر نهی در پای آن دار — شوی منصور در روح تو فرداید

جواب سوال دوم از زبان هاتف غیبی در بیان عشق حقیقی

دگر پرسید ز حال عاشقانم — بگویم تا بدانی از زبانم
نه انسان عاشقی گشت بر حق — هر آنکس کو بود از غیر مطلق
نه انسان عاشقی گشت ایمان — هر آنکس کو ز شبهات نهان
نه انسان عاشقی خدا را — هر آنکو همره سالک درجات
نه انسان عاشقی گشت برگو — هر آنکس کو چو مردان [illegible]
نه انسان عاشقی گشت معشوق — هزار آواز بر آید ز بیرون
نه انسان عاشقی گشت در نشست — هر آنکو از سر خود بگذشت
نه انسان عاشقی گشت فرهاد — که شیرین را بشیرین باد دلشاد
نه انسان عاشقی گشت با یار — هزاران جان در آن راه شهادت
بهشت ای تو معشوق عاشق — بگویم بهر آن عذرا [illegible]
تو میخواهی طریق فقر باشی — بدانی از حقیقت گنج باشی
کدام است آنکه در دنیا [illegible] — خدا را هر [illegible]

مجرد شو اگر دیدی [illegible] دار
وگرنه [illegible]
طریق فقر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مجرد [illegible]
مجرد گشت سلطان [illegible]
از آنکس کشف السلطان [illegible]
مجرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
طریق فقر [illegible]

جواب سوال سیم از زبان هاتف غیبی
در بیان فقر و فنا [illegible]

جواب سوال چهارم از زبان هاتف غیبی در بیان حال انسان

تو میخواهی که دانی حال انسان — شود اسرار بر تو بیان آسان
درین عالم ز انسان را طلب کن — درو اسرار معنی تو طلب کن
اگر خواهی که انسان را شناسی — بکن دل را ز غیر حق رها
چو خدا کعبه دل را حق در آید — بهشت نام انسان در آید
هر آنکس کو چو انسان نام دارد — محمد در دلش اسلام دارد
ز انسان باشد کامل دیده عشق — که انسان باشد [illegible]
[illegible] انسان کامل حبیب — حبیب خدا [illegible]
[illegible] حق [illegible] — [illegible]
هر آنکس کو [illegible] راه حق [illegible] — ز انسان [illegible]
ز انسان غیر حق کار [illegible] — که حق [illegible]
هر آنکس کو [illegible] خود [illegible] — [illegible]
ز انسان باشد [illegible] — [illegible] رحمة للعالمین [illegible]
هر آنکس کو [illegible] — خدا را [illegible]
[illegible] — که تا انسان [illegible]
خدا [illegible] — [illegible]

جواب سوال پنجم از زبان هاتف غیبی در بیان ولایت حقیقی و ایمان

ز احوال ولایت [illegible] — [illegible] کعبه [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تمام انبیا را از زر نکیدان | یکی ریشه تا بسر صد هزاران
ترا از زر چار داری نقد در خوا | خدایی حقه جز از حق فرد دا
ترا از دین نبی نکهت تو | که یا داری بسر خوابی نکو
که یا با نبی پیش ثقلان بیج | که یا دامن هزاران بیج لذت بیج
بیا تو دین احمد را یکی دان | که تا گردد طریق تو تست آسان
ز بعد دین احمد سلطان شاه است | که ملک اولیا را شاه راه است
امام دینها شاه ایشان علی ولی | امیر المؤمنین میخوان دلا ای
تمام اولیا را اوست رهبر | تمام اوصیا را اوست سرور
ز خمخانه آنها شاه ایشان است مشر | که حق گفته بصدر خود مطهر
هر آنکس کو نبی در راه داشت | خدا را او بجز همراه داشت
هر آنکس کو ره زهد حیدر | خدا با اوست مرادرا یار و یاور
ز فرزندان او تا یاد آتش تر | ز لطف او طینت آدم مخمر
ترا گر حب آن شاه است در بر | نباشد در جهان از تو نکوتر
هر آنچه شاه داد للقدیر نکو بینه | تمام عارفان آنگه نکو بینه
چو سلطان شهره اسرار شغف | شود بر کسی دولت خویش نصیب
خدا ایمن از آن کس کو دیگر سکیک | شه او نکهت پس در دین الله
بغیر از دین احمد سلطان حیدر | مرو در دین انجست نکوتر
محمد با علی را کسی داند | که آن نور حق با خویش داند

الحمد لله

هر آنکس کو ندارد اهل سلطان حیدر | ندارد سلطان دوزخ سزاواری دیگر

جواب سوال ششم از دنیا هاتف غیبی در بیان اسرار حسین منصور

ز رسم آنکس نیان بر سر منصور | که تا گردد وجه حقیقت معمور
چو جام وحدت ریشه آن است | انا الحق گفت در رفت بردار
بندر فرقه میان ... | از آن یکگفت جنید اسبا ...
کرد اسطلاک یار بی‌چون | شد در توانست خویش بردن
نه در بند حقیقی اسرار گفتن | بیان که حد سیاست گفتن
ز جسم خود نهاد در خبر آنی | که یک گفت این نیامی
به هر قوتی که او ... | نکو اینم که آن در ...
هر آنکو قصد اسرار الله داند | هزاران دوزخ اندر سزاوار
هر آنکس کو وجه خود نزد | رفت و وصلت خود ...
بگفت غیر این معنی جا نام | حالت انزرا ...
بشنو منصور آنکه گفت انا الحق | خدا ... انکه او گفت الحق
چو منصور آن قاب حسن ... | خدا را باقی در جسم ...
خدا با او خدا ... | بغیر از این آنچه گفتند ...
تو هم منصور گردی ... | ترا باشد بیان ...
که با ... فکر الله ... | بگیر ...
همین احق نبیان ... | بشرع مصطفی دانند ایمان

جواب سوال هفتم از دنیا ... در بیان مقام انسان و فنا ... غیبی

باخود صد او خود جهان آمده است
و قطره هم چون ... بحر
آید زان بحر خود را بحر ... داند
که این ... در ... به این ... خدا
اگر هستی که خدا از ... بدانی
بزن باید ... خود را
که نا ... اوست ... که ... رستی
نور ایست ... باختن ... زده
اردو ... روح دارد ... خود فان زده
برای ... آن ... کان کار
خدا ... بیرون زده از صدر ... جاه
که گردد او از نقاب ... ازدیاد

جواب سوال هشتم اندر بیان
ها نفس عیسی در نفخ الباد
انسانی و معانی آن

جان تو از ... چشمه ... جان
طریق ... باد ...

هر آنکس کو بجان نارسیده است | طریق راه او نا بریده است
خدا او را چو عیسی پرور خود خند | زبیر بوسی ز عون را راند
بیبیم است آن مرد کامل | شده در بحر الاالله داخل
نه از خود بقدر در لقا دید | صفات ذات خود با خدا دید
ننازی زان کار مصطفی را | بجیر دارد دایم الیار را
که تا بانی بانی تا کرم | تو باشی همی اهل آلی اعلم
مقام صدر جان آنجا است | و ما نادان در حضرت حق
تو ... کاه آن دان ... | که او باشد بدون جان اظهر
با دختم است ... | خدا را با دو صدر راز نهان
همه ساله ... جو دوزخ است | اهوا این همه را حضرت است
تو او را جو ... دریای ... | تو او را مظهر انوار حق دان
دری دریا جواهر ... است | و ... زجوهر ... است
برون ... کار ... جان | جو همی ... آسمان ...
جو همی شرق آنکه ... باقی است | بمعنی و بصورت او ... باقی است
... خود ... نه صدر ... | اهل ... بیان ... باقی
بر او آن ... جان ... | دگرنه ... در بعض ... حق
با فور ... است | خدا دانا ... است
زنهار ... صد گردد | زدانا ... حق ... گردد

هر آنکس کو جز نان نام دهد | خدا اندر دلش اسلام دهد
خدا او را ره ... | و ما ... اندر دو ...
تو فتح ... | ازان برون ...
حکومی ... | در آیا از ...
با انا فتحنا لک فتحا | دگر ... بخوانا خود ...
تو باب ... | ازان تو ... زنانا
تو باب ... | زینک ...
تو باب ... | زباب ... خود لفظ ...
اگر دانا ... | بیان ...
تو باب ... | زخود آگاه ...
بر دوا ... | ... تو خود ...
امیر المومنین ... | امیر المومنین ...
که باب شهر علم ... | امیر المومنین ...
امیر المومنین باب ... | امیر المومنین باب ولایت
امیر المومنین ... محکم | امیر المومنین ...
امیر المومنین ... | امیر المومنین ...
امیر المومنین شاه عادل | امیر المومنین شاه کامل
امیر المومنین ختم ولایت | امیر المومنین باب ...

... اندر ره ... نفیست
... علم و ... نفیست
ازان ...
زاین ...
...

جواب سوال نهم اندر بیان ها
علی در بیان ...
...
...
...
...
...
...
...

ودر این حکم [illegible]
که خود [illegible]
حلال [illegible]
زبان [illegible]

جواب سؤال [illegible]

[illegible]

ترا [illegible] راه حق [illegible]
در آن [illegible]
اگر خواهی ره راه حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
تمام [illegible]
[illegible]

دگر نقش بنگار خود حرام است
دگر کبر زدست خود حلال است
بغیر از این [illegible] جمله کرده است
دگر لقمه زهر جا پاک است
دگر طاعت بکن از بهر [illegible]
[illegible] خود بهر [illegible]
ز طاعت ریا [illegible] کن
هر آنکس [illegible] ملعون است
بر آنچه خدا گفت آن کن
[illegible] گفت این را
بهر چیزی ره حق [illegible]
ترا [illegible] ره حق گفت
[illegible] جمله [illegible]
هر آنکس [illegible] عشق [illegible]
انا الحق گفت آن پاک منصور
هر آنکس [illegible] دانش
[illegible]
[illegible] از خود تمامی

[illegible] و خاص عامت
که این حکم خدا [illegible] حلال است
[illegible] طاقت این بار [illegible]
[illegible] نفس تو خود حلال است
[illegible] کرد و تو [illegible] آسان
[illegible]
بیان [illegible] باکن
[illegible]
طریق [illegible] آن کن
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت
[illegible] جمله [illegible]
[illegible] انا الحق [illegible]
[illegible]
شراب [illegible]
بکن در کوه و صحرا [illegible]
که تا [illegible]

[illegible]

محمد راه حق نقطه راست
[illegible] اسلام بدان رهبر [illegible]
[illegible] دوزخ [illegible] کافر
تمام آدمی [illegible] رفتند
بگویم [illegible] رفتند
بگویم [illegible]
بگویم راهبر [illegible] گفت
بگویم اهل ایمان [illegible]
بگویم [illegible] خدا گفت
[illegible] عالم
بگویم [illegible]
بگویم [illegible]
امیر المؤمنین [illegible] رهبر
امیر المؤمنین حیدر [illegible] امام
[illegible] احمد [illegible] امام
خدا او را [illegible]
[illegible] تحقیق

تمام سروران را ادب است
دگر [illegible]
بهشت [illegible]
[illegible]
در آن ره [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible] احمد [illegible] گفت
[illegible] مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] احمد
[illegible] امام
[illegible]
[illegible]
خدا [illegible] دین [illegible]

[illegible]

تو کافر دان [illegible] غایب معیب
ز اوصافت [illegible] جسم معیب
[illegible] دادی آن [illegible]
[illegible] آگاه [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

دلم پرخون شده از جور دشمن | با خدا مکنم او را به گلخن

جواب سؤال یازدهم از زبان هاتف غیبی در بیان ناجی سالک و هالک

تو ناجی را نمی‌دانی ز هالک | ازان رفتی درون [illegible]
اگر دانی تو ناجی را خلاصی | وگرنه هالک دریا تو باشی
کرا دانی تو ناجی اندرین سال | هر آنکس کو شده از کار آگاه
تو ناجی دان هر آنکو راه حق رفت | درین ره صورت انسان دیده است
تو ناجی دان هر آنکو جمع آمد | مراد هر دو کونش جمع آمد
تو ناجی دان محقق اندرین سال | برون از راه تو در دان [illegible]
تو ناجی دان هر آنکس کو فنا دید | درون جنبه بین صفا دید
تو ناجی دان هر آنکو دین حق داشت | طریق احمدی را در حق داشت
تو ناجی دان هر آنکو یار حق شد | محمد را سلاطه هم سبق شد
تو ناجی دان هر آنکو حیدر داشت | امیرالمؤمنین را پیر داشت
تو ناجی دان هر آنکو اینچنین کرد | با ولاد محمد آشتی کرد
تو ناجی دان هر آنکو احمدی است | ز جان و دل محب آل او است
تو کافر دان رها حق نه جا | بیفکن این نظر خود را الفدا
تو کافر دان هر جا جهد [illegible] | که تا زنده باشد در [illegible]
تو کافر دان که او خود را ندانست | تمام او دلیل خود حیات است

[illegible]

بروز [illegible] آن [illegible] | ازان گردنت اندر دریغ صادق
اگر خواهی که باشی ناجی دین | تو در جان دار حیال آن یقین
که تا آزاد باشی در دو عالم | بگویم غیر از این والله اعلم

جواب سؤال دوازدهم از زبان هاتف غیبی در بیان علم حقیقی

بگویم علم حق در دیده کم است | [illegible] برکه چرا است
بگویم علم حق را جمله با تو | اگر هستی تو پاک [illegible]
بگویم علم حق را خویش الله | که تا گردی ز عالم خود تو آگاه
بگویم علم حق را هم منصور | [illegible] ازین [illegible]
بگویم علم حق را جد آدم | که تا خود گوش داری باز محرم
بگویم علم حق را هم ادریس | سخن کردم [illegible]
بگویم علم حق را هم ایوب | [illegible] کرده از دریا [illegible] یعقوب
بگویم علم حق را هم خالق | که تا [illegible] جام [illegible]
بگویم علم حق را هم یونس | که تا یابد [illegible] صبر
بگویم علم حق را هم احمد | که تا دانی تمام علم ابجد
همه علم خدا در جوهر او است | بهر جوهر ازان جوهر ذات است
تو جوهر را ابجد بشناس علم حقیقت | که تا گردد تمام حکمت آسان
تمام علم حق در جوهر ذات است | ز نقطه [illegible] خود [illegible]
تمام علم حق در جوهر نهان است | [illegible] ز جوهر جمله انسان است

[illegible] علم حق را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ز او را گر شناسی هیچ جو کل / بجسم و جان ز حق او ظهور است
ز او را گر شناسی نور گردی / بپاکی در دو عالم حور گردی
ز او را گر شناسی محو گردی / بغیر شرک ز نفس لهو گردی
ز او را گر شناسی زنده مانا / وگرنه خفته چو تو نا کنده مانی
ز او را گر شناسی خدا بینی / تمام علم او در خویش بینی
وگر نشناختی در غفلت آبری / چو شیطان لعنتی بر خویش خواهی
بدان علم خدا را او اساس / که ازدی فنا گیری [illegible]
بهر عصری ظهوری کرده در دهر / کهی دریا و باران گه که نهر
ز ذریه اش امام هر زمان ها / که این عالم از او دارد نظامی
همه نور حیدر نور نور است / بیان جان عاشق در حضور است
اگر رهبر نداری اندرین سال / ببر راهی رود [illegible]
ز اگر [illegible] / مراین گفته [illegible]
برو عطار این سر را نگه دار / درون جان خود تو چشم بیدار
که تا واقف شوی از علم حق تو / بدانی نغز حق یکسر تو
تو نغز دان شوی در کل آفاق / بکشف هیچ دیگر [illegible]
ز راه علم حیدر خوان خوش باش / تو لوح سینه عاشق بخراش
بتو علم خدا را جمله گفتم / در اسرار سلطانی بسفتم
که دلت علم حق را غیر [illegible] / تو دل را [illegible]

بگردد تا که یکسان

بگردد تا که یکسان به چند / درون حق آیت رحمان به چند
بگردد او صد دو را نهایت عالم / که تا یابد [illegible] زیر آسمانم
بگردد تا [illegible] یار چند / از این بین یکی خورشید بچند
بگردد تا بسر در ره [illegible] / کزان گردش [illegible]
بگردد او [illegible] خورشید چند / [illegible]
خدا او را ز بهر آدم او که / ولی در زیر پایش محرم او که
بهر قرنی [illegible] همراه یار است / بهر منزل ز عشقش بیقرار است
تمام ملک و افلاک [illegible] / ز بهر شاه [illegible] نظاره
همین ها را به حکمت آفریده است / ترا از بهر وحدت آفریده است
[illegible] عالم را [illegible] کامل / [illegible] غیر حق در هیچ منزل
خدا [illegible] سرگردان [illegible] / [illegible] خورشید را حیران [illegible]
ز بهر آنکه داند حال خود را / درون جان [illegible] خود را
از این [illegible] / که او [illegible]
از آن در چرخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / که در ملک معانی [illegible] است
بیان [illegible] چرخ [illegible] / ز بهر [illegible] حیدر
بیان [illegible] چرخ گردان / ز بهر [illegible] شاه مردان

[illegible]

ز لذات سکندر جاودانست
که در جنت بقای سر نهانست
ز لذات عالم جان و نهانست
که آن در جنت اسرار نهانست
دگر لذات از عالم بسر راز
که حضرت در جنت احرار و دین
ز دین جنت ز عقبی و دنیا
ز جنت عشق و عرفان
ز من بشنو دو سه سر اولیا نه
ز دیدن حق ولی ها لطف هستند
ز جنت را ز حق جان را
ز راه عشق لذات جهان را
ز جنت بعد اهل جان را
بهشت خود بهشت [illegible]
که آن در جنت [illegible]
ز سر نقی [illegible]
ز خدا احسان [illegible]
عبادت [illegible]

خدا داند که پاکست علم و دینم / از آن رجعت شاه خود یقینم
هدایتهای عزیزان دین عطار / شه و اولادش سه و چار هزار
ز الله مذهبم از هر شیطان / بدین مصطفی دارم ایمان
بر دین محمد شد مسلم / طریق شاه ما او یار و همدم
نهادم من سرم در خط فرمان / نهادم در میان جان ایمان
زهر جز این سینه آن که آرگفت / خدا الله شاه ما در اینجا حقیقت

جواب سوال چهارم اندر بیان هاتف غیبی در بیان لذات جهان

زمن پرس تو لذات جهان را / ز جنت هم بگویم خود عیان را
تو لذات جهان را عشق میدان / دگر لذات کامل عاشقی میخوان
که لذات در عالم غنی باشد / بجان اهل عرفان وصل باشد
زنا پاک عالم عشق کن تو / بپاکان خدا ارواح صحبت کن تو
که تا باشد ز جان آدم قدس / بجانان وصل هم محرم قدس
تو لذات جهان پیران رفیق / که از وصلت باشد طریق
طریقت در حقیقت فاش باشد / با شیخ عالم هم عرفان باشد
هر علم و دانش عرفان ثبات / ز جان آن لذت جانان برات
تو جان بشر دان که در عالم حیات / رفیق اولیا در زمانان ثبات
تو لذات جهان را او همی دان / بسر آنکه گفته عطار میخوان

ز جهان آنکه

ز حقان زاهد خشک کر میسوز / ز بهشت تو خود بلبل از این روز
ز پیران زاهد از غیرش بردین / ز لذات ولایت وصل بیدین
عبادت کن بگفت اولیا تو / که تا گردی چو عاشق پاک و نیکو
عبادت نام کردی گفت شیطان / نمازی خود خبر از دین و ایمان
ز گفت نا تقلد دارد عبادت / نمازی خود درست ای باعبادت
ز نا قرآن بیت از فاضل / ز دنیا خود چنین کردی تو فاضل
ز فاضل خدا امان کرد ما / که ناخود کرده ات صد جا خطا
ز فاضل خدا امان آن کامل / ز ادا ایمان و دین است فاضل
ترا [illegible] کامل تقیات / که او در دین احمد تقیه است
کلام الله را ایمان خود دان / محمد را شفیع جان خود دان
کلام الله را بسر راه خود کن / شب و روز آن شفاعت خواه خود کن
را [illegible] که او گوید خدا نکن / ز غیرش را درون جان نهان کن
ز غیرش در زمانه لیک برادر / نباشد خود ترا اندر دین ادبر
تو شه دان آنکه معنی کلامت / بگیرید ز حضرت آل عبایت
تو شه دان آنکه مقصود جهانت / عبادت خود درا در جانت
تو شه دان الله دین تو بقا را / که تا یابی طریق اولیا را
که لذات جهان خود حسب آیات / و لیکن کلام حق در بیانست

بگفت حق [illegible] انس ما شمر
[illegible] نقد [illegible]
[illegible] عبادت [illegible]
[illegible] عبادت [illegible]
[illegible]
تو لذات جهان [illegible]
[illegible]

جواب سوال پانزدهم از زبان هاتف غیبی در بیان عدل و انصاف

هر خواهی دانا عدل را بدان
[illegible] عالم [illegible]
بشنو [illegible] عدل [illegible]
هر خواهی [illegible]
بشنو [illegible] عدل [illegible]
هر خواهی دانا عدل [illegible]
در بیت [illegible]

اگر خواهی که دانا عدل آن شاه | ز جان بنهان حق در دلت آگاه
اگر خواهی که عدل خویش دانی | بکن با خلق عالم زندگانی
اگر خواهی که باشی یار رحمان | تو عادل باش شه شاه دوران
که عالم کمترین صحبت عدلست | نکو رسم شاه در دوران نصیحت
مکن ظلم و مشو از راه درویش | که آتش میزند در خرمن خویش
مکن ظلم و بترس از قهر جبار | که نام او بود در عدل غفار
مکن ظلم و دل دانا مرنجان | اگر داری بسی ملک ایمان
مکن ظلم و ستم مصحف تلاوت | ندارد ملک جهان تصرف ملک
مکن ظلم و مبدل خویشتن کوش | بهر دو جهان مرحم و کرم ...
مکن ظلم و بترس از روز مردن | بهر لب کو شنو حق را تو کردن
مکن ظلم و مکن دیوانی و جهت | که تا نقل حق گردد بصورت
ز شاهان عدل خواهم از برین سلطان | دیگر از ظلم خلقان دست کوتاه
خدا از خیر بهتر از شاهی | جدا از عدل در لطف الهی
خدا از خیر بهتر شاه عادل | بدان آنکه ورا از دل کافر
بحجت جاودانه ... | دهد الله ...
خدا از هر آنان کس که خلق آفت | بحجت ...
تمام اولیا این سخن دانند | بایزد دنیا دل آگاه دانند

برو از راه شیطان دور دور شو | بشرع مصطفی خرم ...
بر عرش عدل قائم کن تو ... | که تا گردی برا عدل آیت منظفر
شود از عدل قائم هرچه خواهی | نهی از عدل بر سر تاج شاهی
برو عدل و کرم را دل نگه ساز | پس آنگه است حق در آن ...
بخلقان بهر دو جهان ... | ز تخم رحمت ...
ادب را داد ... خویشتن کن | پس آنگه ...
جوانمردی ... شاه جانی | درین ملک ایزدی ...
ز باش رحم دلهای درویش | ز یاری ...
بدادی یار ای ... | ز عطا ...

جواب سؤال شانزدهم از زبان هاتف غیبی در بیان ظالمان

بگویم حال ظالم را یکایک | نصیحت تو از ای کان را ...
ز ظالم خود مسلمان نیست از دین | بنه بر ظالم اندر ترک تلقین
خدا از ظالمان بیزار باشد | همه جا در دو عالم خوار باشد
ز حق گفته ... با خلقان نکو باش | بکن تا بشنوی ...
هر آنکس کو بیندیشد ظلم و الف | ز جهد خویشتن ...
هر آنکس کو ظالم کرد ... | ...

[illegible] ... از نظر عادل ... [illegible]

سمعی ... [illegible]

هاتف غیبی ... سؤال ... [illegible]

[illegible]

محبان علی کیستند آنها | ندای سیران بر قدر و درانا
محبان علی خود آورد زندگی | محک عشق حق ... گشتند
محبان علی عاشقان محشر | بپای جنت در رضوان القدر
محبان علی ... | نهاده در طریق عشق پای
محبان علی دانند اسرار | محبان علی دانند گفتار
محبان علی دانند خواننده | محبان علی ... دانند
محبان علی دانند درها | محبان علی دانند سبقها
محبان علی ... | ببرد گوی خلق ... دانند
محبان علی در جهان چو ... | که ... مردان ... [illegible]
محبان علی عاشقان عادل | محبان علی ... منزل
محبان علی فیض ... | محبان علی در دین ... دانند
محبان علی ... کامل | محبان علی از خواص عادل
محبان علی خوان ... | ... [illegible]
کتاب ... که نام است | مراد ... کام است
ز ... منظور کتابست | ... ذات ... [illegible]
زا منظور ... دارا | ... [illegible]

جانان ... [illegible]

114

جانان دانم ... اسرار حق ... | که در روی ذره ... دگر ...
جانان دانم ... حق ... | ... زبان است
جانان دانم ... دنیا ... | که ... صورت ... مکان ...
جانان دانم ... | که ... [illegible]
جانان دانم ... آثار عشق | جانان دانم ... گفتار عشق
که ... آن ... | درین ... [illegible]
دگر گویم ... دل | که ... [illegible] ... منزل
خدا در ... کشف ... | ... [illegible]
... قرآن | ... [illegible] ... ایران
... دل و جان ... | ... [illegible]
تو ادراک ... قرآن | به ... محجوب ... [illegible]
درون دل ... | که ... [illegible]
درون پرده ... | ... [illegible]
درون ... | ... [illegible]
درون ... | ... [illegible]
درون ... دل راز دارم | ... [illegible] ... دارم
درون ... دل عشق ... | ... [illegible]
درون ... دل ... | که او ... [illegible]

درون ... دل ... [illegible]

درون ... دل ... [illegible]

[illegible]

درون نقطه دل جان بدیدم
طریق حکمت لقمان بدیدم

درون نقطه دل من حکیمم
بفقر و مسکنت من هم سلیمم

درون نقطه جسم اولیا اند
همه پیرو بشرع مصطفی اند

برفتم نقطه با او در بریدم
خدا را هم بخود اندر بدیدم

خدا را هم خدا اندر ببینی
نما القوا بنظر خود خشم اعمی

جواب سؤال المحمدیم از زبان هاتف غیبی در بیان اسرار حقیقت

زمن خواهی تو اسرار حقیقت
قدم بردار بنه خود از طبیعت

بگویم با تو اینم آنچه حق است
کنی از جنابی گفتی چه در آنست

بگویم با تو از اسرار قطره
که تا یابی ایمان کفار بدره

ز دریا در قطره خود چه خواهی
که در دریا روی بر بیش ماهی

همچو ابر قطره چون گردد
درون بحر او خود چون گردد

ترا از غیر حق باید بریدن
شراب واحدی باید چشیدن

حقیقت این بود گر میتوانی
انا الحق را تو هم جان جهانی

حقیقت این بود از خود گذر کن
هر قطره چون بحر او گذر کن

که تا چون سوی دانه منصور
شفای جان اگر مفلس آگو

انا الحق میزن و بردار میرو
چو احمد بر مقام یار میرو

تو گر آگاه اینی شهر بیت
بقای ازلی در حقیقت

تو او را خواهی و دیگر نخواهی
که بحر آب بینه جان ماهی

۱۱۸

۱۱۵

هر آنکس کو خواند قرآن بار
بجهد خویشتن باشد گرفتار

میان انسان درآورد ایمان تو
تو کل انام بسیار عیان تو

هر آنکس کو نخواند نور معنی
چو خفاش بود در ملک عقبی

هر آنکس کو نشد از رشی آگاه
مرو زنهار با او از ره سال

که او جاهل بود در جهل میرد
خدا از وی یقین ایمان بگیرد

ز بیکر یا کر ایمان دار گشتم
بجنگم جوف خود در کار گشتم

تمام علم فقه را او ببردم
ز جمله عالمان من گوی بردم

چو قاضی جنس فتوی میکرد
درون این همه دنیا بمیری

از آن نفسی که القام زیاده
ز بهر او کنی صد مکر آماده

ز نفس صد هزاران حیله در شرع
که میدانم علوم جمله از فرع

بمال حق ندارم علم خود سال
ز بهر بی نمی خود ماه ار جا

ز بهر زر شدی از حق تو بیزار
چه خواهی گفت ایا فردا لجلی کار

تو مال بیوه و درویش مسکین
بخور دنیا حلال ارنه بری

خدا بین دین احمد من که دانست
نیاری شرع احمد خود چه راست

بیابی فتوی گفتا ضر تو حکم
ببردم در کشتی تو ضم دلشکم

ندارم من بجز مصحف کار
که اسکندر ببرد با خود مفلس سار

ببردانی زیان نرخ خود جو درانه
امیر شحنه خود سالکانه

جواب سؤال الفهرم از زبان هاتف غیبی در بیان

دران کشتی ره او ره آگاه
ز راه از دست بابت بمرده
که دو اندرین دریا ارواح
تو عالم را ازان دریای ارواح
وجهت گشت از کشتیت تو یکجا
ز کردارت خبر اندر بیاید
سه سو دو کشتی غرقست سن
بر از کشتی در دریا از نطق
بجز وجهت حق زانکس نه هست
که تا یابی لعل از کشتی
که در دریا لعل بنات
سیم ز کشتی بیابی زانکه بیهات
بمقصد بلا از بستر
ز راه تو کشتی خصم ستایش
سه ای تاب بحر بستن
تمام اول او بستنیم
تمام از ابرو

بگشت رفت نوح و غیر را باز
بحجت او نشست و در بیا باز
با غیری حضر رسانت آنجا
که فارغ گشته بود از جمله غوغا
ز غوغا فارغ و مشغول گشته
بیان بحر او مشغول گشته
بیان بحر اندر بار رخوش
همی کرد با خدای خویش پر جوش
بحق بیگفت با حق بود مشغول
و غفلت داشت او از حق دل غول
ز نفس و غول دنیا دور شو تو
درون کشتی او نور شو تو
ز خرس و غول را اشنا گفت تو
چو پایان این خطر بود با خفیتر
بود غول آنکه این مردم فریبد
بحجر جان جان از خطر رهید
تو نفس دان که خود را در بریات
بیان فرنگیان از خطر حیرات
ازو زنهار چو دور بکشت
دگر نه تو در بحر غرقه گشت
و کشتی آن بود کشتی نگه دار
دگر نه رفتی در دریای خونبار
ترا کشتی بحق همراه باشد
خدا از کشتیات آگاه باشد
تو در کشتی برو و خود کار حق کن
نظر در دیدن دیدار حق کن
اگر کشتی شکست الله فرات
بکرد دست خود بر هم عطات
ترا از غرقه الله رهانند
به بینی خویشتن دایم نشانه
ز کشتیات الله شکستند
زبان الحمد زود آید به بستند
چو دستگیرت باشد داور تو
درین میدان بیاید یکسر تو

تمام اصغر الله

116

تو هم گر عقد داری رو گذر کن
از این دریای سرگردان حذر کن
که تا یابی حیات همچو عنبر
شود در روح معانی تو بالا
تو زنج خوشتن با روح خندان
بکش وجهت لبت حیران
وجهت اندرین دریای دنیا
تو سرگردان بگرد هرجا و هرجا
بیا که بشکنه کشتی از فرت
با خدا بجهان هستی و رفت
بقعرا چنین دریای چنین گرد
در آب ستمند نفس و غور
چه کار اندرین دنیا نگردی
تو خالی از شراب حق نخوردی
چه خواهی کرد از مردار دنیا
که گردی خویش را در دین نور سوا
اگر خواهی از این غرقاب راهی
و زین چاه بهین بر هیچ بجهی
ترا باید بپا شرع رفتی
ازین دنیا برون باید گذشتی
که تا احمد ترا او نعت
به بینی پایی خود دایم لطافت
تو راه مصطفی رو همچو سلمان
اگر داری بلا او تو ایمان
مجرد بود او از جاه دنیا
نظر بود بر غیر انبیا ذات روا
مجرد بود او از غیر میران
یکی بود او در علم قرآن
ها آنجنین که احمد گفت از گرد
عبادت را به راه حق نکو کرد
چو سلمان باش در راه از نظر کن
تو سلمان باش و غیرش را امر کن

حق بس است حق بس جان حق بس
ز دو جان نفعی از حق بس
دیده دل بیست حق بس
ز غیر حق ازان بس
بگشت ازان دوات ازان بر
زبان و هم ره دین از ابرار
زبان از نفعی بی هم بی از ابرار
ز الفضل صفت از دمه
درین کشت جای در تا ده
ازان بود دوری بی وفات
درین کشت بماند از ان خوبات
محمد صفا از ان دارات
درین کشت ازان ان نفس دار
حق را از بندگان جمله کار

درین گلشن نداری آب رحمت
ز بالا آب ببری خود رحمت

درین گلشن چه خواهی کرد باد او
بنالی یکدمی با درد باد او

درین گلشن بغیر از دست شبعه
درون نقد جان خود از دست شبعه

درین گلشن نداری سود معنی
نگوئی خود بر آیا اد معنی

درین گلشن عبادت خود نداری
بمیری در جهانی گشته خواری

درین گلشن خدا بیزار از تو
رشته از زده خود عطار از تو

درین گلشن نه راحت یاد داری
از آن در اینجهان باشی چه خواری

به پیش من حماری بهتر از تو
بگویم من که از سگ کمتر از تو

حماری بارکش شد خود در آنجا
کشی بارش هم همراه سودا

چو در دردین نداری تو قراری
بضایع عمر خود را بسکه زاری

تو در آزار خلق گاه و بیگاه
چه خواهی کرد چه امروز یا سال

ترا نفس و حسد بسیار باشد
درون جسم تو مردار باشد

ترا باشی نه مردان همچو جنگ
دل تو سخت باشد همچو سنگ

تو سگی دل شیر آمد و شانه
به روی خر سلاد خود بخانه

که من نفس عمل دارم دگر نه
دل آلوده دارم خود چگونه

ترا مادر نه پاکت از نفاق
ترا این دین باشد خود نفاق

مبین فارغ وصلت چو مردان
ز دوری خود چه افعال باشد
اگر خواهی اسرار یابی در این دریا برآید
بکن از راه اسرار نظر یکسری
مرا مصطفی در نظر ور
معنی بگیر و بیاموز ز خود
معنی عیان بسته خود خود
باز باب معنا خود بیرون اسرار
معنی عیان ز سر بیان اسرار
درون دل خبر یابی تو زینب
شنو از عاشقان خود جان زینب
شنو از عاشقان خود چو سلطان
تو در این سر پنهان تو باشد
دارم بیسر نهان ... دریا
بگشا ز ... خبر و عطار
که حق ...

بگوای روح عطار از تو

بگو ای روح عطار از تو
خوش شود
سر تو از تن پنهان مقصود

جواب سؤال بیستم از زبان هاتف غیبی در بنای سلیمان علیه السلام

بگویم کو سلیمان را چرا کرد
بای دنیا جهان بانا چو کرد

چرا او با پرنده رام او شد
چرا این مملکت انعام او شد

بگویم تا ترا معلوم گردد
دل نادان از او محروم گردد

سلیمان بنده مقبول او بود
بصورت در نهان او نکو بود

خدا او را جهانی کرد انعام
مراد او شد مسلم نقد اکرام

نه آدم را یکی گندم ز دل کرد
نه فرزندانش را او غرق گل کرد

هر آنکس کو بگفتش کار او شد
از این دنیا بنوبت او در شد

هر آنکس کو نگفتش سر بتابید
بهر دو کون او غرقاب یابید

سلیمان گفت حق فرمان او دید
ز بهشت رحمت جان او بدید

هر آنکس کو رد فرمان اله
بهر دو کون باشد با ال اله

اگر فرمان رسد فرمان ز رفعت
دگر نه طوق خود شیطان ز لعنت

اگر فرمان رسد اندر بهشت
بزودی تو همی در یک نشست

اگر فرمان رسد تاج سلیمان
ابد برد دیو در زنجیر زندان

اگر فرمان رسد حق را تو دریاب
که خبر پیش در قرآن تعینی

اگر فرمان رسد فرمان حق را
مجهور تو خلاف این سبق را

اگر فرمان رسد فرمان بشر بر
دگر نه او نیابد خود بهجر از

اگر فرمان رسد ... جان ... در
نه ... احمد ... رسد ...
اگر فرمان رسد اسرار ...
اگر فرمان رسد ... سلیمان در ...
دگر ... علم ...
ظن ... سر ...
اگر فرمان رسد ... را ...
اگر فرمان رسد ... میرا ...
دگر نه از این ...
اگر فرمان رسد ...
دگر ...
اگر فرمان رسد ...
اگر فرمان رسد ...
ار ... سلطان ...

اگر فانی زری خود زنده مانی | بیابی باقیان زنده مانی
اگر فانی زری انوار گوهر | بیابی عارفان عطار گوهر
اگر فانی زری ملای زردی | تو واقف بر تمام این علوم
اگر فانی زری آگاه گردی | بعلم غیب حق همراه گردی
اگر فانی زری در بحر مانی | بیابی حرفها با صفایی
اگر فانی زری با او رفیق | تو این عطار مسکین را شفیق
اگر فانی زری در ملک باقی | ز تخم مهر من در نقد باقی
اگر فانی زری در شرع او را | زری از جمله مذهبها تو کردا
اگر فانی زری صد شور تو | بیابی آه ضعیفان حق شور تو
اگر فانی زری عزیز تمیز | درین دنیا زمان دیر نه میز
سلیمانی الهی است گر بدانی | تو دایم آیت فانی بخوانی
بملک ملک دنیا جاودانی | سلیمان را بود دنیای سلیمان
با صد کار کر خواهی رسیدن | از این دنیا همی باید بریدن
سلیمان رفت دار دنیا بازه | زجیبه ابیان رفت عالم تازه
برو بنگر که دنیا بی‌بها کار | سلیمانی الهی است آخر کار
هر آنکس کو درین دنیا زنهانی است | مراو را مظهر من گفت عبره
هر خواهی تو دانی راه حق را | بخوان از مظهرم اسرار حق را

هر آنکو در شریعت

هر آنکو در شریعت سالک آمد | طریقت را بحق همراه داشت
اگر یک ذره رو از شرع تابد | وقت مرگ خود ایمان نیابد
ببین رو و ریا در شرع زنهار | مکن چون جاهلان خود را گرفتار
مکن از شریعت خود تو بیشتر | مکن بردن تو بر از ملک اسرار
برو سالک شریعت را چو عطار | طریقت در درون خود نگهدار
شریعت دان تو جاری بر زبان است | طریقت باشد اندرون نهان است
هر آنکس کو بحق سیر دارد | شریعت را درون شیخ دارد
شریعت که درون دیده باشد | زراکه در معانی پیر باشد
بظاهر شرع را با خوب یاری | باطن شرع را بر دل نگهداری
شریعت را به هر جا و بهر شی | بجان و دل نگهدار و بکوشی
تو رفتی از جهان دون و مردی | با آن دنیا بحق آخر چه بردی
نمودی ذره با حق تو ابا | چه خواهی گفت آخر تو جوابا
تو در هر دو جهان خود ز دنیا | که دایم در بلا دنیا و جاهی
برو از منصب دنیا گذر کن | ز قوت ایمان با حق تو نظر کن
بحق حکم شریعت را که دار | که تا احمد و حیدر در قیامت بار
که فتح جنت باشد شریعت | طریق راست ان باشد طریقت

[illegible]

شریعت راه و رسم دان تو روشن / طریقت توشهٔ خود کن تو روشن
شریعت را تو حرز خویشتن کن / طریقت را تو گرد خویشتن کن
شریعت را شعار دین شناس است / طریقت خود شعار عاشقان است
شریعت توشهٔ ابرار باشد / طریقت توشهٔ عطار باشد
شریعت در معانیها درست است / طریقت هم نشانی باز جست است
شریعت از کلام حق بیان کرد / طریقت معنی او را عیان کرد
شریعت مصطفی را شد مسلم / طریقت مرتضی را شد مسلم
شریعت خود تمام علم باشد / طریقت خود مقام حلم باشد
شریعت رونق این جهان است / طریقت در جهان جان عیان است
شریعت هم نشانی علم نور است / طریقت معنی اسرار سور است
شریعت پیشوای اهل دین است / طریقت رهبر راه یقین است
شریعت را تو جفت همراه باید / طریقت را دل آگاه باید
شریعت را بدان گر یار رایا / طریقت را بدان گر تو گدا با

جواب سؤال بیست و دوم از زبان هاتف غیبی در باب احتساب

اگر خواهی که دانی حق تو بالا / ز خم عشق او شو سر تا پا
ترا از خویشتن باید گذشتن / [illegible] فنا باید نشستن
ولی باید که در حق راست باشی / ترا از گرد خود برخاسته باشی

119

[illegible]

بعطاء اولیا فاروق اعظم / شده خود درهٔ معنی مسلم
شریعت را بود دره اولیا را / ترا معلوم گردد این بعدا
[illegible] / اگر هستی تو اندر راه حیدر
مراد را ز تعصب داد او کرد / ولی این خانه [illegible] که کرد
برو اینقدر از سنت برون کن / روافض را بدین معنی زبون کن
برو خود هم همراه خود کن / شده دلدل شفاعت [illegible]
بس آنکه درهٔ او را تو بردار / بکن تو جهت باز اندرین کار
که تا فردا کنارت را [illegible] / کند صدیق فاروقت [illegible]
~~بس آنکه درهٔ او را تو بردار / بکن تو جهت باز اندرین کار~~
برو آن مصحف [illegible] / ز تمام عافیت از خود [illegible]
جماعت را و سنت را [illegible] دار / اگر هستی مصحف یار آن غار
برو [illegible] طاعتی [illegible] داد / [illegible]
برو تو دولت از [illegible] / مدار [illegible]
ز فاروق باش [illegible] / بذو النورین باش اقتدایت
ز رای [illegible] حفظ [illegible] / کلمات این [illegible] یقینت
تمام [illegible] / ز راه [illegible] شیعه [illegible]
نباید شیعه را کردن [illegible] / [illegible] حق [illegible]
مرا شیعه همه دادا و دانند / که علم حق [illegible]

[illegible]

تو از شیعه مرا دادی و گردی
لعطارست سربسته لو کردی

که عطارست فرزند شیعه
نبوده او بدینها مطیعه

ز راه شیعه را خلق زمین مدانی
کتاب او بیا خلق زمین بخوانی

مرا اسرار او معلوم گشته
ز نوع خلق او محروم گشته

برو تو مظهرم خوان تا بدانی
طریق او در اینجا تو بدانی

به اسم ایمت داد ادرس لوای
بکر آنکس که او خلافت دو دا

خدا جاهی نهاد و راه هم داد
درین عالم دل آگاه هم داد

هر آنکس کو ز راه او برون شد
بدست نفس شوم زور کج شد

بحق حق کنم داد او داد او
ز نکر او ز زمین فریاد او را

چه فاسق جهد کرد دیدار او
ز زر قوم جحیم او نوش دانه

نه پنداری که من از دین غیرم
ببین دیگران بودست سیرم

نه پنداری که من کردم ازین سال
چو تو افتاده ام من خود ازین سال

براه مصطفی رفتم چو سلمان
نه بر دار بیت دیگر رو رفتم

مرا مقصود حق باشد از ایمان
ندارم خود غم امروز و فردا

بدان راهی که بوذر رفت رفتم
چو بوذر زین زمان از تار رستم

تو هم راهی برو در راه حیدر
دگر تو راست رفتن راه حیدر

برو جان اولیا راه صفا را
اگر داری تو در باطن صفا را

بکردم من ترا خوش صحبت ما
که دارم من از آن گفتن تو را یا

بر آن اعتقاد سر گردم ... بدان اعتقاد که شیعه بدم
بر خود خود از ان سر بدان
بر خود نسی کرده اند ز جان
که با آن سر از اسرار او بدر
ز هم از معصوم تو آمد ز دمار
دگر نه راه هم صفت از ان
بجز او رفت سر و نور
با خود گر روز با او است با او
ز تو در شیعه و با او بر او
بر خود ان عطار دیدار ان
ز آنچه خود خود سر این
که در زمانه خود راه برده
از آنکس که با خود او بود ... سر
عطار بر سر ... الا ... سر
بدست ادراد ... راه
بود از ان ... خود خود

طریق مرتضی باشد طریقم
بظاهر حب او باشد رفیقم

طریق مرتضی باشد طریقم
بظاهر حب او باشد رفیقم

بظاهر گفت من زیرا بجان اوست
از آن گفتار من شرح دیگرست

مکن عطار را کفر و دروغی
اگر داری تو حب آل یاسی

جواب سوال است که از زبان هاتف غیبی در بیان عوام الناس

عوام الناس در دنیا چو گوشند
از آن در خود لقمه گندم بگوشند

عوام الناس اینها بسته کالی
ندانسته خود اسرار مردان

عوام الناس اندر جهد باشند
دل دانا و نادان اسیر خواب شنه

عوام الناس از نادان نشناسی
مرو گو مردی نشناسی

عوام الناس هستند خصم من
باد این خود را که باشد خصم من

عوام الناس نشناس ز نار
که ایشان همیشه در دین جابر

عوام الناس از نقصند بارز
برون از منزل محمود باشند

عوام الناس خود مردی ز عزات
برون از حالت نفس و لعنت

عوام الناس خود از کار دانا
زبانی آید از یار دانا

عوام الناس از دنیای دنی
زبان از دست او رفته بمعنی

عوام الناس از دنیای ذی نیت
ز علم و معرفت اندر نهی است

عوام الناس دایم در خرابند
همه اندر بیان خود گریزند

عوام الناس آنها نیز که گونه
ازیشان مال یا باشد هر آسان

عوام الناس از آنها ... را نقطه
بر خود از تن در دهر در حج
عوام الناس از اسرار او شد
بر خیر دل ان آن چه با او
که نجس از ان دو ان خود اید
عوام الناس از حق ان پدید
دگر نه در در دون صدا اسیر
عوام الناس عم جهد با او سر
عوام الناس کار او او سر
نه صحن ان علم برد او ان
عوام الناس ... بخون ان است
بی ان در خرج ... ز آن سر
عوام الناس خر ناجنس سر
عوام الناس با نفس ... شد
عوام الناس روان خوار دانه
عوام الناس ... در دانه
بی ان گو صد با ... ان است
عوام الناس ... با او ... او
برد ان نفس ... او اعد ان است

عوام الناس را منظور باشند
درآ اندر صرف جوهر ذات بنگر
عوام الناس را اطوار زشت است
عوام الناس منظور خود دانند
ازو دور است و پیوند از ما صد بلند
عوام الناس او چون آن چه دانند
طریق حالت ایشان ز بیم است
عوام الناس را در بیش بر رو
بکیفیت شان اندر ره خود نه
عوام الناس را گفتار خوش نه
عوام الناس را از رو بی خبر
عوام الناس را هم حج نه
عوام الناس را در ره بیم
براه او درین ره خوف بیم
عوام الناس را نفس شیطان بیم
ازو دوری علم شیخ ره گیر
علم و دین شیخ مرد ره دانا
که از شیطان ز نفس ره نابینا

عوام الناس خفته چون نشسته / درون آتش سوزان نشسته

عوام الناس در ظاهر بمانند / که او علم باطن را نخوانند

عوام الناس از معبود دورند / بدین ره بیک آنکه قوتر اند

عوام الناس را صورت میانه / مرادر احول ز جولانگاه راند

عوام الناس در کار جهانند / عوام الناس در بند فغانند

عوام الناس سوی دنیا فروند / زبهر او جز دنیا و فروند

عوام الناس را اطوار زشت است / عوام الناس را گفتار زشت است

عوام الناس سر از دولت ها را / عوام الناس بد گفتت ها را

عوام الناس رفته بهر تقلید / درین میدان نهاده کمر تقلید

عوام الناس را دین بی ثبات است / نکرده در دل و راه حقیقت

عوام الناس کی اسرار دانست / عوام الناس کی عطار دانست

عوام الناس بی علم و ادبند / چو حیوانان درین عالم جدا اند

عوام الناس چون چوپا کهانند / ازان مردان که بی پا مانده است

عوام الناس از فکرت برآید / که او مردان ز راه حق بر آید

عوام الناس را که خصم باشند / که او جان احمد خود خصم باشد

عوام الناس را بد حصه میدان / ازان کو فریبت داد شیطان

عوام الناس را حق راند از در / ازانکو قصد آن کرده درویش

عوام الناس را اغیار دانم / ازو دایم منم بیزار دانم

121

ازین دو اولیا بیزار رفتند / بکنج خانه عطار رفتند

درین خانه همه انوار جمعست / درین مظهر همه اسرار جمعست

بگویم جواب سوال عبث جهل سیم از دنیاطلبان نه غیبی در دنیا مال اولیا

بگویم سالها با اولیا / که تا تیر تو در خود آن بضا باد

جهان تو اولیا شیخ اسلام / که ایشانند از اسرار آگاه

تمام اولیا اسرار دانند / کلام الله در دین بخوانند

دل دانا ز خود در اسرار شستند / کلام الله را در جان نوشتند

بگفتار کلام الله کردند / محققان از آن آگاه کردند

محقق گشت انکه کو براند / طریق سالکان اندر ره ناز

همی خواهی که دانا اولیا را / بنظر کن تو این دم التجارا

ز مظهر خود علی بیهمتا برگیر / پس از مردان خود نو بیر

بیا با از چنین مردان جدا آ / بیا با عطار آتش خوش صفا آ

ز بهر جمله ایشان همراه آن / تو واقف گردی عطار شناسان

تمام اولیا در این گنبد / ولیکن هرکه آن سالکانند

همه را خرین سید همدانی / طمع الهد ز تو عطار تحسین

ترا از اولیا آگاه کردم / بیان جای او چه ساده کردم

که تا آزمه گیری در درون تو / جهان منزل بیرون انکه تو

[illegible] ز اسرار حیدر [illegible]
که با او دین [illegible]
خدا با او [illegible]
ازین [illegible]
که خصم [illegible]
نه در دین [illegible]
ز بهر [illegible]
چنین [illegible]
خطا [illegible]
ز بهر [illegible]
دلا را از چنین [illegible]
که صاحب علم در دین [illegible]
بکن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دیگر خود را درویش صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رد عالم که چندین شیطان لعین | تو هم شرک کوئی نه عین
برد عالم ز حق بیزار است | دل عطار نه انکار است
برد عالم ز کفر او نسبا تو | که در عالم نداری خود جدا تو
مرا با اولیا خود کار باشد | از آن در جان اسرار باشد
نداند اولیا را او بتقلید | نداند انبیا را او بتقلید
مقلد را همه کفر است بد است | نه خود را هما طور [illegible]
منافق دین ندانی را ز او در | معانی را نداند هیچ او در
مرا او را خود در آن قلب در دوست | از آن این که قلبش [illegible]
ز تقلید با کند ش پاره پاره | [illegible] هیچ پاره
برد از کفر تقلیدان عالم | که دیران کرد دانش [illegible]
تو دین مصطفی تغییر دادی | بتقلید با کفر اندر فتاده
بدین تیکران تو بنهادی | میان عارفان [illegible] نیابی
خدا با مصطفی رسالت خود داد | [illegible] فرا
کلام کفت با احمد هیچ کردی | بتقلید با هزاران هیچ کردی
بمخوان این رمز را پنهان همیدار | دکر نه رو چو آن منصور بردار
نه با منصور کفت و سری که ظاهر | که این اسرار را دانی از من [illegible]
نه با منصور کفت پنهان همی دار | ~~دکر نه رو چو آن منصور بردار~~
| میان جان خود این کم بکار

۱۴۲

زا کویم رسالات حق [illegible] | اگر در دادی [illegible] نقاب
تمام اولیا آزاده رفتند | ز دین ما دل آکاه رفتند
ترا کویم مرا تقلید [illegible] | منافق هم شود [illegible]
بکویم تا شود [illegible] | نشنید [illegible] تقلید [illegible]
هر آنکس ساده [illegible] درون | درین علم ظاهر [illegible]
نیوشم این سخن عطار از تو | بشنیدم من این اسرار از تو
نه ایم من تو سالها [illegible] | درین ره رو شد [illegible] را
هر آنکه اولیا هست آن راه | دگر نه ره در [illegible] در ده
درین ره چو [illegible] نهاده | درین ره اولیا [illegible] ستاده
درین ره خود [illegible] خواهند | [illegible] اندرین ره [illegible]
درین ره [illegible] افلاک | درین ره خود [illegible]
درین ره عاقلان دیوانه کشتند | درین ره تا تقلید [illegible]
درین ره [illegible] استاده بسیار | درین ره جاهلان [illegible] بیدار
درین ره عارفان آکاه باشند | درین ره عاقلان [illegible]
درین ره باب [illegible] | درین ره خود [illegible] هیچ
درین ره آفتاب و ماه حیران | درین ره خود نبی [illegible]
درین ره آسمان با [illegible] | درین ره [illegible]

درین ره [illegible]
درین ره [illegible]
درین ره [illegible]
درین ره [illegible]
درین ره [illegible]
درین ره [illegible]

نبوت زان احمد در تو تابد
جمیع اولیا زاسرار تو باشد
ترا در هر دو خود سود از اوست
زمان از شرع احمد چون نکوشد
محمد را که اوست در دو عالم
چو شاه در دو عالم امام است

جواب سؤال پنجم از زبان هاتف غیبی در بیان
حال انسان در غزل
جمیع

کسی که او در آب از جان مجرد
به آخر خود کسی داند نزن
...

در این ره اوست روح جان آن	در این ره اوست با ... خوان
در این ره اوست نور شرع احمد	در این ره اوست مهر زرع با احمد
در این ره او ز باب علم نور	در این ره او ز مهر علم نور
در این ره اوست با احمد نشسته	برو عطار که این ره بسیار نیست
در این ره او این جمعه نشسته	تمام احیا شمعه ...
در این ره کردی مرد خدایا	وگرنه تو از ... خود بر ...
در این ره مظهر الله باشد	زحال کار تو آگاه باشد
در این ره دست ابراهیم خانه	چه تا آید دیر دردی نگانه
در این ره کلام ادریس اودینه	که سر کتاب ... کوینه
ترا منزل راه بنام مقصود	ترا نعمت کرامت هم معبود
در این نفس را مقصود ذات است	...
برو عطار رسالت تفسیر	بنور شرع احمد صد خایر
شریعت را طریقت تفرد آن	نه راه عارفی بعد از آن
بفلک با رو در رسالت نور سالک	نبیه اند طریق آن ...
ولایت راه دل از آن حقایق	مراد با دیگران گشته موفق
برو تو از زبان اهل ایمان	بگویم من ... ای کز مسلمان
برو عطار را ادب آتش در نه	بر سلام نبی امروز در نه

مرادرا روح ان نا

١٢٤

مرادرا روح ان ناب کرد	مرادرا هم نشین عارفان که
هر آنکو دانش دارد جو استاد	بکرد کار را او امروز بنابد
ترا بنیاد از عقلت دانا علم	وجه خود ... بیدار در علم
تو از زراینجا از نیر آنجا	که اسرار از دو دیدن خود ... خواند
وجه ترا بنیاد را حق منصور	تمام آن نور در عینی کز ... نور
اناالحق از زبان که یار در آن	نباشد در میان تا نفاق
اناالحق از درد وصلت	نه از کفار گفت جاهد آن الست
اناالحق گفت آن کی که حق ...	مهیج نور عرفان این ... پیدا
اناالحق کز گفت آن سر حیران	بنداو دو جسم خود ... جان
اناالحق گفت ... اوز	از آنکو دید بدر ز ...
یکی سر دید زیبهر اناالحق	ز ... که بسر از مطلق
که آن قطره که با او بقا همراه	بدریا رفته تا بقطه کوتاه
بدریا کی هست آخر بار گشته	هر آن قطره که با آدم نشسته
در این دریا اکنون شبنم بخیزد	با آخر باز خود باد کرد
ولیکن خود نفقه ... ذات	یک قطره یکی در ذات روان
تو روح وصل ... ز آنجا حیران	تو از درون بازه ... دیده ...
که هر دو هم دریا قطره	بیرون از آن نا هیچ بره

در ... قطره ...
...

هر آنکس کو درون جاده تاز | خدا او را به بحر خویش انداز
چو آن قطره بدریا شد واصل | ازان قطره نباشد هیچ حاصل
اگر چه قطره آمد تیز ریز | درون بحر یکتا با گهر ریز
اگر قطره بدریا پیش رسانا | تمامی جاودانی در زمانه
ترا در جمله جانها سر باشد | مقام کبریت دریا باشد
اگر منصور وصف گشت حق گفت | ازان دریا که اسرار حق بسفت
یکان قطره ز دریا عالم بلغ | یکان قطره ازان دریا بلغ شد
صدف آمد برون از قعر دریا | که تا بر هر دو را در جوف جا
چو او اندر صدف افتاد و در شد | ازو خلعت نیستی در شد
یکی ملاح در دریا فرو شد | درآن دریا بیک آگه بشد
برون آورد ازان دریا صدف را | که این باشد و جوهر خود را
چو بشکست آن صدف اندرون در | بگشته جوهر ذات اندرون
ازان در گشت رنگ جوهر جانی | به بین جوهر ز ... زبانی
چو بعضی بعد آن ملاح در را | گرفت و بعد او در خوبک شد
که تا بود نه دگر دو متاع | بالینش ... جوهر ...
بجوهر گفتم برم این در را بها | که تا باشد مر اثبات دنیا
دهر او نعمت دنیا بسیار | بکردم نیز ذکر از ناقه [illegible]

[illegible]

نه از بهر ارواح جسم

نه از بهر ارواح جسم گویم | نه از گفته حسن و قسم گویم
برون بر روح گوهر از صدف تو | که تا زنده بمانی در صدف تو
بقول این سخن اندر بیان ... | که تا یابی ز سر کار آگاه
زجهد زنگ زرد در بحر او شو | درین بیان تو جهد غلطان (چو گوهر شو)
زجهد غافل مشو گوهر نباشی | ازان دریا طلب این ابتدا سی
بدریا قطره آمد گشت گوهر | چو دانستی تو در بحر داور
من این قطره بدریای معانی | بکردم وصف اندر زندگانی
هر آنکو وصف دریای او شد | بسعی بحر او در شرح او شد

جواب سؤال بیست و ششم اندر بیان هاتف غیبی در بیان مذهب مختلف

و مذهب حقیقی

زند بیها هر هواهای چو دانا | کجا این حق لطف در عین جانا
تو دین مصطفی بی هوا ارزن | که دانا رنگ عین روشن
مذاهب در جهان بسیار باشد | یکی در کعبه عطار باشد
بیک سخن تو از مذهب گذر کن | درون جسم در جان یلطن
که تا هر چه بود در راه اشکر | بیا با در روحت جهد ...
چه جای مذهب درون بالهم اینجا | که احمد دیده است عیب ... پیدا
ز مذهب ها گذر کن ای بلادر | که تا در دین بنیت برادر
نه احمد گفت راه حق ... | به بین گمراهان این رهشکاست
تو از دین محمد ... برون | براه راه ... اکنون

[illegible]

ترا دیدم خضر خضر آنکه گویا | درین ره دی ز درب آنکه جویا
چه دانستی که این راه غریب است | که این ناقه تو خود وقت است
ولایت را نشینی انا توازده | ندانستی تو هر که را توازیده
امیر زاق و بالا سید درین سال | بکن تو دست خود از جمله کوتاه
بدین مصطفی بنشین چو عطار | براه مرتضی می‌باش تو برقرار
بدین مصطفی آزاد و زود رس | براه مرتضی امروز مردی
بدین مصطفی ایمان بعزت است | براه مرتضی ما نی دلجو است
بدین مصطفی ایمان ب ور | براه مرتضی رو جان بپرور
بدین مصطفی رو تا که مستور | براه مرتضی رو همچو منصور
بدین مصطفی یابی شهادت | براه مرتضی یابی سعادت
بدین مصطفی رو همچو حیدر | براه مرتضی رو همچو بوذر
بدین مصطفی سالک شریعت | براه مرتضی ایمان طریقت
بدین مصطفی انوار باشد | براه مرتضی اسرار باشد
شریعت را چو محکم داشت ایزد است | طریقت را تو محکم داشت ایزد است
شریعت را طریقت سالک باشد | زبان معنی دلم آگاه باشد
دو آنان دگر رای نیز رانم | دگر دانم که الکن زبانم
اگر تو غیر این ره راه گیری | بحسرت اندرو ماهی
برو از جمله ما بها فرد کن | بلا فاندان ایدم گذر کن

که این راه راست ردی او چو خضر
نهاده اندرو صد جا عجب
نهاده بهر آن مرد آن گرسون
براه بهر آن خود را چه هر کردن
نهاده راه نقیبات درین
نهاده بهر پیری خود زخم می‌نی
نهاده بوده تقلید آن نقل
نهاده راه رحم آن نقل
بیبره بود نظر جز کره
ز شرق تا بغرب جز ره باه
زد است زد با بعون رو باه
ز بالا خود بهر تن رو جمله
وزین بان نقشی بر حق جمله
درای مصطفی بشکفت آن دلدار
ز ره آن مرد نیر را جو نور
تو هم آب نرگس اندر رو معجز
صد خواب از خضر درین اعجب
که گردن راه خضر درین

چه خواهی گفت در دار تعریف را | ز معنی خود تو روی او دیدیا
بهمراه شیطان راه یا با | چو ره گم کرده تو که راه یا با
که آن کارش برای تو با تجدید | شود زندیق عاقبت بتقریر
بر این زرق و عطار کن توشش | بر آورد از درون خویشتن جوش
که این زندیق ولایت در با شد | به پیش عاشقان مستور باشد
دگر عاشق تویی این زندیق بیکوت | ز جام حیدر آن زیر داریست
تو جام وحدت ببارد آن گیر | بس آنکه مظهر عطار سالک گیر
که تا گیری تو خود راه حق را | بخوانند آن ز تو در معنی سبق را
تو معنی دان شوی در ره پیر او گیر | برو اندر رقعات گیر او گیر
که میدانم درو که تا که لقایست | ز میدان لقا گفت بر دست
رو عطار تر را نکه دار | که این معنی نداند غیر دلدار
من این معنی نهادم اندر دردم | و لیکن عشق کرده قصه خونم
چه سنجه قطره تو پیش دریا | تو دانایی خدا خدا بیرونی
مرا ده عشق از کفر و گناهم | همیشه در معانی باد شاهم
خدا خدا مرا با راه او آر | که از برای عطار است بیمار
خدا خدا تو عشق راه دارم | طریق مرتضی همراه دارم
بای راهم ببر در بیدار آن | که هستم در نهان ما بها بریان

درای که در حکمت دیگر
دراکه او در بهر آن زد دردل
با درین بهرام ان نقطه
در آن بهرام او در آن نقطه
در آن بهر او از آن در آن
جواب سوال عشق و فهم از بیان
فانظر عشق و بیان نشان گاه یابد
بیابد عشق از بهر او
زنی که عشق نعش
از آن درین تحقیق گذر دردان تو
نزد آنکه تحقیق آن حال تو
که تا در بدرد نیز جان آن
نزد آنکه تحقیق آن بر نیم
که بر آن بیرون جان بیرون
نزد آنکه عشق بار باز بیرون
نزد آنکه جان از ... ار
نزد آنکه عشق جان ... بر
زد آن نشر بزنان ببر

بیان عاقلان قطره باید
بیان غافلان سر گرده باید
بیان عاقلان در شیشه باید
بیان غافلان در لعبه باید
بیان عاقلان ختنه است بیادر
بیان غافلان نیز در زیر
بیان عاقلان عدد نفس
بیان غافلان خصوص زنست
بیان غافلان از تنیز
بیان عاقلان زراه
بیان غافلان از راه تیز
بیان عاقلان و حفظ در کار
بیان غافلان حافظ در کار
بیان عاقلان خاص حضرت است
بیان غافلان خام حضرت است
بیان عاقلان شیخ است و داور
بیان غافلان دلال داور

در رد نادان تن را کن تو در باران
بیان در عبرت ظلم و ما بگو
بلی در ری مرد بیا کرد او را
اگر خواهی جوای این منزل
بر در بنهان را با بنهان خود مرا
بعبرت بنهان بین تو خود دل
بعبرت هرکه زن عبرت بسته
منزلگاه عشق که رسی تو
ز کلمه تا به خود عبرت نباشی
لباس عبرت از تن بردن کن
مرا عبرت منزلگاه عشق است
که تا هم از لباس کلمه نی
زنی تن تن تن لا الا الا اید
اگر در منزل عاشق آیید
بیان عاقلان بیانه باید
بیان عاقلان این در باید
بیان عاقلان صورت تو داری

چون تو غم محو زد عاشق خود را
شدی از اندر جهان تا رنگ و بو
که اینهانیست پیشتر کار را
که تا به عبرت دنیا نخواهی
دگر ادم در دل نهان تو در خبر
دگر بیشتر گرفتاری تو در گل
درین دریا با ... کلمه بسته
که کلمه تا به تن از لای تو
دگر بای بایندام لباس
که تا عشق یکی جز خود چون کن
چه برداری لباس که فرض است
در آن عشق که تو نی تن زن
بیر معروف بر دل هر چه فایده
کلمه را از بر عاشق رها با
بیان غافلان بیخی نه باید
بیان غافلان البر ز بیان
بیان غافلان صورت تو داری

بیان عاقل

بیان عاقلان کفار دین است
بیان عاقلان ایمان کم شد
بیان عاقلان عقل است راهبر
بیان غافلان نیرو است در دین
بیان عاقلان لباس باشی
بیان عاقلان دنیا در گذر
بیان عاقلان دنیا عبرت است
بیان عاقلان عاشق تا باید
بیان عاقلان لب پر زاهدات
بیان عاقلان حکیم زاهد
بیان عاقلان دیگر کار باشد
بیان عاقلان بار آدم بیک
بیان عاقلان تو دم کم دار
بیان عاقلان تو نفس در کار
بیان عاقلان غیر از صفات است
بیان عاقلان عطار باید
بیان عاقلان ایمان دریک
بیان عاقلان با یار ام

بیان غافلان زن دین است
بیان غافلان دست کم شد
بیان غافلان عشق است راهبر
بیان غافلان کفر است کینه
بیان غافلان با بار باشی
بیان غافلان عقبی در گذر
بیان غافلان دنیا هم حیرت است
بیان غافلان فاسق نباشد
بیان غافلان لب پر طاعات
بیان غافلان قبله زاهد
بیان غافلان در کار باشد
بیان غافلان بام کرم بیک
بیان غافلان نفس در دم دار
بیان غافلان زن هم کار
بیان غافلان غیر از صفات است
بیان غافلان عطار باید
بیان غافلان دانا دریک
بیان غافلان از کار یارم

بیان عاقلان نام الله است
بیان غافلان جام الله است
بیان عاقلان آدم در دنیا
بیان غافلان خواند اسم الله
سخن از عشق است آن تو فقیر
از آن در صفت از سر خود
ز آن تیغ در تو ...
رو در منزل اسقف بیتی
بیان غافلان ابرار است
بیان ابن منزل آگاه دارم
دلدار بجز هم راه دارم
دل بیت نحو تحفه است
محو از نیم همه بقیا است
الیه الوسی بیان با آن
بیابان با کس عفان کار
نصرت خوب در کار تا عاشق
که تا هم ز زن تو گاه عاشق
تو در نیروی ...

مقام خویش چون با یار بینی ... بکن تو دعوت ... کوتاه

جواب سوال بیست و هشتم از زبان هاتف غیبی در بیان پیر راه حقیقی

بگویم ای پسر خود پیر راه است ... درین معنی بجو منظور کراست

هر آنکس که دانا سر حق را ... بگفتان خود غیر از او در حق را

محمد دان درین ره پیر راه است ... که تا حیدر یکی بود این بیان است

ز تو آگاه دهم همراه و رهبر ... نشد کوری که خود بود این تغیر

ز او در هر دو عالم پیر باید ... درین راه است لیکن سر نباید

اگر سر بنگری در پیر یابا ... ببر دو کون او را پیر یابا

برو بنگر بپیر خود ای نور معنی ... ازان دیگر بر این دین ای تو طعنی

ترا بر پیر منظور گر بدانی ... غنیمت دار او را از جوانی

برو منظور بخوان و کار آن باشی ... زجوهر ذات من خود شاد مانی

بتو گویم ایم اسرار او ل ... بخوانند پیش تو اول بسطول

ترا او از کلام حق بگوید ... ترا در باطن آن ان بجوید

ترا از سر دنیا باز دارد ... به پیش شاه خود شمار دارد

ترا از مستی خود دارا نمر ... بدر یا بین نا اودر سر

بصورت خود اسکو یاد دانم ... بر او در جهان آن من چو دانم

درین دنیا براه پیر رفتم ... نه خود برسند مگر ... نتیسم

ندانستم بمعنی پیر باری ... کوری خود بگفت او بو کاری

آنکس که راه پیر است ... [illegible]

[illegible]

برود در کوی عشق و مهد انش ... بتحقیق سنه شاه آن نشانش

برد او را زجان خود طلب کن ... چه ان ایمن منظور ما را طلب کن

برد او را بدان پیر طریقت ... ز او بشنو تو گفتار شریعت

براه او اگر رفتی تو جانا ... بجوهر ذات من شد آشنا با

بجوهر ذات من شد ... که او بد ملک منظور او زری

مرا اسرار باشد همچو منظور ... دلا میران تو اسرار نامه جوهر

جوهر نامه ام اسرار او که ... کفی اسرار است او که

همه سر آن شهر از جام او ست ... ترا هم جام همه است دولت

ز هر سو هم بنوش آن با رفیقان ... اگر استراران سا نه ...

زسر همه اسرار جوش باشد ... که عاشق گر خواهد مهوش باشد

همه ست آن ز سر سالک ... ز او از نصف ... از جاه گو نه

همه وصف کو نه در نیابد ... که است در همه جا نفا همه را

تویی منظور تویی جوهر تویی جان ... تویی که آنکسار آگاه نهان

تویی دنیا تویی عقبا تویی حور ... تویی بحری و در یا هم تویی طور

تویی پیر و تویی مرد و تویی بیم ... تویی آن اسمان عیسی مریم

تویی سالار تویی جاه و تویی شاه ... تویی در حلقه اسرار آگاه

تویی ایمان تویی رحمان تویی عرفان ... تویی است هم نشان این دا یان

[illegible]

تویی در هر زبان پنهان و پیدا | بهر اوصاف ذات اسما
تویی در جان آدم نور بینش | ترا باشد مسلم آفرینش
تویی دریا که ذراتست قطرات جمع | بکن اسرار معنی‌هام را سمع
که تا یابد وقوف از سر کونین | شود از ... طلب آدمی کونین
تو از پیران شنو اسرار آن سر | ز ... تو دانی ...
جوان ... است در سیلاب احمد | بدنیا آفتاب ... احمد
جوان ... ره بر باد رفت | از ... با صفا رفت
درین ره ... | بیان ... در ...
زهی تو ... کشتی | روان ... از خون بشستی
درین ره ... امروز | اگر داری نصیب ... روز
که دانی ... جوانی | ز ... آب ...

جواب سوال بیت و هفتم از زبان هاتف غیبی در بیان حیات انسان

زمن بشنو مقام زندگی را | ز هر راه که داری مردگی را
کمال زندگی دانش ... | ... محبت ...
اگر تو ... | تو از ... زنده ...
برون تو ... | برون کن ... خود ...
اگر داری ... | بیابی زندگانی ...

بنادانان هم کرد ...

[illegible]

۱۲۸

بنادانان که کردند خطاب فلق | کشید ... اخلق
چو ... | ... خویشتن ...
ز ... | ز ... آگاه
چو ... | که ... مطلق
ز ... انا الحق | ... کرداد
چو جام از ... | ... از عشق
ز ... | که در ... از عشق
ز ... انا الحق ... | ... سلم
با ... | بسته ...
در آن ... | به ... دارند
ببر ... | بدریا ...
ز ... | ز ... کرد
تو از ... محبت | که ... ثبت
بکن ... | ز آن ... سر ...
برا ... | زبان ...
سجود ... | سجود دیگر ... تقلید
بر ... کرد | ... قرآن ...
بگو ... | ...
بحکم آن ... خلاف | ز غیرت ... خلاف

[illegible]

محمد گفت من آن آیت کریم — که وصف آن زین بشارت بریم
محمد آنکه چه بر در زبان است — تو بیت محبت دگر کار است
مراد او خود خبر از خویشتن بود — و جهاد زبان یکان آتش بود
درانم خصم لگام خود حق کسی — نا انگیزه نقصان و بودنی
تو آن خصم آتش یکان برون کرد — پس آنکه اخراجت از فرمان کرد
چو بشنید این سخن از شاه ابوذر — برفت چو آن تا نزدیک آن حیدر
ستاده دید شه را در نماز او — بحق بر آن شد [illegible] نیاز او
بگفت مصطفی برگفت با شیر — نگه فرمود بعد باشی دلیر
روان او آگاه از پیکان خونی — یکی پیکان بر برآورد شد روشن
بجای [illegible] زارد چو بر زنجیب — به بیت [illegible]
برو مصطفی آمد فراز اوی — یا احمد تو [illegible]
بیا ای [illegible] کلام را تو صدق کن — کتاب [illegible]
بگفت او را حق [illegible] — چه روای [illegible]
نه روای [illegible] — نه روای [illegible]
نه روای [illegible] — نه روای [illegible]
نه روای [illegible] — نه روای [illegible]
نه روای [illegible] — نه روای علوم [illegible]

[illegible]

که تا دهر شوی [illegible]

که تا دهر شوی در زنده گاه تو — زمین خود بمقام مرد گاه تو
بود در زنده که بیت را کسی — که تا زنده بمانی در جهان خویش
بود در این جهان عاشق زنده — ولیکن شاه خود باشی بنده
که تا خود به که باشی تو دولت — بعد در حجره بعینها حضرت
تو از نور شوی زنده چو عیسی — به عین خود بمقام تر او حی

جواب سوال سوم از زبان هاتف غیبی در بیان انواع علوم حقیقی

زمانی از علوم سازکویم — ترا از علم معنی باز گویم
ترا در علم باید علم ثانی — که تا کردی تو در علم [illegible]
بعد از علم آنکه شوی زود — ز کردی در بقای [illegible]
تمام علم را در علم آری — چنین باشد بمقام حق گذاری
اثرها بعد از معنی علوم — مبارک گشته بر دانا [illegible]
مرا این علم از جبرئیل باشد — که او دلالی هر اسرار باشد
رود در علم حق عاشق دانا — چو نادانان مکن خود را رسوا
ز دانا یاد قربت کرد احمد — ز نادانان ترا خود کرد [illegible]
رود در علم حق [illegible] — مکن [illegible] شیطان خود [illegible]
زمین حق [illegible] علم [illegible] — [illegible] بیا از دانا شنیدن
که دانایان در دو علم [illegible] — به تخت علم [illegible] نشستند

[illegible]

۱۲۹

بعلم حق که حق دانسته بعاد
نداد جز نسخه پیران اینجا بداد
باد علم لدنی ... ...
که کار ... ...
... ...
بحکم او ... ...
طریق علم ... ...
... ...
بود در علم ... ...
بعلم ... ...
که علم ... ...
بعلم پیران ... ...
... ...
... ...
... ...

سخن باید بیان عاشقان در
سخن دانا شنا را این سخن بس
سخن را گوش باید صد هزاران
ذکر کش در ... با خود سخن آر
بس دلها گلستان ... ...
از آنکه این سخن از ذات گویم
بس کلهای ... ... دلها
من از ذات خدا آگاه گشتم
در دو دیدم ... اسرار جمع
کرا قدرت که با او ... ...
کرا قدرت ... ...
کرا قدرت ... ...
کرا قدرت ... ...
کرا قدرت ... ...
کرا قدرت بغیر ... ...
کرا قدرت ... کرد حق ...
بغیر از مظهر حق شاه مردان

دلا ... ... در جهان بر
... ... سخن
بگو آخر سخن در گوش جانان
... ... بسیار
از دبستان ... ...
... علم ... ...
... ...
بعلم ... ... گشتم
... ...
دگر ... ...
دگر کرد ... ...
دگر کرد ... ...
دیا کرد ... ...
دگر ... ...
... ...
دیا کرد ... ...
که او ... علم حق ...

زدلت جانبخش این پیمبر

زدلت جانبخش این پیمبر
مرا عاجیان بیاز خوانند
اگر ... ...
طریق ... ...
تو ... ...
... ...
که خلق ... ...
... ...
... ... در جهان تو
... گفتم ... از علم ...
بگفتم مظهر ... ...
... ...
... ... از جهان ...
... تو مظهر ذاتم ...
تو ... ...
... ...
دگر ... ...
از ... ... علم ...

بس ... ... دارم ...
مرا در ... ...
طریق ... ...
بیان عاشقان عرفان ...
که او ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
که تا خواند ... ...
... جهان اندر ...
که ... ... تو
که تا ... آن روی دلدار
... ...
دگر ... ...
... ...
... ...

اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...
اندر ... ...

زرانچ جوهر ترا [illegible] بود نی
وزان جوهر ترا [illegible] کیفی
بود از جوهر [illegible]
که جوهر ها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه جان [illegible]
[illegible] حکمت
[illegible]

ازو بینی حقیقت را معانی — ازو بینی تو هنگ دو جهانی
ازو بینی ظاهر علم اسرار — ازو بینی مقام کوی عطار
ازو بینی طریق جعفری را — ازو بینی تو شمع خاوری را
ازو کردد جهت [illegible] — شده از خوان [illegible]
مر اسطهر بعد ختم کتبها — ازو ظاهر شده پنهانی سرا
زآدم تا [illegible] — درو سرا [illegible] نور
ازو [illegible] — درون [illegible]
درو بینی جعفر شاه باشه — درو حضرت الله [illegible]
ترا استاد [illegible] — بایین دنیا ترا خود [illegible]
ترا او در مقام حق رساند — ترا او در پی [illegible]
ترا ازکفت احمد سوز کید — کلاه [illegible]
ترا آگاه کرد از سر اسرار — برد این دین [illegible]
که تا ایمن شد از خیر و از شر — بگیر [illegible]
ازان [illegible] برخوردار — بقول [illegible]
ترا یار [illegible] از مظهر [illegible] — چو تو در هیچ [illegible]
ترا از جوهر دنیا [illegible] — دستی [illegible]
تو مظهر کرد [illegible] — زبان [illegible]
که تا بینی تو جوهر ها [illegible] — بدان [illegible]

کرفت آن از

کرفت اندر درون دیده جعفرا — [illegible] کرد ان خود رق را
پس آنکه کشته از ان بحر کفت — [illegible]
زبان حال او [illegible] — ز الفاظ کهربارش سخن داشت
برآمد ازو [illegible] روان کفت — بسجن عاشقان خود [illegible] کفت
چو عاشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرا [illegible] عشق — در انه [illegible]
درون [illegible] — که ان [illegible]
بخود [illegible] — ازانکو [illegible]
زمه آمد برون [illegible] — ازو خود مظهر انوار [illegible]
ازو [illegible] — [illegible]
دلا ازشوق [illegible] — براو [illegible]
زبهر [illegible] — زبهر عاشقان [illegible]
چو [illegible] — زنور [illegible]
زده [illegible] — که [illegible]
زبه [illegible] — [illegible]
چو نادارم [illegible] — چو عاشق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در ختم سوالات و جواب داون
ببیان الله [illegible]
کمل

شود خوان چو لطف شه فروزه
کسی زین خوان فانی [illegible] نظاره
[illegible] جهان را
که تا زنده [illegible] جاودانا
روان را [illegible] سودا
و گر نه [illegible]
بود [illegible] سینه
[illegible]
بود ز علم [illegible]
که [illegible] با هم
چو خط علم [illegible]
[illegible] ز خوان آدم
بس آنکه علم [illegible]
ز نظر [illegible] و جان
که از علم [illegible]
بیا با خود [illegible]

و بشنیدم جواب این سوالات
بگفت [illegible] اینم مشکلاتم
و بشنیدم این سخن [illegible]
مرا با این جهان [illegible]
درون [illegible] لذت [illegible] خواری
مرا از این جهان مقصود [illegible]
مرا خود [illegible]
چو دانستم [illegible] خود را
قدم در [illegible] دل
چنین [illegible]
چو دانست [illegible]
که باید عاشق [illegible]
کلام او [illegible] داده
[illegible]
چو گفت [illegible]
ز سر آنکه [illegible] اسرار
دگر نه [illegible] خوار

ز نقطه [illegible] حالات
[illegible] آب حیاتم
بگفت [illegible] ممالک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه خود را
بشوق [illegible] دل
بدریای [illegible]
فقر او [illegible]
بس آنکه از [illegible] کلام حق
که تا [illegible] سایه
شود [illegible] بس آنکه خواهد
مراد [illegible]
نه چندان [illegible] دیدار
ز آن [illegible] اسرار

چو دانستی جانا

چو دانستی جانا فکر خود کن
از این [illegible] اسرار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تمام علم این [illegible] خود را
از این گرداب [illegible]
بس آنکه [illegible] حق [illegible]
اگر داری تو [illegible]
تو نظر [illegible]
[illegible]
تا نظر راه [illegible] الف
چو گشتی [illegible]
ز تو جان [illegible] دل
بخوان [illegible] روح
ز حق [illegible]
[illegible] اسرار گفتی
من از [illegible] دادم

تو جوهر ذات [illegible]
[illegible] دلدار
درین [illegible] التقصیر
[illegible]
بیان [illegible] ذات
برون [illegible] دنیا
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لب [illegible]
[illegible] دار
از آن [illegible] دل
که [illegible]
[illegible]
در اسرار [illegible]
چو دانا [illegible] کار دادم

۱۴۲

[illegible]
در مجلس [illegible] شیخ [illegible]
و در خواست [illegible]
و جواب دادن شیخ سائل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرزند ز ابنای بشر گردد [illegible]
[illegible] در جهان
شیخ از این باب [illegible] اسرار [illegible]
در [illegible] [illegible]
شیخ از [illegible] [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] در جهان
[illegible] آن [illegible]

شیخ یکروز در مجلس نشسته بود / خود نیقان از ارادت بگفته بود
با گروهی خضر از آن مجلس نخواست / او ز شیخ از صلاح خیر خواست
شیخ را در خاطر آمد این سخن / که بود مرد لطیف نیز راست
او تواند کسب کرده در جهان / او ز خویش نیک خود این نان
او ز راست خود را ز خود بنهاد / او مگر از کسب خود آمد بلد
شیخ گفت خضر که از تشویش ما / حاجت مردم برآید خود جدا
خضر به خانه رفت شیخ نیک مرد / گر شب خواب خود شیرا ز سحر گرد
شد بخواب خویش دید او قصه / که نهاده پیش او از اطعمه
یک طبق ز لحم خود را آمد / این غذا را ز خضر [illegible] ساخت
پر ز بوی درست کرده ای شیخ با آن / یکبرده لحم [illegible] این حلوا و نان
خلق شنیدند [illegible] آن شیخ بود / گفت خدم لحم [illegible] پاک [illegible]
[illegible] که بردند [illegible] طبق / خود و [illegible] او [illegible] سال
دید پیاپی یاری مرده در طبق / او [illegible] بود در علم این سبق
گفت با ایشان که او آورده بود / خضر مرا که از غیبت این مرده بود
[illegible] خواهم خضر [illegible] / لحم مرده از کجا داری خبر
گفت [illegible] اندران [illegible] تو / خواهد [illegible] لحم مرده با کلو
شیخ با خود گفت که دل این مرده با / کرده [illegible] غیبت [illegible]
تو [illegible] لطف [illegible] / این نان لقمه [illegible]

گفتار شیخ زمانه

گفت ای شیخ زمانه توبه کن / رو تو ایمن دور از غیبت چنین کن
آنچه در اندیشه کردی پیش ما / توبه کن تا خضر به حق عطا
یقین و توبه بکرده [illegible] / عذر عادت از کلام حق بجو
شیخ گفت توبه کردم ای جوان / عفو فرما جرم ما را ای [illegible]
عفو کرد آن جرم را از شیخ دین / خضر نیکی گفت او ما را زین
لیک باید خویش را آگاه داشت / خضر بعدها خضرا همراه داشت
خود مکن غیبت [illegible] خضرا / تا بیابی خضر [illegible] جا
ای برادر فکر کار خویش کن / علم [illegible] خویش کن
خضر بان باطن خضر نیک دار / غیبت دنیا مکن [illegible] اختیار
در [illegible] گوشت [illegible] خوردن گزیر / تا که [illegible] باب جنت بر تو در
خضر بیش باز جنت [illegible] / تا بیابی پیش تو [illegible]
رو بیاب جنت [illegible] / [illegible]
باب جنت [illegible] / با [illegible]
زانکه جنت را [illegible] / کرده در عالم [illegible]
گر تو ای [illegible] در جهان / رو تو توبه کن ز غیبت ای [illegible]
رو تو از غیبت حذر کن ای [illegible] / تا نیفتد در [illegible] حذر
هر که او غیبت کند عطار [illegible] / [illegible]
من سخن [illegible] او گفته ام / در چنین [illegible]

۱۳۲
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت با شیخ که ای شیخ نکو | خیز بهر عاشقان وعظی بگو
رو بمنبر خود نصیحت کن بخلق | زانکه دارند حیلها در زیر دلق
گفت کز انچه حق بلید است | در درون جه همراه [illegible] است
گر کنم [illegible] آید بتو | ور کنم نیکو نیکی یار ازو
خلق بشنیدند این رمز شیخ کار | شد تعجب منبر [illegible] یار غار
تا دهم پندی بنصیحت خلق را | تا ببیند الله [illegible] دل [illegible]
ترک [illegible] ریا [illegible] کند | ترک [illegible] ناموس کند
چون بمنبر رفت شیخ اوستاد | او [illegible] خلق داد
خلق را از هیبتش [illegible] زاد | دست خود بر [illegible]
گفت دارا [illegible] رود [illegible] کن | بعد از آن خود [illegible]
ظاهر و باطن [illegible] دار | غیر این معنی ندارم با تو کار
شیخ با خلقان برای شغل [illegible] | غافلند از معنی [illegible]
[illegible] نور از [illegible] | کرد سلام و گفت [illegible]
چون شنیدند آن [illegible] | گفت [illegible] کلام
گفت [illegible] | تو ندادی [illegible] دنیا نظر
علم تو [illegible] | لیک علم [illegible]
حق [illegible] خود از عالم | کو [illegible] عمل
افتد [illegible] | کو بگفته خود بعلم خود عمل

[illegible]

۱۲۴

الحکمه ز بهر سخن گو گشته است | راه اسرار [illegible] بسته است
گر همی دانا [illegible] بگفت | زانکه او [illegible]

چو مردانی بیا کی با کار خود زد | ز حق گفتی دگر از حق تو بشنو

ترا معراج اینجا داده دست است | که بانی نغز جانت هیکل تست
تو در معراج جان آنجا رسیدی | عیان در دیدهٔ راز الست
تو داری کارگاه دیدن یار | ز بالا امروز در خود عین دیدار
جهان درست دیدی نهان تو | منور باز با خلق جهان تو
جهان بار بود دوری ظلم | ز بالا برد ز بالا ابد ارحم
جهان درست در خود نهانست | یقین در دیده جانت نکانست
جهان درست انکس با وفا اینجا | که از دیدار خود کم گشت پیدا
جهان درست اندر خود نظر کن | نقوش جسم و جان زیر و زبر کن
جهان درست نقش این بیانست | که محو کل جهان جانانست

جهت جهان کس را نبا با
حقیقت از صفات اعزاز با با
جهت بان ز ناز دیده بت
کرد انکه دیگر دانسته الحاد
جهت بان اهل آن چون نبیر
کراینجا جهل ای کردن آن ابر
جهت بجهان چنان رنج رابه
زدل تنگ دل آن ناز رابه
جهت بان تن یقین ز جدایا
خدایت دره عالم زمانیا
جهت بان تن دیده بانی در
جهت بی آن بیکران سرد افکنم
وکه عشق آن لطف آن زنم
ک
گرد دلت بدم آن با او
وکه عشق ای آن در باب او
گفتم ازان درست ازان گفت

چو کل خواهی شدن در عین این خاک
حقیقت باز بین بهر از افلاک

چو کل خواهی شدن اندر زمین تو
نمود خویشتن هم باز بین تو

چو کل خواهی شدن در معدن دل
ز ناتا رکی ای راز تو غافل

چو کل خواهی شدن مانند مردان
ز سید انا تو خواهی گشت پنهان

چو کل خواهی شدن در راه آخر
زمانا نیستی از این آگاه آخر

چو کل خواهی شدن اندر حقیقت
ز ذات خود ببین جانا شریعت

چو کل خواهی شدن از عین ذات
نبی علی صفات دید سوی ذات

شریعت راه بنمود اسرار ذات
که او ذات است نامش بی صفات

شریعت رهبر ذات آمده
ز عین جان نمود ذات آمده

شریعت وا نما کاه بقور
همه در دید نشان اسرار معنی

شریعت وا نما ای پاک رنج
که بانگ سنگ کذا و کان معنی

شریعت ره نمای کل نشان شه
نمود دید جمله در جمله ... شه

نه شرعت گفت کانا دل ببینی
چو ادراک صورت نخست بار بینی

نه شرعت گفت کز صورت گذر کن
دل و جانت بعین راه بر کن

نه شرعت گفت کو درت ... ثبات
بریز نکته زبهر ارت ...

نه شرعت گفت حق را ... یک
همه انا قوت ... در رک

نه شرعت گفت کز دنیا تو گو ... ا
تو از بهر جنین ... نمودو در

نه شرعت گفت اصل کل طلب کن
در این جنین ... دل بس

نه شرعت گفت کانا کو بدر است
ز بهر صورت انگشت دیار است
نه شرعت گفت خواهی درد این
بسی آنچه خواهی بعد این
نه شرعت گفت بیدار ... بیا
دلا یکی ... از ... بهر ماند
نه شرعت گفت بیران چه دارست
نمودار صفات ... دل ... است
نه شرعت گفت ... شرح است
دلت ... از ... گردد آگاه
نه شرعت گفت بیدار دیدار است
دلت یکی ره از ... است
نه شرعت گفت کانا ... از کهور
نه شرعت گفت ... ز کهور
نه شرعت گفت ... دیدم
تو از ... ان ایمر ... تو بینی

نه شرعت راه بنمودت در جهد
تو بینای کز چون آمد آیین

ز قول شرع مکذر بگذر آن تو
ز حق بشنو بریز شرع آن تو

ز قول شرع مکذر تا تو آنا
که تا با نوای جا دو دانا

ز قول شرع مکذر بکدم این تو
دو تا نوبت نمود نشانگ این است

ز قول شرع مکذر اندر این یکتا
که شرعت گفت از احوال آگاه

ز قول شرع مکذر تا نوبت بار
در آن دفتر که بانی بس بود الدار

ز قول شرع گفت پس جانا
که چون گفتم ترا از نهانا

ز قول شرع تو آگاه معنی
که خواهی رفتنی اندر راه معنی

ز قول شرع ایجاد بر ما بم
حقیقت گفت ... فرا ایم

ز قول شرع بیهم این نبات
ز حق ... فهم علی ...

ز قول شرع اینجا در صراطم
ز راه راست بیخویم نجاتم

ز قول شرع بس از ... کردم
ره تحقیق جانان من سپردم

ز قول شرع مردم من ز صورت
که تا برد کنم از دل کدورت

ز قول شرع من مردم ز دنیا
شدم پیوسته من با علی عقبی

ز قول شرع مردم من ز باطل
که تا شد نقد جانم کاملی

ز قول شرع مردم من ز غیرش
شدم فانی ز عین دید سیرش

ز قول شرع رفتم سوی کوثر
که تا تم من از این عو غار از کور

ز قول شرع در جنت افتادم
مرا ندر که تا تا دل لادم

ز قول شرع صوبت ... نخوردم
ز قول شرع ... ز دانا نوبه ام
سه و ... علم تا دان ... ارجو
ز قول شرع ... از اینک ... از بر
ز قول فارغ ... شدم ... ز سر
ز قول شرع ... گفتم ... بیب
... جو ... سیم ... تو بر ... دم
ز قول شرع راه حق سپردم
ز قول شرع ... جو ... ادم
سک ... جون ... خوا ایم
ز قول شرع ... جانان ... خواهم
که در روح ... راه برده ام من
ز قول شرع ره ... انا ... من
ز قول شرع ... دیدار ... بدیم
ز قول شرع ... جانان ... دیدم
شد ... ره و ده ... جستم
ز ... ره ... ره ... جستم
زرای ... بلدی ... ز ... جستم

بپردم راه حق در زیر کانی — ز جسم و جان گذشتم در دو فانی
بپردم راه حق در جان و دلها — ز حق بگذشته‌ام در راه [illegible]
بپردم سال حق تا سه روزان — برافکندم نقاب جسم پنهان
بپردم راه حق جنس مکانان — عیان کردم عیان و [illegible]
بپردم راه حق تا حق رسیدم — ز علی مصطفی در حق رسیدم
بپردم راه حق تا حق شنیدم — چو دیدم در حقیقت حق رسیدم
بپردم راه حق در عین جانان — نمودم [illegible] عیانان
بپردم راه تا وحدت بودم — عیان جز [illegible] بودم
خدا را یافتم در شرع انور — نمودم [illegible] رفته [illegible]

خدا را یافتم در جان حقیقت — که بسپردم طریقت در [illegible]
خدا را یافتم جنس ره بپردم — ز نام و ننگ خود جنس بپردم
خدا را یافتم در جوهر جان — حقیقت باز دیدم [illegible]
خدا را یافتم جمله خدا بود — چو بود من ز بود من خدا بود
خدا را یافتم در لامکان باز — چو دیدم عین جان از کن مکان باز
خدا را یافتم در [illegible] — نظر کردم حقیقت جمله او بود
خدا را یافتم بی عقل [illegible] — حجاب عقل و دل رفته [illegible]
خدا را یافتم کل از دو عالم — یکی دیدم در دو عالم [illegible]

خدا را یافتم در کنه [illegible] — یقین دیدم از او [illegible]
خدا را یافتم [illegible] مصطفی ز — یقین دیدم همه عین صفا [illegible]
خدا را یافتم در عشق [illegible] — مرا [illegible] در جهان [illegible]
خدا را یافتم در جمله [illegible] — ز بعد خود [illegible] دیدم [illegible]
خدا را یافتم در [illegible] اعظم — نمودم [illegible] در جمله عالم
خدا را یافتم [illegible] — در دل [illegible]
خدا را یافتم در عین [illegible] — ایا با دل [illegible]
خدا را یافتم در [illegible] دل — که [illegible] دل [illegible]

خدا را یافتم

147

خدا را یافتم علی [illegible] — که پیوسته وجودم در عدم را
خدا را یافتم کو [illegible] — ز عشق [illegible] مرا [illegible]
خدا را یافتم در علی [illegible] — که یکتایی [illegible] اندر [illegible] مطلق
خدا را یافتم در صورت آدم — که [illegible] صورت آدم [illegible]
خدا را یافتم در جان [illegible] — ز [illegible] چنین [illegible]
خدا را یافتم در عین توحید — [illegible] ز [illegible] التقلید
خدا را یافتم از ذره ذره — چه بود [illegible] تو از [illegible] غره
خدا را یافتم از دیر [illegible] ماه — که پنهان [illegible] سرا [illegible]
خدا را یافتم در کوکب [illegible] — نمودار [illegible] آسمان [illegible]
خدا را یافتم در عین [illegible] — [illegible] شده در عین [illegible]
خدا را یافتم در [illegible] — جهان در جان و دل [illegible]
خدا را یافتم در [illegible] روات — که او هم قوه روح و [illegible]
خدا را یافتم در خاک [illegible] — ز [illegible] لاتراب [illegible]
خدا را یافتم در [illegible] اعظم — یکی جوهر نموده نام آدم
خدا را یافتم در [illegible] فانی — نموده این همه [illegible] جهان
خدا را دیدم جمله [illegible] — ز [illegible] جمله اندر [illegible]
خدا را دیدم [illegible] او بود — [illegible] نقش خود [illegible] او بود
خدا را یافتم دیدم حقیقت — بردن رفتم [illegible] علی طریقت

[illegible]

قدم بالا نهادی تو از مهر / نمی‌بینی جها را زیر و زبر
قدم بالا نهادی تو جانا / چنین دریا تو بحری لالا
قدم بالا نهادی تو بمحو / نه اینجا ذره آمد نه یک دم بر
شدی مردان ببین خود را آشکار / درون جسم و جان و عین اسرار
شدی مردان و تو پیدا تو کلا / یقین دیدی تو کل عین الیقینا
شدی مردان تو تقریر گفتار / چو گشتی آمده این سر نظارت
شدی مردان تو تغییرات بات / نداند هیچ بحر کل نهایت
یکی دیدی اگر صد رو دیدی تو / اگر کو بی یکی جمله هم تویی تو
اندر کلی و از و این دلدار خوان / از و یابی یکی اندر هزار کل دان
جوادانی نبوت جمله اسرار / همو باشد ترا انوار دیدار
ترا بنمود در خویش رویی / از و هم او حقیقت دید او جوی
ترا بنمود اکنون باز جای آی / نمود خود و کل از دیده بین
ترا بنمود دیدار و تو بی لونی / فرا بی جمله اندر گفت و گویی
ورا بنمود شد اینجا جسم جان / زمانی در نمودار گمان آی
ورا بنمود شد در یکه سیاز / که بنمود می نبیند هیچ تو باز
ورا بنمود شد عقلت کی باشد / چو عشق آمد یقین عقلت [illegible]
ورا بنمود شد عقلت طلب کن / درون با جو ببر آن گنج [illegible]
چو مردان پای کن با جان خود / ز حق گفتی دگر از حق تو بشنو

چو عشق او ترا بنمود از جان
ز سر در یقین بین جمله جانان
چو عشق آمد ترا [illegible] ره برگرفت
طلب [illegible] عشق [illegible]
چو عشق آمد تو را [illegible] روانست
ز بود تو عیان آمد روانست
چو عشق آمد فنا عقل در دو [illegible]
ز بیر جان [illegible] در سر و سیر
چو عشق آمد عیان شد [illegible]
بحکم [illegible] دو عالم [illegible]
چو عشق آمد ظهورت [illegible] دیوار
یقین [illegible]
چو عشق آمد [illegible] ز نور [illegible]
[illegible]
چو عشق آمد نمود حق بیابی
درون خود [illegible]

چو عشق آمد

۱۲۱

چو عشق آمد جهت را کرد گرفت / صفات آمد ز ذات خاک بگرفت
چو عشق آمد حجاب از میان برخاست / ترا این راز کلی نیز پیداست
چو عشق آمد کنون از جان حکیم / چو سر آمد کنون پنهان حکیم
چو عشق آمد وجودت را میان درکش / بداغ عشق خود را نیز درکش
چو عشق آمد ببر جان داغ / ز داغ عشق باشد عشق را داغ
بداغ عشق بس دل مبتلا است / فتاده اندرین عین بلا است
بداغ عشق بس گردن فرازند / همه در کنجها پنهان فرازند
بداغ عشق جانها مات ماندند / بیکدم هم نهند هم عشق بر جان
در آخر دلها در میان شور و شر / در آخر جان ما جان شور و شر
در اینجا حقیقت گفتگویست / نمود عقل اندر حیرتست
نمود عقل غوغا کرد بسیار / ولی در عاقبت شد باز بیزار
نمود عقل بر تقریر گفت است / ولیکن عشق تنها راز نهفت است
نمود عقل از آن گفت تقلید / که عشق از جان نهایی عین توحید
نمود عقل اینجا دید صورت / ولیکن عشق اینجا یافت [illegible]
نمود عقل اینجا در فکند او / که نشنیده حقیقت هیچ سر او
نمود عقل تا که باشی ای جان / که هم روزی شود در عشق پنهان
نمود عقل تا کی باز ماند / که هم روزی نهان بی باز ماند
نماند عقل و بود زیر اندر بن جا / اگر چه کرده است از عشق غوغا

کسی کو عشق را [illegible]
[illegible] از دل در [illegible]
کسی کو [illegible]
چو بنماید عشق را [illegible]
از آن بیرون عشق [illegible]
از آنجا عشق [illegible]
شود در عشق [illegible]
از آنجو عشق [illegible]
نمود از عشق [illegible]
از آنجا عشق [illegible]
شود در عشق [illegible]
[illegible]

اگر عشقت نشاید پرده ناگاه / به جز در درون پرده آنگه

درون پرده تو باز ماند / اگر در عین راز خواند

ز عشق جمله شرح و بیانست / ولیکن عشق با شرح و بیانست

ز عشق آمد همه جان پدیدار / ثبوت خویش کرده عین بازار

همه بازار عشق آمد سراسر / بجز عشق این ... در ... منکر

حدیث حکمت خود حق تعالی / نها دارند بهر چیزی کمالی

نبات و معدن و حیوان و افلاک / همه ... و آب و خاک

همه در عشق ... / همه در ...

همه در عشق حیرانند و مدهوش / همه در عشق ... فانی

همه در عشق پیدا و نهانند / همه ای جهان دانند جهانشه

همه در عشق مستند و هشیار / همه در نقطه اند در عین پرکار

همه در عشق اندر جست و جویند / همه در عشق اندر گفت و گویند

همه در عشق می گویند با خود / تو ای دانا ...

ز سر عشق کس واقف نبودست / که در دیدار کل واقف نبودست

ز سر عشق اگر گویم ترا باز / برافتد جمله اسرار کل باز

ز سر عشق جمله باز گردم / کنون اندر عیان پرکار گردم

چو از عشقت نشانی زبر جاوید / ز یک یک ذره می شو تا که خورشید

دو عالم غرق یکدیگر نبودست / ولیکن نقش عالم پر غرورست

در عالم جمله در گفت ز عشقند
همه در پرده پندار عشقند
... عشق ...
... ز عشق ...
... جان ...
[illegible]

دو آینه است عشق

دو آینه است عشق و دل نقاش / که هر دو روی در روی اند از اول

دو آینه است عشق و دل نمودار / نموده جانت ... اینجا پدیدار

دو آینه است عشق و دل نظر کن / سر موئی تو خود را زین خبر کن

دو آینه است عشق و دل تو بنگر / که پیداست در دو جهان سراسر

دو آینه است عشق و دل ... / که پیدا اندر و پنهان هر دو عالم

دو آینه است عشق و دل الهی / درو بنموده خود را در کمالی

دو آینه است هر کویم ترا باز / درو پیداست هم انجام و آغاز

دو آینه است بنگر اندر و ... / ببین زین آینه دیدار معبود

دو آینه است هر دو در یکی / نموده هر دو در خود ...

دو آینه است پیدا و نهانی / دو جوهر ... درون ... نهانشه

دو آینه است بی آزار و اظهار / که جانت اندرو ... پدیدار

دو آینه است بنگر اندر و ... / به بین زین آینه دیدار معبود

رخ جانان درای آینه پیداست / نظر کن گر ترا در چشم بینش است

رخ جانان درای آینه بنگر / تو داری آینه ای دوست ...

رخ جانان نظر کن تا ببینی / درای آینه گر صاحب یقینی

رخ جانان نظر کن در دل خود / چرا درمانده در شکل خود

چنین گفت آن بزرگ کاردیده / که ... دید بر لب رسیده

[illegible]
درون دل ...
نظر کردم ... دل ...
درون ... دیدم
دو آینه ...
نظر کردم ...
[illegible]

بیان فنا که در فنا تو بدانی [illegible]
در این عالم برده در خود بینی
بیان خون [illegible] نه از دو جهان
[illegible] عاقبت تو هم [illegible]
بیان فنا که در فنا تو [illegible]
که تا هم باز [illegible] عین [illegible]
چو در پرده که [illegible] کرده [illegible]
که خبر [illegible] در دیدت
چو در پرده تو باز مانده
بیان چار طبع از مانده
چو در پرده ده در بازار [illegible]
که تا [illegible] یار [illegible]
چو در پرده [illegible] بیزار
بسوزان پرده [illegible] بردن
دلا [illegible] صفت کردن
صلای عشق در ده [illegible] دل [illegible]

یکی جوهر بد از دریای قدرت
که اینجا آمده در عین قربت

چو آن جوهر بدیدم گم شدم من
نبی قطره در قلزم شدم من

از آن جوهر نظر بگشادم من
نمود او عدم سر آشکارم من

سراب از جوهر این چون آب دیدم
بر دم تشنه عین آب دیدم

یکی را دیدم اندر جوهر دل
در آن بنده بدید بطرف این دل

یکی جوهر بد الله آمده باز
گرفته در درون انجام و آغاز

یکی جوهر از دریا گرفته
دو جهت حمله در خود جا گرفته

یکی جوهر نظر کن اندر اینجا
ز سر ای جوهر اندر نهانها

الا ای دل تو جوهر باز دیدی
چو در آینه تو [illegible] دیدی

الا ای دل کجا آخر فتادی
گریزان از دوم مانند ابری

الا ای دل نمی دانم کجایی
که اینم او فتاده در فنایی

الا ای دل چنین مانم که چونی
نهانی در درونی در بیرونی

الا ای دل نمی دانم ز دیدت
دلا مانم دری کف تو شنیدت

الا ای دل کجایی بی رها آنی
دری بینم اینجا خود یار لقا آنی

الا ای دل تو جانان در حقیقت
که بیرون در شده سالار شریعت

دلا جانا کنون در بحر اعلم
ز تو بینم ای شه تر دمادم

تو آن جوهر گرداب بحری
در اینجا آمده در غرق اندر خون

بپرداز جهان

۱۴۰

بپرداز جهان قدسی در درود
عیان کن با صفت دیدار معبود

دریا بیا چنین دمادم ماه داری
نظرگاه تو عین شاه داری

در اینجا دیده دیدار جانان
دمادم میکنی تکرار جانان

در اینجا دیده سر الهی
ببین دیدار تو در ماه و ماهی

در اینجا کرده احوال معلوم
تو داری در حقیقت در نیابم

در اینجا باز دیده عیانی
تو بی چون خود نمودی باز نهانی

جهان جان تو بدری دل حقیقت
چو از در عاقبت آن در نکوئیت

جهان جان دل تو جوهر یکی است
بنزد محقق بی شک یکی است

ببر خون خورده اندر پرده باری
نمود این پرده اینجا که باری

ببر خون خورده دل انی نهانی
که تا دیدار دید از عین جانی

ببر خون خورده دل اندر کار [illegible]
که تا در عشق دانست او در اینجا

ببر خون خواهد از خون [illegible] بیا
ولیکن ام عیان کرد ام اینجا

ببر خون بار تو خواهی [illegible]
که تا بینی در آنجا روی لیلا

ببر خون بار تو خواهی کام
که تا در عاقبت بینی سر انجام

ببر خون باز تیغ الهی بیا
که تا یابی حقیقت عین [illegible]

ز آنانی خبر کردی فرود
چو در گردش خبر گردید

اگر گردون نمودی با ساعد
بگفتی فلک چیزی بیسم ساعد

تو میخواهی که از این خبر یاری
بدون تا زنی تو اهم مرد غازی

نمی بخواهی از این خبر [illegible]
قدم بر دار از این خبر [illegible]
قدم بر این خبر آن [illegible] عاقبت [illegible]
که جان [illegible] خبر [illegible] خبر [illegible]
ز رای این خبر [illegible]
در این خبر [illegible] روند
ز رای این خبر [illegible]
زرای [illegible]
[illegible] در بیدار [illegible]
در این خبر عیان [illegible]
[illegible] از دو [illegible]
در این خبر [illegible] نهان
در این خبر [illegible] ماه
در این خبر [illegible] کاه
[illegible]
در این خبر [illegible]
[illegible]

درین جوهر عیان گر راز بینی | درو انجام و هم آغاز بینی
درین جوهر نمودی صورت خویش | نمود عشق و عقل و کفر با کیش
درین جوهر نمودار بهشت است | که در وی طینت آدم سرشت است
درین جوهر عیان راز باشد | که گر کور است چشمش باز باشد
درین جوهر به جز خود بین که دانی | یقین خود را تو بیش از آن که دانی
درین جوهر چو دل بنگر که گشتست | درون مزرعه تخمی نکشتست
ببین جوهر که یک غواص است | که دلها اندر آن غواص دریاست
درین جوهر چه داری در ره ساز | ببینی تو سراسر راز و باز
ببرده کرده زان سر برین سر | اگر ما و تو بسیاری تو بنگر
ببرده کرده و خود بنده‌ای | که تا بر خلق دل اینجا بری
ببرده کرده در پرده نور | که اینجا اندر است از پرده در
ببرده کرده در پرده تو خود باز | دلا تا دیده انجام و آغاز
هزاران پرده در یک پرده گشتست | که تا از سر کلی آگاه گشتست
هزاران پرده در پرده نهادی | بیان خلق دریای [illegible]
هزاران پرده اینجا رفته از تو | چه میگویم مگر خوش خفته‌ای تو
بصد انواع گشتی در حقیقت | ز سر دین با صور سالک طریقت
بصد انوار بیرون اندر تو | که تا در عاقبت دلها نبینی تو
هزاران در برینجا هیچ کردی | چو صورت را بکشتی هیچ کردی

برهودت کز آنجا [illegible]
با [illegible] نگردی
درین جوهر که [illegible]
درد دیدار ماه [illegible]
جهان زین جوهر [illegible]
که در این جوهر [illegible]
درون جوهرات [illegible]
عجایب [illegible] دل [illegible]
تو زان نقطه افتاده اینجا
که خواهی [illegible] دل [illegible]
تو در جوهر صورت [illegible]
چو بود [illegible]
دمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]

ببیند آنکه دراول چه بودی | که این لحظه تو در گفت و شنودی
خدا آگه زمان اندر کمالی | فتاده درد و درمان اندر حالی
درین چاه بلا ماندی چو زندان | نهادی بر دلت تا چه زندان
درین چاه بلا ماندی چو یوسف | نکردی یک دمی اینجا توقف
تو ای یوسف درون چه فتاده | عجایب همچو خاک ره فتاده
ترا ای یوسف درون چاه ماندست | دلت در خون و خاک راه ماندست
تو ای یوسف شده در چاه تاریک | نمی‌دانی تو ای اسرار باریک
درین ای یوسف اندر چاه افتاد | نمی‌بری که او ناگاه افتاد
تو ای یوسف درون چه فتاده | دل اندر حکم کنعان نهاده
دلا چون یوسف از تن چه برآید | نمودش جسم و جان و دل یکبار
جمال یوسفت ناگاه از چاه | برآر از عین آن [illegible] چاه
نشین و آنچه بینی باز بینی | نظر کن روی او تا راز بینی
چو از چاه است برآید یوسف جان | [illegible] در یکجای پنهان
ز عشقت بیقرار آید دل و تن | شود اسرار کل جمله بروشن
جمال حسن یوسف بس لطیف است | دلا دل داده‌ای بس ضعیف است
جوان مصر یوسف را بهر زر | ز [illegible] طمع از جان [illegible]
چو [illegible] یوسف [illegible] | جهان اندر تو او گشت [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible]
ضعیف [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

زد یک نعره و در پای شه افتاد
بر آن رو زد ما دم آتشی زاد
خلایق جمله زان آتش بسوزید
در آن جمله کریان [illegible]
برفت و پا [illegible] بس دلو
زبان بگشود [illegible] در کلام بگشاد
که ای نور دو چشم [illegible]
مرا عین الیقین [illegible]
تو [illegible] جام [illegible]
یقین [illegible]

[illegible] زیبا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز دیدی کس در او در یاد در راه
که لب او داد با او از عشق آگاه

چه دیدی [illegible] آن سر
سر او را کم [illegible]

لب اسرار سر معنی داشت
ز دیده [illegible] دل قوی است

درون خلوت دل کعبه کن
لطافت در [illegible] ایمن

برادر خلق [illegible] ادم
که او زان دم [illegible]

دم او لب [illegible]
بصورت [illegible] کره

عیان اسرار [illegible]
همه از دل راز [illegible]

بقدر خویش بد در عشق [illegible]
لب اسرار ما [illegible]

لب اسرار مخفی داشت [illegible]
دم وحدت [illegible]

بیا ای لعل دل [illegible]
حقیقت داشت [illegible]

تعالی [illegible]
دلا اسرار آن [illegible]

خلایق هر که [illegible]
جمال حسن در [illegible]

برادر آمدی دیدار
بجان [illegible] صورت دیدار

نبد [illegible]
[illegible] آینه روشن

لب او را [illegible] صورا
بجز [illegible]

دم از آتش [illegible] سپرد
نفس عشق [illegible] سپرد

چو از احوال زلیخا [illegible]
[illegible] همه [illegible]

نظر کرد و جمال جاودان دید
نهان [illegible] عیان دید

تو را کی

تو رکه کشته از یعقوب ناگاه
فتاده در صد و [illegible] در سلا

تو [illegible] چشم جان یعقوب
سیاهی را کجا آید تو محبوب

تو آن آفتاب سایه پرور
که در [illegible]

تو یا آنماه بدر [illegible]
که [illegible] نور ماه تابان

تو آن [illegible] زهره دیدار
که جانت [illegible]

تو یا امروز ملک حسن و خوبی
مرا از جان تو [illegible] یعقوب

سیاهی را کجا [illegible]
که در چشم [illegible]

سیاهی را کجا [illegible]
که [illegible] جمال یار [illegible]

سیاهی که [illegible]
غباری [illegible]

مرا مردی تو جان [illegible]
ز عشق تو [illegible]

مرا مردی تو در خلوت دل
[illegible]

ز عشقت سوختم [illegible]
[illegible] نهان

ز عشقت سوختم [illegible]
تو [illegible]

ز عشقت سوختم [illegible]
که مردم [illegible]

ز عشقت [illegible]
دلم [illegible]

دلم کم گشت [illegible]
[illegible]

ز عشقت [illegible]
عجب [illegible]

دلم [illegible]
[illegible] قلم [illegible]

دلم خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زعشقت دل الدو شیشه شیم
گذون از محمود دل زالیوکه لیم
زعشقت دل الهم ... [illegible]
مرا تو ... [illegible] داد مکر ...
ز درد عشقت ... [illegible]
تو دردهان دردها ... [illegible]
ز درد عشقت ... [illegible]
که خواهی ... [illegible]
ز درد عشقت ... [illegible]
عجایب ... [illegible]
ز درد عشقت ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

وصالت را طلب کردم زمانه
نشد دیدم جمالت یک نظاره
شب گیسو زلف تو عالم خوش بلند
نشد طالع ... [illegible]
درین جا ... خلقان ... [illegible]
... [illegible]
نفهم یک نفره ... [illegible]
همه احوال تو دانسته ام باز
جواب از روی ... [illegible]
جواب از شوق ... [illegible]
جواب از شوق ... [illegible]
جواب از شوق ... دل و جانی
جواب از شوق ... [illegible]
جواب از شوق ... تو دلدار
جواب از شوق ... [illegible]
جواب از شوق ... [illegible]
جواب از شوق ... [illegible]
جواب تو نشنو من ... [illegible]

خواهیدم ... [illegible] خرگاه
بخواهم اینجا خلقان نظاره
سر بوسیدن ... طلب ... [illegible]
جان کار درین اینجا بدیدم
همه دل ... تو ... [illegible]
بیاید ... فغانم زار و حیران
بیان ... [illegible]
جواب ... [illegible]
که اینجا ... دل اسلام
مراد ... [illegible]
که رفتم ... [illegible]
که خواهم ... قطره ... [illegible]
همه مردم را اینجا ... [illegible]
که خواهم نشان ... [illegible]
مراد دیدن ... [illegible]
بخوردن ... [illegible]
که دیدار تو ... سراسر
سراکن ... [illegible]

... [illegible]

۱۴۴

برد یک نفره و جان دلم ... در حال
هوس ... [illegible]
در آمد ... [illegible]
سر درین ... [illegible]
ز دلیس ... [illegible]
غریب ... [illegible]
خلایق جمله کردن ... [illegible]
درین ... [illegible]
بغیر معنی آن ... [illegible]
نشستند آن ... [illegible]
وصالی ... [illegible]
چو زلف ... [illegible]
شدی ... [illegible]
ز دل عشق کردی ... بسیار
ز درد عشق آگاهی ندارد
ز درد عشق اگر جانت ... [illegible]
ز دل عشق جانت ... [illegible]
ز درد عشق جانت ... [illegible]

برت او آن ... [illegible]
ز سر ... [illegible]
دلش ... [illegible]
نهان ... [illegible]
همه سودا ... [illegible]
که مردان آسوده ... [illegible]
در آن راز ... [illegible]
همیشه ... [illegible]
که تا از کینه در گوشه کم
نهان ... [illegible]
نمود جسم ... کرده ... [illegible]
ز غیر دوستی ... [illegible]
نشستن ... [illegible]
یکی ... [illegible]
حکیم ... [illegible]
ترا هر روز ... [illegible]
فتاده ... [illegible]
زبهر ... [illegible]

... عشق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
دوای ... [illegible]
که ... [illegible]
دوای درد ... [illegible]
... [illegible]
دوای درد ... [illegible]
... [illegible]
دوای درد ... [illegible]
... [illegible]
دوای درد ... [illegible]
... [illegible]
دوای درد ... [illegible]
... [illegible]
دوای درد ... [illegible]

دلا چندین خسته دریای طلب کن / دوای درد جان از العجب کن
چو درد تست جانانت دوا نیست / که او داروی درد اغیار است
مرا اینی یقینی جمع ساخت / ز درد بی جان فعل او اثر [illegible]
ز وصلت دلربا بیرون دوام / که تا گردی بذات حق تو قائم

الا ای جان هلا در درد باری / تو آن نوری که لم تمسه نار
تو در مشکات تن مصباح نوری / ز زر در یک [illegible]
ز زر در نهان مشکات زیتک / نسیم کرده فلک [illegible]
زجاجه [illegible] و زیتت [illegible] / نور کوکب نقش در [illegible]
ز ابا شرقی و غربی [illegible] / که ز آسمان کرده [illegible]
زمانی جان این فرود [illegible] / که کنجی [illegible]
تو آن نوری که اندر بام افلاک / همی گردی بگرد کعبه فاک
تو آن نوری منور [illegible] / عیان عین منصوری [illegible]
تو نوری لیک در ظلمت قالب / ولی در عین آن [illegible] قالب
تو نور مخزن اسرار جانی / که اینجا [illegible] لامکانی
تو نوری ای نهان در عین مشکات / ز [illegible] ذات
حقیقت [illegible] / که جسم و جان [illegible]
سفر کردی ز دریا سوی عنصر / سفرها کرده قطره یک شو در

سفر کردی ز [illegible] در [illegible]
حقیقت [illegible] این [illegible]
سفر کردی ز دریا در صدف باز
[illegible] جوهر [illegible] از [illegible]
سفر کردی تو در انجام این [illegible]
به [illegible] این [illegible] آفاق [illegible]
سفر کردی [illegible]
در [illegible] در صدف [illegible]
تو [illegible] جوهر [illegible] دریا [illegible]
[illegible]
تو [illegible] جوهر که [illegible]
[illegible]
تو در [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]

تویی دریا همی بیرون بیایی / یکی شو با صدف [illegible]
که جوهر شد تراوش پاک ذات / صدف گردد [illegible] است
الا ای جوهر پاک گزیده / ولیکن در کنار [illegible]
الا ای جوهر بحر یگانه / کجا اندر صدف [illegible] نهانی
تویی دریا و جوهر منور / که دایم در صدف گوهر منور
سفر کردی و دیدی [illegible] دلدار / جدا [illegible] صدف [illegible]
صدف [illegible] که اندر [illegible] / جدا مانده [illegible]
بر افکن [illegible] / که تا نورت [illegible] دار
زند عکس تو [illegible] / است انجام و هم آغاز
تو نور قدسی داری در [illegible] / یکی نوری [illegible]
تو نور قدسی داری [illegible] / عیان روح داری جسم [illegible]
تو نور قدسی [illegible] / شفاعت در [illegible] عشق دریا
تو نور قدسی [illegible] صفاتی / حقیقت [illegible] عشق ذاتی
تو نور قدسی [illegible] / عیان [illegible] عشق [illegible]
خطا [illegible] / که [illegible]
الا ای نور قدسی [illegible] / ز زنگ آینه دل پاک [illegible]
زمین و آسمان [illegible] / [illegible]
بر افکن [illegible] / [illegible]

صفات و ذات [illegible]
[illegible]
[illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible] صفات [illegible] ذات [illegible]
[illegible]

144

دنیا [illegible]

چو خواهی گشت محجوب برازی / برافشان چو مردی کن بمداری
چو زان کاهی که جان بنما جمالی / فلک اندر کعبه خاک اندازیست
تو داری ملک معنی سراسر / دمی خود را زخود در دست مگذار
درون کعبه دل بازدیدی / دمی در صحبت جانان آرمیدی
شترها را رها کن اندر آواره / درون کعبه میزان صبغه الله
درون کعبه جانان تو داری / سر در کن تو همراه این گرانی
درون کعبه جانان دلست / که اسبندم درد عالم صاحبست
درون کعبه جانانه ای باشی / بر آوردم فلوتا با یار میباش
درون کعبه خلوتگاه جانست / که مرغ ما در آن کلک عالیست
درون کعبه ای سر در نگنجد / فلک اینجا مجو سیکی نگنجد
درون کعبه سالک مگذار پاک / درون کعبه نه گردت زنه خاک
درون کعبه زنگی کی درآید / به جز جان جانان جان فرا لیا
درون کعبه جانان زند سیر / اگر چه بی نگنجد بت بیای دیر
درون کعبه غیری در نگنجد / بجز یک دید از ره نگنجد
حرمگاه دلست ار که نظر نیست / که تا هنر درود دیدار معبود
حرمگاه دلت جانا مقیم است / ترا ام کعبه دل هم حرم است
حرمگاه دلت جانانت دربان / ز سیدای عجب پنهان است در بار
حرمگاه دلت ذاتست در دید / ز دید ادیکی ای کعبه دانشید

اگر با دیده نادیده

اگر با دیده نادیده باشی / ز خلق خویشتن در دیده باشی
اگر با دیده نادیده بشنو / حقیقت جو و در تقلید مگرد
اگر با دیده بازت نهان گو / وگر گویا ابا خلق جهان گو
اگر با دیده همی چه داری / دیان عیان دلت چه داری
ندیدی وصل یاران باد فاتو / از آن هستی درین سال جفا تو
جفا کردی وفا بیداری آنست / بسوزد ذره اندر عشق فرشته
جفا کردی وفا هرگز نه بینی / بجز دقت چه خفه غافل تیز
بجز اقرار ده از جوشکار / که تا عذرت بریز در نقد دلدار
ز عجز خویش دایم باش مسکین / چه تا چشم کلی نور جنود مسکین
ز عجز خویش دایم رهنما گوی / رو زند ز لقا تا عقول گیر
ز عجز خویش جفاکم نه بجز جای / چه تا رسته شد از قید و از قال
ز عجز خویش اگر دایم تو خاست / که مردان آمد اندر هیچ تو خاست
به جز چون دهی انصاف از جفو / ز نور شرع هیچ یک بدر هم
اگر انصاف دلبری بیشتر از ناز / بجند در زانش عافیت یار
اگر انصاف دلبری پاک باشی / ولی ما بیدکه هسچون خاک باشی
اگر انصاف دلبری بیش نیز / درون کعبه با جانان نشینی
اگر انصاف دلبری یار برتر / بکنج عافیت پنهان نشسته
اگر انصاف دلبری گنه باشی / درون جان و دل بی رنج

قناعت که لذا اینجا بگردان | تو از عین قناعت رخ بگردان
قناعت مصطفی کردست اینجا | مصفا شد از آن آمد هویدا
قناعت مرد را در حق رساند | کمر کو بسازد قعر کمر بیاند
قناعت بهتر از هر راه جانست | جهان این بهر درمسک گار وانست
قناعت رو در جانان باز دیدست | قناعت زینت دل آغاز و زینت
قناعت انبیا کردند جیبه | ازان در وصل جان نقد حبیبه
قناعت اندرون جان طنازی | همه ز آن طلعت در زدلیه
قناعت جوهر است آنجا بیابی | قناعت جنت ولیس عین لقایی
قناعت دل کند جان درویشی | تا هر نیک بلخی اهو گلشن
قناعت که لذا اینجا رسیدا | که تا جان در عیان گردد هویدا
قناعت خلق کن اینجا تغیر | ز شوق نقشهٔ از خفت امر
درونت پاک دنج گردد ز غیر | شود فارغ ز دنیا رنج و همه ذل
دلت آینه صاف کند زهو | نماید اندرو دیدار معبود
در آن آینه چیزی دیده باشد | بجز وصف رخ جانان چیز نباشد
همه جانان نهد گر باز دانی | دلا باید هم اکنون ازدانی
که تو بیغفرت نباشی این سلم | ز فقر افتادم این عین دیدم
قناعت که دام اینجا نبرمن | یقین دانسته ام خوفا کمرت
ببینیم خوشی در عین صورت | ازان روحم نهفته ای کدورت

قناعت کردم و دیدار دیدم
نقد جان و دل را بار دیدم
قناعت جوهریست از علم عشق
که بنموده او را آدم عشق
قناعت کاملان کرده زانکه
عیان دلها بود قدر او آنکه
قناعت جز یکی آنگه جوهرست
اگر هر روز دیگر گفت و تیغ زست
ز غیرت او را بالای قناعت
قناعت کن تو تا یابی سعادت
قناعت کرد اینجا عنکبوتا
درون خلوتی اندر بیوتا
حقیقت کرده اینجا راز ناز
درون آن آن عشق راز
در اینجا او دف قناعت بیکرانه
دطن بیست اندر نقص بود هو

تو تا چند عنکبوت اینجا تابی | چرا دل لاغر صفت عصیان تابی
درون پرده کی بینی تو اسرار | که می گویم ترا اینجا بتکرار
تو این صورت در اینجا پرده بستی | درون پرده بس فارغ نشستی
بیکباره چنین مرآید آیت | کدامین پرده که آرایت
چو خواهد گشت پرده پاره پاره | قناعت کن تو دو کم کن نظاره
بهر چیزی تو منگر تا تو دانی | خدا را بین تو از روی معانی
ریاضت افق رکاملانست | کمر را کاندرین راه این نشانست
ریاضت مرد را واصل کند زهو | عیانی دیدار او جاهل کند زهو
ریاضت وصل دید از اینجا | ازان در قرب حق گردید یکتا
ریاضت کش که جانان بیاید | درون چشمه کلی بسر ساید
ریاضت کش کنند اینجا ز ذات | بخوان از جا هر دو در عین آیات
ریاضت مصطفی اینجا کشید است | ازان جانان درون خود هر است
ریاضت او کشیده دست گرد سرور | ز جمله انبیا او گشت بهتر
ریاضت او کشیده از دل شاه | چو بنمودش بگفت او لی مع الله
ریاضت او کشیده از جهان آن | درون فرد کل کل نهان آن
ریاضت او کشیده ذات آید | ز عین ذات در آیات آید
بگفت اسرار خاص اینجا بجدید | که در شهر علومش بود او در
بد دو اسرار گفت اندر قناعت | که اینان یافتند عین سعادت

ز دیدار گفت دوان از بود
صفت از نفس ز بعد
محمد با علی او جز یکی نهند
ز نور حق صفت یکی اند
محمد با علی از یک نور نهند
که هر دو در سر لولاک نهند
محمد با علی از یک نهند
که ایشان در دل یکتا نهند
محمد با علی از نور یزدان
محمد با علی عین صفا نهند
که اندر هر دو عالم از نور
محمد با علی هر دو ان نوراند
که آن نور دل دانند
محمد با علی در دل عیان نهند
که ایشان در دو عالم یکی اند
محمد با علی بی شک خود در دو
که ایشان ...

محمد با علی دارند بانگی / دهد بهر کمک بهر ابرک
یکی باشند ایشان گر بدانی / اگر اسرار ایشان باز دانی
یکی باشند ایشان عین اسرار / از ایشان شد حقیقت کشف اسرار
یکی باشند ایشان در دو عالم / اگر تو بشنوی ز ایشان تو محکم
از ایشان ملا چو باره آشنا / ز ایشانت دیدی سرکوی [illegible]
از ایشان باز دانی جوهر خویش / نهفته در همه اندر دل ریش
از ایشان باز دانی هر دو عالم / که ایشان نفخ جان در بنی آدم
از ایشان باز دانی تا چه بودی / که ایشان تو را گفت و شنودی
از ایشان باز دانی سر اسرار / کز ایشانت سر تو سر اسرار
از ایشان جوهر انسان مرهم دل / که ایشانند اینجا محرم دل
از ایشان جوهر دین شریعت / که بنمایند بازت از حقیقت
از ایشان جوهر انوار ایمان / که ایشانند اینجا ذات سبحان
از ایشان جوهر [illegible] منش / که ایشان زنده اند از آفرینش
از ایشان جوهر عین کرامات / که ایشانند شاهان ولایات
از ایشان جوهر [illegible] / از ایشانت [illegible] دیدار
از ایشان جوهر سلطان [illegible] / کز ایشان سر بجان تا بدانی
از ایشان بعد بعد آید سر اسرار / [illegible] این سخن خوردی سر اسرار
که ایشان شاهان دو جهانند / حقیقت بیشک اینجا در جهانند

هم ایشان بود [illegible]
هم ایشان در [illegible]
از ایشانت [illegible]
که ایشانند [illegible]
از ایشان [illegible]
که ایشانند [illegible] علم
[illegible]
درون جسم و جان [illegible]
حقیقت [illegible]
از ایشان [illegible] گر بدانی
[illegible]
که تو [illegible] در کوی ایشان
درون دل نظر کن راز تحقیق
که ایشانند [illegible]
از ایشان [illegible]
درون جان و دل [illegible]

از ایشان دم صبح آید تمامم / اگر داری قدم در کار محکم
درون دل نظر کن سوی ایشان / که تو نشسته در کوی ایشان
درون دل نظر کن راز تحقیق / که ایشانند جمله در توفیق
درون دل تو را گشتند پیدا / نمی‌بینی تو ایشان را هویدا
درون دل تو را بنموده اسرار / کز ایشان بشنو این سر نگهدار
درون جان تو ایشان هر دو سرور / ولی از چشم صورت ناپدیدار
درون جان تو درویت نهفتند / به بینی ار درد گفت و شنودند
درون جان و دل اسرار گفتند / ابا تو جمله از دادار گفتند
درون جان تو عین عیانند / بر ایشان جان و جمله [illegible]
کجا هرگز بیایی خفته اینجا باز / نمی دانی [illegible] خویش آید باز
کجا هرگز برآید خفته اسرار / نگر اینجا که گردد زنده اسرار
مخفی ای دوست یارت در درون است / ولی ای پاره خفته در جنون است
مخفی ای جان سخن بنیاد آخر / که می گویم ترا اسرار ظاهر
جدا خفتی و یارت همی بیدار / دمی بیدار گرد ای [illegible]
محمد با علی در خود طلب کن / بر ایشان تو آهنگ ادب کن
اگر گویند در این سر [illegible] / کمی [illegible] صاحب یقین
نکو اسرار این دل باز گفتیم / که ایشانت نکو [illegible] با تو
دل و جان کن نثار سوی ایشان / چو خاک پای اندر کوی ایشان

دل و جان در [illegible]
[illegible]
دل و جان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
دل و جان [illegible]
[illegible]
[illegible] اسرار [illegible]
[illegible] حقیقت
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]

حقیقت مرتضی اسرار دین است / که او از اولیا صاحب یقین است
حقیقت مرتضی کل نور شرع است / که او سر بنای اصل و فرع است
حقیقت مرتضی اسرار دریافت / در اینجا که حقیقت باز دریافت
حقیقت مرتضی دم در کشید لف / جواد دید مرتضی دم [illegible]
حقیقت مرتضی دلدار دین است / که او در حلقه اسرار دین است
حقیقت مرتضی ذات و صفات است / از آن ره کو که کشف او نور ذات است
حقیقت مرتضی توحید ذات است / نه همچون دیگران تقلید ذات است
حقیقت مرتضی عین صفات است / تمام او کتاب رهنمات است
حقیقت مرتضی یا آیت است / که او هم آیه نور اله است
حقیقت مرتضی این راز گفت / که اسرار را با عیان بنهفت
حقیقت مرتضی بنمود ما را / عیان لو کشف بنمود ما را
یکی دید او دوام در یکی بود / در آن اسرار کلی حق یکی بود
یکی دید و ز یکی گفت اسرار / تمامت ساکنان را یکی دار
مرا در راه سر او فاک آینه / که از کشف را او اندر لقا ینه

امام است او یقین بعد محمد / بیاب این راز و یاک سر توحید
امام است او یقین بر کل عالم / گزو پیداست اسرار دمادم
امام است او بدانکه او امام است / که او در جهان از جهان علام است

امام است او حقیقت بودن ... / ... [illegible]
امام است حقیقه ... / ... [illegible]
امام است او ز قول مصطفی ... / ... [illegible]
امام است او ز نور مصطفی او / ... [illegible]
امام است او ز احمد باز دان تو / ز علی بد حیدر راز دان تو
امام است او ... / که بشنیدم ز جان و دل ...
امام است او ... / ... صاحب نفس
امام است او در معنی حقیقت / ... [illegible]

عیان حق حقیقه

١٤٨

عیان حق حقیقه مرتضی است / که در دیدار نفس مصطفی است
عیان مرتضی حقیقه او است بدان / از او دیدم تمامت راز پنهان
امام حیدر است و پیشوایم / درون جان و دل او در ثنایم
امام حیدر است و عین تحقیق / بسی زان جام سر او دید تحقیق
امام حیدر است و هم علم کرد / ز دید دید اینجا ... علم کرد
امام حیدر است و جان اندرم / درون دل نهفته گفت در کرم
علی دیدست یکی جوهر جانان / از او دیدم شدم اسرار پنهان
علی دیدست یکی نور الهی / نمودستم ز جان و دل الهی
علی در جان عطار است رهبر / که او در شهر علم آمد یقین در
در علم گشود و شهر دیدم / حقیقت لطف او ... دیدم
در علم گشود از علی جانان / مرا بنمود یکی سر نهانی
مرا بنمود اندر خود یقین باز / بدیدم او ولی و جمله ...
مرا بنمود اسرار الهی / رسیدم آنکه ...
مرا بنمود در خود حق ... / مدان این سلوک را علم ...
مرا بنمود در صد و صد دیدم / ز صد او حقیقه صد بدیدم
مرا بنمود در صد و صد او علم کرد / عیان علم کل عالم کرد
مرا بنمود اینجا ذات یزدان / نمودم ... در راز برهان

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
حقیقت ... در ...

ره توحید و ... که ...
که تقلیدی ... حیران ...
تو ز آن داری تقلید شنو
از ... ره توحید کرد
ره توحید ... آمد آن ...
... توحید ... ذات ...
ره توحید ذات ... عالم
... کفر ... عالم
ره توحید از ذات ... است
اگر ... دهر ... است
... در ...
... در ...
... ره ...
کی ... از ... آگاه
... آگاه ... در ...
که از ... ان ... در ...

از آن ... کنم ... یکبار
که ... تو ... بالم
ز جان و دل شدی اندر ...
فنا کردی دو ... ان ...
... ز ...
توی وصف ... زبان
توی وصف ... ذات ...
توی وصف ... هر ... ملکی
توی وصف ... نیازی
توی وصف ... خرج کردن
توی وصف ... توفیق الهی
توی وصف ... جمله ...
زبان حقیقت راز گفتن
زبان حقیقت ... ان
تو ... گفتار ... آیات
تو ... داری از علی سوی ...
تو ... داری اندر علی توحید
ره توحید ... نام ... آیات

ز آن ... که ... اسرار
چو تو نامرد ... کرد ...
همیشه راز ... در سعادت
تو ... ان ...
حقیقه باز ... ان
تو خواهی ... ماو ...
... از ... ز ... قربت
که داری ... گذشته ... کنی
نه همچون ... خالی ...
ز ... جمله مردان ... مردان
... سعدی ...
... یار ...
... با اهل عرفان ... گفت
حقیقت ... داند ...
... آیات
ره جان و دل ... اسرار
... تو ... آنه
... تقلید
که ... اندر ... عین ...

ره توحید حیدر دید و ... سپرد
ره توحید حیدر کل ... آیات
تو در توحید او آگاه ... شو
تو در توحید ... نشانی
فنا باش ... بقا گر یار ... دانی
تو در ... فنا دیدار ... یکتا
فنا ... ازل ... ذات ... تو
فنا خواهی شدن ... آخر
فنا خواهی شدن تا باز ... ذات
فنا خواهی شدن ... علی ... صورت
فنا خواهی شدن ... تو ... یار
فنا خواهی شدن ... فنا ...
فنا ... مردان ... دار
فنا ... اینجا ... صورت
فنا ... اینجا ... نکاره
فنا ... گویم ... فنا ...
فنا ... تحقیق مردان
فنا باش ... اینجا ... تن ...

بزرگانی ... ذات ... خود
اگر ... تو هم ... دیده ...
ز ... اینجا نکو شو
ز صورت ... فنا ...
کی اندر فنا تو ... دانی
که تو اندر فنا ... یکی
... عاقبت ... بقا تو
که اینجا در نگنجد ... آخر
که ... عین بقا حق ... اند
بقا چون اندر ... عین ... صورت
... نگنجد ... کار
فنا را چو که در عین بقا ...
از آن ... دیدار
فنا ... حقیقت ...
اگر ... گندم ... پاره
که من در آن فنا خواهم بقا ...
چو ... در جان توفیق ...
... گردانم ...

... وحقیقت
فنا ... نان ...
نا ... اهل ... راه ...
فنا ... سر ... آمد
که آن ... مردان ...
فنا ... عین بقا ...
که ... ز ...
فنا ... ز ... آن ...
... نقا ...
فنا ... ان ...
... تو ...
فنا ... در ...
... آمد ...
... در ... کار
فنا ... در ... تو
... که ...

فنا عین حقیقت دان سراسر | بقای خود از این دو بگذر
بدو بشناس او را در فنا باز | که تو با بی‌لقا دایم لقا باز
بدو بشناس او را همت آمیخت | طریق جان بمعنی خود انگیخت
بدو بشناس او را با صورت تو | که اینجا مانده در در بگذر تو
بدو بشناس عین آن فنا کل | که در عین فنا بنمای لقا کل
فنا بدرا از در انجام و آغاز | کسی اینجا بداند آن فنا باز
که چندین فنا اینجا چه گویا | که هیچ اندر فنا ماند گویا
همی گردد در عشق آن فناد | که دیدت از فنا عین لقاد

شب آن سرنلادی کرد لیاب | که یارب این حجاب از پیش بردار
حجاب از پیش جسم این ز ذات | ندیدش جز فنا بشنو بیانات
نبد چیزی ز خود بی حجاب آب | عجایب بنگر آن سر از عذاب
نبد چرخ فلک اینجا پدیدار | بجز دید ایدر یار لیس فی الدار
نبد خورشید و ماه و تیر و انجم | همه اندر فنا محض هم گم
نه آتش دیده باد و آب و نه خاک | بجز عین فنا آن نور پاک
نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی | نه گردید و نه شب نه قدسی
نبد چیزی بجز ذات جهاندار | فنا اندر فنا دیده پدیدار
نبد چیزی بجز ذات الهی | شده جمله فنا از ماه و ماهی

بیان بد عین جانان جمله جانها
همه بد بسته در ذات نهانی
بجز جانان نبد چیزی حقیقت
فنا گشته عیان عین حقیقت
حقیقت بد زبان از نقد رفته بردی
که بردن بد ز ... از نفت کرده
ز عقلش مانده بد نه بد جز حیرت
شده محو عیان جمله که در ذات
یکی بد جمله اندر یکی گم
همه اینجا ز بیش ... گم
نه پرده بود و نه ماه جهان تو
حقیقت گم شده او را ز نشان تو
جهان حیران بمانده گم شده تو
که نه جانان بدید و نه جهان و نه ذکر
همه حیران شده دل نیز گم بود
بجز عین فنا و ذات مقصود

نبد چیزی دگر نه دست و نه پای | همه ذرات بد نه جای رهایی
خدا بد در خدا بنموده خدایی | خدا را در همه عالم رهنمایی
همه در یک دم دیده دو یقینی | حقیقت نغز گشته در عیان بیرونت
جنون محض آن در سر سیدا | بمانده واله و حیران و شیدا
زبانش در دهان خاموش او دید | وجود خویشتن مدهوش او دید
ز حیرت بار از سر بی‌نشانیت | دلش گم گشت و تیر بی‌نشانیت
ز حیرت در یکی حق را عیانی دید | وجود خویش با نقش نهانی دید
ز حیرت بود حق در ... | طمع از حق ز دید خویش بگسست
ز حیرت در فنا دیدار دید | عیان خویشتن در یار دید
جهان بد باز گشت آن نیز در خویش | که در عین عیانی نه پس بود نه پیش
جهت رفته طبایع گم شده باز | صفاتش دید انجام و آغاز
ز عقل بیان عشق بنمود | دگر باره ز حیرت تیز ...
نمی‌گنجید عقل و عشق با هم | ولیکن نیز بد در عشق محکم
چو عشق آمد کجا عاقل بماند | که عاقل عشق کی داند که ...
چو آمد لشکر عشق از کمینگاه | نماند عقل را از هیچ سو راه
چو عشق آمد خرد در سر دریافت | بداغ عشق در دوزخ نیفتد
خرد دانست و عشق آتش صورت | ز نقاب آب و آتش ضرورت
خرد دو جا به دیوان رازدانست | ولیکن عشق شده است بازدانست

خرد را هیچ ... اسرار لا
ولیکن عشق بشکست لا لا بار
خرد را عقل ... ز لطف او بر
ولیکن عشق با لطف او بر
خرد را محو ... عشق او بر
ولیکن عشق با فقر او بر
خرد را ... ز نور او
ولیکن عشق با نور حلم
خرد را ... از آن بر
ولیکن عشق جانان بر
خرد در ... ز ذات
ولیکن عشق در ذات
خرد بد ... صورت
ولیکن عشق با صورت
خرد بد در ... در ضرورت
ولیکن عشق جانان در ضرورت
ولیکن عشق محو دایم
که عشق آمد در آن دیدار دایم

ز خود یکتا بجز ذات تو از جان
حقیقت مر مرا بنمود اعیان
یکی شد جمله اشیا در یقین در
کنون در بود تو اینجا فنا م
منم اکنون اینجا در یکی
مرا بنمود اینجا ذات پیدا
یکی شد جمله تا باز دانم
نهم ... تا همه راز دانم
به بیند جان من ذات تو پیدا
که پنهان کرده جمله تو پیدا
مرا آمد ز دار الملک اسرار
که بنموده ... فراز ... بردار
اگر خواهم درین لطف ذات الهی
همه پیدا ... درین ذره که بینی
همه عالم بود اثبات ... ذات
همه دیدار خود وقت ثبات

ز دل تا عشق یک رویت زر ناب
وجود خود بر افکن ز نقش اسباب

سراسر صورت اوراق بستر
ز جان بشنو تو انفیر ...

جمال صورت آفاق بهار
فنا شو تا بیابی زهد دلدار

اگر عشقت در اینجا گشته پیدا
شوی در ذات یکتا بی همتا

چو بی پیر سالک اندر فنا شد
دمی بی خویشتن در عین لقا شد

در آن عین فنا بگشا دیده
کسی دلبر چه باشد راز دیده

زبان بگشا در توحید اسرار
ز عشق دل بگفت ای رکن جبار

تو پاک و منزه در دو جهانم
که من با لطف تو ای رکن بهجم

تو پاک و منزه در دل جان
درون جان تو هستی ساز پنهان

تو پاک و منزه در دل من
تو در هر دو عالم جان من

تو پاک و منزه در سرا
ترا دانم درون خویش پیدا

تو پاک و منزه در حقیقت
که بنمودی مرا راز شریعت

منزه چون تویی از خود باشم
که بیوند تو من هرگز نباشم

منزه چون تویی جمله یکی شد
مرا دیدار ذات اینجا یکی شد

قدیمی همه من هم تو دانی
مرا بوده تو ساز نهانی

قدیمی هم من در دو عالم
ز تو دارم عیان دیدار دایم

چه عاشق این چنین جمله تو بینی
مرا پیدا و هم پنهان تو بینی

همه چیزی را دیدت پیدا

همه چیزی ها دیدت پیدا
کجا باشد کسی دیگر بجز ما

بجز ما نیست چیزی در همه چیز
نباید این سخن جز من دگر نیز

بجز ما نیست چیزی جمله ماییم
که گفت هر چه خواهیم آن نماییم

بجز ما نیست چیزی در همه چیز
تو ما را یاب اگر عین الیقینی

بجز ما نیست چیزی در حقیقت
همه بنموده ایم اندر شریعت

بجز ما نیست چیزی در معانی
همه از ذات جمله تا بدانی

مرا بنگر تو ای پیر اندر جان
که پیدا ام ز تو در خویش پنهان

مرا بنگر که اندر تو بدیدم
درون جان تو من ناپدیدم

ز پیدا خود نهان نامایم
ترا عاشق لطف یک ساعت ... ایم

ز پیدا یار بنمودم سراسر
ز خود من هیچ غیری نیست دیگر

من آوردم ترا اینجا که یار
منم ... ترا اینجا که باز

من آوردم ترا از بهر دیدار
منم دیدار دید خود خریدار

من آوردم ترا در عالم جان
که استی تو مرا ام محرم جان

منم تو تو منی پیدا یکی ای
مرا دیدار دیدت بی شکی ای

منم تو تو منی در هر یکی ام
نمود خود نمود بی شکی ام

بجز من منگر و در خود نظر کن
بجز من نقد باش از خود بر کن

تو یا تو من منم در دیده ...
منم در جان جانها گفت دانسته

مرا بینی و بجز من هیچ منگر
چو من باشم دیار هیچ منگر

١٥١

مرا بین و عیان دیدار دایم
... ذات اینجا ... در هم
منم ... ذات اینجا باز ... دم
... از ذات اینجا ...
مرا بین ... است ... این راز ...
... که ...

منم ... که جمله ... بینم
منم ... این ... بینم
... این ... بینم
منم ... بینم
... نظر عیان ...
... که ... نهان ...
... ذات ... نهان ...
... جان درد ... این ...
... جمله ... خدا بینم
خدا بینم خدا بینم خدا بینم
که ... خدا بینم

من آن ادهم تمامت اندرین پی · برم بار دگر در عین بادی
یکی بودم از آن اسم ذات [illegible] · نمودم خویشتن در عین ظاهر
همه در خویشتن پیدا نمودم · ز دید خود چنین عین نمودم
ز دانم عقد ده گر کس نباشد · بجز من هیچ کس آگه نباشد
ز دانم عقد ده آن ابجد [illegible] · و من در دید خود هستم دگر کس
من آن ادهم شکار [illegible] · برم من جمله اندر کس عیان
کی اسم تلاف که لولاک · که لولاک [illegible] افلاک
خدایا مر مرا باشی تحقیق · هر آن کس را که خواهم عین توفیق
دهم تا عین دیدارت نماید · ابا من در بیان جان شنیدند
منزه آمدم از جمله نقصان · منم [illegible] جمله اسمانی
خدایا مر مرا بخش سزاوار · که گر خواهم سبب [illegible] سبکبار
منم یکی سر با همتا بودم · نمود جمله در [illegible] بودم
ز وصف ذات پاک عقل · ز دان [illegible] اندر [illegible] آب
ز وصف ذات پاک جان [illegible] · اگر خود دیدن جز [illegible]
ز وصف من تمامت [illegible] · ز من اندر بسیج جلوه کنند
ز وصف من تمامت [illegible] · که ما هستیم اندر جمله پنهان
ز وصف من هم در بحر [illegible] · اگر خود [illegible] خود [illegible]
کی وصف تلاف که در کس · ولی در دید خود [illegible]

کی وصف تلاف که [illegible]
منم [illegible] جان اندر عیان
[illegible] منم [illegible] دلدار
[illegible] منم [illegible]
[illegible]

که عرش از زمین

که عرش از زمین در قطره آب · بیا ذات اندر این عین غرقاب
ز بعد من کی که کن دیدار · نموده رخ در این دیدار [illegible]
ز عینم در بیابت قطره دائم · نموده روح در [illegible] دائم
[illegible] · که ابجا جوهر [illegible]
منم هیچون و دانم راز جمله · منم انجام و هم آغاز جمله
منم آن پادشاه [illegible] · و دریایم نموده هر دو [illegible]
منم دانا و پیدا در دل و جسم · که بر بنده [illegible]
منم پیدا و پنهان جهانم · که در نطق همه شرح و بیانم
چو من هرگز نباشد پادشاهی · چو من هرگز [illegible] خدائی
چو من دیگر کجا هرگز نه بینی · نمودستم [illegible] باز بینی
چو من دیگر کجا در جهان یار · سزد گر مر مرا اعیان [illegible]
ز وصف خویش دائم در حضورم · و در ظلمات پنهانی چو نورم
ز وصف خویش خود را باز کردم · [illegible] خویش با خود باز کردم
ز دید خویش دائم در جلالم · ز نور خویش قائم در جمالم
ز نور خود نمودم جمله اشیا · ز لطف خویش کردم جمله پیدا
ز خون [illegible] نمایم · ز باران در زکان گوهر نمایم
ز کف [illegible] آدمی را · ز کاف و نون فلک [illegible]
ز دودی کند خضرا کنم من · ز مهر [illegible] کنم من

[illegible]
[illegible]

هوا با او کز آن آزاد با شد
دگر تو کی به خود از باده خوشی
اگر با سر کشی اسرار با با
بیا دلدار خود را دیدار با با
اگر با سر کشی خود ناید با با
نمود خود کلی تا خود بیابی
سر خود درنه تا خود بیابی
به جز ذات حقیقت جان خود دار
سر خود درنه تو ذات خود دار
که تا در دین تو ذات منتج
سر خود درنه تا با کل کوه
ز نقطه بگذر و کل کوه
سر خود درنه تا خود را بجوی
که هر نقطه خود را در جهان
سر خود درنه تا کز بلد تو
که تا تو بینی کز بلد تو

حبیب من ز جمله مصطفی است
شما را پیشوا و رهنما است

نمودم شرع در دیدار احمد
که او گوشه بجان دین دار احمد

هر آنکس کو رسول خویش نشناخت
مرا در دید جفا احمد نشناخت

تمامم مرد را دیدار خویشم
که من در عشق بر خود راز خویشم

هر آنکو سالک پیغمبر گزیند
یقین کاندر جهان او دید نه بیند

حبیب من ز جان مرده است آزاد
نمود عشق ما را اید دار

کنون ای پیر تو چیزی شنیدی
درون ذاتم عیان باز دیدی

رو تا مسکن خود باز بینی
درین گفتار ما عین الیقینی

خوشا آنکس که ما را دید ذات
که ذاتش جسم و جان جمله صفات

خوشا آنکس که خود را کشته بیند
یقین ذات ما را بر گزیند

چو با اویش آیا ذات یقینم
نظر کن اولین و آخرینم

همه در لعل رنگ خویش بینی
نمود جسم و حالاتی ببینی

بر هر کس مگو اسرار ما فاش
ز دیدار تو برخوردار می باش

حریم وحدت ما بی نشان و بی رو
بجز ما هیچ کس نشنود و نشنود

که ذات پاک ما هرگز نبیند
اگر صد سال در این غم نشیند

نبیند هیچکس ما را به تحقیق
مگر آنکس که ما بخشیم توفیق

نبیند هیچکس ما را خدا باز
که تا او را نگردد چشم جان باز

کسی کو با سر آید اندرین سان
ببیند مر مرا بی خویش ناگاه

سر خود درنه مانند حبیب
چرا چندین شغب در گرد تلبیس

سر خود درنه مانند بنجیر
که تا گردی ز شیب تو پیدا

سر خود درنه تا سر یابی
نمود عالم اکبر تو باشی

سر خود درنه تا در تن کور
حقیقت نفخه جان در تن بگوهر

سر خود درنه مستجول شهیدان
که تا یابی وصولات حبیبان

سر خود درنه مانند کو یا
ز جان چندین عاشقان رهای ایزد

سر خود درنه تا بر دار
که تا بینی تو خود را عین جبار

سر خود درنه در فکاک و خونریز
زمین این جهان جمله بود

اناالحق گفت تا عاشق بیابی
فنای عشق الذاتی بیابی

اناالحق گفت تو مانند منصور
بدو آن اندر آنی چو هر نور

اناالحق گفت و سر بر دار بر بر
که چو هر سر بیابد کمتر از در

اناالحق گفت جمله در تهیم زبان
وجود خویشتن را از عدم دان

اناالحق گفت و محو آورد حیرت
نظر کن آنکه مر او را بلاد است

اناالحق گفت و گر حق الیقین
چرا مانده تو از گرد و بیز

اناالحق گفت و بگذر زکل از دین
هم اندر حق حقیقت عین خود بین

اناالحق گفت انی الکاره
ز عشق است ثو تو پاره پاره

اناالحق گفت تا یکتا باشی
بیان خود کن و پیدا باشی

اناالحق گفت و بگذر از دل و جان
دل و جان ز بار حق بران

[illegible] سر ما بی آن نشانست
اناالحق گفت خلق [illegible]
[illegible] نقش بنشانه عطار
اناالحق گفت انیا بر دار
که آن در نزد حقیقت
اناالحق گفت [illegible] الصفات
سر در حیرت [illegible]
اناالحق گفت [illegible]
که حق انیا بیکسون شد
اناالحق گفت [illegible]
چو مردان [illegible]
اناالحق گفت [illegible]
که حق حق حقیقت اناالحق
اناالحق ز ان دریا تو اناالحق
که نه با [illegible] الله
اناالحق [illegible]
نمود عشق [illegible]

انا الحق گفت چشم حق بدیده تو
حقیقت نور مطلق دیده تو

انا الحق گفت کاشتر نامه خواندی
همه اندر قطار اشتر تو راندی

انا الحق گفت کاشتر آنکه است
که اینچنین خوش اشتر بر قطار است

انا الحق گفت و از دیدت برون آی
همی در کعبه اسرار بنمای

انا الحق گفت و ای کعبه برانداز
تو چشم شمع و جمع خویش بگداز

انا الحق گفت کن در عرفات
درون دریا بنگر آنچه آیات

انا الحق گفت و کل یابیت بنگر باش
وگرنه اندرین نه مرد و نه زن باش

چو مردان زن انا الحق تو آنی
که بیدارست بیدار ار عیانی

چو مردان زن انا الحق زن تو
گذر زن کن ازین دار فانی تو

چو مردان زن انا الحق زیر دار
لگد تو خاک زن این سر نگه دار

انا الحق گفت و سر بردار آید
ز دیدارت برخوردار آید

انا الحق گفت و شد قربان در اینجا
یکی دیدار شد جانان در اینجا

انا الحق گفت و قال کس ندیدست
درآیین نور گردش همچو کوکب

انا الحق گفت و لقایش یکی بود
خدا را دید و هم بینا یکی بود

انا الحق گفت و در حق حق نظر کرد
همه در ذات عالم را خبر کرد

انا الحق گفت جانان دید از جان
ز رفتن مرد او آمد پر افشان

انا الحق گفت او خبرست آیا
بگفت عشق او دیدست آیا

انا الحق گفت عشقش باز بنمود
گره از کار عالم جمله بگشود

چو منصور از حقیقت

انا الحق گفت در حق حق بدید اینجا
که دیدارست پنهان در پیدا

انا الحق گفت و در کل باز مجز
رها کرد حق در این سر به مجز

انا الحق گفت و الله داند کز از جهد
رها کرد او نه پیدا نه بطن

انا الحق زن یقین اندر باشم
که کرد از عیان الله باشم

چو منصور از حقیقت باز فانی
ببینیدش عیان الله پنهانی

چو منصور از حقیقت با حق بشد
ز ذات کل حق او را عقوبت شد

چو منصور از حقیقت دل رها کرد
ز جان آنگه بقا او را لقا کرد

چو منصور از حقیقت جان در انداخت
چو شمع در میان عشق گم شد

چو منصور از حقیقت کل فنا شد
حقیقت جاودانی عین فنا شد

خدا شد بی جهت در حق سرا
دم الله زد در دید یکتا

خدا شد بعد از آن کانگه آمد
ز دید دید حق معبود آمد

خدا شد در خدا دل یقین دید
در آنجا اولین و آخرین دید

خدا شد در خدا الله دم زد
ز ذات عین خدا او قدم زد

خدا شد بود خود در لقای حق
عیان شد عقد صورت در میانه

خدا شد با خدا در فنا نباشد
نمود بعد او عیان نباشد

خدا شد از خدا گفت آشکاره
کمر در شرع در تنها پاره پاره

هر آنکو راز بی باش نگه دار
شود در عاقبت اندر سر دار

هر آنکو سر جان در شرع زد
ولی در عاقبت حیران باز

هر آنکو سر بدان در جان
ولیکن این سخن از من نهان است

چو منصور از نمود حق دید
یقین در کشتن خود او حق دید

چو می بینم چنین منصور عطار
نخواهم سر برید از خود بهر کار

جدا خواهم شد از خود
شود در عاقبت دیدار معبود

جواهر ذات جمله از آن گفتند
ز هر اسرار چشم جمله خون را ریزد

چو دیدست اندر اینجا کشتی خویش
حجاب خویشتن را در آنجا ابر پیش

بشرتا نه عیان یار زنگ گفت
ز منصور حقیقی راز بشنفت

154

عیان منصور عطار است در راز
کنون از عشق او دیدار است باز
عیان منصور بود در نیک منصور
کنون از نور او اسرار مشهور
عیان منصور بود کل لقا دید
کنون در کشتن او خود لقا دید
عیان منصور بود در انکشت اسرار
کنون در کشتن او گفت اسرار
عیان منصور بود در دار انا الحق
عیان منصور بود در مطلق
عیان منصور بود اندر نهان راز
کنون گفت اندرین عشاق
عیان منصور بود در میان
کنون عطار بود در جهان
عیان منصور بود در وی سر بنمود
عیان منصور بود در دل سرایان
عیان منصور بود دیدار دیده
یقین عشق بگسل العظیم

عیان منصور بعد کشتن خویش / ز دید حق هم اینجا بی از پیش
عیان منصور بعد جوهر ذات / نمود اینجا همه در عین آیات
عیان منصور بعد پس لقا یافت / همه در دید جانان بر در تافت
عیان منصور بعد در لقا شد / ز دید حق نهان اینجا شد
بیان جزو و کل بد پیش بین او / که بد در واصلان صاحب یقین او
زمین و صورت حق جمله دریافت / طمع از خود برید و وصل دریافت
زمین و جسم او در بکان شد / بر جانان یکی او نهان شد
ازانکو کارگاه عشق بشناخت / و جسم و جان بدو در جوهر کم تافت
چو خورشید حقیقت دیده ام من / ز جانان کاین ز خود بشنیده ام من
چو ذره در فنا گشتم بخورشید / ازان ماندم من اندر عشق جاوید
عیان جا عیان اینجا بدیدم / ز حق من کام دل اینجا رسیدم
ز جان بگذشتم و جانان شدم من / ز بعد خویشتن پنهان شدم من
حقیقت هست سر اندر بیان / ز خود بگذشتی و جانان بدانی
حقیقت هست جانان تا بدانی / نمود خویش بین راز نهانی
حقیقت هست محو جاودانی / که گوهر از نمود خویش فانی
سر خود در ره اندر سر دار / که تا زان سر تو باشی بر خوردار
سر خود در ره رو جان برافشانی / غبار هستی اندازی ز بن جان
سر خود در ره مانند عطار / که تا جز او نبینی وصل دلدار

سر خود در ره بکن از تن / چو گردان سر تو این سر ز تن
سر خود در ره تا خود نه بینی / حقیقت بر زبان در هر زمینی
سر خود در ره تا راز یابی / نمود ذات عیان باز یابی
سر خود در ره ز دنیی تو گردان / که یابی سر جاودان جانان
سر خود در ره مانند منصور / کن تو عالم بحق مشهور

سر صلح را اندرون در فرو / بریده سر گفت باز در صدر
بدو گفتند چونه سر بریده / بگو تا هست این جسم کزیده

چنین گفت او

۱۸۸

چنین گفت او که سلطان نکونام / بدست سر بریده دید جام
که ای جام معنی بشکند نوش / که کرد است او بر خود را فراموش
که زان جام معنی باده آراست / که اندر سر بریدن باید آراست
که ای جام معنی نوش شد او / که او گفت ز جانان کوی وا او
که ای جام معنی در کمر است / بر جنین عطار او خود سر برآراست
که ای جام معنی خواهد امانی / که بگذشت از خود خود در امانی
که ای جام معنی بخورد او / که خود جان حقیقت نیست کرد او
که ای جام معنی خواهد از دار / که او شد کل فنا مانند منصور
که ای جام معنی همچو او خواهد / که باشد همچو مردان جان درود
که ای جام معنی همچو او نوش / کند کاندر فنا باشد جهان نوش
اگر این جام معنی میخوری تو / یقین که هر دو عالم برتری تو
اگر این جام معنی نوش خواهی / بگردان جان اندر وی [illegible]
اگر این جام خواهی کو تواند نوش / بر سر همچو منصور در تو مخروش
بر سر تا شوی اینجای سردار / انا الحق زن چو او اندر سر دار
طمع جمله برگرفت از کونها / درون جزو و کل سر از کونها
چو سر اینجا بریدی حق تو باشی / حقیقت در همه اطلاق تو باشی
چو سر اینجا بریدی سالک تو / عیان معنی یکی اندر یکی تو
چو سر اینجا بریدی راز معنی / نمود حق حقیقت باز معنی

[illegible] عطار
چو سر اینجا بریدی [illegible]
ز دید [illegible] ذات [illegible]
چو سر اینجا بریدی [illegible]
چو سر اینجا بریدی عین حقیقت
چو سر اینجا بریدی [illegible]
ذات عین [illegible]
چو سر اینجا بریدی [illegible]
ذات [illegible] نقطه [illegible]
حقیقت حق [illegible] عین
[illegible]
حقیقت حق [illegible]
عیان جزو و کل [illegible]
حقیقت حق [illegible]
ز دید جمله [illegible]

حقیقت حق شوی از بقا الله | زبانی در صفات قدر الله
حقیقت حق شوی در جان جانان | زبانها را زبانی جمله گویان
حقیقت حق شوی از دیدن یار | بجز خویشتن را دید دیدار
حقیقت حق شوی در تن ناز | بجز حق هیچ ها و دانش باز
حقیقت حق شوی از صفات | کسی دیگر کجا یابد صفات
حقیقت حق شوی در جان توانی | حکیم و عالم و دانای تو باشی
حقیقت حق شوی مانند منصور | همه عالم ترا گردد پر از نور
حقیقت حق شوی در لا اله | تو عالم باشی و جمله گواه
حقیقت حق شوی در عالم جان | همه جان خود شوی در بحر جانان
حقیقت حق شوی اندر جهان تو | بر دی گوی کون عیان تو
حقیقت حق شوی با دیدن حق | [illegible]
حقیقت حق شوی با [illegible] | زجان بشنو اکنون این سخن تو
زحق بگذر [illegible] | که از دیدار حق [illegible]
زحق بگذر [illegible] | از این گفتار [illegible]
زحق بگذر با [illegible] قایم | [illegible] با هم تو دایم

زحق بگذر تو [illegible] دار | [illegible] نکو دار
زحق بگذر [illegible] | [illegible] الستر

[illegible]

چو مردان زن اناالحق [illegible] | تو خود ابتدا با انتها کن
چو مردان زن اناالحق [illegible] | تو خود خویشتن [illegible]
چو مردان زن اناالحق گرد کافر | چو این معنی تو گشتی حاضر
چو مردان زن اناالحق [illegible] | [illegible]
چو مردان زن اناالحق اندر این دار | که از بهر چنین گشتی نمودار
چو مردان زن اناالحق های وای | مکن [illegible] عشق [illegible]
چو مردان زن اناالحق [illegible] | که تیر عشق [illegible]
چو مردان زن اناالحق [illegible] | که گردی ابتدا و انتها تو
اناالحق آنکه از [illegible] | حقیقت [illegible]
اناالحق آنکه [illegible] حق آمد | [illegible] حق آمد
اناالحق آنکه [illegible] دید حق گفت | عیان [illegible] حق شنید حق گفت
اناالحق آنکه [illegible] خویش | [illegible]
اناالحق آنکه [illegible] بود | [illegible] حق گفت و حق بشنیده بود
اناالحق آنکه [illegible] | طریقت [illegible]
اناالحق آنکه گفت [illegible] دیدار | حقیقت [illegible]
اناالحق آنکه گفت [illegible] | [illegible] گفت
اناالحق آنکه [illegible] | [illegible]
اناالحق آنکه گفت [illegible] حق | که [illegible] حق به

[illegible]

حقیقت هیبت اینجا سر بریده
وصال حضرت اینجا باز دیده

حقیقت هیبت بشنو از آن راه
و مردان جهان این راه رفته

حقیقت هیبت با نفس بریا
خبر در یافتی زنهار از نفس

حقیقت هیبت جانان بدیدن
تو بی بگذشتی از گاه یکتا

حقیقت هیبت یکتایی آن بود
چو در دریا همه یکتا شدند بود

حقیقت هیبت جز عطار ...
هیبت وقف ... بیان

حقیقت هیبت از جانان ...
چو دیدی کین نشان عطار گفتست

ره جانان کرد جمله عیان او
زهی درگذر دیدار او

مرا جانان ...
جواهر ذات او اینجا بیان کرد

اسفزدم این بیان ...
ولیکن ما نیایم من خبر دار

بیان من بیان ...
نخواهیم ز جانان ...

بیان من همه از دیدار یار است
یکی بنگر که همه اسرار است

بیان من حقیقه ...
مرا از دیدن خود ...

بیانم گو ببا آب حیوة است
که هر یک جوهر از نور ذات است

بیان من ...
هر آنکو خواند این ...

هر آنکو خواند این ...
همه مقصود داد ...

هر آنکو خواند این از ...
حقیقت برتر از ...

هر آنکو خواند این ...
به بیند اولین ...

از اشتر نامه این

از اشتر نامه اینم سر برگزیده
که در جانم از اینجا ...

چو اشتر نامه دانم ...
ولیکن این دم آخر ...

قطار اینجا ...
ازان ...

چو بشنو ... حقیقت ...
از آن ... قطار از ...

چو بشنو ... اینجا ... آمد
حقیقت نقش ... نقاش آمد

چو بشنو ... اینجا ...
یکی بودم کنون کردم ...

چو بشنو ... صورت ...
بجز حق جمله ...

یکی دید و یکی را ...
همه ذرات را در ...

حقیقت در یکی ...
صورت ...

حقیقت بود اینجا ... دیدار
ثابت در یکی ... وجه دیدار

یقین دانست کین ... صورت ناز
عیان ... صورت ناز

عیان دانست کین ...
زهی ...

یقین دانست ...
اگر ...

عیان را ز دیدار ...
که چون ... کرده

طلب می کند دلدار ...
اگر ...

طلب ... حقیقت
ولیکن در ... شریعت

طلب ... کند او
زنا که ... کند او

طلب کرد ...
... سر بماند

حکیم بسته در باز مانده
چو گنج حکمت باز مانده

بیان چار طبع در طبیعت
ز رفتن پرده باکی شریعت

رهت با پیر روانی تحقیق
که تا یابی عیان این توفیق

ره تو بس دراز و در کف لنگ
بماندی در عجایب اندرین تنگ

درون تنگ سنگ این چه خانه
چو زر اندر کمر اینجا خانه

سکت دنیای ناکانت تمیز کرد
درین حالت بگو کت دستگیرد

نهی نادان ز حیلت چون زند چاه
که فتنه‌های زنا کامان درین چاه

تو روباهی عجب بر کرده تزویر
نداری آگهی در زنا تا خیر

زیکت ناگهی در دام افتد
حقیقت بی سخن با کام افتد

فرو ماند عجایب اندرین چاه
ترا کردم ازین اسرار آگاه

درین چاه بلا تا حشر درد
خدو زینجا بگیر ره با سر که کرد

درین چاه بلا اندیشه کن
سخن را گوش کن اندر سر و بن

درین زندان همی خیال او فتادی
حدیث خویش سر بر باد دادی

سرت بر باد رفت و دی توانا
که اینجا در تفحص تو فانا

شوی ناگاه بر مانند روباه
بمانی همچو او اندرین چاه

مگر بیرون رفت آن روبه دانا
دوان بر سعی درگه و بیابان

رسید از ناگهی نزدیک راهی
بکنده بر سر آن راه چاهی

جهان بر دو در و دوار بسته راد
مکو بشنو ز من ای مرد ...
درون چاه روباهی نظر کرد
یکی روباه دید اندر ... بر زد
درون آب عکس خود برابر
دگر روباه او گفتا که بشناد
شد از ترس او درون چاه زیاده
مرا بنهاد او با بیرون شد اکنون
درون چاه بیرون شد نادیده هیچم
حقیقت است بر آن رای یقینم
درون چاه هست او در بلا
فرو شد جان ز ماندن کی تو ببرد
هوا زان آب چه ... جیداد
بجز خود هیچ کس را ... بر باد
نخواست بیرون ... از آن
بیان آب او بر سر و غرقی

شتابا چند کرد

شتابا چند کردی بیت من شد
بنومیدی ز جان خویشتن شد

بجفا من بگفت خود کردم حکیم
اگر این دم منم اندر حق و جوم

حدیث خویش خود را چه فکندم
چه دانم کس که خود را که فکندم

چو خود کردم که تا دام آن
کجا یابم در اینجا دوستانم

چو خود کردم بمانم در بلا من
درون آب غرقم مبتلا من

درینجا هیچ کس فریادرس نیست
بمانم غرقه و غم خوار کس نیست

دریغا این چه بر کام آمدم هم
شدم غرقه ندیدم هیچ همدم

ندانم کس خبر دارم یقینم
نبودم اندرین سر پیش بینم

درین چاه او فتادم سخت بیزار
دگر هیچم نباشد چاره و کار

ز دستم رفت جسم و جان و دین تن
نخواهم رفت زینجا بیرون

ببر اندیشه زینسان کرد روباه
نظر میکرد هر دم بر سر چاه

زنا که غرقه شد تا جان بداد او
خوشا آن کس که اینجا دل نهاد او

بیان آب چاه و دیده عبرت
که اندر آب ظلمت بود حکمت

تو آن روباه بر کرده تو تلبیس
که افتادستی اندر چاه ابلیس

بدیدی عکس خود زیر سر آب
نمیدانی اینجا عکس غرقاب

که گردی ناگهان و جان و دین تو
نداری از حقیقت آگهی تو

ز دنیای صور در چاه صورت
فتادستی تو ای روباه سیرت

ببر نقشی که جان‌بازی مدام
که خواهی گشت اندر چاه فانا

درون چاه خواهان اوفتادن
عجایب چون بیفتد در ادفان
دلا زین چاه او فرو ...
... عاقبت ... زود باز
دلا تا خبر زان ... دراز
درین جا عاقبت ... زا ...
درون چاهی است ... عجب ...
بخواهی دیگر خوار اندر ...
درون چاه او اندر بلا
عجایب غرقه و در بیخ رفت
همه سخن ... تا ... زانکه
ز روی ... ز ... اندر فروزان
همه در چاه ... که اندر فرو ...
... که خود ... بر کردار

همه غرقاب چاهند اندرین جای
درون چاه بگرفتند ماوای

همه غرقاب مانده اندرین آب
چو رو برگشته اینجای شتاب

تو تا غرقه نه ای جان خویشی
درین چاه بلا کی جان خویشی

چه خواهی کرد چندین غرقه بودن تو
سزد گر در بلای [illegible] تو

بمیر از خویش تا یابی رهایی
که اینجا مانده در چاه بلایی

چو آب اندر گذشت از سر ترا
کجا یابی تو در غرقه توانا

بمیر و واره از این چاه دنیا
که تا گردی بمعنی آگاه دنیا

برون از خفقان شو زود بر بر
چو آید وعده که اینجا ...

چو وعده الله حق آید سر بر آر
که تا مردود از جان [illegible]

چو وعده الله حق اندر پیش داری
چو از درد دل [illegible] داری

توانت وعده کرد [illegible]
که بنما [illegible] جان خویش [illegible]

ولی اندر بلا کی [illegible]
نمودی بوده کاندر ره [illegible]

چو بنمایند ترا دیدار ناگاه
درین جان بینی اسرار الله

درون چاه و غرقاب جانا
حکیم ستر اسرار معانی

درون آب چون شو [illegible]
که محو اینجا شوی در عین عرفان

درون آب چون شو [illegible]
درین اسرار پنهان [illegible]

درون آب چون شو در نهایت
که تا یابی ز قرب حق هدایت

درون آب چون شو باز [illegible]
که بینی آنکه تقدیر [illegible]

درون آب چون شو در تصوف
که تا بینی درین چاه هویدا

درون آب چون شو در فنا تا
چو مرد درد گردی [illegible]

درون آب چون شو [illegible]
که تا بینی خفی [illegible]

درون آب چون گوهر [illegible]
که تا بینی [illegible]

درون آب چون گوهر [illegible]
که محو اینجا [illegible]

درون آب چون شو [illegible]
که تا بینی جان [illegible]

چو مرد در دریا [illegible] سر بر آر
[illegible]
[illegible]

شده من در درون

۸

۱۸۹

شده من در درون چاه دنی
نگشتی یک دمی آگاه و خبر

شده من بی نمودی مشکل من
که بگشاید ترا این راز مشکل

شده من در همه کون [illegible]
نداند در درونت اینجا هیچ چاره

شده من در درون چاه بنگر
اگر هستی در آگاه بنگر

نداری دل و دل در چاه بازی
اگر هستی خویش آگاه بازی

چو هستی خواهی [illegible]
ز [illegible] صورت اینجا تو بنگر

ز درد خویش دریا [illegible]
[illegible] جان دلیلی چاه [illegible]

درین چاه بلا [illegible] درد
که هستی دیگر اینجا آگاه [illegible]

درین چاه بلا [illegible]
حکیم کین زمان مرده [illegible]

بر آر از چاه این بیچاره را ماه
که بینی عجایب اندرین چاه

بده جان تا برون آیی ز صورت
که در مانیت اینجا [illegible]

بده جان تا نمانی [illegible] باز
حجاب [illegible] اینجا که [illegible]

هر آنکو جان بده [illegible]
چو گردد [illegible] اسرار آگاه

هر آنکو جان دهد [illegible]
[illegible] بیابد جاودانه

هر آنکو جان دهد جانان [illegible]
همه دشوار او آسان [illegible]

هر آنکو جان دهد دلدار گردد
[illegible] بیزار گردد

هر آنکو جان دهد [illegible]
بصورت [illegible]

هر آنکو جان دهد دیدار [illegible]
بیابد عاقبت اسرار [illegible]

هر آنکو جان بده تا [illegible] جان
هر آنکو جان بده در دید جانان
[illegible]
هر آنکو جان بده [illegible]
[illegible]
هر آنکو جان [illegible]
[illegible]
هر آنکو جان [illegible]
[illegible]
هر آنکو جان بده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بده جان [illegible]
[illegible]
بده جان [illegible]
که تا یابی [illegible]
بده جان [illegible]
درون [illegible]

همه دنیا نیرزد پیش دانا
بگیر با حقیقت پیش دانا
همه دنیا برت دو دست با بار
دریغا تو نظر کن جا را بار
همه دنیا بزودی رنگ اغیار
دنا جستن زنیک و فعل [illegible]
همه دنیا نظر کن ... فلک کن [illegible]
کی در حبس انداز دو دنیا دم
همه دنیا گرفته موج غم بی
دنیا چندانا تو از تو ... ادان بی
همه رو در زمین رنگ ... [illegible]
درون در آن ... [illegible]
همه رو در زمین ... [illegible]
تن بیمی در نفعی نشسته [illegible]
همه رو در زمین ... دنیا لالا
قدم جم برد بی چشم بدار

چو می‌خواهی شدن زان آب زیبا
چرا باشی چنین غرقاب دنیا

چو می‌خواهی شدن زین تنگنا در حجر
نظر کن در شریعت نیک بنگر

چو می‌خواهی شدن فانا بباشی
سزد گر تخم نیکی را بپاشی

بپاش این تخم را آنگه ببر بر
طلب کن بستری با شربت و بر

چو دنیا بیکناری عاقبت باز
طلب آید زاینجا عاقبت باز

طلب کن عاقبت در خویشتن تو
تو منگر در بنفشه جان دشمن تو

ز روباه طبیعت دور شو تو
ز راه طمع ام بعد دور شو تو

ز روباه طبیعت گر نشوی دور
نباشی غرقه‌ای در دین معذور

زهی بازه اسیر اندر تن خود
نداند این جهان از نیک و از بد

تنت در چاه بیجا مبتلا باز
دلت در عین خبث و کار باز

درین محنت سرا در محنتی چنین
فتاده ناخواهی رفت بردن

ز جان دل عالی عشق دیوار آن
وگر نه جای رحمت در جهان

اگر بخوف دگر با خوف باشد
همی در عاقبت حیران باشد

همه دنیا بیک جو زر نیرزد
همه یک جو زر که نیم آن نیرزد

همه دنیا نیرزد قطرهٔ آب
اگر تو مرد راهی زو بشتاب

همه دنیا نیرزد یک پشیز
نظر کن زانکه اینجا بس عزیز

همه دنیا نیرزد حبهٔ خاک
گذر کن زو هلا زندان ناپاک

همه دریا به بی

۱۶۰

همه دریا به این خوبی عزیزان
که اندر کان نباشد لعل ریزان

دل ما را چنین از جا گرفت
درون جان ما جای گرفت

ز دنیا هرگز عاقل شاد نبود
دل دانا درو آباد نبود

ز دنیا کی شود شادان دل تو
اندوه کی برکنی زین مشکل تو

ز دنیا در گذر کین گاه عقبی
نظر کن زشتی دیدار دنیی

قدم مردان نه از راه بلا تو
بگو تا چند باشی مبتلا تو

قدم مردان نه از این چاه زشت
که بخود عاقبت در آب حسرت

درون آب مسکن می‌کند ماهی
دریغا کاه و ماوان کرد ...

تو در آب دهن گشته نهانی
که خود بیا از این حالت ندانی

تو در آبی گنهکار دهانت آب
همان آخر چنین ریزد دیت غرقاب

همه دنیا سراسر دید خود جوشند
چو دیگ اندرین جا که بجوشند

درون دیگ دنیا تو بجوشی
چو زینت آتش است اینجا بجوشی

چو در جوشی نه ای ما همچنین تو
که تا پخته شوی اندر یقین تو

درون دل کجا باشی بجز جان
که چون پخته شوی در دید جانان

درون جان زوصل دلدار بنگر
که بنشیند بس لطف جانان بر

جهان خلق لطف در فتنه
همه در غصه زیر خاک خفتند

زخنه آن کسی اگه گشتند
که چون بیدار اندر جهان گشتند

اگر چه جمله در بنشست لطف
جهان که جمله بیدار لطف

[illegible]

کی رهبر هم درین کشتی
بیان ... که گر چون ...
چو کشتی ز آن دریا ...
... عارف ...
تو در دریا ...
در دل کشتی ...
... ز دریا ...
... که در دریا ...
... روشنی ...
... آیا از آن ...
بدین دریا که ... در
دل دانا از این دریا ...
دل دریا درین دریا ...
چو غواص عین ...
دل دانا ...
... که بر در ...

بعینه بو دریا گفتم من | طریق این خویش یافتم من
همه جز فانوس راهی نداریم | که این تن زهره آبی نداریم
چو فانوس شکست پس فانوس گردیم | ز دیدار ماه فانوس گردیم
چو شمعه تا که در فانوس باشیم | چو دریاییم همه [illegible] باشیم
ز فانوس سیر او قدرت گهر | درون آیا تو از پندار دل دم
ز فانوس نوری مانند دریا | چو شمعه [illegible] تو غوغا
ز فانوس همه مردان عالم | [illegible] سیر دمادم
ز فانوس نوری [illegible] در اسرار | به جز دریا نه عین [illegible]
دل فانوس اولتر که مستی | [illegible] آنکه [illegible]
[illegible] طبع [illegible] بکنم | برون [illegible] کرداب [illegible]
تو در گرداب بلا غوطه [illegible] | درین کشتی الا آشنا [illegible]
میان موج دریا [illegible] | [illegible] از خوف [illegible]
چو کشتی آمدت اندر کناره | کن سیر سلوک [illegible] نظاره
درین دریا بسی عجیب است | [illegible] عجیب است
همه دریا صدف [illegible] اسرار | ولیکن مختلف [illegible]
درین دریا بسی کشتی براندم | [illegible] در دریا [illegible]
درین دریا عجایب بی‌شمار است | ولیکن عین دریا یک کنار است
کن [illegible] کشتی [illegible] | [illegible] طبیعت [illegible]

چو زین دریا بیاید سر اسرار | نماند سر حق با ذره اظهار
درین دریا پر [illegible] | [illegible] از [illegible] تا بار
درین دریا که جوهر [illegible] است | که سرّان [illegible] ناپدید است
درین دریا که من دیدم حقیقت | فرو شو تا همه عین طبیعت
درین دریا که در عالم گرفت | همه [illegible] دم [illegible] گرفت
درین دریا مرا [illegible] | که در [illegible]
درین کشتی صورت [illegible] | پس در بحر کشتی [illegible]
درین دریا که [illegible] قطره | [illegible] قطره
درین دریا که گرفت این موج | کجا [illegible] اوج
[illegible] | [illegible]
[illegible] | صدف [illegible]
صدف [illegible] جواهر [illegible] | [illegible]
تو در بحر فنا [illegible] | که [illegible]
تو در بحر فنا [illegible] | [illegible]
تو در بحر [illegible] کشتی [illegible] | [illegible]
تو در حیرت [illegible] | گرفته [illegible]
چو آب از [illegible] | کجا اینجا که [illegible]
درین دریا [illegible] | [illegible]

درین دریا ...
همه اینجا ...
درون ...
[illegible]
...

و در دو نیکا در دریا [illegible]
نظر کردند در دریا [illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر کشتی بود
[illegible] ۷ [illegible]
[illegible]
[illegible] در دریا [illegible]
[illegible] فراغ [illegible]
[illegible] نیک بود
[illegible] اواز در دو بود
[illegible] عجب [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] ۷ [illegible]
[illegible]
[illegible] در کشتی
[illegible] همچون [illegible]

بس کشتی ز جنس دربات
تو گویا هر کدام آن کشتی بود دات
به کشتی‌ها بلندند در رفتند
ره چین و ختا در بر گرفتند
به کشتی‌ها ز سیم و زر در آمد
از آنجا [illegible] سفینه بر در آمد
به کشتی‌ها ز دیبا بحر ابرار
شدند غرق و دیگر [illegible] هر بار
به کشتی‌ها در دریا فتادات
از آنجا تخته عهد افلاکات

چنین دارم من از آن مرد خواه
که تنها [illegible] شده [illegible] شاه
که وقتی در ده چین بود او در
که در دریا سفر بایدش [illegible]
قضا را حق بدآن پیر [illegible]
[illegible] پسر چون ماه انوار
[illegible] خوبی [illegible]
ز بالا [illegible] خوب و دلبر
[illegible] همچو گل [illegible]
[illegible] چنین [illegible] زیبا
[illegible] لطافت [illegible]
که چون او در همه عالم که بود
ز بالا [illegible] دیگر [illegible]
چو او دیگر جهانی [illegible]
قضا را پدر عزم سفر کرد
که همچون [illegible] او [illegible]
ز [illegible] او [illegible] در [illegible]
[illegible] و بصورت [illegible]
مر او را آفریده با سعادت
مر او را داده [illegible]
[illegible] آن پسر [illegible]
شده هر کو چنین [illegible]
ز حسن خویش بر خوردار [illegible]
[illegible] حق [illegible]

ز خوف دریا [illegible]

ز خوف [illegible] در پا [illegible] بیش
پدر [illegible] مندیش
پدر [illegible] پسر آنجا [illegible] رفتند
درون کشتی و [illegible] رفتند
چو کار [illegible] آمد
پسر را از پدر [illegible] آمد
که ای بابا در این [illegible]
در این خوف [illegible]
برو تا باز گردیم [illegible]
[illegible] شد دل [illegible]
که خوف آمد در این دریا مرا [illegible]
نبود عقلی بابا [illegible]
که عاقل [illegible] کشتی [illegible]
که عاقل [illegible] دریا [illegible]
برو تا باز گردیم از [illegible]
[illegible] فارغ اندر [illegible]
که الحال مرا آمد در [illegible]
که با [illegible] کار عالم
همی گفتند کشتی [illegible] آنجا
درون بحر [illegible]
پدر گفت ای پسر [illegible] تو
بگو تا چند گویی [illegible] تو
بگو تا چند گویی اندر [illegible]
که هم طاقت [illegible]
[illegible] آمدستم
[illegible] غوغا آمدستم
پسر گفت ای پدر [illegible]
چرا [illegible]
نه اندیشه [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] سیم و زر [illegible] فراوان
چو از [illegible] کردی [illegible]
درین کشتی [illegible]
با [illegible] احوال
[illegible] خوف [illegible]
چو کشتی گردد [illegible]

[illegible] در اینجا
[illegible]
[illegible] پسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پسر گفتا پدر ای حق تو دانی
جوابا یکا یکا یک بیان
طلب کردم بیک بار لقا تو
چرا در بحر ماهی درد تو
جوابی ده که بیند پدر نسیم
فاقه این چنین در خوف و دردم
زبهر این جهان ای پدر بگذار
زبهر آفت تخم نگار
مرا گفتی تو در کهدان بجوی
شده سم لب پدر خوار و زبانی
ندارم راه تا سوی تو من
پدر گفتا پسر اکنون تو هم زبان
نیابت آمدی جان آمدی تو
بدرگه قول بابا بشنو تو
دل از جان خدا کشتی زبهر کی
بمیر سینه پدر [illegible]
که دنیا جای کس [illegible]
وجد جد به ز عاجز باشد
کشتی از بهر تفرج [illegible]
پسر [illegible] ام احوال [illegible]
درین دریا بسی بسیار رفتم
درین کشتی [illegible] لب [illegible]
تماشای فراوان دیده ام من
ز دردی خویش [illegible] دیده ام
زجمله فرد هم در جوهر تو دارم
بجز دیدار تو چیزی ندارم
تو دارم در همه عالم تو دارم
که با رویت دمی طاقت ندارم
بجز تو من ندارم هیچ مالی
که جز [illegible] یابم [illegible] حالی
زبهر دیدن تو با تو مالم
هم از تو است نخواهم هیچ مالم
کنون دارم ترا در هر دو عالم
تو شدی ام ایجا کاه و غم
همه [illegible] وسیم و زر چنین [illegible]
شده غرقه [illegible]

[illegible] از بهر تو [illegible] اندر [illegible]
[illegible] در بابا [illegible]
[illegible] جز تو [illegible]
[illegible] بحر [illegible] جان [illegible]
درین بحر [illegible]
همه از تو [illegible]
[illegible] دارم [illegible]
[illegible] بحر [illegible] عالم [illegible]
[illegible] نخواهم
[illegible] عشق [illegible] نخواهم
که [illegible] جز تو [illegible]
[illegible]

بگو از در

سفر کن ای پسر شتاب از من
تحف [illegible] در یاب از من
جو [illegible] با هیم و نه جدا هیم
زدید یکدیگر با باد شاهیم
سفر کن جان بابا تا توانی
نظر [illegible] ایام جوانی
سفر کن جان بابا در دل و جان
درین بحر حقیقت راز با دان
سفر کن جان را با همین دریا
ولی ایجا باش از عشق پیدا
سفر کن باید چنین دگر تو
که همچون من بشوی جان پدر تو
که جوهر اندرین دریاست [illegible]
بدست افتد [illegible] اندر سفر در
ولی [illegible] نه جوهری [illegible]
اگر چه چند هر سوی [illegible]

پسر گفتا پدر [illegible] حقیقت
کجا گنجد حقیقت در شریعت
شریعت کن [illegible] به تحقیق
که تا دریابم آن از عین توفیق
کسی هرگز [illegible]
چکونه [illegible]
همه [illegible] کشتی [illegible] داند
کی اسرار این سر با بداند
من اندر بحر شادانم نه از تو
[illegible] عشق [illegible]
تو دانی [illegible]
تو در عشق [illegible]
ولی اسرار من بابا [illegible]
همی گویم ترا اسرار [illegible]
من از دریا و کشتی [illegible] دارم
برا همت [illegible] طیر دارم
منم سیمرغ بحر [illegible]
که در من جوهرست و جان [illegible]

[illegible] درین [illegible]
[illegible] ایجا [illegible]
که دارم [illegible] مصطفایم
[illegible] شرع [illegible]
ولی در [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اندر [illegible] دل
[illegible] نظر
[illegible] بحر [illegible]
[illegible] اندر بحر [illegible]
حقیقت لطف [illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible] حقیقت
[illegible] دریا
[illegible] حقیقت
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible] دریا [illegible]

زدریا عین ما بر داده دیدم | درون دل چه در یکتا بدیدم
هر در چنین کوشش کرده تقدیم | عجایب بسی و اسرار هر در دید
هر در گفت از دل و جان ای هم در تو | درون غیبان زدید خود در تو
نه با در تو کام خویشتن را | نه دیدی تو کام خویشتن را
هر در اسرار بالاتر نکو یافتن | که سر کیهان شکن مانند کوهان
هر در چنین شرع پیرا ای تقدیرت | مکن محو ای جای نور بیدرت
بقدر عقل رو مانند کشتی | مکن در حد خود درای اندر شتی
بگو چیزی که آن با عقل باشد | که جز بحر تر انجا نباشد
سوال گردش گفتم جواب | ولیکن انچنین هم صواب
که از طفل و دانای ندیدی | بقدر خویش آگاه ندیدی
حقیقت را که با شی خبردار | شو با عقل از آن با خبردار
حقیقت از کجا و تو کجایی | که ایدم ای پدر کاندر کجایی
درین دریا کجا گنجد حقیقت | به حالت [illegible] طبیعت
ببر در خوف اینجا در زبانه | ز حیرت [illegible] تا کجا نشینند
ز حیرت های از سر [illegible] | کجا گفتارت این با [illegible]
تو طفل این زمان و در حقیقت | مزن دم خبر نمود از شریعت
اگرچه سعی نمودم [illegible] | حقیقت [illegible]
بقدر حفظ نظر [illegible] | [illegible]

مراده کم مکن [illegible] ما
[illegible] دیده ام از عین ما را
درون بحر دل آگاه بدیدم
[illegible] کم [illegible]
زحق دارم [illegible] عشق [illegible]
چرا تو [illegible]
اگر دانا [illegible] حیران [illegible]
[illegible] دیده دریا [illegible]
که دارم [illegible] دریا [illegible]
[illegible] بحر در [illegible]
که در عین [illegible] دریا [illegible]
زجمله [illegible] در خویشتن هم
[illegible]

زجمله فارغم در قلعه آباد

زجمله فارغم در جمله آباد | زحکمت درین دریا [illegible]
زحق حق حقیقت باز دیدم | چه در در بحر او اغراز دیدم
هر در چنین عین آتش [illegible] | مرا عقل از عقول [illegible]
هر در جان [illegible] | ولیکن ذات [illegible]
تو گشتی دیده دریا عین دریا | رسیدم در بحر یار یکتا
درین دریا شان یکتا بدیدم | نمود جوهر الله بدیدم
درین دریا به پرسیدت کشتی | نظر کن که نمود او کشتی
درین دریا که آنجا بود جانت | در و جوهر در آنجا [illegible]
مرا یک جوهر آمد در نظر باز | چو خود افکندم و گم کردم از نظر باز
درآدل انجان [illegible] گوهر | زدید و دیده او در عشق جوهر
بترسید از سر کفار [illegible] | نمی گنجد در آنجا ما دم [illegible]
کجا دیده [illegible] نمودی | که پنداری خود [illegible] نمودن
بدر فانوس [illegible] | در اندازم سوی بحر [illegible]
بزودی عقب با با جان [illegible] | در اندازم تا در عین دریا
زحد شرع با بیرون نهادی | تو در چشم [illegible]
حقیقت [illegible] | نگو هر کس [illegible]
حقیقت [illegible] | دلت با ما از آنجا بیخبر دان
تو انجا که خبر از خود ندانی | که دیگر تو در عین [illegible]

[illegible] با عین دریا
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] دریا [illegible]
[illegible]

پسر گفت ای پدر قول الهی است / ترا بر من چنین ذاتی عجیب است
همه عالم درین جان همین جان / توی در نقش من اسرار پنهان
منم در عین گشتن بحر اعظم / توی در دیده من اسرار عالم
منم با تو درون بحر هستی / پدر در عقل من با ذات [illegible]
منم زان صرف در یکتا نه / که خواهم جستن از آن جاودانه
چرا با سخن زین سان نگویم / چو حق می‌گوید اندر گفت گویم
چرا با سخن تا دیده گفت / چو در دیدار حق با دیده گفت
مرا هر سوی دریا گفت اینجا / که اندازم بگو گفت در اینجا
بسوی بحر انداز و نظر کن / ز سر خود بخود جان خبر کن
مرا در عین بحر انداز دانی / حقیقت در دلم عین العیانی
مرا در عین بحرت آن در انداز / مرا از دید خود این لحظه بنواز
مرا در عین بحر خود رها نه / فکن تا من بخوانم داستانها
مرا در عین بحر انداز یکبار / ولی زین سر نه اکنون تو بردار
پدر من دارم اسرار حقیقت / پدر من دیدم انوار حقیقت
پدر جانان منم در درد عالم / که ازو کم زدل بتر دمادم
منم آن جوهر ذات و صفاتت / پدر تا دانی و بشکر تو ذاتت
ز ذات خود بر آن اسرار باز / حجاب از پیش بردارم بر انداز
پدر داری سر آن کین نشانی تو / بیا با این جهان و آن جهان تو

[illegible]

مرا الهام سکینه

مرا الهام سکینه که ذاتی / چرا در گشتن عین صفاتی
مرا الهام سکینه چه بگداز / درون بحر تا یابی تو جان باز
مرا الهام جانانست امروز / که پیدا بینم پنهان است امروز
مرا الهام می‌آید که دیدی / نمودی با چرا تو آن رسیدی
مرا الهام می‌آید ز دلدار / که کم گفتی تو خود خفتی یکبار
مرا الهام می‌آید که نوری / درین دریا تو گشتی حضوری
مرا الهام جانانست در دل / شدم با عین این گفتار حاصل
منم وصف پدر با عقل در جان / مرا بنموده رخ جانان بجان
مرا کشتی شکستم صورت خود / که نیکو کردم و دیدم من از خود
درین کشتی که جز تو نیست اسرار / که چیزی نیست جز دریا پدیدار
درین دریا منم منصور بشکر / درین عالم منم مشهور بشکر
پدر اسرار من هر دو جهانست / ولی در چشم نامحرم نهانست
پدر اسرار من کل صفاتست / مرا دریا نمود اسرار ذاتست
تو در دریای ذات من قدم نه / وجود خویش را در عین عدم نه
تو در دریای ذات من خزانی / نشانی قطره در دریا نهانی
تو در دریای ذات من فنائی / درین دریا پدر داری بقائی
تو در دریای ذات من نهانی / نمود گفت من بابا نهانی

[illegible]

منم بابا حقیقت دید الله | درین دریا منم عین هو الله
منم منصور و بنایم ترا دید | که بیگو یا ابن عین تقلید
پدر در بحر افکندم خود را | کنون بنگر مرا کل بحر در را
منم اینجا خدای هر دو عالم | درون بحر سر دمادم
نبایم ای پدر در عین هستی | نخواهم هیچ تو زن بت پرستی
منم بابا درین بحر هر آب | ولیکن این زمان عین هر آب
منم اینجا ز روحش خود عنایت | کنم تحقیق بابا در بیانت
همه در من منم اندر جهان کم | شده‌ام هیچ قطره بحر قلزم
منم بابا درینجا عین توحید | نگو با من دگر از دید تقلید
همه خلقان گشته مانده در دوی | در آن گفت زدوانی گشته ...
که بعد از آن گشته مردان بعد | حقیقت آفرینش بی‌نشان بعد
همه دریا شده مستغرق او | لگد تو در قعر زمین ساز در رگو
همان تا آینم حکایت خود بخوانی | سزد که این حکایت خود بخوانی
بیا بر خوانت آن قطره بفرزند | که او را بعد یکجا عزت و ناز
نمود و همچنان بود منصور | که هیچ کو این دانش مشهور
چنین گفت ای پدر اکنون وداع است | مرا زین دیدن دیدار صباح است
وداعت کردم و خواهم از ... | ز بدر شرع از من باش خشنود
که با ما سر اسرار است اینجا | نمود من لبر کار است اینجا

هو انور گفتم ... در
ز بحر شرع ... در
نشم ... حافظ قرآن در ...
نفر ... در ...
بر ... دار ...
کی با ... ز ذات ...
دمم با تو در فهم این نشان ...
که ... اندر ملک ...
شود پیدا از بعد ...
... اینجا گاه ...
گفتم ... سر ...
و ... بدار با تو ...
خدا بخشید ...
کردم ... عالم
خدا بخشید دوم ... عین ...
بحکمت بار ... با رایت

دیگر ... اینجا

166

ولیکن جرعه خوردیم اینجا | که از مستی منم حیران دریا
همه مستی دریای عالم | کجا گنجد در شیرت شبنم
مرا زان جام مستی برد ... | مرا از کاین ... کار بد
ز جام عشق دل رفت و شد تمام | ز دید اینجا خود هستیم پنهان
خدا را عین خود یکی دیدم | درین دریا بدیدم حق تمامی
درین دریا بدیدم عین تحقیق | که جوهر یافتم از دید توفیق
پدر دریای وحدت جمله یکتاست | محقق را درین معنی نشانیست
نخواندی سوره طه سراسر | ز موسی دار اینمعنی تو رهبر
درخت دید آنشب موسی از دور | ز وحدت دیده آنجا که بد از نور
یکی غرفه به نشان نکهت او | ز قربت تا موسی نور درخت او
همی گفت آن درخت انا الله | که وحدت بعد از یاد آن گاه
از آنی در انا الله بعد بنوز | که حق گردید اینجا آیت مشهور
درخت است اینکه گوید انا الله | که گردد از نفوس چه گاه
درخت است اینکه وحدت بود است | که او در نیست شرف وحدت بود است
درخت است اینکه قربت یافت هم | که در دید از این وحدت باب هم
درخت است اینکه گفت این لیکن راز | بگردید بعد اسرار کلی باز
درخت است اینکه شهود نمود | که موسی را عیان نور بنمود
درخت است اینکه در نزلت است | که گفتارش گشود مشکلات است

درخت است ... گفت است
... درخت ...
سر ... گفت ...
درخت ... بعد از ذات
که دید ... بعد ... بعد
درخت ... ای ...
که ... اسرار
... انا الله ... گفت او
... سخن او
که ... انا الله ...
... انا الله ...
... بگو ...
... بگو ...
درخت ... تحقیق
... دید ... اندر ...
هفت ... و ...
... ذات ... بود دم

چو حق دیدم فنا در حق کردیم / که در عین بقا ملک سرمدیم
چو حق دیدم شدم با حق در اینجا / گواه من نمود حق ز دریا
منم حق ای پسر بنموده دیدم / ز شوق خویشتن در کف در کرم

منم حق هیچ باطل نیست دانم / ببین اکنون ز عیان صفاتم
منم حق لیک تا وقتم در آید / نمودم عین وصف حق زاید
ز حق در حق حقیقت جمله گویم / انا الحق در بیان مطلق بگویم
انا الحق گویم اندر ملک لولاک / ز عین عالم معنی دم دل
انا الحق گویم اینجا نیز سرم / منم بر ریش او اندر دو درهم
انا الحق گویم و در حق شدم گم / مثال قطره در عین قلزم
انا الحق گویم و خواهم امانم / حقیقت کل خدا خواهم مر آن
انا الحق گویم و در حق بدم / تو حق ای ای گفت بشنودم
انا الحق گویم از دریای وحدت / فرو شویم کنون در عین قربت
خدا با مات بابا هیچ کثرت / نمود عشق جز الله نیست
خدا با مات داند کفر و کثرت / هزاران سر درون دریا هویت
در این دریا منم الله مطلق / زده دم همچو مردان در انا الحق
خدا با مات بابا انی ان بی / مرا از عین دریا آن الهی
خدا با مات فر حق کس نبیند / کنون ای پیر ... بیند

دری کمر ...

خدا با مات در دریا و کثرت
چه اکنون نظر کن آخر کثرت
خدا با مات در عین کن نظر باز
جواب از پیر خود بابا بر او باز
انا الحق می‌زنم در عین دریا
نخواهیم دگر دیدن در اینجا
...

167

درین کشتی تو دریا نظر کن / بس آنکه این دل شیشه نظر کن
درین کشتی تو بیابان دو دل من / که بنمودم ترا آب کل من
درین کشتی بیا منزل و باشی / که اندر منزل بیدر نوید ...
حقیقت گر تو خواهی آنکه ... / ره بنگر کنون و کل مرا ...
بیا تا هم سفر باشیم باهم / چو فانی شو تا شوی در عشق همدم
بیا تا بگذریم از عین دریا / ز دریا دیگر گردیم یکتا
در آن دریا که اینجا هست الّا / که یک قطره از آن عین الهیست
در آن دریا قدم زن اربابی / نمود عشق من آنجا دریاب
در آن دریا قدم زن تو کلی / ببین یکبار که از بیخ و از دل
در آن دریا قدم زن تا الهی / شوی ... یک دریاده ...
در آن دریا قدم زن در قدم تو / اگر داری نمود دم بدم تو
در آن دریا قدم تا ... / ببین یک ... آنجا بسیار
در آن دریا ترا یک آشنایی / ترا عین لطف کل ... آشنایی
در آن دریا نه چیزی ... / ... اندر کشتی
در آن دریا منم حق الیقینم / نمود اولین و آخرینم
در آن دریا یکی دیدم سراسر / نهادم جان و دل اندر برابر
در آن دریا شدم بنمود ... / ز کنجه در آن دریا برابر
چنین دریا همه یک ... / نشان دریا من اینجا ...

در آن دریا ... نفسم ...
...

زخود کرده دگر ره پاره پاره
بجویا تو هم خوا کرده چاره
و کشتی در شکست و غرقه گشتن
به غرق عین دریا برزد گشتن
و کشتی غرق در چون بشکست
که نات ... ای لحم ... [illegible]
مران کشتی زنا گوهر ... ال دار
که تا با تو چه گفت دلدار
مران کشتی زنا کی زنو فنا
که عشقا که بر ... ارا زنو
که هیچ ... کشتی هم فنا
درین دریا هم عین کشتی
مران کشتی و فانی تو زنا
اگر هم بیست دریا ... نا
مران کشتی زنا گوهر ... ال دار
که تا با تو چه گفت دلدار

درین دریا تو منشین کز بیان هم — وگرنه کم کنی جان و جهان هم
درین دریا که کشتی سر گشته است — ز هر لحظه بجا یا دیده است
چو سرگشته اندر عین دریا — که هر کز ... در نزل ها
ز دریای ست کز قطره باز — ره در منزل جان انجام و آغاز
چو در دریا شدی در خود بهر — شوی ز ذات ... عین کار
به جز از آن ... بیدار بخود — که نخچه ... تو ... دارد
گذر کن چه کردم از حقیقت — نشستن تو ز کشتی طبیعت
ز کشتی طبیعت هیچ نامد — درین دریا ترا جز هیچ نامد
درین دریا ... شدی هی — که خود آبا درین دریا نخواهی
تو دریا آبا و ماند دور دو داری — ببین کز این نان ... بود داری
تو در آبا ... اسرار ... خمیسند — حکیم ... تا نه هم ... سند
تو در آبا خوابت ... فارغ — کجا تا کی شوی تو ... ملی
در دون بحر ... رو ... نگشت — تو در خوابا ترا نه ... ایست
هم در آب کشتی شه روانه — چو تو این ... سرده ... نه
تو در خوابا و خوابت زده بخود — شدی فارغ ز ... کرد و بودم در
ز کشتی بحر ... ز رفتی او — خبر داری تو ... شگفتی او
ز کشتی بحر جز آن نامدی — چه ... بشنو ... کهان ... ناز
درین دریا لنگر ... برآید — تا کشتی ... بسکیم ... دریا بر

مرا کشتی تو جوهرا

مران کشتی و جوهر طلب کن — وجود خویشتن عین سبب کن
ببر زعت که گفتم سر اسرار — نخواهی شد ز ... ای خواب بیدار
بیان بحر و کشتی عین خواب — درین کشتی عجایب رست با
... رستم که اندر خواب ... نا — درین گرداب تن غرقاب نا
دی ... اسرار ... پیش و کرش ... باز — بسوی ... کی ... بی فراز
تو وا ... قوم جمله غافلانند — درین دریا عجب با حلانند
تو وا ... در غرقاب ... اند — ز ترس و خوف اندر خواب ...
بیا نه ... شدم ... دریا — که تا کم از غم ... دنیا
ندارم هیچ و فارغ از ... لم — نه خیز ... ده دریا ... الم
مراد ... امی ... قطره آبست — که گشتی و جوهر ... آبست
برم دنیا و عقبی ... — که ... نفس ... اوست
برم دنیا و عقبی هیچ آمد — که جان ... جمله هیچ
برم دنیا و عقبی ... ایست — که دایم جان جانان ... ست
برم دنیا و عقبی ... جیز — نیرزد نقد عاشق ... پیزی
برم دنیا و عقبی ... جابت — که ... فانه رنج و بالایست
برم دنیا و عقبی شد ... پاک — نه آتش باد و نه هم آب و نه خاک
ندیدم ... یکی در ... ام — خدا را ... و ... ام
از آن ... دنیا ... رنج ... محنت — که در آن ... همه ... دولت

درین دریا ... عین ... است
درین جا ... عین ... است
درین دریا ... عین ... است
درین جا ... نفس ... است
درین دریا ... مرد ... است
درین جا جان ... ست
درین دریا ... خواری ... آمد
درین جا که ... نه دیدم
درین جا ... زنده ... آدم
... جهل ... عالم ... عین
... جان ... عین ...
درین غرق ... عین دریا
... جمله ... ذات ...

درین گرداب غم در عین کشتی | ترا چه غم که آب از سر گذشتی

درین گرداب در ماندی برازی | که خواهی گشت غرق ره بهرازی

که تا بیرون روی اندر کناری | همه بستند و نامد هوشیاری

درین دریا بلی کشتی ز عزمست | گرو فرسنگ ابر او بر رفتست

گرفته ظلمت عین طوفان | بیک لحظه شد این خانه ویران

چو کشتی دور دریا نیست اینجا | کجا ماند دلا آباد اینجا

درین دنیا تو در دریا د کشتی | که یک لحظه نپایی در گذشتی

چنان غرقابه سر در عین دریا | که خواهی گشت از آنکه تو شیدا

چنان در عین دریا غرقه مانی | که راهی باز در موضع جدائی

درین بحر فنا در عین دریا | بگو تا چند خواهد در سودا

فلک گردان ز بالا در نشیبست | نمی گنجد جهانت با نهیبست

بکرا گاه زین دریا خوش آمد | چو نقش جان او در آتش آمد

از ایشان هر شبی کاری بر آرد | دل و جانت مراد از جمله آرد

کنون با یاد سلمانا بشارت | و چه هم این زمان گلبن بشارت

شدم رسته ز خوف عین دریا | نخواهم رفت من با غیر یکجا

بیان گشت انکا بعد بری | بعض دل بصورت بنظری

بقدر خویشتن هر چیز ادا | همه با ها هر چیز ادا

بیان چو مردان بود او درد
درمان گشته بود [illegible] درد
سفر کرده بود [illegible] هم راز
گرفته سر [illegible] دلدار
بعین روز [illegible] جان بود
ز عشق [illegible] بیان بود
ز [illegible] عشق جانان با خبر بود
چنان [illegible] نظر بود
چنان در عین جانان بود [illegible]
که کرده [illegible] بسیار
علوم علم جان [illegible] کرده
در اینجا [illegible] کرده
ره جانان [illegible] آن بر
درانجا [illegible] خبر
[illegible]

ولی تا با

خوشش بیامد آن اسرار جانان | زبید ایا نمود خویشتن نهان

همی دید و کمالش در یقین بود | که در عشق ازل او راه بین بود

همی دانست سر سر است او را | که هر گفت از حقیقت او کند را

همی دانست دید دید خداوند | که بشگفت او همی اندر عین اسرار

دل آن بی معنی سیح جان بود | بگیم او دم شرح دهان بود

نظر کرد شرح سر آن گرفت | که اینغم که گفت و که آشفت

نگو نیکو یا ازین خبر دار | مشو بیهوش دانا تو خبردار

ترا شد این مسلم تا بدانی | که چو هر بحر دریا بیفشانی

ترا شد این مسلم اندر حقیقت | که بیچو یا دم از عین طریقت

ترا شد این مسلم راز گفتار | که داری اندر حقیقت حق اسرار

ترا شد این مسلم سر عالم | که دم از حق نقد اینجا دمادم

ترا شد این مسلم در زمانی | که گفت این همه شرح و بیانی

دم وحدت نقد بشنیدی تو | که دیدی مراد من زین دریا یکی تو

دم وحدت نقد از راه است | درین کشتی مرا شه پادشاهست

دم وحدت نقد در جانهاست | تویی بیدجان اندر جهان ما

دم وحدت نقد در گوش کردم | دل و جان در ره تو بیهوش کردم

دم وحدت نقد در کار آنهاست | ولیکن این نشان عین صفاتست

دم وحدت نقد در جمله است | که هنهاد اینست صورت سگستر

دم وحدت نقد [illegible]
[illegible] اندر [illegible]
دم وحدت نقد [illegible]
دم وحدت [illegible]
دم وحدت نقد [illegible]
دم وحدت نقد [illegible]
دم وحدت نقد [illegible]
دم وحدت نقد [illegible]
دم وحدت نقد [illegible]
[illegible]
دم وحدت [illegible]
[illegible]
دم وحدت [illegible]
[illegible]

چو داری خود دکان در دیده دیدار / منم از جان ترا انجا خریدار

ترا دیدم در انجات دیدم / در آن دریا نبین دریات دیدم

ز دریا و دریا قطره ات هست / ز خورشیدی دو عالم ذره ات هست

تو دریا ها ز جان جوهر مغز / چرا جوهر ز خنگ خور بودی

تو دریا ها و من عین گنجی / بند جایی که انجا که گنجی

همه ذرات عالم است ذات / نمود آمده اندر صفات

همه ذرات جان تو هستند / ز ای خم خانه دردی تو مستند

همه ذرات عالم گشته جانان / ترا در وحدت تو حمد گویان

همه ذرات اندر کهف گریزند / تویی در جمله و جمله تو جویند

همه ذرات بینند تحقیق / که از تو یافته ای عین توفیق

همه ذرات می خوانند دیدت / شدند از بهر جانان ناامیدت

همه ذرات هستند سراری / نمیدانند افعال جاری

کی انجا زبانه میدان هست / همه گفت تو و بشنیدن است

کجا کان جا نه هست و نیز هر نیز / چرا کاندر نهفت ناید از نیز

کجا با این نشان اندر زبان جان / درین گفتن نشود سر نهان

چو ببینیم چرا پنهان شد تو / چرا مانی هست و جان انجا بنو

حکومت با فهم سر گفتن نان / بیانا گفتن بان نغز بیوش

سر گدام سر در جای و جانی / ز تحقیق بین خوش تری حق جانی

بر گفتیم و در دریا فهم جانی
مرا اینم ز ما بصورت ز ترکان
بر بیک گاه این ره سپردم
که تا تو یابی ز وصلت [illegible]
بر بیک گاه کردیم [illegible]
نمود حقیقت ای دیدم [illegible]
بر دیدم بی نقش گفتی [illegible]
گشتم فاکی قدوم ره [illegible]
بر بود دار تو ای [illegible]
بهر ز ارقام [illegible]
بر در دیدن روی دیت [illegible]
بر در دریا بر صحرا [illegible]
بر یاد وصلان [illegible]
همه از آیت و تفسیر گفتم
بر ابرام [illegible]
ز گفتار در [illegible]

بر اندر حلقه سی پاره خلیدیم / ز نقش دمان کون آواره ماندیم

بر ما ز در درون میخانه تو / نشستم این زمان دیوانه تو

بگفتیم دلبیار می شنودیم / دمی چون اهل فارغ بودیم

بگردید انجا که طلب باز / که تا دیدت انجا گاه باز

کنون وقت کرمان [illegible] / جهان جان توی [illegible]

کنون اسرار [illegible] / یکی دیدت ز دوی اسرار

بیفکنده بودی ای حکیم / که امروزی ترا عین الیقین

شده بیدم حالت نظاره / بدیدت جز د کسی نظاره

درین دریا نمود است بازآل / کجا باشد صفات تو بدل

تو داری در تو دانا دو کونها / تو شاه و توی سلطان دو گیتی

نه اند پدید ذات ساری / که از تو یافته اند نیک یاری

نمیدانند سر اسرار کیهان / که پیدا ای بصورت لیک پنهان

بعین برتری از جان صورت / ترا دانند بیدار حضورت

تو با معنی و صورت نهانی است / عیان گفتار بشنیدن است

ز ما جان و جهان عالم دل / یکی با تا بماند راز مشکل

تو با منصور دایم در درونم / که جز دیدار تو چیزی ندانم

تویی منصور صورت درین دم / دانستی که اندر عین عالم

تویی منصور گرفته جلالت / [illegible] کس خود کالت

ز منصور در دیدی حق حضور
که ز دیدار در جمله [illegible]
ز منصور در دیدی [illegible]
بر کشته ز دیدی [illegible]
ز اسرار [illegible]
که دیدت [illegible]
حقیقت [illegible]
که [illegible]
ز اسرار حقیقت [illegible]
که از دید [illegible]
تا با [illegible] آدم
تو با منصور [illegible]
خدا دار دیدن [illegible]
ز دیدی [illegible]
خدا دار حقیقت [illegible]
خدا با حقیقت [illegible]

تو بنمودی رخ اندر عالم جان — نبستی در بهشت آدم جان
تو بنمودی حقیقت روی ما را — ترا دادی همه در کفی ما را
تو جان اندر جهان ام سایه‌ایت — تو نوری شمس هیچش سایه نیست
تو در جسم و دل و جان رهبر آمد — که لعبت جست از خود بدر آمد
کنون جانم بدیدت بهار خندان — که ما را کی بود زین بیش هر بار
از این دریا که غوطه‌ام یقینم — ترا دیدم کنون عین الیقینم
از این داری تو داری جوهر نور — ترا دادست اینجا نور منصور
درین دریا حقیقت گشت تو داری — نمود عالم همه دل تو داری
از این دریا مرا دل گشت بیهوش — چو گفتم عین تحقیق تو را گوش
برفتم یقین کان خواب دیدم — ترا در کشتی اندر آب دیدم
تو ما را رهنما بی این نگاه — که بیداری مرا دیدار بنمود
مرا کن وحدت و صورت برانداز — مرا بنشان به شمع تو یکدلانه
مرا کن وحدت از عین دریا — سر انجم رسان اندر ثریا
مرا کن وحدت از دید دیدار — که دارم از تو کلی عین اسرار
مرا کن وحدت جانم رها کن — مرا کلی شده او انتها کن
مرا وحدت کن جانم تو بس — دری غرقاب شد از باد بس
مرا وحدت کن و هم بیان کن — که نور است در آفاق روشن
مرا وحدت کن و کل دارانم — که بر من نمودی جانان جانم

عیانی در دل و در جان گرفته — حقیقت کفر با ایمان گرفته
ز ایمانم ملال آمد یکبار — شدم کافر جدا از دین بیزار
چو وصلت کافری راهی نکوتر — دری بی‌پایان ترا مانند گویم
عیان عقلم از دستم برون آمد — چو دریای دلم در موج خندان
عیان عقلم از دستم شد پریشان — کنون از دید تو من ستم ایمان
عیان عقلم رفت و عشق آمد — مرا اکنون ازو نه خویشتن بسته
عیان عشق دیدم از نمودت — یقینم من خویش دیدم نمودت
فنا عشق و دریای وجودی — عجب در عشق اینجا که صورت
خدا یا بیش ازینم چه بیانم — ز اینکه صورت و معنی بیانم
ندانم جز حضرت اسکاره — گهی مردم گهی زنده پاره پاره
ندانم جز خدای در اینجا — تو با قلب و تن جان و تو با زبان
تو با افلاک و انجم در نمودار — تو با بنموده رخ از هر چه آید
تویی ماه و تو با خورشید تابان — که پیدا ایستی هستی نهان ها
تویی عرش و تویی کرسی و تو لوح — که جمله دار در عین دل روح
تو با عین قلم جمله کل — نمود جمله از طین سرشت
تو با کرسی و دایم در عروج — که در عین همه ذات الروح
تویی در بهشت و عین ناری — چرا با ما دمی در دم نیاری
تویی آتش زنی در جنگ آب — که از نور تو جانم عشق آمد

چو این دلها که پیر به اسرار — چه جوهرها که نقد بی‌گفتار
ترا زیبد که گوهر می‌فشانی — که سلطانی در این جا بی‌توانی
گواه من تو باشی اندر حقیقت — پسر در بی‌نقابی سالها بر لعنت
میان اینهمه تو بی‌نظیری — که اهل دلها به یاد عشق بری
ز هر سالک دانستی در اسرار — ترا باید الف عیان گفتار
تو داری ره که در اسرار معنی — تو باشی نقطه در کار معنی
عیانست این بیانی که در ارزو — که فرجامی ز نامی آنچ بگو
ز جانان ره هر چه جویی آن — که ایندم در بیان دو عشق آب
ز دید و صلهای ما نظر کن — همه ذرات تا مسمع و بصر کن
مرا اندر میانه با تو کارست — که گر معنی بیابم با اشارات
منم منصور بس ره که گفت — درین اسرار بیانش تو گفت
منم منصور اینجا سر نموده — گره از کار عالم برگشوده
مرا این اسرار و صلهای آنست — که ذاتم با همه ذرات بنمودست
نمود عشق دارم این کل ادم — شده مخفی بر خلق جهان هم
سفر کرده منم بود است اینجا — عیان دیدم جمال انبیا نیز
ز بود خود سفر در خویش کردم — نمود عشق را اینجا بگفتم
ولی در معنی و نه بصورت — کنون افتاد کارم در ضرورت

ازین سر من سر عزت هوک خواهم
رهی جویم تو زد تا کی خواهیم
هر آنچه گفتار و دیدم چنین این
دری دریا مرا عین الیقین این
مرا اینست اول راه صورت
که بگرفتم من از شیخ تو خورشت
مرا بنموده اینجا راز اعزاز
که دیدم غایت انجام و آغاز
کنون در عین دریا غرق [illegible]
که در حق او یقینی داغ [illegible]
درین دریا [illegible]
در اسرار حقایق [illegible]
بدر مردان در [illegible] گفت از گفتار
و سالها را [illegible] عین اسرار
تا این بگو [illegible]
که حق دیده [illegible] عیان ذات

تو داری این زمان

تو داری این زمان معنی تو داری — حقیقت دیدم این تقریر تو داری
مرا در عین دریا بایست اسرار — اگر اینجا بدید افزایم گفتار
کجا جانان کنم من دید جانست — که نقد آنچه مرا این صورت دادست
ایا سالک بیان راز بشنو — تو گفت شاه را از شهنشاه بشنو
مرا بنموده اندر اسرار باقی — میی در داده ام اینجا که ساقی
میی خوردم از آن جام اسرار — که نابیدست چشم جمله فخار
میی خوردم ز دست یار سرمست — ولی در مستی دانسته ام هست
میی خوردم چه جان محو مست در یار — نگنجد بحر دیدار دلدار
نگنجد بحر جانان دردم — که در جان دردان در دل سردم
نگنجد بحر جانان در دل — که او دیگر [illegible] اسرار مشکل
حقیقت دیده دیدار دیدم — ز بیشتر این جسم خود بیدار دیدم
همی دانم که او الم هم باست — عیان من دید عالم هم باست
ولی شرح بیانم با اشارات — که دانم با همه دید با مرادات
حقیقت جان بیابم صورت تو — نباشد در جهان منصورت تو
حقیقت دم زنم اندر الست — یکی بینیم اکنون در دید الست
ولی از جان مستغرق بگویم — که ایندم در جهان خانه گویم

مرا گفت فلک کو هست دردات — که بیگر دو درون دید از ذات

اگر یابم فلک [illegible]
که ز دیدار من [illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]

بود گفتار دلداده ز دلبر جانم
که تو [illegible] جان [illegible]
ز خود [illegible] رفته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
بجز [illegible] بیش [illegible] بینی تو
بجز [illegible] بیش [illegible] بینی تو
که اندر [illegible]
[illegible]

مرا شوریست اندر عالم جان | که از هر ذره میبینت طوفان
ز درد عشق جانم جان جانست | نفخ صورتم هر دو جهانست
ز دلق عشق با سودا بسازم | تا قیامت [illegible] در [illegible] نیازم
ز عین جوهر [illegible] اسم | که بر ذرات عالم پادشاهم
مرا دیدار باید نه خریدار | که با [illegible] جان [illegible] ای خریدار
مرا دردیست از تو در [illegible] | که در [illegible] تو دارد [illegible]
مرا دردیست درمان در [illegible] | در نفخ جان نه [illegible]
مرا دردیست در [illegible] زبانت | مرا جانیست جانانش زبانت
حقیقت [illegible] کهان تو در [illegible] | عیان جان تو در جان جانان
چو در دل من [illegible] | حقیقت تو [illegible]
چو دلم [illegible] | مرا اکنون [illegible] تو جان

تو یا جانان و جانها در [illegible] | دل و جانها حقیقت [illegible]
تو یا جانان و اندر جان نهانی | حقیقت راز من پنهان تو دانی
مرا در سیر آن دریا [illegible] | که اندر [illegible] عجایب [illegible]
مرا [illegible] ذات و صفاتست | که [illegible] این بیان [illegible] ذات
صفات و ذات تو ام جانست [illegible] | مرا گر [illegible] دیدار تو [illegible]
حقیقت میرود خواهم [illegible] | بگو تا کی دریغ خواهم [illegible]

منم [illegible]

١٧٤

منم دانای اسرار [illegible] | بکار [illegible] صبح [illegible]
مرا آن لحظه [illegible] باز [illegible] | حجاب از [illegible]
طلب کردم [illegible] جان [illegible] | [illegible] در جان [illegible]
حقیقت [illegible] | بوقت صبح [illegible]
بوقت صبحدم [illegible] | بوقت صبح [illegible]
بوقت صبح [illegible] | همه ذرات [illegible] آوازه [illegible]
بوقت صبح ذرات [illegible] عالم | [illegible] دمادم
در آن خلعت [illegible] | چو آمد صبح [illegible]
چو [illegible] صبح [illegible] | بخواه آن [illegible]
در آن [illegible] | تو [illegible]
بخواه از حضرت [illegible] | که [illegible] دایم [illegible]
بخواه از حضرت [illegible] | که [illegible]
بخواه از حضرت [illegible] اسرار | که [illegible] اسرار
بار [illegible] خون [illegible] | که [illegible] صبح [illegible]
بوقت صبح [illegible] | حقیقت جان و دل [illegible]
زبان [illegible] | غم [illegible] دل [illegible]
که [illegible] | [illegible] و دل [illegible]
[illegible] تو [illegible] | بیان [illegible]

[illegible]

دلا هر دو یکی باشیم با هم | کنم خنده بیخ شکافم نیز در غم
دلا این تفاوت از صور دان | که در دریا تو کشتی بر گذر دان
نه از نقش کشتی هیچ در آب | زکاهی هر نفس زهر و غرقاب
جهان در هر صد در هر دو جهان است | چو جسمی اندرین دریا روان است

دو دریا واحد اینجا حسن فانی | که مصورت نه از این معانی
ز اول از جهان مغز بر آید | نغار جهان دل سر آید
ز اول جمله شبها است پیدا | که هر یک در صد خلقم بود پیدا
ز اول جان صورت شد دلبر | خدا هم کسر و فرحی [illegible]
ز اول صورت اندر تحت افلاک | که یکبار دو در امر زبان افلاک
ز اول جمله چون رفتن برآید | بجز تو این همه نقش برآید
ز اول کشتی اندر عین دریا | رود وقتی که موج آید پیدا
زوال است هر رستند خورشید | که در نور شد پیوسته نهید
زوال است مه با مهر و ماه | که یکجا اندر عشق است در ساکا
زوال است جمله کوکب انجم | که از خورشید می‌گیرند آن هم
زوال است هر چیزی جدا با | ولیکن دائم [illegible]
همه دنیا زوال اندر زوال است | ره جانان و دل اندر زوال است
همه دنیا خوابی در خواب است | شده هر یک به انکام سراب است

جهان جان طلب

[illegible] (marginal verses, written diagonally: جهان جان [illegible] …)

۱۷۴

جهان جان طلب در کل احوال | رها کن هر ادای از قید و از قال
ببر از خود تو صورت را بکن | که خورشید است در آفاق روشن
چو خورشید است ذره می‌نماید | بدین صورت که غره [illegible]
رها کن صورت کشتی صفات | طلب کن در میان دریا ذات
ز دریا جو در دریای معانی | ز کشتی خود گذر خود گذرانی
درین کشتی بسی گشتند غرقه | درین بحر اوفتاده [illegible] فرقه
یکی کشتی بزرگ است در آب | در آن کشتی حقیقت نقش [illegible]
در آن کشتی به بین دریای معنی | بخود بخت اهل دریای معنی
محمد با علی آنجا مقیم است | از آن ذات کل [illegible] تمام است
دم [illegible] در دریا فتاده | نهاد عشق در غوغا فتاده
دم [illegible] و هر دو جهان است | نظر از [illegible] آسمان است
دم [illegible] در دریا آن [illegible] | که اینجا در [illegible] گفتی [illegible]
دم [illegible] تحقیق [illegible] | درین دریا تو کل [illegible]
دم [illegible] ذات [illegible] | که [illegible] شرع و بیان است
دم [illegible] | حقیقت [illegible]
دم [illegible] | دل [illegible]
دم [illegible] دم حقیقت | سر دم [illegible] شریعت
شریعت دارم اندرین طریقت | نظر کردم [illegible] احوال

[illegible] (marginal verses, written diagonally)

کنون از بحر خواهم رفت در آب
ز تن صورت برون زد تو بشتاب

کنون از بحر خواهم از حقیقت
ز ذات خود عیان اجمال [illegible]

شریعت گر شنو از آن عالم دل
که تا مقصود خود بینی تو حاصل

شریعت گر شنو از در و ساز کلامی
تو در عین شریعت ساز کلامی

ز نور شرع یابی تو معانی
که به از خورشید ولایت بیانی

ز نور شرع رهرا بین تو روشن
جهان صورت اینجا چو گلشن

ز نور شرع نور شمس بنگر
که پنهان شد ز نور شرع انور

ز نور شرع نه یک گام رفت بره
که تا بویا بیابد شرع از راه

شریعت گر شنو از آنکه طریقت
سیوم ره دوم زان از حقیقت

حقیقت در شریعت بر زبان رفت
طریقت در حقیقت نیز بشتافت

که تا در یابی اسرار حقیقت
مسلم نیست با نور شریعت

مکن کو شرع نشناسد ز الله
شریعت هست عین قدرت الله

مقام اینش باشد شریعت
که محروم از مفاد طبیعت

مقام اینش در شرع یابد
که اندر او قصد و فروع یابد

مقام اینش شریعت در آب
در این خانه یکی زاهد بیابد

شریعت اینش [illegible] ذات
که با نور خدا یابد حیات

مقام اینش ز نو شد هموار
کسی کو را بجان آید پدیدار

مقام اینش دار [illegible] ذات
چو اندر شرع بین نه اثبات

ز شرع مصطفی گر دور مانی
دو عالم را گر از دست بدهی
ز شرع مصطفی حق بین و حق گو
ز حق بین ز حق [illegible]
شریعت [illegible]
ز حق جان [illegible]
شریعت [illegible] عالم [illegible]
ره تحقیق حق [illegible]
شریعت راز [illegible] حقیقت
که مغز [illegible] طریقت
شریعت حق [illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
شریعت حق [illegible] تحقیق
حقیقت [illegible]

و لعطار نیشابور

به راه شرع بسیار است ره ها
تو داد هر دو یک نه جدا ها

چو قطره بحر را دریا کف گره
عیان قطره در دریا یکی به

شریعت قطره تو بحر را ده
کر رسید که این باشد برابر

که در عین شریعت دریا آمد
حقیقت نیز با در دریا آمد

ره شرع محمد است آن
از و یابد منافق خیر ایمان

ره شرع محمد کن تو تحقیق بس
که فرق حق ز منکر نیز بنگر کس

ره شرع محمد کن ز دل دار
تمامی سنخ زا ایمان اظهار

زمانی شرع بسپار از خدا [illegible]
که تا تو دم زنی نامه به منصور

دریغم ار بیامان دیگر ز ادری
مکن راحت [illegible] جام زر

اگر خم خانه را نوشی ولدها
مرد گر خویشتن با همتی داری

مکن بد بستر اندر رسوی دریا
مشو بحود درون بحر دریا

چو راهی بر خدا انجو دی تو
مخور بی نه از این جام ترتو

بقدر خویشتن باید لطف [illegible]
که زرد روی زنی بقدر لطف تو با

کلیم عجز را بر کن ز حیرت
چو با ران برزخ [illegible]

تو بشناس عجز حق حق امید است
چه بر خیزد از این مشرک [illegible]

اگر بود بر ز عالم با عدم شد
جهان [illegible]

خدا را چو خدا [illegible]
که در خلوت خدا هم [illegible]

تمام در خلوت خود مستور اسرار
که هر کس را نباشد این چنین کار

[illegible]
ره حق [illegible]
اگر [illegible]
ره حق [illegible]
ره حق [illegible]
[illegible]
ره حق [illegible]
ره حق [illegible] طبیعت [illegible]
ره حق [illegible]
ره حق [illegible] شریعت [illegible]
ره شیطان [illegible] طبیعت [illegible]
ز شیطان [illegible]

بجز جانان ببین اسرار زنهار | که او دیدست دیدار نکودار
درون بحر جانان راز کن تن | نظر کن قطره منصور بینش
که تا تو اندرین دریا نگردی | زبانها زود اینجا تو توانی
تو گر منصور معنی باز جوئی | مر او را هم جهان اسرار جوئی
کسی بیشک عیان اسرار صورت | رها از طبع و زجان ذات صورت
نمود مشکلت اینجاگه بدید | ره تحقیق اندر اینجا نامید
ولیکن هم چو او در عین دریا | ز جان رفت تا اسرار شد پیدا
چو جانان گشت سر جانت | بدرگشت این همه جوهر عیانت
کی او را شد اسرار اندرین بحر | که تریاک تو آمد جمله زهر
اگر تو جوهر حقیقت پاک داری | حقیقت زهر با تریاک داری
حقیقت زهر کن تریاک بنگر | که تا اینجا تو بینی پاک گوهر
دمی غایب شو در عین حالت | که تا هر لحظه یابی تو کمالت
دمی غایب شو از عین جانان | که تا پیدا ببینی عین جانان
زیارت غایبی و اوست حاضر | ترا اندر دل اینجا اوست ناظر
زیارت غایبی و او ترا دید | بگفتست اندر گفت بشنید
چو یارت کم شود عین پیدا | کجا ماند ز جز وی در دو اسرار
نگه وقتی است اندر دار باشی | ز دل خویشتن برخوردار باشی
نمیدانم تو یک لحظه ز اسرار | بگویم با تو من اسرار دادار

که دو عالم ازآن کن عین ذات است
کسی جز او ز در عین الیقین راست
بیان یار جانانت بگفتست
ازآن مرهم یقین بر جان رفتست
بیان یار بی شرح و بیانست
کسی دل زنده اینجا بی جان است
ز کم کهتر نگو اگر تو نه بشر
بیان عاشقان ایمه تو با سر
ز کم کهتر اگر یابی خبر باز
تو اینجا بیانگه کند انجام و آغاز
ز کم کهتر دمی باز آر و ادبی
همه جز ره منزل تو ادبی
ترا دلدار اینجا یار حقیقت
شو اندر طلب معنی دگر حقیقت
ترا دلدار اینجا جز دو ادبی
همه راز در بیان او نکو بی

ازاین دریا تو گو

ازاین دریا نگر او را بجویا | ز تو با او همی و اندر گفت گویا
چو منصور از حقیقت راز بگرفت | نمود او جمله اسرار بر گفت
در آن دریا بصورت رخ نمود او | ز جسم جمله گشتن ناپدید او
نشان برق زد اینجاگه بشتافت | کسی باید که تا معنی خبر یافت
همه جز خون بدید آن سر عجایب | عجایب با خبر اینجا زمین غرایب
بزد یک نعره و نیست شد او | در آن عین خون جانش شد او
چو ... بدید اندر رخ یار | بر او گفت او آنکس بود بردار
که ای جانان دلم آخر کجائی | نمیدانم تا بدیدم دیگر که آئی
شدی غایب ز چشم ناگهانی | نمیدانم من این سر تو دانی
شدی غایب و با در فنا در تحیر | تو پیدا گشتی و من در طلسم
کی جویم ترا دیگر در اینجا | بر آورده خروش و بانگ و غوغا
تماشا فعل گشتی در تحیر | بمانده بحر جانم در صدف در
همه حیران بدان اسرار مانده | نشان نقطه و در کار مانده
چو بانگ آمد آنگه باز منصور | ز جان او شد نهان بعد از جهان در
بر آورد لاجرم دم و یک نعره در | نمود خویشتن در ذات اوست
درون بحر شد دیدار نگه دید | درون اندر اسرار کشش جوش
چو آن در عین آن دریا فتاد او | درون بحر خود جان را نهاد او

همه جز جان ببین در جان دید
زبون کن دید آن از آن دید
بدو یکی آنکه درون جان بر آمد
جهان جان ز بین دل جان بر آمد
جهان او هم در این خراب گشت او
که عیسی جان بدین جان گشت او
ز جان دارد که ز جان بر آمد
که او ز جان اندر جان صلح و بی در
ز جان دارد که ز اینجا کاه منزل
ز جان او دید اینجاگه وفاست
که او در این جان ایشان که وفاست
که او این خواهد از جان این جوهر
جهان خواهد جان ایشان از جوهر
کس از خواهد جان هم خوار داری
جهان طبع مردم خوار داری
کسی بیست مردم خوار داری

جهانا مطلقم ده تا رهانی فرو گویم ز دوستانت جهانی
کجا بشنوی ز من بیت آخر ز خمی من چه خلعه خواهی آخر
جهان از برکت من نام گیرد ز شکر اخوان عالم گیرد
جهانا مطلقم ده تا ببینی ببخشم لنگر صاحب یقینی
که دانی تو اسرارم در آنجا ترا بنمایم این اسرار را جانی
دلا غرقی فرو درین بحر معانی که قدر خویشتن اینجا هم تو دانی
دلا غرقی خور که ز غرقی اندر تو بگویم تا که غرقی غرقی اندر تو
بحر غرقی در ترا فاک خوانند باز نبینی تا تو بیکباره غرقه رو باز
میان آب سیر و پاک جان شو یقین العشق دیدار جان شو
درون آب دریای جهانا بگو تا خبر از ای گشتی جهانا
دلت شد با خبر زین سر دریا حکایت گوی که ز تو [illegible]
ز آنکه که چنین بودت زیارت رها کردت [illegible] شما بشارت
چو بشناسی تو [illegible] لعل ان از آنکه غرق فلک بوسته گوهران
سوی بحر فنا شو [illegible] ز گشتن دور باشی [illegible]
سوی بحر فنا شو [illegible] میان آب دریای [illegible]
خبر داری ز جوهر [illegible] نفخ خویشتن در [illegible]
ز تعلقات لنگر [illegible] ز [illegible] جسم و جان [illegible]
و اجیزی [illegible] بدان [illegible] حجت [illegible]

ز دریا [illegible] ز عین دریا
که دیده دریا [illegible]
درون بحر جان [illegible]
که [illegible] که کردانا [illegible]
درون بحر [illegible] راز [illegible]
حقیقت جوهر جان [illegible]
درون بحر [illegible]
چو غواص [illegible] دلدار [illegible]
[illegible]
بدون آمد دگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گویم اندرین [illegible]
میان [illegible]
منم چاره [illegible]
چو گویا [illegible]

منم چاره اندر کجی دلدار

منم چاره اندر کجی دلدار نگر چه سلطان بر دم سعی دلدار
نه در دریم نه اندر کشتی پاره لبان کاو فرس در درویش پاره
درین دریای جانان فتادم سر اندر قعر جانان [illegible]
چو غواص گشتم در بحر اعظم قدم بنهادم اندر عشق محکم
چو غواص گشتم [illegible] بس اکنون [illegible] نشستم
درون جان من بحر است دیدار که اینجا من ببینم فخر که دلدار
درون جان من بحر است بینش ندارم با کسی اینجا دعوی
منم عطار گر بحر معانی کنم هر ساعتی گوهر فشانی
منم دریای [illegible] شده فارغ ز [illegible]
منم عطار اسرار جانم حقیقت در معنی [illegible]
چو نقش من دگر عالم نهند کس [illegible] گر نخیند
عیان این جهان و آنجهانم ورای این زمین و آسمانم
حقیقت من نمودم گوهر ذات بر دن آدم انجا [illegible]
سلاطین عالم [illegible] بحمدالله [illegible]
چو سلطانم معنی و صورت بیفکنده ز خود عین کدورت
چو سلطانم [illegible] که اندر سلطنت [illegible]
منم شاه جهان در بینش که دارم در حقیقت عین تقدیر
بس شادی و غم [illegible] که سلطانم [illegible]

176

منم سلطان [illegible]
[illegible] حقیقت جان جانم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نمود خاک از ان جوهر نمودست / که جوهر را دهد ... نمودست
ز خاک ... دهر ... شد ... / ... تا در ... جوهر ...
حقیقت خاک ... بدانستی / که از اینجا ... یافت ... او
حقیقت خاک ... / کسی ... دریافت او ... است
حقیقت خاک ... / درون آدم و راز نهان ...

نمود عشق جمله عاشقانم / عیان راه جمله سالکانم
حقیقت یافتم در جان جانان / نکردم فاش این راز نهانی
حقیقت هرکه شد زینجا خبردار / نمود خویشتن آن سخت بیدار
حقیقت هرکه این اسرار دریافت / هر آن چیزی که می جست نکو یافت
بجز حق این نداند گفته من / که تنها دیدم این اسرار در خویش
دلم خون خورده تا راز گفتست / هر آن رازی که دیدی باز گفتست
دلم خون خورده در عین جفا / که تا دیدی عیان گم کرده اخفا
دلم خون خورده در غرق خونها / یقین بیرون آیم اینجا که خونها
دلم خون خورده تا در صفا آی / ولیکن این زمان بیدار دل آی
دلم خون خورده در خون جگر بام / که خون خورده ام بسیار لقم
دلم خون خورد که خون خوردی در اول / ولی اینجا شدی در جوهر مطلق
ز خونها آمدی اول پدیدار / با قسام نجفی ...
ز خونها لیک اندر خاک ماندی / ز سر صنع عین خاک ماندی
ز راه چشم خون دل بریزی / که خواهی گشت خاک از خاک
که بر ازنا وفاداران بسی شمار / بخاک ما فرو کن سینه باید
بناش تا یه زیرا که خاکیم / ببین عاقبت اندر بلا کیم
چه حاجت بود خون من گفت اندرست / درون ... حقیقت اندرست
نمود خاک اصح پاک بعد / ... در خاک بعد

شنیدم ... / ... خاک ... معنی ...
... / ... آواز ...

که ای سگی

که ای سگی چرا چندین ستم کرد / بگو تا اندرین دنیا چه کردی
چرا این کور معنی ... / نکرد کار معنی کور ...
که ما خاکیم ... نور خاک / ولی ما بیت ... جان خاک
اگرچه خاک گشتیم اندرین ... / ولی ما بهتریم از جمله آگاه
که خاکیم این زمان در عین ... / نه مانند شما در ...
چو زیر خاک ما را یار باشد / درین معنی ... اسرار باشد
درون و هم بیرون ... / حقیقت نقش ... خاک ...
چو زیر خاک ... خاک گشتیم / فنا گشتیم و در حق پاک گشتیم
خدا با ماست هم بیدار ادیم / که اندر خاک ... ادیم
نمود خاک ما را کرد ... / همه مقصود ما اینجاست ...
همه مقصود اینجا که ببینیم / که از چشم جهان ما نا ببینیم
جهانیم و نه اندر ... خاکیم / که اینیم روح قدس ... پاکیم
نمایم این زمان دیدار ... / که فانیم و فارغ گشته از ...
خدا با ماست ما هم با خداییم / که اینیم یافته عین لقاییم
فناییم این زمان از ... / ... عین ...
فناییم این زمان ... / ... از غم و اندوه ... ذل
فناییم اینزمان از عالم دون / ... افتاده ایم از عین گردون
فناییم اینزمان اندر بلاییم / ز حیرت ...

فناییم این زمان ... / ... اینجا ...
فناییم ... / ...
... / ... بدیدیم
... / ...
که اینیم ... / ...
... / ...
... / ...
نمود ... / ...
... / ...
... / ...

شما مانند ما در خمخانه برآیید | چرا در بند ایوان و سرایید
دل از بند جهان آزاد داریم | بجز تخم نکوئی نکاریم
که ما همچون شما بودیم خندان | نشنیدیم پند اهل شیرازان
زکار آخرت بودیم غافل | نکردیم آنچه باید زعقل عاقل
کنون هستیم از کرده پشیمان | که کرم و مور با ما گشته بریان
چه سود اکنون که کار رفت از ره | بدل در حسرت ما ماند باره
کنون ایدوستان زنهار زنهار | بترسید از بلای دهر مکار
بجز فرمان یزدان نیست کاری | مورز هیچ و مدار هیچ عاری
که راهی سخت دشوار است در پیش | اگر تو بشنوی اینم اندیش
بجز حق هیچ کس در قید نبودات | که این اسرار از خود دار بودات
نبود خاک جمله جان ها بگرفت | ندور رفتی تو تسکین [illegible]
بهر کاری که انجامی نهی در | سر شاهیت خیمه فغفور و قیصر
لب اهلام خزانه در خاک | که جان دلفشد فعل صانع پاک
تو بیزار از قلع آهسته بپرو | نبود عشق از عطار بشنو
محبت ابلیس بخش بپدر آخر | ز جنبی رفته لغزیت که آخر
در این اسرار تو اندیشه کن | نبود عشق جمع ما [illegible] اکن
محبت ابدل که با اسرار کوی | مکن شایسته اسرار کوی
محبت اندر شب مهتاب آخر | چه خواهی ایدل از این خواب آخر

شب مهتاب خواست مر نوائی
شب مهتاب سوز عشق حق بی
شب مهتاب رحم [illegible]
که عاشق خواب ستم با مه [illegible]
شب مهتاب با [illegible] شود درد را
دل ای [illegible] با [illegible]
شب مهتاب [illegible]
در باد و در آن خلوت [illegible]
شب مهتاب اندر [illegible]
میان [illegible] باشد
شب مهتاب [illegible]
که در [illegible] بجز [illegible]
شب مهتاب کرد [illegible]
بابر بر [illegible] تخم [illegible]
شب مهتاب [illegible]
در آن شب عاشقان را [illegible]

شب مهتاب

١٧٨

شب مهتاب بیک خوابی | بحکیم این زمان در عین خوابی
چه اخضر شب مهتاب امروز | که تا با نعره کردند همه روز
نه اندیشی که چندین عمر تو آید | بس مهتاب در کورت برآید
ترا زیر کفن بگرفته خوابی | فرو ماند بکورت ماهتابی
محبت دوستان این بهر الله | شود این تو چه خیزی تو در خواب
تو در خواب و بیداران برفتند | عزیزان و وفاداران برفتند
تو در این دار دنیا بازمانده | ز بهر شهوت پر آز مانده
ز [illegible] نفس دین دنیار بگذار | که تا کار است بیرون آور از کار
تو اندر خفته آگاهی نداری | که اینجا عین اللهی نداری
همه مردان بحق درگاه رفتند | ز نفس خویشتن آگاه رفتند
همه شاهان عالم باز دیدم | ز جان کم کرده خود با [illegible]
همه شاهان دینی [illegible] چو گوینه | بجز تو چه او چیزی نگوینه
چو مردان عالم [illegible] دانند | ز درد عشق خدا [illegible] دانند
اگر مردی توانی درد داری | خبر یابی از جان عین عشق
اگر مردی بجز شاهان مسلمانی تو | [illegible] شاهان که این تو
که مردم نه دایم سالک مسلمان | طلب کا نه دایم [illegible]
طلب کانه چیزی در بگذار | دلا چیزی دگر در یافته باید
طلب کن کای انسان [illegible] | مدینه حق الیقین [illegible]

طلب کن ترک طلب کار دنیا
[illegible]
که تا کار [illegible]
طلب کن [illegible] مردان حق [illegible]
[illegible]
خدا [illegible] طلب [illegible]
خدا [illegible] بان [illegible]
حقیقت [illegible] طلب [illegible]
خدا [illegible] طلب [illegible]
که [illegible] طلب [illegible]
خدا [illegible]
که [illegible]
خدا [illegible] طلب [illegible]
و [illegible]

[illegible] طلب [illegible]

بگا پیر بزرگ با ادب لعب
ز شوق حرمت دایم در طلب لعب

بسر در عین طاعت کرده کرنش
چو دریا لعب او در عین جنبش

همیشه صاحب درد و الم لعب
ولی در عشق او صاحب قدم لعب

نخوانده علم صورت نیز از بر
نشسته دایما با عین یا بر

طلب بر که اینجا وصال او
که تا با هر زمان وصال او

طلب بر که اینجا عین جنبش
در عیان خدا صاحب تمیز

شد ان ولعب دادو صاحب راز
نشد تا رخبر با بر ازو باز

چو لعب را در آمد زهان آن بر
سلامی کرد و بنشست ایال آن بر

ز پیش بنشسته در او مانده بداد
که بر پیر لعب دایم چون در پیش خود

نظر بر کرده او را دید خاموش
نمود عشق را مرید با هوش

در بنشست با او در خلوت
که لعب آن پیر صادق بی حضرت

سوالی کرد آنگاه از حقیقت
که ما را گفت ای پیر طریقت

سوالی دارم در کعبه را
مر کان مر مرا اینجا خدا را

بگفت ایدوست برگو چه سوالست
که ما را آتش نه قید و قال است

بگو با من بگویم من جوابت
چرا خلقت این عین صوابت

بگفت ای پیر شیرین جانم
خدا اندر کجاست این ندانم

مرا بنمای حق گر رهبر تو
که میدانم که بینکو خبر تو

چو بشنید لعب کین بد مروت
بگویم این من اکنون حالت

طلب کار رخ دایم از لعب با
دگر گفته عزیز اندر بحر آب با

خدا با تست لعب گر ادر با تو چرا
حجاب از پیش لعب بر گو ادیبا

حجاب از پیش خود بنهاد از بر
تو هم اینجا برای علم و دیگر بر

خدا با تست در درجات نشانه
دلا در دیده جان عین ایمانه

خدا با تست تا چون بنگر تو
چگونه راه او در راه بسپر تو

خدا با تست در دیدار بنگر
درون جان همه دلدار بنگر

خدا با تست هرگز او منه یار
دریغا دم او بینی چنین دیدار

خدا با تست اینجا زهد دریاب
درون جان و دل معبود دریاب

خدا با تست بوده جالش

خدا با تست بوده جالش
ولیکن چنین با با تو در حالش

خدا با تست اندر دیده بینی
ولیکن مرد را در دیده بینی

خدا با تست و در جانهاست
عیانی بنگر در دانهاست

خدا با تست در گفتار بنگر
ز من دریاب و این سر اندر بنگر

خدا با تست اینجا رخ نموده
ولیکن در دولت دل ربوده

خدا با تست لگر دانه بنه بیش
حجاب صورت لعب از اندیش

خدا با تست صورت محو گشته
چنین کرد نشر اینجا کاه و محو

خدا با تست جز او کس نبینی تو
اگر اینجا شوی شیر یقین تو

خدا با تست اندر بی نیازی
بگو گر ذره ای شکر و سپاس

خدا با تست در گفتگوهاست
جز این سر اگر حق آورند

خدا با تست ای پیر طریقت
که بسر در حق سالک شریعت

خدا با تست بنه که دانی
که هستی پیر با صاحب معانی

درون جان نظر کن بار خود را
که یکی بین اندر جان احد را

درون جان تو بیدار نمود
ترا این نقطه کل اسرار بنمود

تو چندینی چه در آفاق گشتی
ندیدی دیر جان کل مطلق

درون جان نظر کن حق بدید تو
که داری اولی در آخر تو

درون جان نظر کن بدو دلدار
که از هستی شدی این سر بیدار

درون جان همه اسرار دانی
در جیب نقطه در پرگار دانی

درون جان نظر کن تا بیابی
نظر کن جان از خود تا بیابی

نه من گفتم که در او من جوهر
نظر کن از این آن بشنیده در

نظر کن بیشتر خود را بدانی
درون جان نشین گردد دانی

ز نامی رخ اندر عین صورت
نهان است در عین جان ندیده

نمود است اندر جان و دیدار
ز نام اسم تعریف حقیقت است

دل و جان است گفت ... حقیقت
ز خود بگذر ز دوری از طبیعت

ز خود بگذر آن ناد را بیابی
ز خود بگذر تو در صورت

ز خود بگذر تو ای دل ابد را
حقیقت بنیچ دلدار با تست

ز خود بشناس کز حق شناسی — چرا در علم حق تو ناسپاسی
ز خود بشناس کز کجایی خدایی — بخود خود را زند در بیابانی
ز خود بشناس تا وصف خدا تو — ز دید دید حق وصف خدا تو
ز خود بشناس تا وصف خدایی — دل خود از بلای نفس برهانی
ز خود بشناس سر خود بی‌ارادت — بخود جان تن ز هر ارادتی
ز خود بشناس کاین جا که قوی — چو حق دید عیان صاحب وجودی
ز خود بشناس خلق هر تو در حق — خبر دادم ترا از راز مطلق
ز خود بشناس سر هیچ خود فنا باش — بدان آن دید فنا تو بقا باش
ز خود بشناس سر تا جان نگر کل — ز دید خود لیکن نهان شو کل
ز خود بشناس سر خود حق بی‌شک — صورت هیچ آن نفس هیچ بی‌شک
ز خود بشناس سر در حق نظر کن — دل خود را ازین معنی خبر کن
ز خود بشناس سر وانگه نهان شو — ز اسم صورت معنی جدا شو
ز خود بشناس سر تا جان نگر تو — لکن معنی کلی بشنو تو
خدا شو گر تو جان بیداری — تو قشر زبان نظر در دوست داری
خدا شو تا ظاهر حق شد تو — اگر معنی خدا ایمن شد تو

ز جانانا دل آگاهی نداری — که اینم ملک شاهی نداری
همه ملک جهان هیچ است هیچ است — همه هستی طلسم هیچ هیچ است

همه زان ذات و تو در نزده
همه فانی دریابی بحر نزده
همه زان ذات و تو فنا یاب
فانی شو ... عین خدایی
همه زان ذات و تو ز نور
ز نور ... نور ذات نور
همه بحر تو پیدا کرده دریاب
ترا از هیچ ... نکته دریاب
همه فانی شو ... تو
خدا ... ۷۰ ...
همه ...
نداری دلعیان تا جان ...
برون آیا ...
نداری دلعیان ...
چو ...

نداری دلعیان تا زین صورت تو — برون آیا ز گرد راه بر تو
نداری دلعیان تا جان و ذات — زمانی صحبت جانان ذات
نداری دلعیه به رنج با خودی — چو گوهرت زاد بر کیهان بماری
نداری دلعه در تا طلب کن — نداری جان و جهان تا طلب کن
نداری طاقت دیدار جانان — بیا دریا نگهی دشوار آسان
نداری طاقت ذات نیست تو — نداری عالم روحانیت تو
نداری هیچ خبر کفر و چون — ز دان هرگز ندیده بی‌تمیز
چو هست وصلان ایمان دیدی — ز کو نیست دیده جان ندیدی
ز هست وصلان و بیا نزدی — بیان زندگانی تو مردی
ز وصل وصلان کاری رفت — درین دادی غول نفس خود فتنه
ز وصل وصلان دلدار درباب — زمانی تو تنها بیدار در یاب
ز وصل وصلان کاری رسانی — درین دادی در یقین رست مانی
ز وصل وصلان شوفانت لاکیت — کند کنم از نفس و نفس ذات
ز وصل وصلان کز حق بری — درین جان تو دلت بر حق ببری
عذاب جان جانا بازدان تو — دمی خود را ببود دوست مانی تو
بهشت جان بدیدی گشت آخر — وز او مانی بدرد آن جان دیگر
ز جانان دوری وصلش دانی — که زدیکی تو و ملبس رسانی
ز جانان تا تو ره نیست لیکن — درین ره مرد چه دوست دیوار

ره جانان ز خدا در فرا ...
دران عین فرا ... جان ...
چو جانان ... لطف ...
... تو از ... اسرار
... نفس ...
نظر ... نفس ...
درین ... نظر ...
چو ... است
...
زان ...
...
...
... دل ...
...
... ایمان ...
...

[illegible]

ببر فرمان این شیطان غدّار — که کهنه اند ترا او خوار و بیدار
ببر فرمان این شیطان ملعون — که تا کالات بریزد بینی و خون
ببر فرمان شیطان و رضا باش — ز رای شیطان بد نفس را باش
ببر فرمان شیطان و منه پیش — حجاب نفس را بگذار از پیش
ببر فرمان این شیطان و کم بین — دگر فرمان رب تو برنج و ذلی
ز شیطان گر چه نیکو نیست باری — شده شیطان ز دیده نامبردار
ترا شیطان صورت مبتلا کرد — تخت راز برای کوه بلا کرد
ترا شیطان صورت دم فرو بست — درون خانه تاریک بنشست
چو در بند این شیطان درستی تو — امان این نفس خود پرستی تو
ز شیطان نیز کار نیک نایی — که میخواهد که این دل را ربایی
ز شیطان نیک نامی نیست پیدا — که ایجا می‌کند این دید رسوا

همه رسوای عالم اندر آن — بقول حق اندر دوزخ همه کردان
ببر فرمان او در شاد ل باش — [illegible]
ببر فرمان او و زود بگریز — اگر مردی تو با شیطان برآویز
ز رسوایی او نامش شد بد نیست — زنان [illegible]
ز شیطان هیچ نکته ... کار — [illegible]
تمامت انبیا زو در گذشتند — زنان انبیا ... نور گذشتند

همه از کرد و گیره ...

۱۸۱

همه شرکت هوس است در سلا — همه دیوان و غولان بند خلا
همه طبعت هوس با خوش است — همه کبریت دوزخ آتش است
ببین چندین هزاران سال کامبیر — نبود هیچ کار جز تسبیح و تقدیر
همه طاعات او بر سم نهادی — ز استغفار حق بر ابد و لغز
ز استغنا لکن فرمان درآید — همه امید معصوما سر آید
هر فرد از پیر آن ایوان عالی — فرو کوبنده کوس لمن الملک
کجا ابلیس را باشد ز بهره — که پنهان و اهل ایوان قفل بهره
چو او شیخ است اینم زانده باشد — ترا نزدیک خدا و خلقه باشد
چو او خلوت مرکز کرده نورا — چرا اندر خوش در سلا تاریک
چو او مرد در وحش ناگهانی — چرا تو هم چو او حیران بمانی
مشو مانند او لعن لعنت — ز لعنت در گذر در باب رحمت
حور رحمت است از لعنت بگریزن — دل خود را از ابلیس خبر کن
ترا ابلیس از راه بیفکند — نمیدید تو که تا کالت بیفکند
ترا ابلیس ای دادر لکه — ترا انداخته در مانده و دلق
همه درد دل تو هست از ابلیس — که هر لحظه برانگیزد او تلبیس
همه درد دل از او دارد خواری — از وست جمله اندوه و زاری
زمانی خوش شده بخود آیی — دلت ... چند ربهایی
چو نفس کافرت اندر نهاده است — که همراه درد تو با او فتاده است

[illegible]

ره پنهان ز طرز شاعر [illegible] — دیده ره باشد تو با [illegible] تعبیر
ره شیطان چه باشد وز درون خویش — ازان بسیار باشد از ره و [illegible]
ره شیطان خیال اندر خیالات — هم عین وهم اندر وهمیات

حدیث خویش و شیطان کو کنم — همیشه [illegible] آن [illegible]
چگونه هر که گوید ناصوابست — هم کار شر دریا خواهد [illegible]
بجز خود زانکه کار نیاید — که او زین ذات خود فارغ نباشد
ره فسق و فجورست او نبوده — که عین آتش است او [illegible]
همیشه است کار شر با ناری — چو آتش [illegible] سرفرازی
تکبر [illegible] وسواس و [illegible] — [illegible] مانند [illegible]
چو آتش ذات او باشد [illegible] — بیان آتش خویش از [illegible]
بسوزد آتش اینجا هر چه چند — [illegible] آتش [illegible]
بیان آتش خوابت [illegible] — [illegible] درون [illegible]
تا آتش درون پرده [illegible] — بسوزانید اینجا هر چه دریافت
تو در خواب خبر اینجا نداری — که آتش سوخت اینجا رازی
زحرص و حرص و شهوت [illegible] — چنین چون کافران [illegible]
چو شیطان کافرست و [illegible] — زحرص و حرص [illegible]
ترا هر لحظه [illegible] — برو بر دار تا [illegible]

[illegible] ره [illegible]
[illegible] درون [illegible]
[illegible] ره [illegible]
زخود [illegible]
[illegible]
زخود [illegible]
[illegible]
زخود [illegible]
[illegible]
زخود [illegible]
[illegible] حق [illegible]
زخود [illegible] درون [illegible]
[illegible]
زخود [illegible]
[illegible]

زخود هر دو [illegible]

زخود چون که گردد دور [illegible] — ستد او را خدا [illegible]
زخود چون بسر [illegible] — [illegible] افتاده [illegible]
زخود چون درون [illegible] — چو [illegible] این ره [illegible]
ازاول [illegible] — [illegible]
سرافراز [illegible] — [illegible] او [illegible]
[illegible] او [illegible] — ولیکن [illegible]
که چون [illegible] — [illegible] تا [illegible] او را
ز طرق [illegible] — که استاد [illegible]
هم او را [illegible] حقیقت — ولیکن [illegible]
چه [illegible] — [illegible]
چو نور و نار [illegible] — [illegible] صورت اندر [illegible]
چگویم شرح آن [illegible] — ولیکن چون بگویم [illegible]
[illegible] اندر سلوک [illegible] — که [illegible]
چو در [illegible] — خدا [illegible] پرده [illegible]
چو لوح [illegible] — [illegible]
[illegible] حیران [illegible] — زخود [illegible]
[illegible] ذره [illegible] — که [illegible]
[illegible] — که این [illegible] باشد

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قضا بنوشته بد اینجا یکایک | بیا به بر سر جمله یکایک
تو از پیش قضا چون بگریزی | که با حق این زمان تو می‌ستیزی
قضای حق همه بر سرنوشت است | عجز را اندر طبیعت سرشت است
قضا نیک و بد کل از خدا است | ولیکن قول‌ها بر انبیا است
راه انبیا رو از سر درد | شو اندر آن تا باشی عرفه [illegible]
رضا ده بر قضا گر حق‌شناسی | مکن اینجا رها تا ناسپاسی
زهی نفس چه تو درس کرد بدکار | تو این در بت راه بجای آر
بهشت مرد نیکو گزین تو | بنجز نیکو اینجا که بینی تو
بهشت نظر اینجا مکن [illegible] | دل خود یار ذات دلبران
چرا مغرور دیو رفته از [illegible] | که ره خود بگیر تو جان آن است
ز شیطان [illegible] اندر خدا [illegible] | که همچون او تو در لعنت [illegible]
مکن اندیشه کز [illegible] مکن تو | بده [illegible] خود مگر این سخن تو
مکن اندیشه [illegible] ابر زهد | [illegible] اندر [illegible]
[illegible] | حقیقت پاک [illegible]
[illegible] | درون جان [illegible]
[illegible] | [illegible]
ز حضرت [illegible] | که تا اینجا [illegible] تو با ذر
ز شیطان [illegible] تو آدمی آن | ازان این [illegible] تو آدم آن

[illegible] آدم [illegible] حق [illegible] [illegible] [illegible] ۵

منزه ذات کند از سر جهان | ز همچنین ذات آگاه کردن
منزه ذات کند از سر اسرار | کند از نکهات عشق [illegible]
منزه ذات کند از خانه [illegible] | و زو ما اندر میان نور [illegible]
طبیعت [illegible] در جهت | طبیعت کی کند اینجا [illegible]
طبیعت کی کند [illegible] اینجا | که او دیولیت دایم خوار [illegible]
طبیعت عین شیطان [illegible] | از همچنین مکن تو [illegible]
طبیعت زد آدم [illegible] گندم | که تا آدم کند اینجا [illegible]
طبیعت راه [illegible] صفت او | ز نفس و شیطان تو [illegible] او
بپرهیز از طبیعت [illegible] | ز نفس [illegible] اینجا [illegible]
بپرهیز از طبیعت گر تو رازی | مدان [illegible] اینجا [illegible]
بپرهیز از طبیعت [illegible] | بپرهیز از طبیعت طبیعت
[illegible] هزار [illegible] | که با شیطان [illegible] خویش [illegible]
[illegible] | [illegible] تا [illegible]
تو بازی دان که کار کودکان است | [illegible] اینجا [illegible]
[illegible] عالم | که تا [illegible]
همه ذات [illegible] | ازان [illegible]
چو ذره [illegible] اینجا [illegible] | ز عشق [illegible]
ز [illegible] | [illegible] کفر [illegible]

[illegible] آدم [illegible] [illegible] [illegible]

درین دم مانده از حق تو غافل
نمانده هم خدا اینجای عاقل

دربندم در رنگ یا دلقا یا
یقین میدان که بد عین لقا یا

تو در عین لقا یاد بهشتی
چو آدم تو بهشت جان بهشتی

بهشت جهد است از آدم گشتان
ز دوری جو مانده از ره شیطان

خدا گفته تو ای جمله بیراهی
گرفته در درخت ناپاهی

امید بسته کامیار از بخت
رحمت او فقد بد عین لعنت

زمین لعنت آید تا بر تو
بگندم خوانده‌ای رهبر تو

کنه تو از بهشت جاهان برد
تو گفتار خود خورش گندم نوردر

تو در جهت حد گردی شاد زیستی
ز اهلیت صورت شاد زیستی

مجد ام صحبت بادوی نشستی
بدین نفس کلام حق نکرد

محو کنندم بدان کی هست نیت
سراسر با خداهی آن به ذات

خداهی اینجا نازی بغداد
کسی کز عشق باشد ارد دلدار

تو ای آدم ز ذات حق بوده
کسی گفته اباحق اکم شنوده

درون جنت جان ابد ایل
کرا بر گوئیش این راز مشکل

که تا چنین بعاجوات ...
دگر چون آدمی تو کیست اینجا

ز اهلیت ابا زجت گشته بر
اگر چه جنت و رضوان ... به بر

بنا فرمان خوردی گندم دام
خدا گفته با تو سر آدم

نه معطل چنین مانده اسرار
زلقمه ندکند شد شش یکبار

چو مردان راز ره ... نیز
... از طمع ... برون نیز
... از خود ... اینجا ...
... ز ذات ...
... ز ذات ...
بگو خود خواب چنین ...
... در لطیف
بگو ... ز ذات ...
... در صورت ... نور ...
... در ... نا ... ز ذات
تو خود خواب ... ز ذات
... ز دو گر ... ز ... کر ...
تا ... کر ...
که تا ... در ...

که دنیا سر

که دنیا سراسر بول است زیر آب
همه کفر از ایشان قول است در یاب

درون تو سا اندر گلخن تن
تو در اینجا تنگنا گرفته مسکن

مقام نور ز حق چون درین خاک
که در ظلمت کجا یابی تو افلاک

شبی گر ابر باشد در سیاهی
در آن شب این تو مر سر آگاهی

نه مه باشد نه خورشید منور
نباشد نور هر رخشنده اختر

بجز تاریک شب چیزی نه ای میز
سزد گر خود تو آن شب از تمیز

نباشد هیچ پیدا غیر ظلمت
بعید زیران و ما دم عین رحمت

تو یابی نور از ره دولت آنجا
که ظلمت نیز هم پیوسته آنجا

تو آن دم دان که احوال چه بودست
نبودست الذم همه جمعی نبودست

دگر چون بر فتد ظلمت ز تمیز
همه ظلمت ز صورت چون بر تمیز

در آن دم خود بخود گردد نمایان
که نور ظلمت در پرده بازی

بنگر ز لطف او عالم کی بعد
سر رو یا نه طالب نه طالب بعد

عدم بعد حقیقت محو ظلمت
در آن تاریکی عین قربت

ز برق عشق پیدا شد حقیقت
طلب کاری اسرار شریعت

ترا این سر بباید دیدن اینجا
که از تو نامده شنیدن اینجا

در اینجا گر بره کار دانی
چو دانستی عجب حیران بمانی

تمامت انبیا اینجا بمانند
گشت ز جسم ... بخواندند

که دانستند کین اسرار ذات است
که این سر از خیال دل برون است

در اینجا گاه ... نوبت ...
... اینجا ...
... در ... بود
... صورت ... اینجا ...
چو ... اینجا ...
... آن ...
... خود ... بود
... خود ...
... در ... بود
در این دنیا ... جای ...
... ذات ... بود
... آدم ... بود
... اینجا ... بود
... زاده ...
... ز ذات ... عین ...
... آدم ...
... در ...

۲۸۴

کی لت برتر آید از بلندی / زاول چیز کمتری ای لک
همه فانیست اینجا گر بدانی / نهاده فانیست اینجا تو دانی
تو آن ذاتی که گردستند سجده / تو پیدا از آن فرشته این زبده
ز مغروری نبینی آنکه تو / که اینجا گاه و گه در چه تو
تو قدر خود نبینی آنکه جانی / درون جان جان اندر عیانی
بهشت نیک خلق از صورت / که ابلیست او اندر نخوت
ز دیو ابلیس کاینجا کار دانی / که در اینجا تو ستر کار دانی
ز دیو غیر کن از بد پرهیز / ز دام نفس اگر مردی تو بگریز
زبان بگشاید اینجا گاه از جهل / که دید است اندرین جا یک دم
ره انگیز کاینجا طوق لعنت / بگردن او فکنده از دو قربت
شده در عین قربت لعنت / اگر چه عین عین لعنت بد
ببر اسرار دانند نیز ابلیس / ولی بر کمر او ذات تلبیس
ز عین او که دید او اینجا / نمودی جمله عین خود اینجا
در آن قربت ز عین یار جان داشت / نمود عشق سر جانان جان داشت

حقیقت بشنو از اسرار او تو / چه اندیشی هم اسرار او تو
حقیقت عین او دانسته اسرار / که دایم دیده بد عیان انوار
همه اشیا برا او بد روشن / چه نگاهی بدی از لعنت گلشن

همه در دیروز نشر دیوان نبود
جواب اندر هم نشر دیوان نبود
کنون در دفتر که او درد است
ز نیت در ره در دو جان
ز عین بشنو از او نشانه
کنه در نقطه اینجا بیانه
بدار سر از چشم بر نشود کر
که او بینه یعنی اندر ابر
هر آنکه دو ترا زود داشت
سر آن کن کاینجا با ماست
ز عین او لطیف عین شاد آمد
ز لعنت بعد از آن آمد
و سر آن یعنی نه فساد
که فانی است اینجا از فساد
یعنی تحقیق بدان کو ز حق
که در حق از فنا اندر است و لعنت

[illegible]

چو سر لعنت او لعنت اینجا / که بهتر دانم او از جهت اینجا
جانان او نعمت از گفت است / که بینه که در کل همه او است
جان از عشق جانان در عتاب است / که ذوق عشق جانان در خطاب است
خطابش در میان جان باز است / از آن از خود حیران باز است

نگر ابلیس را دید آن سرافراز / سوالی کرد کای اندر جهان راز
همه کار جهان از تو نظام است / که خود تو ز عشق کل تمام است
تو داری ملک دنیا جمله درد است / اگر لعنت بهر جان راز است
تو داری سر جانان اندر اینجا / تو در هم سر پنهان اندر اینجا
تو داری طوق لعنت از چه است / بدست کیان همه یک دید است
ملک جانان نداری ره که جانی / چو جانانی ره خود این ندانی
چه بودت سر کل اینجا بگو تو / حقیقت در دل اینجا بجو تو
بگو تا چه کات از بود لار / که داری سر از طوق لعنت از نار
چه بودت آنچه علت کی شد / چرا کارت چو منظور دو ها شد
درین لعنت بگو آخر چو جانی / که تو خسته دل در بیابانی
چه بودت کین چنین در این بیشتر است / که اول عین هر نیکی بتر است
چرا چنین گنه آخر کنی تو / عیان عهد اول بشکنی تو
چرا چنین جمال اندر بسر داری / عجایب سر بیشتر اندیشه داری

نمود جان تو بیا در عالم دل
ز اسرار که سر برم راز شکر
اگر چه با طلع اندر است
ز عین حقیقت
نشنیدم از و دوش در دل
حق حق از تو دوش اینجا نظر
اگر چه تو سر دوش وقت دارد
اگر چه تو سر جان اعتدال دارد
که اینجا کمر عیان اعتدال دارد
که چون تو نصیب است دیده است
که فلک است دیده در از جانان
تو داری دو عشق در از جانان
تو داری ز عشق طوق جانان
تو دار است اینجا تو دل دار
ز عشق است اینجا ز دل طوق دار
از آن برگردد دل طوق است
ز طوق است شنو و در طوق است
که اینجا دم زند اندر حق است

منم آن گوهر اسرار جانان
که هستم فهرست اسرار پنهان
منم آن گوهر جان دلها بر او
لعنت کرده اینجا جمله آمد
منم آن گوهر ذات کاینات
جدا از عین من گفت ...
بغیر از من چه جانم در ذات است
ز نامم زنده جانان جمله ذات است
ز نامم بوده است از خطابت
ز نامم بر عینیت من ...
برون از ... جانان راز گفتست
عیان عشق با من راز گفتست
خطاب دوست ... راز بودم
که ... من ... جرم
خطاب دوست اسرار ... است
... اینجا دلها داد است

بگو با من که سالار تو بیریم | عجب امروز در ذات سیریم
نمانده است اینجا از عین لعنت | رسیده نور دیده نیز در عین قربت
ز حق اینجا یقین جانا که گفتند | نمود عشق از آن است آن که گفتند
حذر کن هان از لعنت یکبار | زهی عاشق که اینجا لعنت یار
کنند مر افق ز آن در عالم | علی القصه عیان سر تو کردم
بگو آخر که تو سر کار چون است | که از عشقم دل و جان در جنون است
بیان کن گر چه اندر اصل اول | دگر آخر همه گشتی معطل
چه بودت اول و چون است آخر | که تا دانم ز ... باطن ز ظاهر

چو ابلیس ولله که بر گزیده | چرا گویا سخنهایش شنیده
چو می‌بینی مرا از عین اسرار | شنیده‌ای بگو اینجا بگفتار
ز دیده گفتی ... دیده کوریم | ترا ... نگر دیده کوریم
گزیده گویی خدا را گویا | گزیده است جهت بنگو ...
ز صفحه ذات من اینجا ... | که منحیف ...
ز صفحه ذات من گویا چه دانی | که از بعض تو خبر با من ندانی
اگر مردی تو عشق کی گشتی | درین میدان ... گوی گشتی
چه در ذوق باز دیت اینجا نمانده است | فتاده گفتی حیران در میدان است
منم آن جوهر ذات عیانی | که دارم طوق لعنت ...

هذا را

۱۸۹

خطاب دوست گردشام باشد | همه یک جهانم نام باشد
خطاب دوست در جانم تو زد | نمود من دمادم در عدم زد
بقا بردم شدم نقش تو فانم | دلا خواهم شدن عین فنا نم
بقا بودم دلا اندر خطابش | و نیکو کردم همه عین عذابش
عذاب اینجا در اینجا در خطابست | هر آن عاشق که مراد در عذابست
و من کرده نکردم بکردم آمدست | حقیقه نمود کنندم عیان است
و من در عشق یکی آید هر بار | که لعنت را کنند ... هر بار
و من خود عاشق اینجا بدیدم | ... و ... جانا ندیدم
به پنهان در میان نهانم | نبی بشنفته‌ام اسرار آنم
بیان اینجا من راز گفتم | حقیقت حق برآیان باز گفتم
نمود من در اول بود دوش | نمود خویش دیدم در نمودش
حضورم نمودها ان بود دایم | ثبات خود همه ... قایم
عیان راز دیدم در حجابش | نمود کل شرا ... پاک
همه در لوح محفوظم نمودند | نمود عشق در لقایم نمودند
همه دم بی‌حجابم سر نهانه | حجاب یار در عین لقا نه
نمود یار دیدم در همه چیز | نمود جمله لقا ... نیز
قلم به رفته در اسرار زاد | ... راز من در ... زاد
نوشتم ... به سر اسرار | که اعیانم بدانجا بدین یار

عجب یار لقا اینجا عیانم
نمود عشق ... در عین ...
چو دانستم ... راز دیدم ... لقا آن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حقیقت ... [illegible]
[illegible]

جانان هر دو من اینجا آمدیم | همه باشند در اینجا و شکیبم

من بیچاره چه توانم کرده | بجز فهم اینکه نیز خوردن

ندارم هیچ چیزی خود نوشتی | طلب کاردم در اینجا بعد و شر

طلب کاردم چو تا درست یابم | نقد عشق در دو آتش یابم

زجهد خویشتن در دو غم گرفتار | عیان در بند شرع من گرفتار

عجایب راز دارم در جهان آن | که دارم در جهان سلطان زمانان

طلب کردم بسی جهد تا بدانم | که جز من هیچ ... [illegible] ... ستانم

بجز من هر کسی من خویش ناسه | کسی باید که او همچون شناسم

بجز من کس خواند این فرمام | ز رنگ خویشتن بنهاده نامم

بجز من هیچ کس رازم نداند | دگر داند بجز حیران باز

منم استاد جمله ... [illegible] ... جانان | منم اینجا نقد عشق جانان

مرا طوقیست در گردن فتاده | از او در عین ما دون فتاده

ز طوق لعنتم جمله خاک نبود | که آتش اندر اینجا خاک نبود

ولی چون خاک جمله خاک دارم | منم خود هر زمان تریاک دارم

همه یکدیگر پیوند داریم | ز ذوق عهد اسرار ... [illegible] ... داریم

مرا زین جسم ... [illegible] ... کفر دیدم | بجز یک در این دیده ... [illegible] ...

بجز یک نباشد در دو عالم | بجز یک نیست پیدا در دو عالم

بجز یک در اینجا من ندارم | که راز جان جان پنهان ندارم

کنون راز ... [illegible] ...
که هر ... [illegible] ... عشق ... [illegible] ...
مرا ... [illegible] ... کار ... [illegible] ...
ندارم من بجز اینجا ... [illegible] ...
مرا ... [illegible] ... کار ... [illegible] ...
گر ... [illegible] ... از ... [illegible] ...
مرا ... [illegible] ...
گرفت ... [illegible] ... کار ...
... [illegible] ... در عشق دلدار
... [illegible] ... یار
... [illegible] ... در عشق ... [illegible] ...
... [illegible] ... در ... [illegible] ...
... [illegible] ... عشق ... [illegible] ...
همه جانم ... [illegible] ...
... [illegible] ... در عالم
منم در عشق جانان ... [illegible] ...

زنارم گر چنین دیدم

۱۸۷

زنارم گر چنین دیدم ببستم | ... [illegible] ... خواهم ... [illegible] ... ناکسی

زنارم گر چنین آمد پدیدار | ولی از من وفا آمد پدیدار

که او اینجا کس هر ناکسی آست | مرا اکنون ... [illegible] ... حقیقت آست

اگر ناکس شوی در کوی دلدار | کسی نیستی شو نه از من خبردار

اگر تو ناکسی از ناکسی نیست | ز من بشنو همه شرح و بیانش

چو دیر خفته دیدم تا ببستم | ز لعبه کفر در زنار بستم

همه کفر جان دادم ... [illegible] ... | شدم کافر چنین در کوی دلدار

اگر در کفر کیم ... [illegible] ... | ... [illegible] ... که زنار تو

اگر در کفر آیا عشق ... [illegible] ... | نبود عشق ... [illegible] ... عشق ...

اگر در کافری ... [illegible] ... | ز لعبه ... [illegible] ...

اگر در کافری ... [illegible] ... دلدار | نبودت ... [illegible] ... در کفر اسرار

شو اندر آخر کار ... [illegible] ... | دلت از کفر ... [illegible] ... خبر کن

اگر کافر شوی ... [illegible] ... مسلمان | ولی گفتن ... [illegible] ...

اگر از کافری ... [illegible] ... زنار تو | ... [illegible] ... زنار تو

اگر از کافری خواهی نشانی | ز من بشنو کنون شرح و بیانی

من اندر کافری دلدار دیدم | در اینجا ... [illegible] ... یار دیدم

من اندر کافری زنار بستم | از آنجا در ... [illegible] ... یار بستم

من اندر کافری عاشق بودم | من اندر کافری صادق بودم

... [illegible] ... دلدار ... [illegible] ...
... [illegible] ... دلدار ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
ز ... عشق ... [illegible] ...
... [illegible] ...
ز ... عشق اینجا ... [illegible] ...
... [illegible] ... عشق ... [illegible] ...
ز ... عشق ... [illegible] ...
... [illegible] ...
ز ... عشق ... [illegible] ...
... [illegible] ... جان ... [illegible] ...
ز ... عشق ... [illegible] ...
... [illegible] ...
ز ... عشق ... [illegible] ...
... [illegible] ... در اینجا ... [illegible] ...

[illegible]

زبان عشق را من ترجمانم | ولیکن با بابا یا در میان آت
چو درد دوست با جان زبان | کجا باشد مرا او کز دل جان
چو جانان نسخ نظمم را کتابی | من این لغت گزیدم در زبانی
من اسرار ز جمله به توانم | که بستم چه از جمله عیانم
زبان ان خطابات را | دمادم خویش چو ابیات ها را
خطابات کجا باشد جوابا | دلا در عشق و سکینی خطابا
کنم هر لحظه در عشق تکرار | چو او دارم ابا او گویم اسرار
که ای جان و جهان جو هر کس | مرا گر رحمت آری دگر دل
نشت دل که سازم قربان | که هر خنم ترا ارواح و اشباح
همه جانها ترا قایم بدیدم | همه دلها ترا دایم بدیدم
بنور جان و هم دلها تو داری | مرا اندر میان ضایع بخواری
مکن ضایع مرا او دل کنی | بچشم یار ما ما را کمک کن
بنجش اندر میان دستگیرم | درین لغت که دادم دستگیرم
نمود لغتم اینجا تو کردی | درینجا که مرا رسوا نکردی
سخن خوار دو ترا غمخوار مانده | میان آفرینش خوار مانده
سخن رسوا شده در کوی ایمان | نظر بنهاده ام در دوست ایمان
ببر درد دل بخوان دستگیرم | بامیدی نکوی تو بمیرم
ببر جدم مددت اندر اینجا | ببر گردم زلعبت نیز غوغا

سکینه

مرا این لغت عالم چه باشد

مرا این لغت عالم چه باشد | نمط ستمره آدم چه باشد
که ما را با تو افتادست کاری | که با ما کرده تو یار کاری
مرا شد یاد کاری دانم این شو | که دیدستم عیان علم الیقین شو
مرا اسرار ان که دارم لغت پنهان | بروز محشرم هم شاد گردان
بروز محشرم بخشی بسی کار | ز رحمت یک باب بهاری مرا بار
بروز محشرم گناه بخشی | گناه کی فتح خدا ببخشی
کنم پیوسته زاری در درگاه | در این دارم نمط این یا الله
اگر مسموع گشتم در در او | فتادستم که هر در آذر او
چو نسخم کرده اندر نبان هم | بفضل خود بخشم لکان هم
مرا از رکوان کردی تو پیدا | شدم از رحمت تو سکینی در سودا
چو رسوا ایم ابجز کم باشد | زرنج جهد [illegible] من باشد
مرا فرتو دگر اینجا کجا لغ | که نمودن ز لغت اینجا لغ
بفضل خود بخشم در نجات | که رحمت یافتم هر دو نجات
همان چیزی که کردی عالمت تو | خدا و ز نمط عالم تو
همه رحمت زاد لغت من | بفضل خویش کن تاریک روشن
عیان رحمت ز نشان ساخت | مرا امید در روز نجات است
عیان رحمت تو جاودانست | همه امیدشان تا جاودانست
چو تو جانها روشنا انت کراند | نمودست اینجا دادست انه

[illegible]

زکار روز راز جمله تو دانا — که بیرون زانچه گاه آنجا نه

ترا در دیدهٔ جانها ببینم — ترا در نطقها گویا ببینم

تو بنشسته دلا دل همه کس — بجز تو نیست کس الله تو بس

ز اول تا با خر من تو دیدم — همه در نطقها گویا بدیدم

ز اول تا با خر راز داری — سر و کر لطف از من باز داری

بمن رحمت بکن روز القیامت — بحشر ای من انم با ندامت

همه آمرزش تمامت نیست سنج تو — که و دید ستم عیانت در سنگ تو

چو ذات تو قدیم و لاید است — زبانم اندر اینجا گنگ و لالست

تمامت انبیا وصف تو گفتند — بجز چو در بسیارت نسفتند

همه حیران تو به هر خطا — که تو بنما یا تا خلق عطا

ز بهر تو چنین حیرانم باز — فراق و خوار و سرگردانم باز

زدید سرگردان دو دوم ملامت — بجستم من ز جمله رهروانت

ترا دیدم همه تصدیق در جهت — ز کنجید در ذات تو لعنت

ترا دانم چو خالق دو دانا تو — که بنده بر از شکل تو

حقیقت نیست جز ذات در اسرار — چه پنهان لطف اینجا [illegible] آشکار

خدا اندر نهان و آشکاری — مرا با رسی تو بی در دو بار

عیان در لطف تو دیدم اینجا — نبی در رحمت تو دیدم اینجا

همه در من پدید و من در همه گم — چو دید قطره در عین قلزم

صفاتت در نهانی [illegible] ز کلام
که راز تو در درون [illegible] عین عیان
صفاتت در [illegible] فخر [illegible]
که کی گفته ز علم عیان ذاتست
تمامت وصف گفتند [illegible]
زبانی علم [illegible] شده ای دل
بجز تو هم [illegible] در [illegible]
همه [illegible] سنجید
بجز تو من ندیدم هم [illegible]
ز [illegible] تو آدم بود بار
حقیقت عین [illegible] بود صورت
که خود شخص فکر نقش ذات
ز نقش نقش گفتم از صورت
شد پیدا که اینجا بود صورت
نظر کردم صفات ذات دیدم
د جمله گفتم در ذات دیدم

هم علم دانم همه حکمت تو دانی

189

همه علم داند همه حکمت تو دانی — مرا اندر بهانه در ربودی

نبد آدم که دیدم ذات پاکت — شنیدم فخر گشته در صفاتت

همه پوشیده بودی خود کار تو — که تا محرم شوم زان عز و ذل تو

همه پوشیده بد تا فاش بود — حقیقت در عیان نقش اربودی

ز ذات در صفات عین مطلق — نمودی بعد آدم را انا الحق

و دانش با من تنها اسرار دیدم — وجه آدم و انوار دیدم

جهانی جان خود کلی شده باز — همه پوشیده در انجام و آغاز

یقین دانستم اسرارت در اینجا — چو دیدم آدم از ذاتت هویدا

یقین گرزان که غیری نیست جز تو — نمود جمله سری نیست جز تو

معلم در ملایک سنج گشتم — تمامت نام و ننگم در نوشتم

کلی کنجید اینجا نام و ننگ — نماند آن تر حق کاندر سینه تنگ

ز معدن ورشنم شد در نهانی — که پیدا گشته اسرار نهانی

ندیدم غیر از آن اسرار اینجا — چو بعد تست هم پنهان تو پیدا

مرا گر چه تو دل بودی سجده — که گوهر گفت ما را عین زبده

بهانه خاک بد من زیم باز — شدم کانجا وجستم عین راز

چو کافر گشتم و کفران گزیدم — ز کفران روی خود تا بدیدم

نبد غیر تو دانم از چه مستی — بدم اینجا که نخود تو برستی

من اینجا کافر عشق تو هستم — بت صورت ببین کی پرستم

[illegible] یاران [illegible]
[illegible] ز ان صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] اینجا عین [illegible]
[illegible] آدم صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قطره [illegible]

اگر خواهی سخن از مرد مخفی / که ذات پاک تو پاکست از نقص
کی وصف تو داند کنه او پاک / که عاجز اوست افکار کون و مکان
عقول عالم کم است ز حیرت / ز دو عالم نیز اندر عین وحدت
صفات پاک و ذات تو منزه / عقول افتاده در خاک در این ره
که باشد عقل از ذات تو در دم / که سر کو نیست اندر عین عالم
که باشد عقل طفل شیر خواره / نداند کرد اینجا هیچ چاره
که باشد عقل افتاده ابر در / ز دو با نره میان آب و گوهر
که باشد عقل اینجا باز مانده / میان آرزوی آن ز ماند ره
که باشد عقل گرد اگرد کوی تو / دو دیده تا ابد ره نیز سوی تو
نگر گشته ز نیرت عزه افلاک / نهاد تیر در صفات در بیان خاک

نبرد و عاقبت دانه عاجز / نه عشق تو نیافت او مرکز
شده حیران لعنت راز دیده / نمود عقبت اینجا باز دیده
چو دیدم رویت اینجا گاه پنهان / مرا این لعنت تو بس بود آن
که در کعبه تو باشم لعنت بس / کشم هر لحظه بحر تیر بس
من از لعنت نترسم هم تو دانی / اگر خواهی دگر را نیز تو دانی
از آن تکرار سر آدم نهادم / که من سجده بکردم دید آدم
مرا چون سجده تو کرده باشم / چرا در عاقبت در که باشم
مرا چون سجده اینجا رو دهی / که چون من هم کسی غم خورد نیزی

من اندر کفر تو حیران و مستم / اگرچه خویشتن [illegible]
[illegible]
در او دل عزت تو دیده باشم / در او [illegible]
کنون در عشق لعنت یار باشم / [illegible]
بر رفعت مرا [illegible]
کنون کز تو چنین عزت بیابم / کنون در طوق لعنت هم بیابم
عیان گنج اندر اینجا [illegible] / حجاب لعنتم از پیش بردار
[illegible] / شده منصف ز عین صفات
[illegible] / درون ذات در گفت [illegible]

نفور در لقوم نیم بیار

نمود روی آدم شد پدیدار / نمود خود ولیکن شد جمله اسرار
مرا اینجا که سر تو بدیدم / نکردم سجده و لعنت گزیدم
چو دیدم من جمال دلستانی / بدانستم که اسرار جهانی
بُد آدم تو بودی رخ نموده / گره از کار عالم برگشوده
حجاب عزت برخ برکشیده / عیان آدم از آن کس برکشیده
نظر کردم در آن دم دیدم آدم / نظر کردم ترا دیدم بماندم
اگر من گم شدم تو گم نباشی / نماند هیچ کس جمله تو باشی
اگرچه بار عشقم دیدم از جان / همیشه لعنتم زار و حیران
اگر لعنت لقا آن از تو باشد / که رحمت عین جان تو باشد
زهی آن کس که اینجا حق بداند / بجز رحمت دگر لعنت نداند
زهی ساکن که با حق کرد آن / چنین کرد اینجا رستگاران
همان کو رسته از دید دلدار / نگه اندر رخ خود را پدیدار
بانداز کار برکرده از دست / ز عارف چنین کردن نه نیکوست
چه حبیب از تو مرد در حق نشانی / ز لعنت زر نفرد عشق همراست
گر اینجا رسیده از آن رست انجا / درون را با برون کرده مصفا
بازاری که از محبوب یابد / نسزد ای عاشق اگر رخ برتابد
رخ عاشق همیشه زرد باشد / که از عشقش دلی پر درد باشد
رخ عاشق توان دیدن از آن / که او را بهر دید [illegible]

[illegible]
چرا [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
رخ [illegible]
[illegible]
نمود و درد [illegible] نموده
[illegible]
[illegible]
نمود لعنت [illegible]

[illegible]

درین ره رهزنان صد کفر و دین است / کمین عین کان کار یقین است

درین ره رهزنان عین جلالت / نشانش رهزنان کبریا است

درین وادی دل و جان کن تو ایثار / که جانانت [illegible] بیار

و از لعنت حق سر کریز / قضا تو با قضا اینجا ستیز

بکش بار فراق و وصل از رب / رها کن فرع و آنکه اصل از رب

که شیطان اصل خود در فرع دریافت / عیان لعنت اندر فرع دریافت

تو بار عشق جان اینجا کشیدی / یقین سید آن کمال دل رسیدی

بکش مانند لعنت تو باری / که بر خیزد زنده بارش غباری

شد پیدا جمال یار [illegible] / نه از لعنت در تو نهانه

[illegible] / [illegible]

تو قول [illegible] بر دل آن / که در بود [illegible]

[illegible] / طلب کار تو اینجا [illegible]

همه ذرات [illegible] / [illegible]

همه ذرات در تو جمع گشته / [illegible]

[illegible] / [illegible]

طلب کار تو اند و در تو هستند / ز جام عشق تو زذات مستند

[illegible] / تمامت عین انوار [illegible]

همه پیدا شده در جوهر یار / از وجه خود کفه اینجا که [illegible]

همه ما را در اینجا

همه ما را در اینجا رهنمون کرد / نمود عشق خود اینجا فزون کرد

چو خود بنمود کاینجا که بیا خود / نمود عشق با آنکه بماند

نمود خود نمود جمله ما هم / که در نار و هوا هم خاک و آبیم

همه در جوهر هم دو نمائیم / که پیدا آمده از ذات آبیم

ز عین بی نشان ذات گشتیم / ز جام عشق جانان مست گشتیم

جمال یار در کل آشکار کرد / نمود عشق در اینجا خبر کرد

جمال خویش در صحرا نهاده است / نشان راز را پیدا نهاده است

جمال خویش آدم کرد پیدا / مر او را آورد اینجا بصحرا

جمال خویش در روی جمال نهاد او / نمود آمد درینجا داد و داد او

جمال آدم از جزو و کل آمد / که عین او اندر دل آمد

جمال آدم از عیان ذات است / نمودش در فعل اندر صفات است

صفات و ذات با هم جلوه ساخت / نمود آدم از خود عقل پرداخت

صفات عشق عقل جان آن بی / نمود [illegible] بی

که او در جسم در عین صلاح آن / نمود عشق در عین صلاح آن

به پیوستند با هم جمله ذرات / ز ترکیب عناصر نفخ از ذات

نمود آدم اندر دست جانان / به پی [illegible] راز نهان

به قدر خویشتن پیدا نمود او / همه ذرات را شیدا نمود او

[illegible]

درون خانه روی جان جانان / بپای ای سوفاری و مژه حیرانی
درون خانه هیچ خانه کن محو / بعشق آر و بخود خویش اگر سهو
درون خانه دل عبادت پنهانی / وجه عبادت بشنو این بیانی
درون خانه در روی کعبه است / بنزد محقق [illegible] است
که ره با را هر دو پیوسته باشد / ولیکن راه جان پیوسته باشد
چو تو فارغ شدی از نفس [illegible] / چو تو دیوانه عاشق شدی [illegible]
بعقل این سرها نه تا بدانه / که او [illegible] در جانت نهانه
گرفته یار اینجا یا تو در بر / زکف حق بجای یار ره بر
ز [illegible] اینجا جان جانی / بخود پیوسته یار اندر میانی
ز [illegible] اینجا [illegible] / که نقش است این [illegible]
چو از نقش اینجا غره باشی / تو خورشیدی چو اختر زنده باشی
چو از نقش خود واله بمانی / حروف [illegible] همه بینی نخوانی
چو از نقش خود بنور گشتی / ز آن [illegible] گشتی
چو از نقش خود عاشق [illegible] / که نقش [illegible]
ز است پاک [illegible] / کنون [illegible] آن دم جان [illegible]
چو از نقش جان بی [illegible] / که [illegible] نقش است [illegible]
چو از نقش بخود [illegible] / چو این [illegible]
بخود [illegible] تا عین رحمت / شوی فارغ تو اندر عین لعنت

ز نقش [illegible] رحمت [illegible]
تو از جسم و جان را [illegible]
که [illegible] آدم [illegible]
نمود [illegible] از جان در [illegible]
[illegible]
درین اندر [illegible] جان ذاتی [illegible]
[illegible] درون خانه [illegible]
چو [illegible] دولت [illegible]
[illegible] بنگر در وجود [illegible]
درون دل [illegible]
همه در [illegible]
[illegible] در [illegible]
از آن [illegible] آدم [illegible]
کنون اینجا [illegible] از خویشتن [illegible]
چو آدم [illegible] پاک [illegible]
[illegible] و ما [illegible]

چو آدم پاک

چو آدم پیش عین لامکان تو / که از کنز ازل بی دانشان تو
مشو آلوده دنیای غدار / مراد ما ترک کن اینجا یکبار
مشو آلوده دنیا و شو پاک / که عین جان تو نیکو بین خاک
تو پاینده خلاصه کن بدانه / که دیده عالم اندر جان [illegible]
تو ذات از صفات آدم نموده / ازان دم خویشتن [illegible] آدم نموده
تو ذات از صفات آدم جدا / که مطلق زان دم خدا [illegible]
خدا اما یکی در صورت [illegible] / خدا یا این [illegible]
تو جانا کنون در جان [illegible] / بصورت آدم و مخفی تو [illegible]
بلند [illegible] / ز ذات پاک اندر کار [illegible]
تو زین آمد بیان حقیقت / [illegible] عین طبیعت
تو با آدم از آن دم یاد آور / ز ما نا از خدا اندر تو بنگر
تو [illegible] / از آن [illegible] تا [illegible] کرم
تو [illegible] / نمود عشق از [illegible]
اگر [illegible] تو آدم / [illegible] عشق حق [illegible] آدم
اگر آدم تو یا زان دم [illegible] / که زان دم این [illegible]
اگر آدم تو یاد آن دم [illegible] / نمود عشق در عالم [illegible]
جدا این اینجا [illegible] / نمود نقش [illegible]

ز [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
نمود نقش [illegible]
[illegible] آدم اینجا [illegible]
[illegible] آن دم [illegible]

دم آدم دم ذات اینجا جانان
بجز جانان نبینی در تن زبان

ز لطفم این دست آمدم اینجا
وجود بیشتر بین آدم اینجا

چو آدم نیست در دم دم فنا است
فنا بنگر کنون دیدار لقا است

چو آدم اینجا جان از رو زر دید
وجود خویشتن پر نور دید

چو نور ذات حق پر از نشیب لقا
نشان طوق اندر گردنش لقا

چو طوق نور بنشسته عین حجت
لقا صد پاره بنه از طوق لعنت

نشان عشق کل لقا از انوار
جهان جان بماند عین اسرار

همه دنیا وجود خویشتن دید
عیان یار اندر جان دل دید

نظر کرد جمله خویشتن بدید
عیان راز را از خویشتن بدید

جان آدم بماند خود کل راز
که من بنده است خدا را نامه اسرار

حجاب صورتش بوسته در دل
بمانده پاره ترس اندر آب و گل

بمانده لقا ابد در ذات
عیان گشته درو عین سعادت

نظر کرد خود اینجا یک
نبد است چیزی بمانده در دل

چو حق اندر همه تعلیم جان داد
ز بینایی او وا را ز غفلت دل داد

همه اسماء کل حق کرد تعلیم
مر او را نیز جان مر بدید تسلیم

چو آدم باز دانست آنچه او راز
بخود دیدی لذا او عزت و ناز

سوی دنیا کنند گردد ببر دان
مراد دید چیز بلیس

سوی جنت از اینجا گاه گاه آن
در اینجا بد جهان جان جانان

چو آدم در بهشت جنت ره یافت
لقا بین جنت باز هم یافت
چو دیده لقا اینجا جنت
بدانست او اینجا عین ذات
بدانست جنت لقا دیده
دمادم صورتش بر عین دیده
بدید آن حجاب ناگاه
که صورت ذات او دل دریافت
بدیده مر جهان و جمله افلاک
دیگر ذات او ترکیب از خاک
چو طفل کوچک بد و بستانها
در اینجا لقا خوش و بستانها
حجاب و بستان و بوستان
نیز در عین
۷۰

چو اینجا دید

چو بالغ گردد آن بازیابد
سوی آن باغ و بستان آفتابد

ز نقشاشه سران فراز خیال
بر ناودان لعل آن پر کمال

بر ناودان تکو بهار از بغداد
که کوه اندر فلک بسیار

ز جوهر بحر فلک ره میدار
چو جوهر بشر اندر زینت و ناز

چو آدم یافت خود را ذات او
نمود خویش از نقاط ذات او

جان مستغرق سر ازل بود
که بود جانان در تن مراد بود

حجاب بنمایند خود را
شده مستغرق عشق اندر را

ز جنت هر که گرد
درین مغز بیابد کار دانی

درین مغز کیش گفتند اسرار
همه نقش لقا اندر عین بیزار

درین مغز کسانی بیاد گویند
همه از جنت و دیدار گویند

ز ذات انچه بکفتند گفتار
ز هی اقوال هر بینا که تکرار

ترا این راز مشکل بر نامه
که جست نقش آب و گل نامه

ز آب و گل نمود
عیان هر اینجا جاودانه

بهشت لقا جنت از سینه بگذر
که هستی این نشان از خویش بردار

درین جنت ای آدم جان
تو داری این نشان مر عالم جان

بهشت نقد تو حویدار اوی
نطق حق عیان که دید او یا

درین جنت شاهان فارغ
ز طفلی گشته اینجا بالغ

بقول ناکسان درست کم آید
ترا اینجا نهادت قلزم آید

درون جنت دو در دوران احرام
ببین خود که در دست از خود
ابا سکینا سر گردان عمر دار
ز جنت فارغ در اینجا خواد
که کردت اینجا عیان اسرار
ترا دیدن بر درون خود دار
ببین نهر جاودان از خود
بهشت نقد در درون جسم
ز جنت فارغ در اینجا
ببین آن در این جنت بدان
ز جنت فارغ تو در عیان

چو آدم در بهشت جان نظر کرد
بخود فرشتی [illegible] در زر کرد
بهشت [illegible] بیرون [illegible]
طلب [illegible] بود [illegible]
بهشتش [illegible] ازو [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
ز گنجینه او در عین جنت است
طلب [illegible] بین ذات است
لقا و [illegible] در دیده [illegible]
اگر هم [illegible]
بقا صورت [illegible] صورت است
ز گنجینه اندرون [illegible] است
که دولت [illegible] لقا در عین [illegible]
در [illegible] باز بنموده در [illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible] در بهشت جاودان [illegible]

عزازیل و آدم را که دیده | نه او را نکرده هیچ تو سجده
سجود آدم اینجا که نکردی | از آن مرانده ابلیس چو لعنتی
سجود آدم اینجا در یقین کن | ز سر اولین و آخرین کن
ببر آن ایمان من از حقیقت | بیا نیز اندر اینجا با طبیعت
طبیعت اندر جنت و نار سوزان | ببر اینجا به بین تو دل فروزان
یقین در طاعت جنات است | رها کن همه از خوف جنات
بسوی جنت شد با شیخ آدم | سجود عشق کن اینجا بر آدم
ز آدم سجده کن تا جان نماید | زبان ما کلمه توحید عین خدا است
ز آدم سجده کن هر دم به تحقیق | دریا هم خیز یا تو رفیق
ترا تحقیق اعظم آدم است | دم هان حقیقت آدم است
ز آدم این نشان در بر گرفت | از آن این بیت معدود بر گرفت
ز آدم باز دان اسرار جنت | که حق گفت اندر عین الآیات
هر آن نوری که بینم کلام است | تا هر دو بین بغیر مانده است
چرا در ره بقا و ننگ و نامی | ز هستی نکن اینجا فانی
ز هستی بگذر و فارغ از آن باب | حقیقت هم نشان دم ز هر باب
بجز دلدار اینجا که مجو تو | بجز شرع و کلام او مگو تو
بجز دلدار چیزی نیست اینجا | اگر خبر است با شک فانی

همه دیدار لقا در عین فانی

۱۹۴

همه دیدار لقا در عین فانا | چه گویم تا که این مغز بدانا
همه دیدار بود در حق یقین بین | که آدم اولین و آخرین بین
همه دیدار لقا در عین رحمت | بقا اندر لقا در عین قربت
خوشا آن دم که آدم یافت اینجا | ز دیده و دیده در خویش یکتا
خوشا آندم که اینجا در نگنجد | جهان مرده زآن لحظه بسنجد
خوشا آندم که دم فانا باشد | بجز اعیان ربانا نماند
خوشا آندم که جانان رخ نماید | حدوث طبع کلی بر زداید
خوشا آن دم که بنماید لقایش | نمودار کند کلی بقایش
خوشا آندم که غیری نباشد | یقین دیدار کان شکی نباشد
خوشا آندم که فانا گردد آفاق | بهشت یار بنماید عیان طاق
یکی باشد دو دیدار خبر دار از جسد | شود ذرات از روحش اینجا خبر
یکی باشد حجاب بی نشانا | لقا اندر عیان جاودانها
یکی باشد خدا اینجا ز جسم | چو آدم زینت و گلزار جسم
یکی باشد حجاب تن نماند | ز دل آن دیدار ما و من نماند
یکی باشد نبوت یا بدیدار | نمود صورت و جسم نقطه پرگار
یکی باشد بهشت و یار چیز | نمود ذات بی اغیار چیز
عیان بین حجاب نابود جنت | چو آدم او گفت در عین قربت
عیان بین همه نور حضورش | بهشت جاودان حور و قصورش

[illegible] جاوید [illegible] اعلم دان
[illegible] بمانی [illegible]
[illegible]
[illegible] در عین لقا
[illegible] فنا [illegible]
[illegible]
صفات [illegible]
نمود [illegible] آدم [illegible]

ببین حق را به جانان چو هوانه
که چون نیست عین جاودانه
ببین حق را جان را با ز
...
بهشت ... ... نورهای
که آدم جوهر ذات است یکتا
نموده ... در عین ... را
نبینند ذات ... ... آدم
ز اسرار ... ... ده

صفات حق تو داری در صفاتش — نخواهی بعد ره از خود ذاتش
صفات او ترا بر وجه آمد — نمود تو عیان معبود آمد
تو یا آیینهٔ سرّ الهی — نمودست از حریم خود خدایی
بخواه از خویشتن تا باز بینی — بچشم نگاه با جانان نشینی
چو جانان در درون دارد سکونت — چرا کردم نهان با عین قربت
چو جانان در درون آمد پدیدی — اگر چه تو سرا پا آدم شنیدی
تو جانان شو که جانان در ذات است — درین دیدار از آنجا به قربت
ترا جانان نموده رخ در اینجا — نمی‌بینی درون ذات عین یکتا
ز اسم نقطه دیدار جانان — همه در تو نموده رخ به یکبار
بهشت جاودانی در قصور است — نمی‌بینی که در دیدار حور است
تو در ره اولین دانی درست — تو یا اینجا که از خود نمودی درست
تو یا اینجا فقد از نقش پیشش — نظر کن اولین و آخر بیشش
چو آدم باشی در عین لقا تو — درون جنت بنشسته‌ای تو
چو آدم باشی یکتا و مشتری — که از وی کی تن اینجا مشتری
چو آدم باشی از اینجا نظاره — به جنت حوران با نظاره
چو آدم باشی در صفات ذات — زمین ظاهر و کرد این جمله ذرات
ببین حق را به جنت آشکارا — عیان بنما به رخسار دلدار
ببین حق را نهان اندر حقیقت — نمایی هیچ از ره جام طبیعت

ز انهمه در عیان

نبیدا نه در عین طبیعت — نقطه دور کشته از حقیقت
نمی‌بینند سرّ روت اینجا — فرو مانده همه در ذات اینجا
نمی‌بینند سرّ جان جانانی — چنین مانده تو ثابت زار و حیران
نمی‌بینند کاین خود حیران — که این جوهر ذات عزیزم
نبینند ان خامی باز مانند — عجایب بیز را عجب باز مانند
نبینند و اندر ره قیامند — ز ما کار درون چه باز داریم
نبینند حاجی خوبی استند — از آن هر سه کار دل آمیز استند
نبینند دانا دانند جمله — که اینجا نبینند جمله
که سرّ حق شناس هست اینجا — خوشا آنکس که با اندیشه اینجا
چو حوران خدا ناخود که بیند — بنزد کردن جانان هرگز نباشد
تو قدر خود نبینی تا که جانا — که اینجا صد هزاران در پرده‌ها
نمود اول ندیده باز — اگر چه دست ز رخ نها نبود
ز خود بگذشت بعد از ذات یافت — عیان انجام از آغاز دریافت
سجود ملائک ایشان کرد — که تا بینی ایشان عین عیان کرد
سجود دید نور حق عیانی — نمود خویشتن را از نهان دید
چو آدم یافت خود را باز در بر — درون جان بر دیدار دلبر
شد او جوهر ذات دید الوار — در اینجا نظر انوار دل دار
عیان جمله از بهر کشف اینجا — نه از عشق در خود کشف اینجا

چو از نیست گشته تجلی
... که در ... سراوجه
نظر ... ... دید
اگر ... ... دید
... ...
خدا را ... ... او
خدا ... آدم ... دل او
اگر ... ... دید
... ... دید
... ... تنجید
... ...
... ...
... ... در آن کار
... ... در یکبار

تو پیدا است اینجا همچو پیدار [illegible]
[illegible]

بگرد خویشتن کون و مکان بین ... ولی خود برتر از کون و مکان بین
بگرد حق ستاده بین چو رانی ... نه خود خویشتن بید از قصور آن
چو عرش و فرش و کرسی دید رفت ... نه از نور دید و عین قربت
تمامت انبیا در خویشتن یافت ... نه خود اولیا هم تن بتن یافت
زمین و آسمان کل ذات خود دید ... همه ذرات سرگردان خود دید
ملایک دید گرد او ایستاده ... همه دیده بسجده آدم فتاده
طبیعت پر ز نور اندر کفت است ... گرفته جمله و اندر جست است
نشسته آدم اندر تخت کل دید ... [illegible]
دمی در جلوه معنی در آید ... غم و اندوه او جمله سر آید
بخود جان زکنجینه هوش ... که گنجینه ابا کفو کشیش
ز روح و در حق محبوب خویش دید ... که جان دم بدم بیدار کرد
فنای لقا همه از ذوق و خیال آن ... که بیشک لقا کوه او خیال آن
خیال لقا بیشک کنج راز ... حجاب جسم و جان برداشت از پیش
یکی بید بیرست جانها آن ... در آنجا با زمین و با زمان
زمین و آسمان بد و یکی کم ... که لقا نیستند اندر عین سلام
فنا را در لقا دید و فنا شد ... در آن عین فنا کل لقا شد
لقای جان جمله در فنا دید ... نظر کن تا خود را در لقا دید
تو ذات در صفات اینجا حجب ... تو پیدا شده بیدار معبود

تو پیدا هم دارد

تو پیدایی هم در نور جانت ... که ذات تو همه دید جهانت
تو بنمودی رخ از کاف دم آن ... درون جان گرفتستی بیرون
تو بنمودی رخ و خود را بدیدی ... حضور خود بهم تو باز دیدی
تو بنمودی حقیقت عین استی ... عیان خود بخود خود بستی
تو خود بنمودی و خود دیدی اینجا ... بخود گفتی و خود بشنیدی اینجا
ز خود بنمودی و غوغا فکندی ... همه در عین اینم بود افکندی
تو خود بنمودی و خود دیدی تو ... تو بودی کل همه دانا تو بودی
تو خود دیدی جمال خویش از خود ... نمائی راز لیخا یکی ام
تو هم کل و جزوی در اینجا ... حقیقت کل و عضوی در اینجا
تو هم کل دانا فنالی ... ز جان ارکان در پنج حس نهالی
تو هم کل و کل در جهانی ... ز نور تا بدانا که تو بودی
تو هم کل و دانا پیدا و پنهان ... تو دانا تر پیدا یا و پنهان
ز هم کل تو داری عین بینش ... هوا در عین خود صورت آفرینش
ز هم کل تو داری راز پنهان ... توی عین حقیقت جان جانان
ز هم کل تو ذات در صفاتت ... ز خود اینجا نمودی کاینات
ز هم کل خبر در خویشتن تو ... که بنمودی عجایب جان و تن تو
ز هم کل تو داری تا بدانی ... رموز علم هر صاحب قرانی
نمائی تو در خود با خود که تو ... بصورت در [illegible] دل تو

[illegible]

از این غمزه ... رکن ...
دمادم ... گویا ... وجود من
بغمزه کرد ... از ... آن تن
که در غمزه ... کو ... عاشق
بغمزه کرد ... در ...
دمادم ... غمزه ...
بغمزه کرد ... ذات ... کوی
که دارد ... بود جمله ...
بغمزه کرد ... دلدار
که دارد ... اندر ... اسرار
بغمزه کرد ... گردان بود ...
که گیتی چرخ سرگردان بود ...
... درین بازار کفتی
که گویی تا کدامی ... شگفتی
خرابات تا ... عین خرابات
که از عین خرابات ... پیدا

بزن گویا که زین کمتر ملک تو / بخواهی رفت تا کی این تک تو
بزن گویا ز چندین گویا روان شو / از این عالم بسوی آن جهان شو
بزن گویا ز چندین گوی در فلک / بشو غلتان ز خوشی ...
بزن گویا تو ای شاه حقیقت / گرو بر تو ز میدان طریقت
بزن گویا تو در میدان وحدت / گذر کن از نفس عین ...
بزن گویا و گذار فنا شو / عیان ابتدا و انتها شو
بزن گویا تو چندین دلداری / کنون خوش خوش ز دل اسرار داری
بزن گویا که اکنون کار ... / درین میدان برون ... کار ...
بزن گویا و کام دل ببین تو / دمادم با خدا شو همنشین تو
بزن گویا چنانکه کمتر بردی / نظر انداختن آخر بچه ...
بزن گویا ... بردی ... / حذر کن زین ... اندر دام
چو میدان داری و چوگان ترا به / بیان جان یقین ...
درین میدان ... چو شاه / که گویا چرخ داری ...
چو گیتی چرخ گردان تو باشد / بود چرخ چوگان تو باشد
ترا این گیتی چرخ آید چو گلدان / تو داری این زمان در دست میدان
چو گیتی چرخ سرگردان تو باشد / درین میدان یقین گردان ...
چو گیتی چرخ داری نیز گردان / تو یا شاه حقیقت کن چو چوگان
زبعضی گوی وحدت بهر عطار / که میدان الهی شاهی و اسرار

خرابات تا شود و آدمی ما

خرابات تا شود و آدمی ... / در آن عین خرابات ...
خرابات تا شود ... / خم ... تو ...
خرابات تا شود تسبیح ... / بسوزان ... اندر ...
خرابات تا شود از نام بگذر / ... نام ...
خرابات تا شود جام دمادم / فرو کش ... عین ...
خرابات تا شود اندر عین ... / ... نقش ...
خرابات تا شود در ... / فرو کش تا ... سرانجام
خرابات تا شود ... / ... عشق ...
خرابات تا شود اندر ... عالم / که ... عین عالم
خرابات تا شود ... / گذر کن ... دمادم ...
خرابات تا شود ... / ... عشق ...
خرابات تا شود ... / ...
... جام جم ... / ... عالم ...
... از ... / ... شو
... در ... / گذر کن ...
... در ... / عیان ... عین ... شو
... / ... مردان ...
... / درون ... معبود ...

چو آن ... جان و جان ...
... آنجا ...
... از ...
چو آن ...
... عشق ...
...
چو آن ...
... عین ...
چو آن ...
...
چو آن ...
...
چو آن ...
... جمله ...
چو آن ... عین ...
...
...

۱۹۸

شود زان مر ترا اسرار فاش
حقیقت نقش‌ها گردد عین نقاش

شود زان مر ترا کون و مکان پیش
چو خود را دانی این سر را بیندیش

شود زان مر ترا عالم همه راز
قدم در نه درین ره نعره بر زن

نمی‌بینم کسی بر های و هویا
کزین میدان برد ناگاه گویا

همه ترسان و شده استاده آنجا
نهاده چشم اندر کس شیدا

شده لرزان ز بیم شاه جمله
نیارند کرد اینجای حمله

کسی باید که گشت فرد نامی
که گیرد شاه از میدان تمامی

که او باشد حقیقت هم بر شاه
ز بر شاه مراد باشد آگاه

درین میدان یکی گویا نگفته است
عجایب‌ها یکی بر گوی نگفته است

درین میدان نیامد بر کسی گوی
اگر دانی عیان الله بر گوی

که برخوردار شاه از گفت باشد
ندانم هر که این بر گفت باشد

نبردی هیچ گوی از در دریغا
بمانده مانده‌ام زیر یغما

نبردی گوی اینجا تا بدانی
نظر کردی ولیکن در عیانی

ز سرگردان چو گویا ای جان جان
ندانم تا چه گویا اندر دل و جان

تو سرگردان مشو مانند گویا
درین میدان بزن چون های و هویا

مترس از تیغ اگر تو مرد کاری
درین میدان بسر گر کار داری

مترس از تیغ و چوگان تو شاهی
به پیش شاه بر آ تا تو بناهی

مترس از شاه و دنیا ایثار او کن
همه ایثار خود ایثار او کن

درین میدان آ گویا

ز سر راز شاه دگر گفتن ز راز
بیا تا هم برد گوی خود ز راز
که شاه اینجا گمر در میدان نظر کن
فتاده از سر او و مکان نظر کن
چو گویا شود درین ره همچو مردان
که در نیست کار تو شاه اینجا نظر کردان
چو گویا بگذر از ما تا اینجا نو
نظر خود یکی بین یعنی او
چو گویا سر در پا و سر گرد
چو مردان اندرین میدان رد او
چو گویا سر بر تیغ او باش
براه شرع ز سر هم او باش
درین ره نیز دانا چه گویا
سرگردان شده مانند گویا
درین میدان چو گویا در ز راز
سر از کون و مکان هم ز راز

درین میدان چو گویا پای بردی
کجا جان از خودی در خون دردی

خرابات فنا کن اختیارت
تو با میدان دگر اکنون چه کارت

خرابات فنا از بهر مردانست
که این چرخ فلک زان گرد گردانست

خرابا تا شود این مرد درویش
گذر کن از قمار هیچ باتیش

خرابا تا شود اندر خرابات
بوقت صبحدم بشکن مناجات

خرابا تا شود در طلب کاران کیش
دمادم جام وحدت رایگان کش

خرابا تا شود این جان کن درویش
اگر مردی درین جا باش فانی کش

خرابا تا شود اندر میسر دلدار
ز نام و ننگ خود بگذر بیکبار

شود زان مر ترا فانی و جهت
نظر کن آنکه تو بعد بعدت

فنا دریاب دار خود شو فانی
اگر این سر یقین باز دانی

بسی کان عاشقان خود نه زانی
ازان سر گوی کهین یعنی آنی

بسی کان عاشقان خود اندر نشستند
حقیقت زادرین جا فاش گفتند

بسی کان عاشق صادق نشسته
همی با بیگران سر کم فروشند

بسی کان عاشقان جدا باشند
گشیدند آنکه عین و جدا باشند

درآن میدان و صحرا تا بازبیز
ز بعد آنکه دم دل ریسه ریز

درآن میدان جمله ذرات فرستند
ازان اندر بقا حق باز بستند

ازان میدان که او تا خبر
یقین دانم که او تحقیق داند

درآن میدان اسرار بیند همه مردان
حقیقت خود یکی آن العیان
درآن میدان اسرار ان کی آنجا نهان
که اندر بیت ... سلطان
درآن میدان ... دو در پا باشد
زآن ذره خود ... جدا
درآن میدان ... دیدار
نظر ... اوقات
درآن میدان ... دنیا
بسی ... گشتند
درآن میدان ... سر
نقش اندر ... ان نقش
درآن میدان ... نصف
نفاد آن دل ... یقین
درآن ... حقیقت
شدند اندر فنا ... جمله در ...

در آن ره شاه عیان عشق با یار حجاب از پیش آن رخ خواست یکبار
در آن ره شاه تاب کبریایی رها گفتا آنچه عین کل خن
در آن شاه فنا آمد بدیدار نگه کرد و بدیدش جمله عطار
در آن مرکز نبود بی شک منی که تا پیدا شد این است منی
در آن جا یافتم اسرار جانان ز جایی یافتم اسرار جانان
در آن سر آن حقیقت فاش کردم همه اندر شریعت فاش کردم
در آن جا یافتم سر دو جانان که گفتم داییا در حب جانان
نیابستم دغا غیب شده درین عین جهان بی جان بمانده
نیابستم دهم باز دیدم نمود عشق کلی ساز دیدم
نیابستم د دانستم اکنون که دیدم در لقای یار بیرون
بدو بنمایم اسرار او نمود سر کل در ستی او
بدو بنمایم از او بگفتم در اسرار او نیکو بسفتم
بدو بنمایم از اوست پنهان از او دارم لقا در ذات جانان
بدو بنمایم در جوهر ساز حجاب پنهان بکرده ام باز
بدو بنمایم ز لعل تا لب مرا اندر بیان شعور دا لب
بدو بنمایم از او اسلم کرد عیان خود لیکن اینجا فاش مسلم کرد
بدو بنمایم نمود و سلا عیان ابتدا با انتها را
بدو بنمایم بیدار ادمی نمود عشق دگفت تا آدمی

بدو بنمایم تو ذات با غ
مرا در جام کل او بود غ
بدو بنمایم مسعود با ما
بجز یکتا نمی خواهم با ما
بدو بنمایم جان طلعت او
همه بر دز در تن طلعت او
مرا بخشنده و گفتار او
دمادم گفت در جام عطار
ببین در بنده دارد و پرتو
مرا ای درد دل درمان آن تو
نشسته دلم ابر مست بی غ
بجز خم است کلی از عشق ن
نشسته دلم چنین ز لعل در دل
زمانی شو اینجا رفیقی

چو بلبل ای اندر گلستان

چو بلبل بیخودی اندر گلستان زدا ما می زن اندر گلستان
نصیحت من همی زن هر دو آن تو چو داری این زبان عین لقا تو
نوای پرده عشاق می ساز درون پرده ام ای سوز و عیان
بهر دستان که خواهی زن تو دستان بجز من از عیان اسرار تو سان
که هست نوبت زمان ازان تو دعوت مر جهان کرد مهیا تو
نظیرت نیست لیکن در حقایق عیان گشته درم ادراک مایت
منم گویا درین عین زبانت منم اینجا همه شرح و بیانت
ترا دادم عیان سر معانی که تا اینجا تو فرمانی بدانی
ترا دادم عیان و همه ذات کنم اینجا سر انجام و نشانت
اگر ما ره گفتا این زر آهی بزد کر هیچ فنا زما نخواهی
نشان و صبح اینست ره آب دمادم عشق کن جان تو بشتاب
سر اسرار هر جمع ماه من همی بجز من این در ید از نگین
رها کن زینت چو ما رایم دلیکن نکو چنین شد ظاهران تو مارایان
زمان تو زمان بگذر زمانه درون ای جلوه تم باش تو مانه
چو تو جویای لقا رود اول درآ فرمی شو چنین مطلق
رضای یار بدرت آورد رانی که یار بیت کل گشت اینجا
بگو با شر تقوای اندرین سالک که اسرار آن نشان اسیر اگاه
نهادی در دل کن جان تعمد تو گذر کن از لقد تو آب د گلت تو

که عین عشق داد و دیت بر سر
که تا بتیت اینجا آفاق کسیر
که تا بنیت چرا اینت عیان تو
ببین من در اسرار نحوب بیان تو
که اینجا سر نحوت را یابانه
ز نحوت جسم را اکنون زآنه
در آن نحو جمله را بی پدار
منم منحوت نحو سخ بی پدار
که آدم ز نحو نیک بیان
ز نحو سیر اندر و بیرون
شده اینجا را درم صورت یار
در آن دم که یابی دم صورت یار
بجز سیر عین تعقوت دادر رک
نه من اسیر و سیر یکسر
ز اسیر سوی عالم زنا یار
حجاب صورت عالم اندر
سخن تعد وحدت کلی و بیت

نماند هیچ گفتار تو اینجا
نماند هیچ اسرار تو آنجا

بجز من هرچه در دیدار آری
یقین بینی که خود را بی‌مرادی

نماند هیچ جز من در تو ای هیچ
نه جز این طلسم پیچ پیچ

مرادم گفتن است اندر اینجا
نماند هیچ اسرار تو اینجا

مرادم گفتن است از نعت و صفت
که ما را بنگری اندر حقیقت

مرادم گفتن است آشکار
که تا یابی مرا در جمله اظهار

مرادم گفتن است ار بدانی
که مقصودم توئی در بی‌نشانی

مرادم گفتن است ذات تو
مرا در جزو و در کل عین الله شو

مرادم گفتن است در تو بگذر
ز خود جز من نبینی هیچ بنگر

مرادم گفتن است از فنایت
تمام جزو و کل عین البقایت

چو تو جز من یقین غیری ندیدی
ز من گفتی تمامت آنچه شنیدی

ز من گفتم همه اسرار با تو
تو کردی فاش در ترتیب ما را

زبان بگشودم من با تو هم دم
یکی بد با تو ام گفت و شنودم

بجز ما هیچ تکراری نکردی
بیان وصل ما امروز مردی

بمن مردی بمن گشتی منزه
بمن دیدی اسرار عین آمد به ره

صفت ره بردم و گشتی تو زایل
صفت بگشادم اینجا بی‌شکی [illegible]

صفت گویا ام و من نیز دریا
دری عین جان بنگر بجز ما

یقین اینجا بجز من هیچ کس نیست
بجز من هیچ کس [illegible] نیست

[illegible]

طلب کار آمده و باز گشتند

طلب کار آمده و باز گشتند
نبود جزو و کلی در نوشتند

کرا باشد لقا عشق طاقت
که در آخر بیابد او سعادت

کسی باید که او از جان برسد
بجز ما هیچ چیزی او نپرسد

بجز ما ننگرد در هر دو عالم
یکی بیند مرا در عین آن دم

بجز ما هیچ در پیشش نگنجد
دو عالم نزد او مویی نسنجد

بجز ما هیچ اینجا ننگرد او
بگردد این نشان ره بپرد او

چو ره یابی دلا بی هیچ گاه
یکی بیند مرا در جمله آنگاه

مرا بینی در این صورت به تحقیق
و آنگه چون [illegible] پنهان

که جان [illegible]
ابا ما اندرین خلوت نشیند

تو ای عطار جانت [illegible]
[illegible] که تو [illegible] راندی

دری دریای دیدی تو خوش
ترا دیدم در اینجا الفت آخر

تمامت در تو اینجا [illegible] گردم
درون دل تو ما را عین دیدم

تو داری دلهم اندر دل [illegible]
که مردی [illegible] که از دل

ز دلدار عشق آگاه باش
بصورت هم جان در [illegible]

که من دیدم ترا از جمله مردان
دل تو جانت [illegible]

تو یافتی من جمله عزیزی
که خود بینی [illegible] نه چیزی

چو جز من ندیدی گنج ره تو
منم در هر دو عالم رهبر تو

[illegible]

وما دم مرترا در دم نهان است — مر ذات کمال تو عین العیان است
دم از اینجا به فرق مرز دم — که داری در میانه سر آدم
ز آن دم که آدم زنده گشت است — ز آن دم ابن ابراهیم رسید است
ز آن دم ابن مریم گشت پیدا — ز آن دم یافت این دم جمله پیدا
اگر آن دم ز آدم نبودی — وجهت تو درین عالم نبودی
ز آن دم یافت این جوهر بار — ز آن اینجا همی مرز تو هشیار
ز آن دم یافت انوار عالم — نفخت فیه من آمد دم آدم
ز آن دم هر دمی اندر دم است — که دم اندر دم تو آدم است
ز آن دم دم زن اینجا دم … — رها کن جمله از عالم …
ز آن دم تو دم … — که بردی در حقیقت از …
ز آن دم … افکن … — وما دم دم زنیت جمله عشق
ز آن دم … اسرار کلی — وجهت … انوار کلی
ز آن دم اینجا تو در جهان است — که یک رفته … اندر نهان است
ز آن دم آدم اینجا … یافت — عیان …
ز آن آن دم این دم تو نیز آدم — که داری در میانه سر آدم
زده … که اینجا که زدی تو — وما دم … تو
زده … که از دلدار دیده — حقیقت جمله از اسرار دیده
دم آدم ز آن دم … — ز آن دم عین آدم …

[illegible]

دنیا جنت دنیا … سکندر

تو ای جنت ز تن جدا ای سکندر — حجاب خود مرا از پیش بردار
حجاب تو … صورت تو — که عین تو تو عشق … صورت تو
حجاب از پیش … بردار … — که هستی در درون جان تو …
… — بجز تو هیچ …
چنین تنها مرا اینجا تو مگذار — که دانایی مرا …

ندا آمد ز درون جسم و جانش — ورا بود … عیانش
که ای آدم چرا هستی تو تنها — … با تو دارم اینجا …
چو ما با تو درون جسم و جانیم — درین جنت ز ما عین العیانیم
چرا تنها همی گویی … — که با تو در درون جان نشسته‌ایم
ایا آدم درینجا … — بجز از …
ایا آدم درین … نظر کن — نظر در جسم و جان مختصر کن
ایا آدم منم در … — که بنمودم …
ایا آدم تو … — …
دلت تنگ آمدست اینجا سکندر — …
ولیکن … کریم — … رحیم
منم دانا منم … — … احوال
منم … — …

[illegible]

جهان مست لقا به در عیانش | که بر دل لعب اندر کن و نهانش
جهان مست لقا به بحر زاد | که خود یک ندیدش سر بر داد
جهان مست لقا به آدم اینجا | که در عین عیان خود آمد دم او را
دم آخر ز خود وز کل برون بود | که آدم سر کل را یافت چون بود
دم او آن دم اول نمودش | که از لعب تمامت در ربودش
دم او حقیقت اندر آن دم | بجز دید است بشنو سر آدم
جهان بد آدم و آدم بگنجید | که خود عین العیان آدم بگنجید
چو آدم مست حیرت شد ز عالم | بیفت جان همه دید سر اعظم
در آن دم کرد او در عشق بازی | همه اسرار کرد او جانبازی
همان اسرار حق باز دید او باز | دریافت اسرار اینجا سر آدم
خطاب حق بود چون شنید ای | مراد را در یقین عین العیان
بود فخر نشاف از قوت حق | که تا بیند بکل قدرت حق
خطاب کرد حق در بیخبر | که آن از بهر جوهر [illegible]
مکن آدم در اینجا آشکارا | که تا بیند حقیقت صنع [illegible]

در آن آدم عقل کل آمد سینه | ز [illegible] بشنو تو این اسرار [illegible]
ز بهر حب آدم جان [illegible] | نمود خود بکل گنجها [illegible]
چو جوهر از درون شد فاش او را | حقیقت بین جان دریافت او را
چو جوهر اندران بد در نظاره | یک صورت دیگر شد آشکاره

[illegible]

ز او روح عزت عرش صفاتش | نمود از آمده در عین ذاتش
صفاتش با صفت در عالم دل | ولی صورت بمغز گشته حاصل
نبد آب و نبد خاک و نه آتش | نه [illegible] الا روح نقوش
بحکمت اندرون جان اشیا | نموده که اینجا حق تعالی
بحکمت از عدم بیرون آدم | نموده در بهشتش عین آدم
عجایب جوهری بیرون ز افلاک | بیان با آب و آتش و خاک
ولی در عین حیرت جان لقا بود | که از دیدار آدم او عیان بود
ز لعب آدم آمد آشکاره | تمامت خود و کل در نظاره
همه کرد بیان عالم جان | نظر کرد او در اسرار پنهان
ولی آدم چنان در عین حیرت | که اینجا [illegible] اندر دل [illegible]
جهان بدید شکوه آدم | که جان را اندر [illegible] دم
جهان چون آفتاب و نور خورشید | که گم کردی حقیقت جمله جاوید
ز بهر [illegible] جان بدید در خورشید | [illegible]
حجاب اندر حجاب نور [illegible] | [illegible]
دگر آدم نظر کرد جان [illegible] | نمودش در [illegible] دهان دید
از آن [illegible] دگر درخت آمد | سوی [illegible] آمد
نظر کرد [illegible] جان دید | سراسر [illegible] عشق اندر جان دید
حقیقت دید جان و [illegible] | در [illegible] آدم بسته

حقیقت جان و دل آمد پدیدار [illegible]

نبودی گر که در وی شد پدیدار
ازان این هر دو عالم [illegible] پدیدار
نبود هر دو [illegible]
که در [illegible] دمادم
حقیقت حق [illegible]
در هر دو [illegible]
حقیقت [illegible]
که راز آدم و حوا [illegible]
حقیقت دان که دنیا [illegible]
بجز [illegible]
حقیقت دان که دنیا [illegible]
هم [illegible]
حقیقت دان که دنیا [illegible]
بجز [illegible]
حقیقت دان که دنیا [illegible]
دنیا [illegible]

ز حق این سر ز دان و تو ازین | که این اسرارت گفتم ایجاب روشن
چو حوا نیز آدم دید آنجا | ز نور حق شده آن هر دو پیدا
دل هر دو صفای با هم بودست | چو ماه و [illegible] با هم بودست
یکی باشد مه و خورشید حقا | که هم از نور یکدیگر بصفا
شده پیدا ز نور صبح دائم | و [illegible] کم
دگر خورشید و مه [illegible] باشد | عیان خورشید [illegible] باشد
شد نور مه اندر نور خورشید | یکی باشد حقیقت عین جاوید
دگر بیند شد نور الهی | شد عشق اینجا با تباهی
دگر مه آید از خورشید پیدا | نماند [illegible] در مصفا
شود مه را ز پرتو نور گردد | دگر در صبح او مشهور گردد
نماید نور و اندر قدر باشد | ده و دو یکی [illegible] بدر باشد
چنین دان سر آدم [illegible] | که میگویم ترا این راز پنهان
چنین دان سر آدم چنین بین | که آدم شمس در عین الیقین بین
ز [illegible] حوا فرزند گشت عشق | ز صدق راستی این راز صادق
مه زاینده خورشید حقیق | که گرده [illegible]
دگر بیند شود در نور انوار | حجاب یکدیگر رفته پدیدار
شود پیدا از هم خورشید و مه [illegible] | اگر مردی ازین نفس بگذر
شود عین آدم دانی تو خورشید | که این انجم [illegible]

حقیقت دان

حقیقت دان که دنیاست مردار | بگرد او مگرد ای دوست زنهار
حقیقت دان که دنیا مکر آفات | درین ره از وی ای هشیار [illegible]
حقیقت دان که دنیا [illegible] | ترا نفس سپه اینجا برده از دست
حقیقت دان که دنیاست آدم | نماند راز [illegible] اینجا دمادم
حقیقت دان که دنیاست حوا | ازو بگذر که گردی زود رسوا
حقیقت دان که دنیا چون بهشت است | بجز [illegible] اینجا [illegible]
حقیقت دان که دنیا [illegible] | خبر [illegible] تا بیداری
گذر کن نفس بگذر از طبیعت | [illegible] اندر [illegible]
گذر کن [illegible] در تو | اگر اینجا ببینی آدمی تو
ازین دنیا تو بگذر همچو آدم | ببین دنیا و حق بین تو دائم
درین جنت که بر دل می‌آید | حقیقت عین گردد [illegible]
ازو بگذر [illegible] | که [illegible] جاودان تو
بهشت صورتست اینجای دنیا | بهشت جان [illegible] عشق
بهشت صورتست اینجای [illegible] | [illegible] جانان [illegible]
بهشت صورتست ای عین دنیا | بهشت آخرت [illegible] عقبی
تو [illegible] در [illegible] | [illegible] آن [illegible] تو فنا
ز حوا دیده در آدمی تو | تو از آن آدم [illegible] اندر تو
ز تو پیدا شده اینجا [illegible] | هوا بگذار شود در عین یکتا

[illegible] اندر طبیعت
[illegible] حقیقت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عین [illegible]
[illegible]
[illegible] عین [illegible]
[illegible]
[illegible] عین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بصفا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر آنکس زاده از آدم ازان دم
مزن دم چند ازاین حوا و آدم
دم جانان بگیر و برون جهان باش
حقیقت برتر از عین جهان باش
ز نفس جاهلی که اینجا برت دارد
خماری نفس جمله برت دلدار
ز نفس جو ره بسی کشته تو
بیان جز ازل کی کشته‌ای تو
ز نفس جو ره جانان بدیدی
ورای تن را عیان بی شک بدیدی
ز با نفس خود تا چند لافی
ز ما ما کاسه بر دلدار صافی
ز با نفس هوا الله شد حق
کم از اول تو هم الله بد حق
حقیقت نفس جز از نفس بگذر
وزین اسرارها از نفس بگذر
از این اسرار ما کن نفس تازه
دگر رفتی تو اندر عین کاره
از این اسرار بنگر دوست زان عین
جهان کل سر اسرار است دوران
ازین بستان بچین یک میوه تر
طلب کن میوه‌های خوب خوشتر
کزان لذات خوش یابی حقیقت
که فی الحال طلب ابن طبیعت
هر آن میوه که لذت ازو بار
مخور زانک بد او ابلیست زنهار
سقط باشی گذر کن زان مخور تو
طلب کن میوه از شاخ تر تو
چو تو زین بوستان قربت بیابی
یقین دارم عین آن قربت بیابی
ازین بستان مخور لذات شیرین
ترش هرگز مخور زان بیع عقلی
من این اسرار هر آن بگفتم
که از هر زنگ این اسرار شنفتم
سقط باشی درین باغ آنچه خانه
حکیمان میوه‌ها خوش طعام خانه

حکیمان میوه نفس
کزین ایشان درین باغ
حکیمان جان جانان را
حکیمانه که دارند آن عیانها
حکیمان کرده بیرون درد
که دانند جز بیانها
حکیم گفت آن درد درمانها
حکیم گفت آن دردت نگو بیا
حکیم گفت آن دردم
که درمان بکند آنجا که عطار

زحکمت گه درمان

ز حکمت گفت درمان جمله ذرات
ز عین حکمت قرآن و آیات
ز حکمت جمله درمان کرد اینجا
حقیقت جان جانان کرد اینجا
ز حکمت ذات دلها گو قدیم است
که یس سر قرآن از حکیم است
دوای دل خود کردست اینجا
که دید اینجا دل خود هویدا
دوای دل خود عطار کردست
همه سر آن چنین کس را ده درست
دوای دل خدا دیافت جانان
حقیقت فاش کردی راز پنهان
دوای دلها و هم عین محمدست
ز شرع درمان بر رفت از خرد دست
حقیقت دل دهد با راز آنست
عیان انتهایش ابتدا است
چو درد عشق بهر درمانی قرارت
حقیقت سلاز با جانان قرارت
چو دل عشق در جان لعبة جانان
حقیقت دلش ایثار درمان
چو درد عشق در جان کرد عطار
عیان مردانش جانان کرد عطار
چو درد عشق نفس هر کسی ساد
مخوان کس کردست هستی کشی ساد
چو دل عشق داری هست درمانی
دلا دیدی که کردی محو جانان
ترا آن دل با درمانی شیخ دل
بیابد درمان دیدار معبود
ز دل ار آگهی درمان طلب کن
ز جان از آگهی جانان طلب کن
ز دلها ار آگهی درمانت دلدار
که درمانت کند مر دل بیکبار
ز دل عشق جانها جمله است
همه جانها درین عین بلاست
ز دل عشق الله گوید بیابد
دلا دم نمی دلها دوستا بد

بخور درمان که درد دل
بیان جان جانان
دگر نه
بیان جان تو دارد عین درمان
دل خود
بیان جان
که درمانت
بیان جان
صفت
زین
زین
زین
که
نبین

نه بینی هیچ فرا مانده و فرزانه / ز رفتن تا نشان نزدیک راه
که تا علم یکی بارت نماید / گره از کار بسته تا گشاید
تو در بازار دنیا باز ماندی / از آن در شهوت و در از غمانی
تو در بازار دنیا مبتلایی / نمیدانی که در کفر و جدایی
تو پنداری که در عین بهشتی / خدا یکباره از خاطر بهشتی
تو پنداری که دنیا است جنت / از آن هر لحظه با یک رنج و محنت
تو پنداری که در عین جانا / از آن ای نا یقین چیزی ندانا
تو پنداری که می آید ز جایی / نه پندار تو با خویش جدایی
تو پنداری که چیزی یافتی تو / حقیقت هیچ پی نا یافتی تو
تو پنداری و پندارت غلط است / از آن لعبه ندیدی جز سقط است
ز دانا یا چنین پندار داری / که پیوسته دل افگنده داری
ز دانا یا چنین در بند خویشی / از آن جان و دلت در بند ریشی
ز دانا یا بماندی اینچنین خوار / که کردت قید اینجا در نگونسار
ز دانا یا بماندی در جهنم / بلای خویش بین چیزی دمادم
ز دانا یا بماندی در سلاسل / که در کار گشته مایل
ز دانا یا بماندی در ترک و تاراز / بره این حرف ای گمراه پنداز
ز دانا یا بماندی در بند مجروح / نه یا با در اینجا قوت روح
بگویم تا که دریابی تو یکسر / اگر مرد رهی دریاب مخبر ده

دلا بگذر ز جهد و اندر آن تو / عیان اینجا داد بین بشنو
که در آن گوهر پر در و مایه / که در عین جهان دید مایه
تو یا اول در آخر باز دیده / نموده عشق آخر باز دیده
رسیده کس در تقلید کرده / دگر بار از آدم باز بشنو
تو با آدم بگو باز ماند / عجب در غربت و در تا زمان
بگو اکنون باز اینجا / یقینی جزو از آن جا در باز اینجا
چو بیرون آمد آخر رفت آخر / در بگذر تو از صنع او
ز حق بگویم تو را بیان دانی / دگر ز آن بهشت ز هو جان

کند دردن

کند بیرون بسکینم اهل حیرت / بگو تا چند خواهی گفت تلبیس
چو بیرون کند نیکی را زاری / بسوزد گر اینجا تا شه ری مداری
بدان نیکویت تا گرش دل تو / کنی یا با حجاب آب و گل تو
نمود آدم و حوا بخوانا / ز تقدیر عیان اسرار دانا
چو آدم آنچنان صورت عیان دید / بشد در دریای یکدم بنازید
آدم دید پیش خود نشسته / در عینها ز دریای او بسته
ز پیش و پس او خیر و شرشته / همه از فیض رحمانی سرشته
ستاده جز بر او حله حیران / همه در پیش آدم با تصور آن
خطا بر کرد آنکه حق ابا داد / که چون در پیش آدم گفت نیکو
تو دانا یا در جهان حکیم / در نیمه روز سرگشتگان چو کریم
صفات لذت اینجا نگاره / مرا اینجا رسید عین نظاره
تو جانا یا در از جمله دانا / که پیدا کرده اسرار از نهانا
منم مانده عجایب اندر این جای / ز بانم گشته اندر صنع و تبدیل
تو آدم را در اینجا سر نمودی / نمیدانم که این احوال چه بودی
چو خواهد اینچنین صد ملک نمایی / و یا بیدار این سر نهانا
منم اندر بهشت لذات / شده اندر تجلی جمالت
ز صفت و اله شده شیدا و مستم / ز جام عشق تو حیران و مستم
ز صفت عقلم ز حیرانی بمانده است / خرد گشته در زندان بمانده است

ز صفت ماند او دم در عین خوابا / که در پیش ملک یک آفتابا
نه چیزی یکی اینجا نه پیدا / که ما اندر اینجا پیدا ازیرا
که لطف او دل دادن از آنکه آمد / که عقل و هوش آدم را جدا بد
مرا یکی از خدا اینجا چه دانی / که صنع او مرا بر ترا دیدی
تو ما اندر آن اسرار وقت او بیا / که بگوید اینجا حقیقت نهانی
تو ما اندر آن وقت صفت نهانی / درین وقت خلق همه پر ز آن
تو ما اندر آن حضرت ز آن کرده / که پیدا کرده از آنکه هست از نیست
تو ما اندر حقیقت سلطانی / تو با سر حق یکسان ازان اتفاق

تعالی الله که آدم گشت حیران / جلالش را بدید او وصف فرزان
تعالی الله که آدم آمد در سیر / درآ در عین جنت آدم در سیر
نظر این زمان شد جوهر سیر / عجایبم بر گرفت جمله از سیر
عجایبم این زمان بردست باز / که دیدم اندرین انجام و آغاز
عجایبم این زمان رفته یکبار / که آمد سالها جانم پدیدار
عجایبم این زمان شد جمله اسرار / که من در اندر عین نور
عجایبم در شه آواز دیدم / نظر اندر اینجا باز دیدم
عجایبم در شه در روی دلدار / چو دیدم گشتم از جنت پدیدار
عجایبم در شه تا روی یارم / حقیقت گشت اینجا آشکارم
عجایبم در شه [illegible] روی / نشسته این دم [illegible] پهلو
عجایبم در شه در عین جنت / که من [illegible] اکنون [illegible]
جناب یار [illegible] / نظر [illegible] در پهلوی [illegible]
جناب یار [illegible] خانم / [illegible] که وصف او چه خوانم
جناب یار [illegible] که باشد / [illegible] خود باشد
جناب یار با حور و قصور است / جناب جان آدم پر ز نور است
جناب یار عین جان و دل است / که این [illegible] آدم [illegible]
جناب یار [illegible] / [illegible] وصفش [illegible]
جناب یار آنکه کل لقا است / که دلها [illegible] آدم [illegible]

جناب یار [illegible]
درین جنت [illegible]
جناب یار [illegible]
[illegible] عین [illegible]
جناب یار [illegible]
تو [illegible]
جناب یار [illegible]
درآ اندر [illegible]
جناب یار [illegible] جان [illegible]
که در جنت [illegible]
جناب یار [illegible]
تو [illegible] درین شرح [illegible]
جناب یار [illegible]
درآ در ذات [illegible]
نظر [illegible]
[illegible] انجام و آغاز

نظر ای [illegible] برادر

نظر زان نشان بیدار [illegible] / عجب [illegible]
[illegible] ز دل و جان / ندارم طاقت خورشید رخشان
ندارم طاقت عکس جمالت / اگر چه دیده ام عین وصالت
وصالت [illegible] / دل شیدا [illegible]
وصالت [illegible] جان آدم / که بنمودی چنین عیان آدم
وصالت [illegible] / [illegible]
[illegible] آدم [illegible] / زبان اینجا [illegible]
دل و جان [illegible] / در اینجا گاه [illegible]
تو یا صانع [illegible] / که بنمودی چنین عیان آدم

خطاب آمد که آدم چند گویی / بگو تا چند گویی [illegible]
ز چه [illegible] اکنون گفتی اینجا / زمانی گوش کن [illegible] اینجا
منم آدم [illegible] نموده / که از [illegible] عالم [illegible] نموده
منم آدم جمالت تو دریاب / درون خانه [illegible] دریاب
کنون دلدار اینجا [illegible] / [illegible] اینجا [illegible]
کنون دلدارت اینجا [illegible] / درین جنت برایت [illegible]
جمالت از راز نهانا / که سر [illegible] عین العیان

[illegible]
[illegible]
زبان [illegible] آدم [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
که اینجا [illegible]
زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
که از [illegible]
درون [illegible] آدم
[illegible]

ولی اینم ترا عقد است پنهانی / رسیدم اندر اینجا من باعیانی
بده صلوات ای لقم تو صدبار / بروی مصطفی آن فخر ابرار
بده صلوات و حوا آنکه توبت / که از صلوات بینی تو امورت
بده صلوات عیسی و داود شد / بصورت ترا کنون یکسان شد
بده صلوات ای آدم درایام / بروح مصطفی کوات خاتم
بده صلوات از بهر کامی / که حوا یافت زین سر کامی

خطا با کرد آدم کار ولایی / بگو با من کنون این سر پنهانی
که خاتم کیست تا من باز دانم / که شد تازه از این روح و روانم
که باشد مصطفی یار دیاکر / که در سینه عشق اوستم کری
بده گفتا که ای لقم بدان آن / محمد سر از اسم آمد باعیان
بعد فرزندی از نسل تو اکبر / مرا اندر میان جمله او سر
مرا او سر بعد در سر هر عالم / زبهر او ترا او لقم آدم
طفیل او ترا من آفریدم / زنسل تو من او را برگزیدم
طفیل اوست این جنت که دیدی / ولیکن اسم او اکنون شنیدی
طفیل اوست ماه و چرخ و انجم / اهم در ره تو روشن بعد کم
طفیل اوست موجودات یکسر / زبهر اوست دریا و جهات و بر
اگر او نبودی بر نبودی / که گفت اندر اینجا که شنودی

اگر او نبودی در دوم تو
کی تو بودی بسی سر آدم تو
طفیل اوست دنیا و آخرت هم
طفیل ذات او حوا و آدم
مرا محبوب اوست ای آدم ایا
ازو پیدا لقم جمله اشیا
زبهر او ترا ست آفریدم
زنسل تو من او را برگزیدم
ببر ای کم دل و لقم بر صلوات
فرو شکرانه در حوران جنت
فرو شکرانه اندر عرش افلاک
زیبت زره [illegible]
فرو شکرانه در ذات عالم
ازان جهت زبان در سر آدم
[illegible] در فلک در عیش صلوات
[illegible] اکنند در ذات

چو آدم اینچنین بشنید از

چو لقم اینچنان اغزان حق دید / عیان عزت اندر ناز حق دید
دعا دم ولعل اندر خوانده صلوات / درون خانه او در نعمه ذات
همه روح و صفا اندر صفا دید / درون جان خود او مصطفی دید
درون جان عیان نور محمد / همه دید او بصورت جسم تو بد
دعا گفت آن زمان یکبار او دست / زعجز خویشتن شد نیست از هست

چنین گفت ای خدای فرد رحمان / کریم و قادر و دانا و سبحان
خداوند جهان و تن ز نبایی / حکیم و قادر و دانای تو باقی
بحق ذات پاکت ای الهی / منزه دانی حالی تو شاهی
بحق این محمد کادم ایا / بکن بخشایش این لحظه او را
بحق این محمد خاتم تو / ببا مرزی بفضلت آدم تو
ببا مرزی گناه جمله را پاک / که پیدا کرده ما را تو از خاک
بفضلت جمله فرزندانم ای جان / بحمد بخش ای غفار رحمان
خطاب آمد که لقم خوش دعا / بکردی اندرین جا و ثنا یا
خوش صلوات ولقم درد داد / قبول آمد اینم ثابت
ببا مرزم درآخر من کنات / بهر جا یا دم با شکت نامت
ولی آدم زمن بشنو یکی راز / اگر خواهی تو باشی جمله اعزاز
بصفت ذات تو من ترا ام / نمو عزت دعین لقا ام

چو لقم اینچنین از ذوق نعمه دا
سخن از حق شنید و گشت بیدا
نظر کن بر جمله یاران تو کردم
چو دیدم [illegible] دو زبان تو کردم
[illegible] چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
محمد [illegible]
[illegible]
محمد [illegible]
[illegible]
محمد [illegible]

زبس جبرئیل از آنجا بتکلم [illegible]
کرده آدم سوی عدن ما کس [illegible]
دلش مشتاق فرمان [illegible]
[illegible]

محو زای کنم و گفتم ترا این | بنجوا را ایبی و شای فتنین
کنون ای جبرئیل ای تخت پر بار | ز ضع ما در اندیشه ی بر دل
همی تا مراد شد محو او | هر جا یا که بیخواهد دل او
کنم زیبا کز من بر در کلام | بفضل خود و یا شکوه مدام
اگر فرمان برد ما را تحقیق | دوام من بستر این لحظه رفیق
ایا جبرئیل او را هر چه خلاه | چه ما ایجا بیفزود وکه

بسی ای جبرئیل تخت روان | ز غرت آدم آنجا سر افراشت
به هر جا یا جوان کز عشق رشت | درین آنجا که آدم همی بد
تماشای بهشتش هر زمان بد | که آدم را فرمش جان بد
چو آدم سوی عدن آمد شتابید | چه بود جبرئیل گفتش با عید ان
به فرمان حق بپوشید از زمین | که قول حق چو خورشید است روشن
مجوز تزیین در خسار آدم ای | ز عشق حق تری در ایکی فاش
مکن تا شاه ما تا جهانه | دگر حق را اندازه کرد بهانه
تماشا جهانه و کنه کار | نشود عاصی تواند در حکم جبار
ترا من پند دادم را نگاه | ز حق گفتم کنون با تو زودانه
زود آمد و شد آنجا آدم | که بد جنات او از عشق آن آدم
به هر جانب آمد آب بدان بید | سعظم قصرها و حوریان دید

بجزاد ددی

بجزاد در دلش چیزی نگنجید | چنانچه نزد یک ابر یاسمید
بسجو گفت کار جان و جهانم | توئی پروردگارم دیده کانم
تو روشن شده نور دو دیده | تو یار آزاد آفرینش برگزیده
ز فیض فضل حق نزد عیانی | خلاصه ای جهان و آنجهانی
منم در تو حقیقا آفریدت | ز جمله آفرینش برگزیدت
منم در تو هر دم دیدار بهشتیم | که از حضرت بدین صورت بهشتیم
منم در تو هر دم از عیان حلیم | ز هر خویش کین ام اندر علیم و حلیم
منم در تو هر دم مانند ام ز آنکه | که پیدا آمدیم از حضرت شاه
منم در تو هر دم دیدار الیم | کنون بر جزو کل ما پادشاهیم
کنون خوش شش با ما یکی ما | ز خلاصه ما نزار ما دست ما
چنین کان منم همی منم نهانا | خدا را خوش لعب با ما تو دانا
که جز دیدار حق چیزی دگر نیست | ترا جز او از آفرینش خبر نیست
کنون ای جان دار دل لیکن [illegible] | که یکباره از اسرار بگشای
جواب بس دلها آنم نیز جدا | که ای جان و جهانم کن تو غوغا
مرا جانا تو هم زندگانی | و ما سر خدا جمله خدا نا
بود حق نه چیزی است باری | توانیدم در تمامت سروراری
تو قدر خفیه بدان و سر نگه دار | به بین تا هر چه چیزی گفت جبار

زبان بگشادم [illegible]
[illegible]

ز حق با من چنین بسیار گفته است | و لیکن از کسی راز این نگفته است
بمن بگذار من به از تو دانم | نگو گفتم بگو جان و جهانم
سبک لقمه و رسانم حرف محکم | بگفتا در کف [illegible] آنجا آدم
در آغوشش گرفت آن نازنین دوست | و زو دم لب اندر عین رحمت
برویش بر نهاد آن روی خود را | شده از عشق کل آنجا یکی را
درین جا کائنات از عین لقا بود | بود [illegible] از عین لقا لب
کسی که اینجا میر اسرار است در باب | تو را نبود حقیقت [illegible] یاب
عزازیل [illegible] چنین دیده احوال | با [illegible] بر رخت دل [illegible]
کنون بشنو تو اسرار نهانی | اگر مرد رهی ای پیر بدانی
چنان [illegible] در درگاه [illegible] | که در دل جان آن آگاه [illegible]
قفس را مار با طاوس [illegible] | [illegible] آنجا [illegible]
برفت [illegible] | ببین کاسرار اینجا نغز [illegible]
تو دیگر [illegible] اسرار | [illegible] تو یک [illegible]
ز تو چنین حکایت بشنو ای [illegible] | ندانم تو بیان علم الیقین [illegible]
ز چنین این شرح [illegible] قصه [illegible] | همی [illegible] اندر غصه [illegible]
همان این قصه را مانند صورت | که [illegible] خوار [illegible] صورت
اگر چه قصه [illegible] | [illegible]
ولیکن قصه در عالم [illegible] دانی | [illegible] کسی دانی

[illegible]

حقیقت [illegible] گفتند
[illegible] گفتند
[illegible]

ز حق گفته است این اسرار با تو | [illegible] این همه گفتار با تو
که تا دانی چو هست زنده کاشف | [illegible] روز اندر [illegible]
ز بهر تو ثابت است آنجا را | [illegible]
همان این [illegible] | دگر [illegible] غیرت [illegible]
همه توریت با انجیل و فرقان | ز [illegible] حکمت اینجا [illegible]
همه اینجا یکی سر کلام است | که حق گفته است [illegible]
ولیک آن سر که گفت از عین قرآن | همه اندر [illegible]
چو حق اینجا و اینجا رخ نمود [illegible] | در [illegible]
[illegible] | تو در معنی قرآن ذوفنون [illegible]
تو هر سر [illegible] از قرآن بیابی | یقین بدان که این از عین [illegible]
هر آنکو سر قرآن یافت اینجا | [illegible]
هر آنکو سر قرآن باز دید او | چو آدم [illegible] باز دید او
هر آنکو سر قرآن باز داند | [illegible]
هر آنکو سر قرآن باز دانست | یقین انجام با آغاز دانست
حقیقت جوهر قرآن خدا است | که او در جمله کل [illegible] است
حقیقت جوهر قرآن ز نور است | که [illegible] حضور است
حقیقت جوهر قرآن طلب کن | [illegible]
حقیقت جوهر قرآن تو دریاب | اگر مردی برو [illegible]

حقیقت جوهر قرآن [illegible]
[illegible]
حقیقت جوهر قرآن [illegible]
حقیقت جوهر قرآن [illegible]
[illegible]

اگر مردی درین جا بس بنده | زند زادوت اینجا حجله زنده
محب اسرارت اندر وقت فال | بجای شو بنده فتان فال
برین اسرار زانه بشنو | زخواب بیخودی سر از حق شو
اگر در صبح نقد اوست بل | محب نیست اندر صبح یا بل
بیا با درین عالم یکتاس | ثابت صفت اینجا که تاس
زنند اینجا نفس در لحظه زانام | دو قت صبحدم ذرات عالم
کند یا به همان عین تقوی | کند زنده همه ذرات دنیا
به چند زنان او جوهر ذات | نفس آدم در آن آدم عین حیات
به چند او همه اسرار نهان | هوای حرارت الله اندر دل جان
که جای بس اینجا دیگریش | بنجوه‌های نگنجد در ضمیرش
که تا اندم بخت کاری باید | ز قول و فعل شیطان سر تابد
ز عین فانه اداره مانده | مخور دم کم خورا چاره
ازان حقرانه اندر خور دعا باشی | بگو تا چند اندر خور دباش
کنی خود را تو اندر جان بهم | چنین از بهر یکتا آن کندم
فرو مانده چنین زار و زبونی | چنین از بهر نفت سرنگونا
ترا انداخته از عین قربت | هماد نفس و از و طبع و شهوه
کز این اسرار یابی سر آدم | ز بهر آن شونک در عالم
از حضرت همی بیگانه باشی | بگو تا چند تو دیوانه باشی

بگو تا چند هم ... تکبر تو
که چون ابلیس ...
و شیطان ...
[illegible]

دیگر ز این بیان با وصلات

دیگر ز این بیان با وصلات ات | کنی کلی سر بدانند بجهان آن
کنون این سر بدید این صفات | بنور شرع پاک مصطفی یافت
بیا در شو و ز دانش بعقبا | که کوید فلسفت این شیوه لعنه
ز جای دیگر است این شیوه اسرار | خدا الله فلسفی با این نهان کار
کسی کین ج بدیدم از مصطفی دید | در اینجا حکم عین القا دید
دلا کرده کنی در عقد راز | همه ذرات راهی تو آغاز
همه مانند تو در کفت گویند | همه همچون تو اندر جست جویند
همه اسرار سالک طلب کار | همه کارت شده در عین رکار
همه حیرا دودر جان ایت سیره | حجاب دوری جان این خفه دیده
همه ذرات در جان ای سر تیر | تا که دوری جان باز دید
دلا تا یا فتیدان راز اول | که نقد اندر اینجا که بطلب
کجا سود جان یک کشت دید | که از حصاد طبع آن کس دید
چو مادو من بماند شر زمین چراو | نظر کرد ثمر اندر زبد و زراد
درون جان رسید و دید ز آنی یابد | نمود ... دید اسرار جان
طبایع محو شد از دید ان اورا | گذشت از ذره دل تو بود ترا
یکایک محو کرد در یکند او | ره یابی فتش از عین شد او
یکایک بر فکند و گشت دا صید | ورا در جان ای گشت قاصد
عیان یار را کل جان دید | نه آن کو جسم جان اندر نهان دید

[illegible]

بعضی کاملان ره باز دیدند — حقیقت بهر آن حضرت رسیدند
بعضی فاش شد اسرار پنهان — بعضی باز دانی جان جانان
بعضی روشنی جان به بینی — درون خویشتن جان خیال بینی
بعضی باز یابی ابتدایت — بعضی گر شوی از انتهایت
بعضی حقها با تربیت — بعضی بعد جام تو ربت
بعضی اینجا آمده پیدار — کسی کو هست بعضی را خریدار
بعضی گوشه دهمعنی بیابد — اگر از جان اکسی بعضی نشاید
بعضی در عالم باز بیند — عیان او سر آدم باز بیند
بعضی زنده شود در عالم کل — که اینجا که توئی سر آدم کل
بعضی از همه افلاک بگذر — ز جان اعیان ذات پاک بنگر
بعضی بگذر از خورشید و انجم — که در دریای ذات آیی تو [illegible]
بعضی بگذر از این بیکبار — که تا یابی در آن حضرت تو بار
بعضی بگذر از این شش جهت — بحق بنگر حقیقت بی صفات
بعضی بگذر از کل یکسان تو — ببین اعیان جانها پاک جان تو
بعضی گر خدا را باز بینی — وجود انجام با آغاز بینی
بعضی جمله مردان ره ببرند — ز نقد خود یکی زره برفتند
بعضی جمله دیدار دیدند — نظر کردند و خود را باز دیدند
بعضی تن عیان با جان بدیدند — عیان جمله جانها شد آنجا

بعضی در صفات اینجا که دیدست
به بعضی از اینجا دید در ذات
بعضی کو نگاه عشق خواهد
به بعضی از اینجا گر وزن تو بار
بعضی گر بود از جمله استاد
ز تو باید حقیقت جمله آید
بعضی باز بین ذات حقیقت
نظر کن عین ذات حقیقت
بعضی ذات تو در سینه خویش
از این بعضی رها شو چند بیش
که حق در سینه دل باز یابی
از این بعضی نظر کن در [illegible]
خدا در نقد جان داری تو ببین
چو با [illegible] در دیوار او بین
من این بعضی تو آدم از او دیدست
خدا در عشق کل شد همچو دیدست

ز فرمان خدای رنگ گردی

ز فرمان خدای رنگ گردی — از آن عین حقیقت رنگ گردی
زهی غافل که خود غافل نشاری — برو کز عشق کلی تو نداری
چو آدم نیز مانند مردان — نداری جسم و جان تو ای داد
نشان صادقان هم پیدا نیست — که با نقش اعیان جاودانست
ترا اوصاف از این جا پدید است — چرا زینکن بسیار رغبت
براه عزت مردان زفرت — چو حیران در ابا خود نعت
براه رفتن ره وایمانان — وجهت از بلا درنج بران
براه رفتن آی منزل — چرا در بایز ره در جهان کل
براه رفتن بعد از این آی — که یک باره از خویش کم آی
براه رفتن نه خویش نهی — اگر زد رای اینجا زنگ دل
دلت آیینه است و جلا ورد — نمود است این آینه ای
نکن آلوده از زنگ آن — که تا کاری کنی اینجا تو آن
همیشه دار این آیینه صافی — تو آدم باش هر آیینه صافی
تو صافی باش همچون آینه — در آینه ببین هر آینه
تو صافی باش مانند آدم — که نقش جان بنگری اینجا دمادم
تو صافی باش تا درمند دردی — خوری اینجا از آن سر تا بمردی
تو صافی باش مانند آب — نکن او دست همچون آفتاب
تو صافی باش همچون شعله نار — بسوزان سر بسر این نقش زنار

تو صافی باش مانند ذرات
زنقش و صورت این سر ذرات
تو صافی باش مانند خورشید
تو صافی باش اندر جمله دید
که ذرات اندر جمله جان
تو صافی باش همچون جان بیکی
که تا یابی هم اسرار در [illegible]
تو صافی باش ای جان را بکلی نشان
دل از جمله [illegible] بیابد درین جان
درون دیده حقیقت بین ببین
ز نقد از آن یکی [illegible] بنگر
چو ایمان باش صافی در حقیقت
چو آدم در میان صافی طبیعت
بسوزان سر بسر [illegible] در دانش
چو آدم باش صافی در شهادت
که از جای خود اندر [illegible]
دل ما [illegible] در میان جان

گرا سیگو یا این اسرار عطار
که جوهر سفته‌ای اندر گفتار

زهی صانع دل آیینه جان تو
که پیدا کرده‌ای سوز نهان تو

زهی صانع دل آیینه جبار
که گردی فاش مغز سر گفتار

حجاب از پیش کل یکسر گرفته
ترا زیبد چو کل ماه رفته

تو در منزل دری صورت نگنجد
کنون در پیش ما اسرار گنجد

تو اندر منزلها یکی رسیده
یقین تو یکی جان دل راز دیده

تو اندر منزلها فارغ نشسته
در از گیتی بروی خلق بسته

تو اندر منزل جانان رسیدی
حقیقت روی جانان باز دیدی

تو اندر منزل عین لقایی
کنون پیوسته در عین لقایی

تو اندر منزلهای جان نظر کن
همه ذرات نیز یکسر خبر کن

تو اندر منزلها جان الله دل
کزین عین حقیقت خوش برآمد

تو با اندر یکی وصل لاحق
گرفتی از معنا جمله آفاق

در آخر اول خود باز دیدی
نظر بگشا و کل را باز دیدی

در آخر زین نشسته مرکبها
حجابت رفته در عین لقایی

در آخر با یکی گشتی بیکبار
گرفتت جان و دل جانان بیکبار

در آخر با یکی گشتی حضور
شدی در جمله آفاق مشهور

در آخر با یکی جانان شدی تو
در آخر وصل جانان دیدی تو

در آخر جمله حجابت شد [illegible]
و لا از لا کنون در گفت گویا

زهی اینجا که گفت کل راز کردست
ز دید و ذات او اینجا نگفتست
تو هستی یکی جان و تو تنی
که تا مغز ذات در سر بتن
تو هستی یکی عالم [illegible]
ز راز جان و دل دیده [illegible]
زهی مغزی که اینجا که تو داری
درین عالم دل اگر تو داری
زهی مغزی که داری در حقیقت
همه دیدی تو در عین شریعت
زهی تو جان و تو مغز عالم جان
که بودت اینجا ذات جانان
عجایب جوهر اسرار بیان
که در عین العیان اینجا بیابی
عجایب جوهر اسرار [illegible]
که اسرارت ز ذاتت اینجا غیب

تمت الکتاب

منزل اکنون ز نزدیکت گذشت
که در گشتن وحدت داری [illegible]

سرت ظاهر ببین باز جانان
که پیدا کرده‌ای در این بیان

سرت ظاهر ببین در جان هست گویا
که تا زو بیش ازینها این سر گویا

سرت ظاهر ببین دم تو دانا
که اکنون بیش دید در معانی

ترا بعد از وفات این سر اسرار
شوی با صاحب دردی پدیدار

مرا این سر را افتد در کف او
که ای شنیده با خلق حالت مگو

کسی باشد که او را از تو جان
بیان جان لطف بسته نهان

بسی بشنید ملامت او در آفاق
کینه با من اندر نفوذ عشاق

بیان آخر بیش مرد باشد
ازان کو عاشق بر درد باشد

ز رسوایی که باید بیش از بیش
شود وصل از این آن مرد درویش

ایا بیچاره چند این سر بخوانی
شود فانی همه اسرار معانی

بیان جان نظر کن و اندر آن نیز
ببین خود خویشتن یکباره درباز

جانت فاش کیمیا آنم بیا لم
که بیش تو مرا اسرار دمادم

ز نیز این کن بالم آنچه خواهی فاش
که زینسان آمد نقش نقاش

اگر پنهان کنی اینجا تمام
به بینی در همه عالم نهیم

کنی مرفانی این وصل زیبا
بآخر عزت اندر نازیبا

شود این سر نصیب دیگران هیش
بدت سالکان افتد باو باش

تو یا عطار جمله پیش دیده
که حق است همه در خویش دیده

فرست و صبر داری و جانان
ز نا بنموده سر یقین اعیان
ببین جان و دل و دیدار بر سر
شده خوش [illegible] کیمیا را درد
زهی صاحب [illegible] جان ما در دل
[illegible] جمله دوران ناز در دل
[illegible] خلق [illegible]
خداوند [illegible] حکم [illegible]
ز آن دانا [illegible]
بیان [illegible] مردان
[illegible] مردان
[illegible]
[illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
درین [illegible] خدایا

دمی فارغ شو از اسرار گفتن / ترا گفتم در اینجای نهفتن
شب و روزت بباید گفت ناچار / در اسرار باید رفت ناچار
زمانی نیز خوش بنشین درینجا / که خواهی رفت بیشک سوی عقبا
یکی خواهی بدن در جمله اشیا / ازین پس چون نبودی در جمله یکتا
چو در اینجا تو بس کار دیدی / ز دنیا در صورت دور دیدی
بر تو جمله دنیا خاکدانست / بهشت کل ترا این خاکدانست
چو سر و صبح از ذات تجلی / چرا اکنون تو اندر بند ذلی
بهشت کن باز کن در نهان تو / رها کن بند این خاکدان تو
ز دنیا هیچ شادی می ندیدی / درین صورت تو شادی می ندیدی
بدنیا شادی تو گاه و بیگاه / از آن باشی که داری حضرت شاه
تو داری حضرت اسرار چنین تو / دمی بگذار از عین الیقین تو
چو داری حضرت با وصف و ادراک / جدا ای بی خبر از این کف خاک
ز اینجا بیش از آن باز دیدی / بیان جمله این اعزاز دیدی
عجایب جوهری دریافتی تو / درون خاک آن پیدا شدی تو
بسی گفتند اسرار صفاتش / ولیکن اینچنین در بند ذاتش
نگفتند اینچنین شرح و بیانها / کجا یابد چنین اسرار معنا
کسی کی در زند در کنه سینه / مرا در راه آسانی که تا نه
ره بود از الهی در ذاتت / بسب فتح اله وقت نجاتت

ز دار ز جو دراینجا گاه بهشت
که اینجا گاه چاه ... بهشت
بهشت ... ازین ره تو ... [illegible]
که تو تا شدن حق باشی تا
در فنا ... از خود ... [illegible]
که ... عشق ... [illegible]
در فنا ... [illegible]
... دما دم ... [illegible]
زمان ... [illegible]
بهشت ... [illegible]
که ... [illegible]
چو داری آدم اینجا ... [illegible]
بهشت ... اینجا چو آدم
... دما دم
بهشت نقد داری ... [illegible]
که ... [illegible]

بهشت نقد داری شاد دل باش / بیان هیچ آزاد دل باش
بهشت نقد داری حکم ظاهر / ز سر ملک بعین جمله قادر
بهشت نقد داری در برابر / زمانی چند اینجا تو بگذر
بسر اینجا زمانی فارغ از جفا / براه شرع بیشک نیک باهر
قناعت کن اگر زکی از خورد و خواب / گذشته عمر اکنون ذات دریاب
زمانی فارغ از گفتار بنشین / نمود جزو و کل در خویشتن بین
ز خود جوی یا بد آن کرده بسر / چو داری سر صبح و تا تفکر
خوشا آن صبح کاین فقان در دیدست / نمود عشق اینجا شد پدیدست
خوشا آن صبح کادم کرد پیدا / ز ذات خود درین دنیا هویدا
خوشا آن صبح کاندر خاک آب شیم / نمود عشق در آن خاک باشیم
خوشا آن صبح کاینجا گوهر باشد / جهان در طبع مهر و مهرش آن باشد
خوشا آن صبح کاندر عین سیما / محیط آییم نهان و پیدا
خوشا آن صبح چند انگه بیابد / بتجرید دیدار او چون بیابد
خوشا آن صبح کاندر جان جانان تو / نمودی در ذات بیک جا نهان تو
خوشا آن صبح کانجا بود باشی / نهان دلداران مقصود باشی
خوشا آن صبح کاندر جان جانست / نماند هیچ از تعلقات جانت
در آن دم دم نباشد جمله دم دان / وجود جمله شیها را عدم دان
در آن دم دم نباشد نیز آدم / یکی بینی همه سر دما دم

در آن دم وصل صبح ذات باشد
... [illegible]
در آن دم ... [illegible]
ز نقش صورت ... [illegible]
در آن دم ... [illegible]
... [illegible]
در آن دم ... [illegible]
چو ... جمله آفاق
در آن دم ... [illegible]
نمود ذات ... [illegible]
در آن دم ... [illegible]
که در جان ... [illegible]
چو حکم ... ذات ... [illegible]
یکی ... [illegible]
بجز ... [illegible]
... [illegible]

نمود عشق اینجا باز می‌بین / از او این زینت و عز و ناز می‌بین
ز عشق کل نمود او صفات / نه پیوسته عیان با نور ذات
ز عشق عشق چه گفت و گویست / نمود صورت است و جسم و جانست
ز عشق صرف پیدا گشت غوغا / ولی از عشق کرده وز شیدا
ز عشق صرف اگر یابی تو دیدار / در اینجا فاش کرده جمله اسرار
ز عشق صرف بین جمله فعل / که او اندر صفت اینجا قدیم است
ز عشق عشق آدم گشت صورت / که او هم دید جمله در ضرورت
ز عشق عشق افکند جان آفات / که نور بیشتر درنیایی و در رسانی آفات
ز عشق عشق دیدار آید از جان / ولیکن در نگنجد در جهان
ز عشق عشق خبر کن احوال / ولیکن در نگنجد عشق عقال
ز عشق عشق خبری برنیاید / کجا کار است اینجا کی برآید
ز عشق کل شد اسرار پیدا / نمود جسم و جان کرده هویدا
ز عشق کل است اینجا هویدا / که نور عشق اندر وی صفات
ز عشق کل اگر ره برده‌ای تو / چرا اندر درون بعد تو
ز عشق کل اگر یابی لقا / ترا خواهند اینجا که بقا
محمد عشق کل و دید تحقیق / ز حق دریافت اینجا سر توفیق
محمد عشق کل دان و دگر هیچ / درین سر است آن دم پیچ
از او هر عشق کل یک ذره دانی / که دید است او حقیقت جان جانان

ازو دریابی تو جمله اشیا
ازو گفتار تو عین وصل صفا
ازو بد کلام حق نه بیجا است
نمود عشق اندر عزت ذات
ز عشق عشق تو نشان کلام ...
جان عزت بین ... کل
... اینجا از فنا ...
که به روز در کسی دیگر ...
... اینجا بعد ...
... دید عین ...
... اینجا ...
که او هم در حقیقت راز ...
... بی‌پرده اینجا ...
که اینجا بعد از پرده ...

حقیقت از جان

حقیقت از جان و جان حق آید / که خود بر انبیا آنجا سبق دید
خدا بنمود اندر من رآنی / بجو دیدار الان راز معانی
کسی کو دید او هرگز فنا نگردد / نمود جان او فانی نگردد
کسی کو دید خود او هم ذات / نمود ذات کل از وصل ذات
چو او دیدار است فرع انجم باشد / کز و به هیچکس دیگر نباشد
چو او دیدار است اکنون فرع بگذار / نمود من رآنی را نکو دار
نمود من رآنی باز دان زود / فنا دم در نهایت ذات معبود
چو حق در جمله اینجا رخ نمود است / نمود ذات او گفت و شنود است
چو حق باشد همه عین ذات باشد / به بیش دید سلطان اینها همه باشد
همه محواند در حق یکی دانند / دگر چند و لیکن حیران بمانند
همه محواند در حق جمله عالم / ولی اینجا یکی سر دمادم
ز بعد فقر مرا آید پدیدار / بدان این سر اگر هستی تو هشیار
صفات فقر بر خود گشته‌ام / نگنجد ذره از پیش و از کم
فقر رفت است اینجا تا آخر / ز باطن او نهفته سر ظاهر
فقر رفت است از ذات از ازل / ازان گفتم اینجا که مطلق
فقر رفت است اینجا از که بر سر / فاتحه سر اینجا که بر سر
فقر رفت است جمله کائنات / نمود راز هم پنهان و پیدا است
فقر رفت است از بر ذات از بیش / تو هیچ اندیشه اینجا بر میندیش

فنا ... تن ... دیده بود
... کرده ... چو بود
فنا آدم ... اندر
... باز ...
... اعیان ...
فنا آدم ... حجاب
... در ...
فنا ... از ...
... از ...
فنا ... از ...
... در ...
فنا ... از ...
... از ...
... نور ...
... اینجا ...
... اینجا ...
... اینجا ...

نمود قصهٔ ابلیس بشنو / عیان او را ز تلبیس بشنو
چنان بد قصهٔ آدم که دیری / در آن شهر ار کز اول شنیدی
جانم ذوق بعضی را انداخت / که کلم در میان نور انداخت
بهر بعضی بیاید دمادم / همان راز نیست اگر دانا ز آدم
تمامت قصهٔ او هست رازی / اگر دانسته او تو باری ز دلداری
کنون با قصهٔ آدم شوم باز / درین دم من بیان تجسم باز
عیان قصهٔ آدم بگویم / نمود قصهٔ او جسم بگویم
که تا چه بر سر آمد که آدم اول / که بد بد موقف کلی حق آدم اول
ز ابلیس آنچه کار زشت به شد / غرض از بهر رفتن سرشت شد
سیه کاری ز نیکو باش اینجا / در جان هم وجوش نیکی بخواند اینجا
سیه کاری مکن مانند ابلیس / که نفخ حق نگنجد هیچ تلبیس
سیه کاری مکن بار سفید / بعد فردا تلاؤ نا ابدی
نباشد هیچ ابلیس حیات / نباشی روز محشر در ملامت
مکن که دایما خاک سیه بعد / هر درد بد راه معان ز نفع برد
همه عمرش بنج زشتی نکوکار / نبودی یافت او از دید دلدار
ز دو سوی عزازیل ... در / نباشی ظلمت و دایم ... نور
ز دو سوی عزازیل ستم کار / مکن تا نکردی ... خوار
ز دو سوی عزازیل ابر را در / مکن تا خیر و از فعلی [illegible]

ز نفس او خطا باشد دل و جان / فنا کشت از نفس بعضی بعزایان
عزازیل است کرد بعضی نوشت / ازو جبرایل راه در روز خوشت
عزازیل است او از فقر فخر / درم اینجا بکرد او بود کاتم
عزازیل است دایم در هر او / ابد طرز انقبا اندر هد او
عزازیل است دزد زی نقد / کز ره دم بد بدون نفس نقد
عزازیل است بر کار دیده / ز نیز ره است این لعنت گزیده
عزازیل است رو باروی دلدار / ستاده هست زار از غصه گفتار
عزازیل است اندر فقر بروان / از هر چه دم دم او بدین نه

عزازیل اسرار اکنی

٢١٤

عزازیل است مرا آتش تن / که او پیدا شده است آلا آتش تن
عزازیل است تن را در گرفته / ره ما یا که اندر در گرفته
عزازیل است اندر من نهفته / درون بعضه اندر تن نهفته
عزازیل است دیده او دل کار / نمود بس دیده آن نقطه کار
عزازیل است خفته در ز دنیا / که بد زینجا که کار دنیای
عزازیل است اینجا لعنت او / ابد بربسته اندر لعنت او
حسد در لعنت آدم شده بدیده / که او بد آدم آخر باز دیده
حسد در لعب در بی دل او / ازان کشته است اینجا که جدا او
حسد دور افکند مرد از ره حق / که باشد دل او آگه حق
حسد دور افکند جان دو دست را / نبود اندر عیان او کلفت سلوا
حسد در دام افکند مرد از خدا دید / ز من بشنو تو این اسرار الهی نشنید
حسد هرگز مبر ز ابلیس ای تو / که ما هم چو شیطان باز [illegible]
حسد هرگز مبر از ابلیس اینجا / دگر نه در بلا ما بالعقر
حسد گر زنهاد رخ نیاید / نمود عقد و دیدت در نیاید
حسد دور افکند از جوهر پاک / حسد کرد است در جمع پاک
حسد برده است شیطان را زنده / ازان کرد است حق [illegible]
ببرد روز از فراق ذات درد جفت / به هر لحظه در دنیا این [illegible] جفت
ببرد روز از خدا اینجا جدا بود / که هم چون بوم [illegible] بود

[illegible]

برفت و در دهان مار پنهان / شد آن ملعون برای مکر و دستان
اگر چه جنس طاوس است ایشان / سر و پا سبز ناکرد اکنون
چو چاره نیست یکایک کار رفتست / قضا در نقطه و در کار رفتست
چنان امید شان را زائل کرد / که همچون خضر [illegible]
قضا دیده کرده چشم ایشان / در [illegible] آید با آسمان
نماند یافت ایشان را [illegible] / که اینجا که کنم اسرار [illegible]
چو مار نفس و ابلیست ز ابد آیت / ز بهر خویشتن او دشمن آیت
چنانت جنس طاوس [illegible] / ببر و تا از ره دو توئی [illegible]
که خواهی رفت اندر بهشت / که تا آدم [illegible]
تو چون امروز در هستم محکوم اوئی / [illegible]
ببر و از راه مار [illegible] / نخواهی رفت آن اغوا [illegible]
ببر و از مکر جنس و ز طاوس / [illegible]
اگر او شد در بهشت / که تا ویران کند [illegible] بهشت
تو استی بیخبر مانند آدم / عجایب ماجرای ما دادم
جهان مستغرق خود است / که در خاک [illegible]
چو حوایت گرفتی کافری تو / [illegible]
چو حوایت گرفتی [illegible] کردی / [illegible] کردی
طبیعت ایشان [illegible] / همه کارت عجب [illegible] کرد

زبر گندم آگاهی ندارد

ز سر گندم آگاهی نداری / که بعد [illegible] نداری
یقین دان گندم اینجا [illegible] / [illegible] عشق اندر [illegible]
یقین دان گندم اینجا صورت [illegible] / که [illegible] هر یک [illegible]
یقین دان گندم اینجا [illegible] / اگر ترکیب اول بازدانی
ز صورت در نگر [illegible] حقیقت / که در [illegible] طریقت
بصورت در نگر تا باز یابی / [illegible] جسم تو باز یابی
بصورت در نگر ترکیب صورت / که [illegible] صورت
بهشت [illegible] / [illegible]
بهشت در [illegible] / عجایب [illegible]
تو داری صورت [illegible] / [illegible] در ذات تو [illegible]
به [illegible] / [illegible]

[illegible] شیطان [illegible] / [illegible] آن [illegible]
[illegible] / ز بهر [illegible] آدم [illegible]
[illegible] / نظر انداخت اندر [illegible]
[illegible] / زبان [illegible]
ز [illegible] نظر کرد آدم / دگر با خویش [illegible]
چنان [illegible] آن ملعون [illegible] / که آدم را [illegible]

که حوران و قصوران نور او دید | تو گویا سر بسر منشور او دید
چو ابلیس آنچه رفت عیان دید | ز خشم خویشتن آتش روان دید
چنین آتش غیرت فاکرد | که جانش گشت اینجا آگاه درد
زبان بگشاد اینجا که باری | بگفت ابلیس اگر تو هوشیاری
بمحو حضرتی شو الا تو کردن | بجز اندوه و رنج و غصه خوردن
نبودست اینجا دیده تو | که اندر عشق صاحب دیده تو
برابر پیش حق اینجا بنالید | در آب حیرت از غصه بپرید
که یا رب سر تو دانا راز دانم | به نزدیک آدم اینجا نهانم
تو میدانی دگر اینجا نداند | که مسجود تو خود تو میکند
زاحوال منی آگاه یارب | که در اندوه و رنج و محنت و تب
تو دوزخم ز لعنت در بلا زه | بیان لعنتم مهجور بازه
تو راندی مرا اینجا که آدم | که من هستم تمام صاحب دلهم
ز درد من همه آگاهی تو داری | که دانم غیرت شاهی تو داری
ز درد من تو داری آگهی بس | ندیدی محنت مرا فریاد برس
زمانی مرا مگذار اینجا | که آدم یافتم اینجا تنها
بتو یا رب چه دارم نهانا | که راز دو جهانم یارب تو دانا
مرا حاجت بدرگاهت جانست | که در عالم نمودن عیان است
مرا این حاجت است اینجا دگر بار | که تا آدم کنی اینجا بر آوار

[illegible]

چنین دیدم که اندر لوح اسرار

چنین دیدم که اندر لوح اسرار | تو میدانی منی یارم بگفتار
که آدم گندم اینجا خورد او | در این اسرار فرمانم بداد او
قفس بشکسته کن از پیش دانم | دمی دیگر ز جنات مرانم
تو بودستی تو لعنت من | تو کردستی تو نخوت من
چنان دیدم که آدم راز دانست | که اسرار تو او خود میتوان است
مرا سجده نمودم در کجا که تو زاری | که تا آدم خورد گندم بخواری
ورا اینجا ز جنات برون کن | دگر بهره ندارم تا که چون کن
مرا مقصود ازان ذات معنی است | که میدانم مرا عین الیقین است
که آدم گندم اینجا که خورد او | ز فعلم زهد مرغان برداد
همه اسرار تو میدانم عیان است | که در دیدن تو شاه گاه جانست
چنان ابلیس بد از بوی مهجور | ز مکر لعنت اشیا جمله در زور
خطا با ماند ز آنکه درد باز | بسر آنکه مکر کرد ابلیس آغاز
یقین دانست ز حاجت قبولش | ز عشق آمد عیان حاجت نعلولش
یقین دانست کاینجا کار افتاد | بشد نزدیک آدم زود چون باد
سلامی گفت بر آدم نهانی | بگفت آدم تو در خشم و جانی
تو یا استاد اعیان ملایک | عیان گشتی تو اینجا فذلک
تو داری سلطنت امروز اینجا | تو در فردوس دیگر برد اینجا
تو داری نور اسرار الهی | نشسته این زمان در تخت شاهی

ندا دیدند اینجا کار دانا [illegible]
[illegible]

خدا گفته که جبریل ... / ... کلی کلی ...
ز حق ... تا ... / ... کردم
که ... دگر این ... / ... هم
که ... ما ... / ... دم
[illegible]

ز نور عشق شد لا تک نا / درون جنت عین العیانا
بتو پیدا شده سر خدا هم / ابا سجن تو صورت شده بنه
مشو پابند چنین حیله بودای / که اعیان خدا کرد کاری
تو داری سر آدم اسرار دل و جان / حقیقت هم تو ز سر جان و جهان
نبیدانی که چنین اینجا فنا ذی / سر اندر صورت فانی نهادی
چو اینجا فنا ذی ندانی / ز من در یاب اگر تو کار دانی
تو یا حق مر ترا دانسته ام کی / چو افتاده که در عین این ذل
بخور هر چیز که داری تمنا / که از بهر تو چنین کردست پیدا
همه لذات بهر تست و جنات / خوشی پیدا ز خود در عین لذات
تف از میش آدم رسته شد آن / دمادم از لطف شد سبحانی
هر سو یا که آدم شد از اسما / دمادم رسته شد آن از اسما
هر سو یا که آدم ساخت مسکن / بر تو در اشان جا هستی کنش
بشارت که شیطان کفت ... خور / که خوش جز بزبت ... این
درین جنات به تو زین ... / بشر ... ان لذات ...
بجز این گندم که هم بر تو فانی / دل ... ای تو ...
بدو گفت آدم ایزد سخن کی / بدو ... دیگر ... سخن ...
خدا گفت که این اینجا مخور تو / مرا از قول حق آری ... تو
نبا شر طاین خواهی ... / که گردم ... در ... رسوا

زهی حکمت نزد بود دار / جواب بحو زی از حبیبی بردار
خدا ما را ز سر ای وسایل / ز ذات پاک این بیجا نها دل
با آدم گفت تا کنم خولقد / که هستیم نزد بوسه خشنود
بقول حق ترا این باز گفتم / هر آنچه او بگفت باز گفتم
نه من از خود بسر کردم اندر این دم / تو دانی از زبان سیران تر آدم
که گر قول من آری مر تو بر جای / بسر شادی به چیز اندر این جای
خدا با من چنین گفتا که ای گر / ابا آدم تو رازم اینچنین گو
دو من آدم ترا از آن نمودم / دگر نه مر غرض اینجا نبودم
همه با من که خوردی در حضرت ما / که تو داری لطف قدرت ما
مرا مقصود آن بد آدم اینجا / که فرمان بردی اندر حضرت ما
نخواهی مد تا کنم سجت / ترا بیدم اندر عین قربت
ازین قربت تو فانم بزدی / مرغم کندم ز قول بانخواهی
دلا این دم بدو کنندم هی خور / چو فرمان مر بری فانی ای بر
بفرمانم نخواهی سرای فلان / بخور گندم ابا زیت بلوت
ز قول حق ترا من گفتم اسرار / بگفت این و شد آنجا نا پدیدار
عجایب باز آدم گشت حیران / درین اسرار بعد و سالاز پنهان
که بیدار که خود سب نخواهد / همه بنامد بر زیلفت ...
قضا بد رفته آدم را در آن ساز / که بتواند که گرداند قضا باز

[illegible]

۲۱۷

بلدی قرب کش جان پیکار
اگر ره دان مرد ز هوشیار در
بلدی قرب کش در باز جانت
که تا یابی لقای رب دو دنیات
بلدی قرب کش مانند شیطان
اگر لعنت رسد از دو جهانی
بلدی قرب کش در نا توانی
که تا یابی لقای رب هادی
بلدی قرب کش در روز آخر
بلدی قرب آدم

نبی گویا زنند راز از دل — شود آخرش اینجا به دل
شود بر هر جهت ریش جانش — دلا یکجا بود دید حقایقش
بهر کسوت که کهنه در بازار — بخود ساز از درد یار اسرار
اگر شکست زنند معشوقه است — به از کاری که آن یابی محبت
بلدی قرب جانان خوش علت — که آن جز با بقا بخوابیست
بلدی قرب جانان یار اسرار — اگر خود را تا که عزت خوار
بلدی قرب جانان جمله خوار است — بیبین تحقیق این با یار است
بلدی قرب جانان است محبت — دلا از به محبت بهشت است
بلدی قرب جانان ای کلام — زیر لطف که جاوید داد دوام
بلدی قرب کش در پیش جانان — بکن خویش آتش هر دم پیش جانان
بلدی قرب کش ز خود پیدا نیست — که او ساز نهد اندر دل ریش
بلدی قرب کش اندر نهانی — که تا یابی لقای رب هادی
بلدی قرب کش مانند مجنون — بیابان ناخوش و رسوای کوهان
بلدی قرب اکرم بر کشیده است — که او آخر طلب رب دیده است
بلدی قرب کش تا رب یابی — جانان کای جا کمال او تیا بی
بلدی قرب کش واندر بلا باش — بر آن جان تو همچون انبیا باش
بلدی قرب کش مانند بی‌جان — که خود این است حق بکم زر قربان
بلدی قرب کش با حق تو ناز — ز نور عشق او می‌سوز و می‌ساز

بلدی قرب ابراهیم

۲۱۸

بلدی قرب ابراهیم از آتش — بدید خوش درد خفیه خوش آتش
بلدی قرب اسماعیل دیدست — که مر اسحق با او سر بریدست
بلدی قرب موسی یافت از طور — که بشنید از انبیا او راز مسطور
بلدی قرب هم دیدست یعقوب — که از هجر و پسر کم کشت محجوب
بلدی قرب یوسف دید در چاه — کشید او فشال آنگاه در چاه
بلدی قرب ایوب پیمبر — ببرد دیدست رنج و کرم بر سر
بلدی قرب یونس یافت اینجا — ببطن ماهی اندر عین دریا
بلدی قرب مسیح اینجا ز کریا — همه دیدست از محنت بار اینجا
بلدی قرب کردش پاره پاره — که با حکم ازل کس نیست چاره
بلدی قرب انجام تو در خوانی — زدید نفس اینجا چون سلیمان
بلدی قرب پیغمبر کشیدست — که اسرار دو عالم او بدیدست
بلدی قرب او اینجا ببر دید — ز بو جهل لعین در هر خسی دید
بلدی قرب او دیده نبوت — ربود او آنکه در جمله محبت
بلا او دید و حکم یار دانست — ببرد دو عالم او اسرار دانست
حقیقت او بدانست جمله سر راز — ربیش ریش شد انجام و آغاز
بلا دید و لقای رب هادی — ز حق دید نبوت اینجا در معانی
بلا دید و سعادت یار او بد — اگر چه جهل دید آنگه یار او بد
لقا او دید و ختم انبیا شد — بگفت اسرار دو عین بی‌تفرقه شد

جهان را بیع اسرار دانند
که جانان گشته در توحید صفاتند
بلا دیدند ایشان از خود ایشان
که ایشان دیده اسرار جانان
نظر در ... عالم جاوید
زبیر ... در عالم سر دیده
... در جان دیده ...
... اینجا بنشانند
اگر نه ... بی نشان ...
... جمله اندر عین ...
نه ...
نشان اسرار ... جانان اند
که اینجا دیده ... ذات اند
نشان ... اینجا ...
که جز او ...

درون دیده جان و دل حقیقت | نمود سینه مردان حقیقت
حقیقت مرتضی سر خدا بد | محمد از عیان عین لقا بد
اگر این نقد ره بر ما | ببین چه در جهان پیغمبر ما
که من مرا دیقین بنمود تحقیق | اندرون باشم و سر از توفیق
درون جان من گویات اینجا | اگرچه عقد جوهر ذات اینجا
اگرچه مخفی کل او بد بهیر | نمود عشق او دان راز اکبر
یقین بشناس احمد را دل و جان | که جانانست اندر دیده عیان
ز شیطان در شود از قول آنسه | که بنمید تا اینجا بآگاه
اگرچه ره زنست اینجا شیطان | چو اید حق ببد آنجا [illegible]
که گردد تیره گردد کرش درانی | بنجز دیدار حق چیزی نگوئی
ز دید دوست جانت تازه گردان | مگرد اینجا که از دید مردان
ز دید دوست دایم در لقا باش | چو آیینه درون دور صفا باش
ز دید دوست یک لحظه مشو دور | که تا باشی همیشه غرقه در نور
ز دید دوست جان و دل بیابان | چنین گوهر اینجا جمله مردان
ز دید دوست آن دل یار یابد | اگر بود خود اینجا بیابد
ز دید دوست داری جمله عالم | تو دید دوست کن اینجا دمادم
دمادم جای او اندر [illegible] گذار | درون را با مردان [illegible] دار
ببین یادش کن و بگذر ز عالم | نگر آنکه داری سر آدم

ببین یادش کن اندر جان و دل | که او بگشاید اینجا راز مشکل
ببین یادش کن و دادش حقیقت | نه زینهارت درون جان از شریعت
حقیقت شرع دان اینجا نمودار | نمود اینجا و دید [illegible]
حقیقت شرع [illegible] ره راست | که دید حق در اینجا گاه بی‌کاست
حقیقت شرع بیدار آمده است | که در معنی در انسان بگشاده است
حقیقت شرع [illegible] از بهر جان کرد | نمود زو شرع [illegible] عیان کرد
ز نور عشق [illegible] جان [illegible] | [illegible]
ز نور عشق [illegible] | به [illegible] کیهان [illegible]

ز نور عشق جان و دل کرده

ز نور عشق جان و دل که در الله | به چشم سر او اینجا بآگاه
حقیقت نور قرآن نور شرع است | که در جان نور راز اصل و فرع است
حقیقت نور قرآن در درونست | سوی حق اندر اینجا رهنمونست
حقیقت نور قرآن راز جانست | ولی از دیده اغیار پنهانست
حقیقت نور قرآن گر بدانی | نمود سر قرآن گر بخوانی
تو اسرار کل گردد ازان فاش | عیان چشم سر جان لقا شو
ولقا سر ازل اینجا باست | درون جان و دل یکتا باست
ز عشق تو او را روز و شب روز | ازان عشق تو دایم در لقا و سوز
ز عشق تو او را چون کنم من | که شکها از دلت بیرون کنم من
ز عشق تو او را از حقایق | فرو ماندی تو در عین دقایق
ندیدی یار پنهان گشته اینجا | از آن واپا سرگشته اینجا
ندیدی یار پنهان در دل و جان | ز بیرا یا بماندی تو پنهان
ندیدی یار اگر اوراه بدانی | دل و جان جمله بر وی برفشانی
ندیدی اندر اینجا عین دیده | که ماندی تو در تقلید شنیده
تو در تقلید اکنون بازمانی | چو انبار ازدی و آزمانی
تو از تقلید چیزی می نیابی | چو چه اندر گمان [illegible]
ببین گفتار کوه دگر تو | که تا زانجا بری بویا اگر تو
ببین گفت و نقص در ندیدی | ازای حسرت تو بهبود ندیدی

ببین گفتن همه از نور بودی | ببین گفتن همه [illegible] دیدار
ببین گفتن که در دید اینجا | ز بیان گفت اندر کرده عالم
ببین گفتن نمود اندر عالم | ز بیتش یقین از اسرار [illegible]
ببین گفتن که دید [illegible] | ببین گفتن [illegible]
ز دید [illegible] | ببین گفتن تو تا جانان بیابد
ببین گفتن [illegible] بیابد | نمود [illegible] از دید [illegible]
ببین گفتن و دید [illegible] دیدار | نا بخود [illegible] راز [illegible]
ببین گفتن از اینجا [illegible] | ببین گفتن [illegible]
که تا کی [illegible] | ببین گفتن و [illegible] دل و [illegible]
ببین گفتن عزت اینجا [illegible] | ببین گفتن [illegible] تو جان
نمود اندر اینجا [illegible]

نبودت رهبر و حیران بماندی / نه ذره است این که در چه بماندی
نبودت رهبر اینجا جز محمد / ز دانش تو مرید او را احمد
که تا در جانت او را آگهی با / ز جان و دل بنزد او شتابی
بگوید در دو حرف نزد راه ایشان / ز بهر او تو اندر گفت و گو باش
بجز از عشق میدان راز حقیقت / حقیقت را نهانی با شریعت
اگر جانت شود رهبر همی آیت / که او در ره تلا علی الغیبات
اگر جان رهبر آید اندر سوی / رساند تا نهانت تا ره شاه
اگر جان رهبر آید از عالم / حقیقت بکند از تا عین آدم
اگر جان رهبر آید غم نماند / رجوع عالمت اندر دم بماند
اگر جان رهبر آید در نمودار / بماند نقطه اسرار در کار
اگر جان رهبر عطار گردد / بگردد حلقه جنبش پرکار گردد
چه بودت از رهبر آخر بگویی / که تو بسته چنین در گفتگوی
نگفتی قصه اقدم تو تا تمام / برافکندن یکی ره تنگ بانام
نگفتی جمله اندر فرع جوهر / حقیقت با شریعت هست جوهر
حقیقت با شریعت نام اسرارت / که اسرار شریعت با اشارات
دو اسرار شریعت جان ز لهوات / قدم زن با یکی مردان نهادات
حقیقت با شریعت است محبوب / که شرع آمد حقیقت را مطلوب
حقیقت با شریعت اسرار گنجد / که مغز اندر جهان سنجد

حقیقت با شریعت راز دانند
که بیدار دین در دو جهان دانند
حقیقت با شریعت جان ز دانند
که تا کار یقین جان دانند
حقیقت با شریعت بیخود و فانی
ز عین مردم بیدار فنا دانی
حقیقت با شریعت صنع نمودند
که او از کار عالم برگشودند
حقیقت با شریعت نور دانند
که در جان و دل او عین حق دانند
حقیقت با شریعت در حق دانی
که اینجا نمود اسرار حق دانی
حقیقت با شریعت جوهر یار
نمود از نیزی عالم یکبار
حجاب دم جان عین کل است
حجاب ره کهان جمله دیدار است

حجاب ره را بین

حجاب جان ببین صورت درانی / که چندین بهر او تو زده عین غوغا
حجاب اقدم آمد گندم ساز / که دور انداخت او را از عیان باز
حجاب است صورت با معانی / بقدر عقل تو ساز نهانی
همی گویم مگر بسیار گوئی / ز مستی یکزمان هشیار گوئی
ترا چندین که گفتم بس نیاید / غم تو رفت و دل با پس نیاید
ترا چندین جواهرها ز راز / که بنمودت زبان منصور
دم منصور زن اندر حقیقت / جواهرهای جان اندر شریعت
دم منصور زن در عین مستی / چرا چندین درین آیات زرستی
دم منصور زن گر مرد تا تا / برافکن خویشتن تا دارها
دم منصور زن از جان بنیر / حجاب است خود بهاد از میر
دم منصور زن اندر لقا تو / بسوزان خویشتن اندر فنا تو
دم منصور زن اندر نمودار / ز غفلت برگسسته آنجا بیدار
دم منصور زن تو با علالی / ببند لشکر انبیه دید فلالی
اگر اینجا یکی فرمان گذرت / نفس جان یقین جان گذرت
اگر اینجا یکی غوغا کنی تو / نمود جسم را رسوا کنی تو
بعزت گم را ز دید جان / نکن اسرار را اینجای پنهان
بعزت نشین در ره جانی تو / چو مردان جان برافشان را یکی تو
اگر اسرار کل داری تو پنهان / دگر نه دم مزن چندین بهر جای

اگر داند حقیقت نار گردان
بر آنکس نقش خود نقش گردان
اگر دارد حقیقت دید منصور
ز جان عیان از نقش منصور
اگر دارد حقیقت راز گوید
ز جان جمله بند تو بگوید
اگر داند حقیقت دید عطار
ز جان با رهگذار تو در کار
اگر داند حقیقت زن انا الحق
نمودش از بر او جمله بر مطلق
اگر دارد حقیقت در حق تو
ز هر حق او حقیقت خود حق نمود
اگر داند حقیقت جانت در باز
ز جان او در اسرار تو در باز

٢٢٠

حیات جاودان ... [illegible]
که صورت ... [illegible]
حیات جاودان ... [illegible]
[illegible]

سرت در باز زند بنیاد دنیا | که دیدی سر بسر بنیاد دنیا
سرت در باز هم از جان غیب | انا الحق گفت هم از خود برون شد
سرت در باز در عالم برون شو | همه ذرات اینجا رهنمون شو
سرت در باز تا جانت شود یار | دما هر دم که گویم با تو اغیار
سرت در باز چون منصور مطلق | بنه بر فرق معنی زهد تاج
اگر چون او سرت بری تحقیق | دری اندر یابی که گفتم توفیق
چرا بر جان همی لرزی چنین تو | ز دانای اینجا نه در بیش تو
چرا بر جان همی لرزی تو چندین | نخواهی یافت تو دیدار جانان
حیات جاودان در کشتن آمد | شکر زان دمی بیان بر کشتن آمد
حیات جاودان در بیت عطار | سر خود را در اینجا که سردار
حیات جاودانش گشت دردی | چرا بر جان خود چندین تو لرزی
از آن ماندی تو در بند خطایی | که نتوانی همی زیست ...
حیات جاودانم سرنمائید | دمادم از تو هم ...
حیات جاودانم در نهادات | که معنی اندر اینجا دل ...
حیات جاودانم کل نمودست | که از کار منش بار ... نمودست
حیات جاودانم در دل حالست | دل جان زنده از دیدار جانست
حیات جاودانم نور ذاتست | که جانم دید جانان ...
حیات جاودانم کل نمودند | همه ذرات از دیدم ...

علاج کور

۲۲۱

علاج کور مردن است تحقیق | که چون مرده شود زیر تحقیق
شود جدا از آن عالم بیکبار | مگر آنجا بدید آید سر اسرار
تو گر صورت جانان ندیده | بزیر چاه دکان ...
وگر صورت دیدار ... | فرو مانده تو در عین بلایی
وگر صورت جز این ... | چو کوران ... گفت ...
تو چون خفاش ... | نه چون ... راه ...
تو چون خفاش در ماتم ... | ندیده اندر اینجا هیچ جایی
شب تاریک چون خفاش ماندی | تو باز اینجا که ... درمان
نه اینجا بگویم مانده مسکین | بگویم چون نه اینجا ...
نه اینا تو غافل ماندی | چنین در عشق کار ...
نه اینا زر اینجا ... | فتاده اندر اینجا از چه جایی
نه اینا گر دل چون ... | در آخر چون ... تو
نه اینا که چون با تو دلدار | کجا ... که در خواب ... بیدار
نه اینا ز ... دانان ... | که با دل در ...
نه اینا که چون بیدار ... | کی با یار ...
نه اینا که آخر ... | ز بهر ... گفت ...
نه اینا که چون حیوان ... | بمانده اندر اینجا ...
نه اینا که ... | نه ... اینجا از ...

[illegible]

زهر بیت سلاز کار کشاید — دریغا که دیت جانان نماید
زهر بیت وصال باشم لا لم — از این دم او خبر در عین آن دم
زهر بیت رخت جان باز یابا — که خود گنجی ازو شهباز یابا
زهر بیت در سلوک آخر برافته — که اینجا حقیقت زیر افته
زهر بیت راز کلی آید بدان ای — تو سر خویشتن در عین جان ای
ترا هر بیت اندر جان نشانه — که از کو هر آمد سلاز نشانه
ترا هر بیت اندر آرزو بت — گرفته همسر اندر دم برون بت
ترا هر بیت اینجا گاه وصل — که او در سر کمان کردت واصل
ترا هر بیت ره بر حق نا هم — که وا رضا خدا اینجا بیت لقا هم
ترا بنماید اینجا گاه آن سر — کند در جان اینجا گاه تو بر
ز آن هر یکی را هم کند ز هر — هم مقصود جان جمع کند ز هر
ز آن هر یکی با حق بجانز — دیگر حقیقت هم جهان باز
ز آن هر اینجا دیگر بت — که ره پیش بستر از خدا عز غیرت
ز آن هر کرا شناختی باز — نما ترا از کل انجام و آغاز
زاینها هر کار همراه او دات — از اول مر ترا همراه بود آن دات
یکا هر بیت یک بی در حقیقت — که بر هر بیت اینجا اندر طبیعت
یکا هر بیت همچون ماه تابان — بیفشر خوشتر از خورشید رخشان
یکا هر بیت راه جمله داده — درون جان تو در بر کشاده

یکا یک هر بیت دایم با صفا اد
که یا یا اگر کنه اینجا دفا اد
یکا یک هر بیت در حق او نشانه
از آن درها قربت جان با خبر
یکا یک هر بیت در عین فنا است
و ما در دید حق اندر لقا است
یکا یک هر بیت جان در یا خداد
کهب جان جان بشناخته اد
یکا یک هر بیت در سلاله هم
برت اوت اینجا نهفت هم
یکا یک هر بیت اندر سوز است
زده دم در جان فریاد است
یکا یک هر بیت از دم تسلیم دم
نمیده جان فی است
یکا یک هر بیت از سلاز نمودار
که کردت هر او اینجا جمله اسرار

یکا یک هر بیت دهر

یکا هر بیت دهر از عیانه — اگر اینجا تو قدر او بدانه
یکا هر بیت جانان دیده اینجا — شده ذات کل اینجا یکتا
یکا هر بیت باشی در خوانم — و گر دانم به هر کس سخنرانم
یکا هر بیت در ذات الکبر — که او دریافت آیات الکبر
یکا هر بیت ذات حق بدیده — بسی اسرار گفته هم شنیده
یکا هر بیت رونق صفاتش — عیان عشق شده انوار ذاتش
یکا هر بیت از دم سرایر — کسی کو دید اندیش سر آیر
یکا هر بیت عالم زد ز نور — جان و جملدان این نیز مشهور
یکا هر بیت بالا بر بالا — زده دم تا باند جمله یکتا
یقین بیران و هر بیر آید — که از دیدار رب اکبر آید
یقین بیان که ره زدن باز یابا — از او تو زینت و اعزاز یابا
یقین داند یقین این بیر جمله — کند اینجا یکی تدبیر جمله
اندر یا بر تو اینجا گاه دریابی — کند جان تو در اینجا عیان
حقیقت اوت اینجا ز سمای — نماید تا کسی بیند خدایت
حقیقت اوت دیدار خدایند — زبان اینجا یکی از دوست در بند
حقیقت تا شر تو آن گفته زری — از درون جان نظر کن زهر خفی
حقیقت تا شر گشت اندر بلام — انان کلی سیر خدا والاعلام
حقیقت تا شر گشت دم از حق — رخ بنمود اینجا باز مطلق

۲۲۲

حقیقت تا بر گشت دیدار آید
خفقت او بار حق انجام آید
سکون دید جت دمان باید
حقیقت بر کشت از نمود آید
دمی در اینجا سر شد جان باید
حقیقت تا بر گشت اجادان دید
رخ و اسرار اینجا نام او دید
حقیقت تا بر گشت دیدار ابت
نمود در دید کل بر دل بت
عین الیاس اینجا نشان تعب اینجا
عین الیاس اینجا مقصود اینجا
بیر از انجا اندر شکفت در بیر
عین الیاس باز اندر بیان حکم بیر
دانم تا بگوید ای بیر نشان است
عین الیاس باز دیده و گفت
اگر صد اوز سر تو در گفت
عین الیاس بار زیبا بر نفت
نمود جسم اندر جان نا است

عیان شد باز دیگر تیغ را انداخت
همه آفاق را غوغا در انداخت

عیان شد یار تا که پرده برداشت
یکا یک هر که او در خود نظر داشت

عیان شد باز اینجا که ساز
ز کنجه راز او بیک بس

عیان شد یار اینجا و علم کرد
عیان جمله یار و دو علم کرد

عیان شد یار و دیدار است دیدم
بآخر ام که کام دل رسیدم

عیان شد یار از ذرات ما سلی
بیان کرد شرح ذرات

عیان شد یار و جان کن عطار
حقیقت عین جان کن عطار

عیان شد یار و در دیدار جمله
همی کوید یقین اسرار جمله

عیان شد یار و بر گفت اسرار را
حقیقت فاش کن اسرار را

عیان شد یار کس او را ندیدست
اگر چه در همه گفت و شنیدست

عیان شد یار و کل عین لقا است
نه ابتدا او انتها است

عیان شد یار کو دید دمادم
عیان جان و دل اسرار آدم

عیان شد یار و عین راز گفت
نه کس خویشتن را گفته شگفت

بگفت گفت انچه اسرار ایمان
نه خویشتن نه عیان

رموز عشق اینجا کس نداند
که تا اینجا نه کل سجاز

رموز عشق کس نگشاد جز حق
که او حقیقت بیشوقت مطلق

رموز عشق اکر اینجا بدانی
دل جان برخ جانان فشانی

رموز عشق احمد بر گشاد است
که او سر حقیقت داد داد است

رموز عشق بیچونه بیان

رموز عشق بیچونه بیان
از آن پیدا شد اینجا راز پنهان

که دید عشق احمد دید در خفی
از و اسرار کل با در آمد

ز عشق اینجا چنین شد در آفاق
نیز دانه کل اسرار پنهان

ز عشق از ذره جهت شور تو
ابر ذرات کل جهت شور تو

ز عشق از ذره تو یار بر تو
از این پیدا همی کو یار بر تو

ز عشق از ذره پیدا نا بر
شو قطره با دریا ناپدید

ز عشق از ذره چهر نمود او
حقیقت در ذره چهر نمود او

ز عشق از ذره در جان در آید
ز هر ذره درصد طوفان در آید

ز عشق از ذره خواهی بود جانی
که در دریا دری جان جانی

نهان شو عشق در دریا دل کل
که اکنون در ذرات ذل

نهان شو عشق ... نهان شو
در اینجا که بر ... نهان شو

نهان شو عشق بر کیر نهان شو
بصورت اینجا ... شو

نهان شو عشق بر کیر تا باز
حجاب جان تو با ... اسرار باز

نهان شو در ... عشق اینجا
... عشق اینجا

نهان شو عشق ...
چنین کرد اینجا ...

نهان شو تا عیان بینی دلدار
چو ابا ... اقرار دلدار

نهان شو در بلا در دل ...
اگر مرد رهی با عشق ...

نهان شو تا عیان ...
دمادم در نهادت ...

اگر از وصل او خواهی نشانی — زمین بشنو دریغا که بیانی
اگر از وصل او جانی نیابی تو — میان او را یقین بشناختی تو
اگر از وصل او ناچیز گردی — درون جان و دل معبود گردی
اگر از وصل او با دی تو — نهی در پیش جانت مرهمی تو
اگر از وصل او آزاد گردی — در اینجا بانشان چون مرد گردی
اگر از وصل او یابی تو اعزاز — حجاب جسم و جان یکره برانداز
اگر از وصل او دیدی تو قربت — تو را تا جاودانها است [illegible]
ز وصلش عاشقان جان باز نفخه — زبان اینجا بر اعزاز نفخه
ز وصلش عاشقان جان [illegible] — نه بینند تو حیران باز نز
ز وصلش انکه اینجا جان بلند است — میان عاشقان او دل بود واداست
ز وصلش جمله ذره در خروشند — دمی دیدار [illegible] کوشند
ز وصلش جمله پیدااست که دانی — تو هم بشنو نشانی تا یقین دانی
ز وصلش جمله حیرانند و مدهوش — ز خود در بسته اینجا عقل فاروش
ز وصلش بنگر اینجا با یقین تو — همه در دست گردان نازنین تو
ز وصلش جملگی حیران و مستند — چو بود یار اندر [illegible] مستند
ز وصلش آن بیانات که دانی — ببر بوسه اندر هیچ کدانی
ز وصلش ماه هر سه [illegible] — عیان خویشتن بنمود یار آن
ز وصلش آسمان هم [illegible] است — ببر ره گرد در راز [illegible] است

ز وصلش [illegible] تو گوید
زمان با تو ملک معبود گردد
ز وصلش آدم آدم با [illegible]
کرم با [illegible] بین محرم
ز وصلش جان جمع [illegible]
همه از دید او [illegible]
ز وصلش گر [illegible] خواهی [illegible]
درون جان بقا در [illegible]
بقای جاودان بیدار باز است
[illegible] بسیار باز است
بقای جاودان دایم نمی [illegible]
که ز دیدار [illegible]
بقای جاودان در باز دیدم
که از آن [illegible]
بقای جاودان دیدم [illegible]
[illegible]

بقای جاودان از یار

بقای جاودان در یاب در حق — که فارغ دل شوی از بیش و از بد
بقای جاودان دیدم ز [illegible] — شده در درد بیمار خویش [illegible]
بقای جاودان خواهی زدن [illegible] — ز خود انکه بریدن دم درون [illegible]
بقای جاودان بعد از فنا است — که از این جمله اسرار راه آن است
بقای جاودان آنکس [illegible] — که جان [illegible] اندر جهان [illegible]
بقای جاودان عشق است [illegible] — شوای [illegible] تا او در ابر [illegible]
بقای جاودان او راست [illegible] — ببیند خویش را جز عین [illegible]
بقای جاودان سلطان عشق است — که این اسرار از ربان عشق است
بقای جاودان از عشق [illegible] — [illegible] تن [illegible]
بقای جاودان [illegible] — که جمله [illegible] او که [illegible]
جان دید که جمله در [illegible] — دلا آن سر همه عین لقا است
در این سر جمله اندر [illegible] — در آن سر جمله با یا عین قربت
در این سر جمله در خود [illegible] — [illegible] که اندر [illegible]
در این سر هیچ [illegible] تحقیق — در آن سر هست جمله عین توفیق
در این سر انبیا دیده [illegible] — در آن سر یافته [illegible]
در این سر اینهمه اندوه و درد است — در آن سر جمله آیات که فرد است
در این سر [illegible] دمادم — در آن سر هست [illegible]
در این سرگر [illegible] آن سر — [illegible] یکی [illegible] برابر

[illegible] آن سر بیا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمان [illegible]
[illegible]
زمان [illegible]
زمان [illegible]
زمان [illegible]
[illegible]
زمان [illegible]
زمان [illegible]
زمان [illegible]
[illegible]
زمان [illegible]
[illegible]

جان ز درد عشق عاشقان زنت
نقد ... که ... دولت
دل ... جان از تو خبردار
توام از عاشقان ... خبردار
خبرداری که در ... و سوزم
با ... آتشم ... دوزم
خبرداری که جانم ... هجران
تا ... اندر ... پنهان
خبرداری که در اندوه و درد ...
... تا ... کهم
خبرداری که در ... دل ...
... دل ... تو ... ستم
خبرداری ... تو ...
... عیش و ... غم
خبرداری که در ... جان ...
که ... آه ... دل ...

از آن سر آمدی تا بعد عالم … شده سر سبد او دست بعد آدم
از آن سر آمدی چون انس بی تو … بصورت از عیان پنهان نشستی تو
از آن سر آمدی از کعبه جان … سفر کردی درین عالم جان
از آن سر آمدی زین ای فلاک … نشستی چو مهر اعیان افلاک
از آن سر آمدی بشکر که آنی … ولیکن چون کنم تا سر برآنی
از آن سر آمدی از خفته در خواب … زمانی که سر آورد تو در تاب
از آن سر آمدی بیدار دو شو … چو استی در هشیار دو شو
از آن سر آمدی در هفت جانی … رسید تا شدی در حق تو پنهانی
از آن سر آمدی فارغ ز بیجانی … هر طفلی آن تو نه با نغمه باز
از آن سر آمدی در باز بازی … ز حرص شهوت اندر آز بازی
از آن سر آمدی در جسد جویا … بدریده دایما در گفتگو گویا
از آن سر آمدی در جان جانت … درین جا که دست اکنون عیانت
از آن سر آمدی در چشم بینایی … به ذات سیل بیدار بنایی
از آن سر آمدی بیمار در غبار … جای خویشتن را گهان بیدار
جای خویشتن بنمای اعیان … جای از دیدت ای خویش پنهان
بکن جانا که جمله عاشقانه … بلا کش بهر تو با جسم و جانه
بکن جانا چرا پنهان بازی … بیک ره دست بر بازار فرازی
بکن جانا ترا این خود نباشد … به پیش عاشقان شکوه نباشد

خبرداری که اندر درد هجران

٢٢٥

خبرداری که اندر درد هجران … چو شمعی مانده ام در سوز و سوزان
خبرداری که چندین خون دل خوردم … که بی رخ تو نبودی گاه زردم
خبرداری که چندین با هم گران … بر خویشتن سیدیت از دل و جان
خبرداری که از فرقت برآمدی … بر نسیمی چو آفتاب چنین بیامدی

بلای عشق تو بگزیده ام … که تا در عاقبت رویت ببینم
بلای عشق تو آمد دل … بماندستم چو مرغی نیم بسمل
بلای عشق تو در نیامدم … بماندم در اینجا بلا داد دادم
بلای عشق تو گزیده من … ز دیدن آتشم با تو خوشم من
بلای عشق تو بیره ام من … بلای تو ز جان بگزیده ام من
بلای عشق تو با هستم … در اینجا گاه وصلت باهستم
بلای عشق تو در دو جهانم … نقد اینجا جان بود بودم
بلای عشق تو کشت بیدا … مرا اینجا کجا کرد یکتا
بلای عشق تو جمله مردان … کشیده در دید نیز جانان
بلای عشق تو یار باشد … سر آنکه دیدن دلدار باشد
بلای عشق تو با آدم … شمار از جنت برون تا هیچ آدم
بلای عشق تو در دل از ما رفت … بسی کلک آنکه اینجا رفت
بلای تو خوش ام عشق خوشتر … یکایک نقد عاشق است بهتر

... دید ... کس ... دیده ...
... دیده ... دوست ...
... نقد ... جان و ... دید ...
... دیدن و ... دل ... بلا ...
... دردی ... دل آید بر ...
... گشتی ... آید بر ...
... جان ... خدا ... اینجا
... گشتی ... اینجا
... هستی ... اینجا
... جانت ... تا ...
... جانت ... بلا ...
... ز جان ... با تو ...
... در ... جان ... تو
... عشق ... تو
خدا امروز ... دیدار
... امروز اندر دید دیدار

ز نقش یافت تا در رفت باشی
که تا گردد ترا اسرار فاش
نگر اسرار در دست ترا هست و رفتار
که جانت بجنت فرو دست دلدار
چو اینجا درت دارد ترا یا تو
که گنج دار اینجا بیا با تو
ندارد گنج دو تا اندر گوهر
نیارد گنج اینجا که حذر کن
نه آن گنج است که آورده کرها
ز اسرار دو از جنت و جو بیا
یکی گنج عجب دارد و دیدست
ولی مادرت اندر بنه خوشت
یکی گنج ندیدن جان تو دارد
نفس گنج تا پنهان تو دارد
بیا گنجست اسرار اگر
فتاده دایما تو غم خور ازان

طلب کن گر نه‌ای تو در اینجا / عیان است ای رونده پیش بینا
ز شیدا اینجا بیا با راز پنهان / بجانی تا آمده در خویش پنهان
ز شیدا اینجا بیا با عقل کل تو / بمانده دایما در عین دل تو
ز شیدا اینجا نیا سر از پای / روی چون سایه اندر عین بیچاره‌ای
ز شیدا اینجا بیا اندر ره روز / از آن در سیکه از روز و روز
ز شیدا اینجا دل تا چیز داری / از آن مسکین تو در دو عالم آی
ز شیدا اینجا شدی دیوانه دست / اگر در حقیقت بگریه جان است
ز شیدا اینجا بیاندی خوانده رسوا / نخواهی رفت اینجا سرنگون
ز شیدا اینجا بلای جان کشیدی / از این درد بسته جان کشیدی
ز شیدا اینجا بیا با دل در دهان / دل و دین خواهی و هم اسرار پنهان
ز شیدا اینجا شدی هیچ اینجا / برو تن در ده و بی پاش سرها
دل و جانت بلای خویش دیدم / کی کان عیان پیش دیدم
چنان آهسته بفرما اندر سلامی / همیشه با ادب در حضرت شاه
گشتن از خود برده گفت بسیار / که تا آمد عیان کل سر ایر
نه گنجد در اینجا دانش تو / کسی باید که با آن گشت دلبر
نهاده عاشق است جان در بلا او / نکوفتنی نکرد و هم فدا او
کنی کو در صد خلال صد حیله / در دل [illegible] با بردن کلی شبیه

یکی گنج است مخزن زان بارست

۲۳۶

یکی گنج است مخزن زان بارست / ترا با گنج او اینجا چه کار است
یکی گنج است بعد از آن طلسم است / مر آنکه دایما مخفی اسم است
درین گنج است جان اژدها / حذر کن تا نه چون زد بلاها
درین گنجست جوهر اسرار / نه آید بدر کسی این هم اسرار
ز گرانی گنج بینوا که هر چیز / چو او در سینه حق دایم اینچنین
ز گرانی گنج بینوایی که یابی / چنین اینجا که آب آن بیابی
باسانی نیست اینجا یافتن گنج / اگر این گنج بینوای بر رنج
اگر این گنج بینوا بردی / که یابی گنج حق اینجا تو زودی
درین گنج تو اسرار عیان است / کنون این گنج از دیده نهان است
درین گنج است یار از راز جانها / نهاد است در تو دیدار او ها
ولی این گنج دایم در عجبی / که از کار طبیعت در نهیبی
ز کار نفس اگر یابی رها / بیابی گنج خاص یار شاهی
تو دل در گنج اندر گنج خویش / چو او بسته اندر رنج خویش
طلسم بشکن و اندر گنج / نظر کن تا بیابی گنج بی رنج
زهی گنجی که اندر جمله پیداست / دل عاشق اندر گنج شیداست
نه هر کس اندر این گنج مرد / نسیم گنج کلی تو بیابی
گر این گنج مر بر نهان / همه فاش آنچه اندر نهان
از آن گنجست اینجا شور و غوغا / از این گنج است پنهان نادرها

از این گنج است اینجا بعد پنهان
و جمله جمله اندر بعد جانست
اگر خواهی که گنج یابی در آن
ترا باید طلسم این گنج در آن
طلسم بعد خود بشکن در اینجا
که تا گردد ترا اسرار در وفا
طلسم صورت خود بشکن
طلسم صورت کن بار و بیا
که گر از تو یکی آید
طلسم از هیچ اینجا صورت آمد
نه از نشان بعد صورت آمد
همه در این دنیا گنج بدیدم
و ما گنج بعد در گنج
طلسم و گنج اینجا یکی بیا
و ما پیدا گنج حق آمد هر بار
زنان در گنج اینجا دید دیدار
که آدم بعد اینجا دید دیدار

زدان دم گنج گلی پیدا نبود ذات | ازو های فتنه و غوغا نبود ذات
از آدم گنج اینجا که شنده فاش | ولی اینجا نه زبانه نقاش
طلسم آدم شکست و گنج دریافت | ولی او خویشتن زیر و زبر یافت
طلسم آدم شکست و گنج بنمود | وگرنه گنج در اول نهان بود
طلسم آدم شکست و راز پیدات | کز آن آن گنج را صد جوهر پیدات
طلسم آدم شکست و لعبت آدم | حقیقت گشت گنج او از نی دم
عیان شد آدم از گنج لقا دید | ز گنج ذات او آمد پدید
ز گنج ذات لعبت آدم حقیقت | بر ده ماه کی اندر طریقت
ز گنج ذات لعبت آدم پدیدا | ازو فتنه اینجا شور و غوغا
ز گنج ذات لعبت آدم نهانا | از او پیدا شد اینجا هر عیانا
ز گنج ذات لعبت باز دید | درون جنت اینجا باز دید
ز گنج ذات او سر نهان داشت | درون خلد زینی دیگران داشت
ز گنج ذات لعبت اندر صور او | ولی از مار و شیطان بیخبر او
ز گنج ذات گر دریا بدید باز | درین سر این گلی بولی در باز
ز گنج ذات اسرار است آدم | نفخت فیه دارد روح در دم
ز گنج ذات دارد زیر صد گان | ندید گر جلی حیران تا
ز گنج ذات عیانا در آفاق | بمعنا و فتنی در جهان طاق
ز گنج ذات اینجا بهره برگیر | که کارا از اینجا باخبر گیر

بوقت گنج یابا کی نبود دار
بوقت بر حقیقت شیطان ابادار
بوقت گنج یابا را یکی فنا
کو در شیطان آدم یابا در دنیا
بوقت گنج یابا در صفا تو
که با شیرازه در عیان مصطفی تو
همه آن گنج دید مصطفی تو
درون گنج او بیت رهنمایی
عیان آمد ز گنج او بیت ناز
بنور شرع تا کلمات نور
بنور ذات گنج روا او درمان
که شد [illegible] بر گنج [illegible]
اندر گنج حقیقت [illegible]
که گنج [illegible] او [illegible]
تا بیر گنج اندر [illegible]
تا بیر گنج [illegible]

تا بیر گنج او

تا بیر گنج او اندر دل جان | که او آمد یقین عیان او جان
حقیقت گنج از او شد سر مطلق | گرو دریافت منصور انا الحق
حقیقت گنج از او شد آشکاره | ولی کرد اینش اینجا پاره پاره
حقیقت گنج بنمود و فنا شد | ز راز خویشتن کلی جدا شد
حقیقت گنج بنمود از نمودار | بعشق خویشتن بر رفت بر دار
حقیقت گنج بنمود او بعالم | که او را لعبت عیان آدم
انا الحق حق عیان گفت از نمودار | درون جان او کل نمود شد
یقین اسرار اینجا مصطفی گفت | همه سر عیان با مرتضی گفت
یقین اسرار او گفت از عیانه | بتحقیق گفت سر من را آنه
بتحقیق گفت دگر صاحب راز | علی نور خدا [illegible] باز
بیکباره صورت اینجا که بیان گفت | درون جاه او راز نهان گفت
که از اینجا بر آمد سر کبریت | در اسرار عیانا راز بنمود
همه تا گشت ازان انوار او | که چه در لعب سر اینجا رهنمای او
خروش نالها تا است بسیار | که میگوید عیان در عین گفتار
که داند تا چه سر گنج نهانی | که او در جاه دید خود لقا انسانی
ازان مرغ خانه اندر جهان است | که تا لذت شده [illegible] خویش است
ازان مرغ خانه دریافت دریا | همه گوید عیانا گفت و گویا
ازان مرغ خانه اندر شاه | شد سر اسرار حق اینجا گاه آگاه

زبان مرغ خانه تا ابد زبان راست
زبان مرغ خانه [illegible] بیدار است
که اسرار خدا را [illegible] گوید
زبان مرغ خانه [illegible] گوید
[illegible] نهان یار
زبان مرغ خانه [illegible] آمد
درون [illegible] آمد
زبان مرغ خانه [illegible] بود ذات
زبان [illegible] اندر نمود ذات
درون [illegible] ز عین ذات
زبان مرغ خانه [illegible] کرد ذات
درین [illegible] نهان نه
زبان [illegible] نهان نه
که [illegible] اسرار نهان نه
زبان [illegible] آمد [illegible]
که [illegible] از [illegible]
زبان [illegible] خویش
[illegible] خویش

ازان فرمایی سه بوسه که یارش
زدست اینجای غریب شمارش

ازان فرمایی سه بوسه که از حبیب
نفخ خویشتن بر دست از حبیب

ازان فرمایی سه بوسه نهانه
بشنو دست تمی سر نهانه

ازان فرمایی دل عشق نوازد
که اندر دو عین سر بسته تو پیر

دم یارست کان فرمایی دل
که کس سر جانان اینجا دل

دم یارست نازی دو خوشیش
ازان اینجانب پیر خموشش

دم یارست اینجا شد دو دستی
ازاینجا سر با خبر شو که تو دستی

دم یارست جان مردان دادم
زنند فرمایی درعین عالم

بیان رازی که بود اداکم
که اینجا خفتند اسرار آدم

همه درد است ز ایکه دل
چه حجت در درون فرود دل

همه دلست ادراعین بدنانی
که پیوسته اسرار جانانی

همه دردش نشان اندر نهانست
همه گفتند بیان با زبانست

همه درد و درست اسرار یارست
که زخم او عجایب شمارست

درون جان او درد است دایم
نفخت فیه او دیدست قایم

دم رحمانست الله دم زنی
که هر دم میدمد نفحات دردی

نفخت فیه من روحی گفتش
که این سر از دل بگفتش

که آدم یا مرا اینجا اندرین دم
چه اند تا چه بد مرد درد آدم

ز اندر درد درد اینجا یافت دل گهی
که آدم هیچ ناقابل گوی

ز درد در آدم اینجا نفخ یافت
ازان پیدا زان درعشق بنشانه یافت
ز دلهی آدم اینجا درست نازنین
ازان دم صبح جی همه دو عالم
که کردلهی دلهی در دم سر
نهانی شنفته اسرار او سر
هر کرد در رازی راز رازی
اگر مرد در بی با یک مرادی
چو آدم بگشت گفتارا و نفخه
و اندر کشته باز او نفخه
چو آدم بگذرد درد یارست
که صاحب درد کل اندر نهانست
۶ دیدار بی اندرنهان دید
بیان این بشه گفت در دل
اگر دلهی درون جانی تو دار
چو مردان اندرین جای دادار

و چونانکه اندر اینجا

۴۲۸

چو نابی اندر اینجا مرهم جان
زبان دمها تو در اسرار اعیان

چو نابی اندرین عالم نشان
که در بنهند اینجا حلقه گوشان

چو نابی دیگر در بنه محکم
که تا یابی نهانی اسرار آدم

چو نابی در حقیقت در فنای تو
بگو با جمله سر ازنهان تو

چو نابی در درون جان اعلی
که بگشاید در جان تو زنها

چو اندر همه سر معرفت بین
بیان جوزو دلی تو با حقیقت بینش

چو نادر سر خود زخود در بیند
که تا کار تو اینجا یک روز

ازان دم اینچنین تو بر گیر
عیان دلدار مر روییت نمایی

چو ناری عشق درشوق آید
دل عشاق اندر ذوق آید

یکی باید کان دم دم بر آید
که عالم و آدم بر جنید

ازان دم دمدمه در درون افتد
زنان تر همه اندر نهان افتد

ازان دم نه دمادم راز گفت
همه با وصل دلدار باز گفت

چه برگیرد همی کنه ز شتاب
برون از نه فلک بسیار و بیتاب

چو من نه زخم دارم در حقیقت
که شستم زنه پرده حقیقت

دو دردی دوام اینجا من نوازم
دل عشاق در پرده نوازم

دو دردی کی دارم درد ایشان
شدم عشاق کل یار پریشان

دو دردی که دارم بر دو پرده
عیان اینجا نشسته خود سر از پرده

ده و دل که دیدیک که دادم
ز اسرار گم کرده دلدادم
زبان آن نشسته اندر سر نهان با دوار
بکار اینجا که سر آن اینجا کجوید
سخن نیست که نیست سر که بدار
چو آنکه در دو نشسته اندر آن پرده بازی
ز دیدار درد دل پرده بازی
چو آدم درویش اینجا نهاد
سخن نیست که همه با پرده عیان
سخن نیست همه گل یار یارم
دل عشاق او همه یار در
دردی اینجا با پرده نشست دلدارم
درد دل عشاق آنجا اندر نهان هیم
دل عشاق درنده گر هیم
حقیقت سر پیدا سر نهانی زاین خبر
دل عشاق از نیست باز خبر
عیان با زانی نشسته یافت اسرار
دل عشاق از نیست یافت یار
که یکی هیم اینجا نقش یار

زبان بی‌زبانی یافتم من ‌ نشان بی‌نشانی یافتم من

زبانم بی‌زبان اسرار گوید ‌ همه اینجا یکی از یار گوید

کسی باید که اسرار من شناسد ‌ پس آنگه دید اسرار من شناسد

کسی باید که دریابد زبان دوم ‌ که من بنمودم کنج اینجا دمادم

ز دلها من خبر یابد زمانه ‌ ز من هر کو نشان یابد درست نه

ز درد من نداند دل خواهد ‌ اگر این سر بداند است بنگو

ز دلها من خبر دریاب از جان ‌ که بنمایم ترا اسرار پنهان

ز دلها من خبر دارم در اینجا ‌ که از بهر چه دارم شور و غوغا

دمی زان دم عیانی یافتم من ‌ دمان دم کل معنی یافتم من

دمی زان دم مراد در دم بگفتم ‌ از آن دم مرهم درد دل بگفتم

دمی زان دم مرا اندر دم آمد ‌ تو گویی زخم ما را مرهم آمد

دمی دارم از آن دم [illegible] ‌ از آن دم [illegible]

دمی دارم از آن دم یافته من ‌ که دلها عشق آدم یافته من

دمی دارم از آن دم اندر اسرار ‌ همی دانم که هستم سخت [illegible]

دمی دارم از آن دم دم بگفتم ‌ از آن زاری در اینجا که بگفتم

دمی دارم من اندر دم نهانی ‌ از آن یکسوی اسرار نهانی

از آن دم یافتم این دم [illegible] ‌ کنم اندر دم تو [illegible]

چو من یک بار آن دم اندر دم تو ‌ شوم از جان و دل [illegible] هم دم تو

[illegible]

کوا فخر [illegible]

۲۲۹

که از جسم چون افتاد بر جا ‌ از آن سر آمدم اندر نفس با

نفس با من همی گوید نهانی ‌ که چون افتاد آدم در عیانی

نفس با من همی گوید چنین [illegible] ‌ که شیطان کس بکندم [illegible]

نفس با من همی گوید [illegible] باز ‌ که چون بُد در عیان انجام و آغاز

نفس با من همی گوید یقینی ‌ که چون بود آن [illegible]

نفس با من همی گوید عیانی ‌ که من بنمایم [illegible]

نفس با من همی گوید یقینی دوست ‌ که این دم از دم من دل هم اوست

چو دم اندر دلت اینجا رسیدم ‌ یقینی بر کام دل اینجا رسیدم

از آن دم دم دم آدم نماید ‌ دل عشاق کل [illegible] باید

دل عشاق [illegible] از این یار ‌ [illegible]

در آن دم کادم از جا در شده ‌ [illegible]

ز من بر سینه حیدر که هستی تو ‌ [illegible] اینجا یکی از جسم تو

از این جاه آمدی [illegible] ‌ سعادت داری اینجا [illegible]

چه داری آنچه داری [illegible] ‌ ز من این سر دل [illegible]

چو بد گفتم که ای جان [illegible] ‌ یقینی [illegible] من راز نهانم

ز شرح تو شدم پیدا در این دم ‌ ز تو گویم حقیقت [illegible]

[illegible]

ندارم هیچ دیگر ای خداوندم … تو خلاقی تو چیزی کارسازم
ندارم هیچ و پایم رفته در چاه … شدم بیچاره اینجا گاه و ناگاه
چو پایم اندرین چاه بلا ماند … درونم اندرین عیش فنا ماند
چو پایم در درون چاه ماندست … منم حیران خرید و شاه ماندست
بخوردم جگر اینجا ندارم … بمانده در درون چاه خوارم
جگر پر خون و دل پرسوخته من … و لیکن سر ز تو آموخته من
جگر پر خون و دل پر درد دارم … درین چه مانده سرگردان بسازم
نیم چیزی کنون تو در نهانی … ز بهر آنکه سازی نهانی
برسید شراز و چیز زمانی … که گفتی مرعجایب ز ماستانی
بگو شرح حالات باز گفتی … بزدم جمله اندر نهانی گفتی
بگو گفتن در بلا که جرام … ولیکن باز کو اندر خطابم
ز گفتن من نیم چون خبر تو … که اندر کره بس چیستر تو
ز گفتن من نیم زر کف ای انباز … جواب من بده اینجا یکی باز
چو اینجا دله کار چیز تو دانی … که ما را دله سازی نهانی
کمر در خدمت تو بسته امن … که باز از ذات گفتن بی سر امن
کمر بستم عطایت باز بینم … در اینجا مرهم نیز رینه بینم
کمر بستم عطایت در بت من … که گردستی همه اسرار در دشمن
کمر بستم عطایت کون من … که در اسرار تو چشم و من

کمر بستم …

ابیات حاشیه:
کمر بستم از ذات بره رو دوام …
ز اندر نقد … کمر بستم …
… کمر بستم از ذات …
… ق … نعلین …
کمر بستم تو ای … زمانی …
کمر بستم کنون ذوالکرامات …
کمر بستم … ذات … باز …

کمر بستم … وزن من کمر … کمر ایرا … و دش کمر
ز اینجا چنین چه برای من اسرار نینه … نکو گفته و چون شد تا وان دید
ز سر تا پای او پیوسته رسیدم … چو محکم آن کمر آنسته رسیدم
درون اسرار جانان یافت اینجا … حقیقت راز پنهانی یافت اینجا
و چون بشنید نطقش و اندرون پاک … بمانده یار او در آب و در خاک
درون چاه معنی باز مانده … ولیکن صاحب اسرار مانده
جانان اسرار اینجا نکشف چیزی … که خوش آیه و ما آن لحظه خوش تر
چو اینجا دله که ای فرزند من … ز عشق دوست تو شو الستر
الست عشق داری جان ناتو … زمانه عشق تو بس است سیر تو
زمانه سر جانان است گیرنده … چو اینجا کفت کنون دست گیرنده
تو هستی اینجا اندر دست اسرار … که خواهی دله با شکست اسرار
تو هستی ساز داده در دو عالم … بگو با زبان شرح دادم
تو هستی راز دار فانی پاک … که بود است اندر عین افلاک
تو هستی اینجا اسرار گفته … انا الحق گفته و از حق شنفته
تو هستی اینجا سر چمن … که بر گو یار هر راز دگر من
تو هستی اینجا اسرار اسلام … بگو یا مرشدان گفت ز اسلام
تو هستی اینجا اسرار الله … بگو اسرار جانان ای خواجه
تو داری در تن ساز جانان … بگو با عاشقان اسرار سبحان

ابیات حاشیه:
… رای … آن دم
… پیچیده ام … سکوت … دم
… با عاشقان اسرار نهانی
… با عاشقان … شرح نهانی
بگو با عاشقان شوق … در کمان
زبان … شرح … گفت
بگو با عاشقان … گفت
… اسرار …
بگو با عاشقان اسرار اسرار
بگو با عاشقان اسرار جانان
بگو با عاشقان عشق … تلخ
بگو با عاشقان تمام … اسرار
بگو با عاشقان … اسرار تو ز انس
بگو با عاشقان اسرار تو ز انس
… ز اینجا …
… اسرار …
بگو با عاشقان …

ترا دلدار زان دم سر همراز — که تنها با تو گوید نکته‌ها باز
ترا دادیم اکنون دلداده تو — وجود خویشتن بر باد داده تو
سر و پایت بیفکن همچو عاشق — که سر بر آکو یا مرد لایق
سر و پایت بیفکن سر و پای — رموز عشق بنما تا تو یکبار
سر و پایت بیفکن تا بدانی — که سر بازند آنجه خوانی
سر و پایت بیفکن تا بگویی — تو خود درد و درمان هیچ جویی
سر و پایت بیفکن راز برگوی — که تا عشاق گویند تو چنین گوی
که چندین تو اندر آیی در سخن تو — بگو یا جمله سر از کهن تو
همه عشاق از رسالت راز آواز — به بینند جان و جان اینجا یکی باز
سماع عشق را جانها کشیدند — نه جسم و جان بیهوش داند
سماع جسم و جان عین فنا دان — فنا را جمله راز بقا دان
بوقت کار زرکه نا گفتار — بنالد کجی از شوق دلدار
دل عاشق در رود زآید — در آن دم در نوا ساز آید
کند بیهوش جان عاشقان را — برآید نی زمین و آسمان را
دل جان همچو گفته‌اند بیک بار — نماید رخ نهایت دلدار
در آن دم دو دانایی عاشقانش — که از نا باز دانند عاشقانش
که او اینجا چه بیگیرد زبانش — زند او عشق بنماید رخانش
چه دم در نا شود پیدا بیابر — که دانند که تا گفتن چنین راز آید

دل صادق در آن دم جان نماید
رخ معشوق خود پنهان بر چه
دل صادق در آن دم بار جوید
عیان ذات در بازار چه
دل صادق بدانکه آن هر چه
کدام عاشقان عین وصالت
دل عاشق در آن دم دم زند کل
شود خورشید عالم را زند کل
دل عاشق در آن دم عین اعیان
بیابد با نمود بیت درون
دل عاشق در بازار آید
عیان در دید این دیدار گیرد
دل عاشق در آن دم که گوید
همه بازار با دلدار گوید
در آن دم که زبان با عاشق
برآید جان که از اینجا هو [illegible]

اگر مرد رهی آن دم

۲۲۱

اگر مرد رهی آن دم که بجز — سر در کن جسم و جان اینجا تو بجز
در آن دم جهد کن گر مرد راهی — که دریابی عیان سر الهی
در آن دم جهد کن تا یار اول — بیابی چون که جست بدل
در آن دم جهد کن کز جان برآیی — که چون جانان شوی عین لقایی
در آن دم جهد کن تا راز گویی — نباشی تو از آن حق بازگویی
در آن دم جهد کن تا دل نباشد — حجاب نقش آب و گل نباشد
در آن دم جهد کن تا بازدانی — ابی خود جمله اسرار معانی
در آن دم جهد کن خویشتن تو — که بی نقش بینی جان و تن تو
عیان چون جمال اندر جهد بنشین — رسی کان دل اندر وی نشین
عیان چون تو خود سوی دلدار — شود اسرار خود پیدا رهت اظهار
عیان چون دید در دل خود لقا بین — در آن دم باز جو کل لقا بین
عیان چون نقد جمله مردان — فلک همچون تو اندر رقص گردان
در آن دم چون فلک در چرخ آیی — ترا بینند انکه عین خدایی
فنا شو اندر آن دم در فنا تو — که تا یابی همه عین لقا تو
فنا شو در فنا تا زان دم بینی — تو همچون او به بجز و یکدم از آن
از آن دم مست شو در عاشقان — که تا چون سرخ معشوق اعیان
از آن دم مست شو در بیخودی تو — که برون آیی از نیک و بدی تو
از آن دم مست شو اندر نظاره — حجاب هستی از پیش بگذار

زبان اسرار است تو گویی بیت فن بر
دمادم مست حق گوی تو بیت حق بر
زبان اسرار است تو گویی دان [illegible]
زبان در عشق اینجا راز [illegible]
زبان اسرار است تو گویی اندر [illegible]
زبان اسرار است تو گویی عالم [illegible]
زبان اسرار است تو جانان [illegible]
زبان اسرار است در خود [illegible]
زبان اسرار است تو گویی اندر [illegible]
زبان اسرار است تو گویی جمله آن
زبان اسرار است تو گویی انه [illegible]
زبان اسرار است تو گویی جان [illegible]
زبان اسرار است تو گویی حق [illegible]
زبان در خود تو گویی جان [illegible]
زبان اسرار است تو گویی اکنون [illegible]

ازان سر مست شد اسرار کن یافت | نمود نقش خود کز دیده تافت
ازان سر مست شد تا خرقه خود باخت | تو یا اکمنی و مادم تر حق بی
ازان سر مست شد تا سر مطلق | ز جنس منصور گفت سر انا الحق
چو نا اندر میان جمع نامد | یقین دانسته عیان صاحب وصال
که بیچون است از کف را اورست | که اسرار معانی نیست بیداست
ز سر عشق دارد نی وصالی | که نی نالد که دارد از خیالی
ز سر عشق نی نالان در آمد | ز سر عاشقان او سر بر آمد
ز سر عشق مردان راز گفتند | حقیقت هر یکی زو باز گفتند
از و هر یک بیانی گفته انی | که از سر چه دارد شور و غوغا
فغان نی ز اسرار است دردم | که نی گوید ز درد عشق دردم
فغان نی ز عالم ذات یکبار | که او دانسته گنجینه اسرار
فغان نی یقین بی ان که چیر | یقین دانسته انجمن بالا اکبر
فغان نی هم از وهم باشد | کسی داند که مرد مرد باشد
ز وهم عشق می نالد در اسرار | سماع حال کسی داند که از یار
که چندین او جان اهل سوناخ دارد | همیشه سوز دارد و آه دارد
اگر تو صاحب دلی فغان کن | و چه خویشتن آن بنمان کن
اگر تو صاحب دلی دریا ساز | حجاب آنم ز سر خود بر انداز
اگر تو صاحب دلی یکی بی | خدا را در نهادت بی یکی بی

اگر ذوق ... ما بر فقر
بجز حق ... در ... اول
در ... گفت ... گردد
... در ... د
که باشد ... عشق در جان
که با ... حقیقت ... جانی
چو ... از ... سوز
دم ... گرده در ... باز
... در ...
گرده جان ... راه ...
... حق ... سوز ...
سماع ... در جان باز ...
سماع ... در جان ... در
... از آن ... از ان ...
دم ... دردم در ... گو
... صفت ... کرد

دم آدم همه اسرار گفت

٢٤٢

دم آدم همه اسرار گفت | هر آنچه دیده بد از یار گفت
دم آدم چو در نی شد نهانی | بگفت اسرار کلی در معانی
دم آدم تو داری در تو نی | هزاران نی خیالی تو ازوی
دم رحمن تو داری و شنودار | دمادم نی بسی دارد ز تو صور
ز نه سوراخ در عین وجودت | عیان گردد مر اسرار نمودت
ز نه سوراخ کاندر صورت است | که اندر چاه دنیا ناگهان است
ز چاه آمد برون تا که نه انوار | نمودار یکی او دید دیدار
ز چاه آمد برون تا بر کند تیه | نمود ساز خدا اینجا بگوید
همه اسرار جان دارد در اینجا | هر انوار جان دارد در اینجا
از اینجا آمد اندر چاه دنیا | که تا گردد ز ناز آگاه دنیا
چو حق در چاه دنیا باز بگفت | یعنی هم چاه دنیا راز بشنفت
مع نه دولت دگر این سر بیان | ز من بشنو تو اسرار معانی
چو زین حالت بر آمد صورت بعد | همی جویا ازان اسرار معبود
سر و پایت بیفکن تا که این ساز | بدانی در نشان انجام و آغاز
نهادت بر گره افتاده در هیچ | درون است همچو نا غالب ... هیچ
نهادت بر گره گرفتار آغاز | نبی یابی تو راز او دلی باز
نهادت چند گره افتاده جانی | تو خود در آن سر جام بر می
ازان جان گره بر نهادت اوست | سه بیدا ... دست او شد

ازان جان ... انجم ... وارد
ازان ... حق دارد ... در
ازان جان ... صفت ... جان
ازان جان ... صور
... بر ... بود ... دید
ازان جان ... دایم ... کرد
... جان ...
ازان جان ... ازاد
... دیده ...
ازان جان ... ره
... او ... ابد
ازان جان ... ابد
ازان ... ابد
ازان جان ... ابد
... ابد ...
ازان جان ... ابد ... است

ازان جامی که در آب بقا رفت / ازان در عشق او جان را روا رفت
ازان جامی که در کس اوفتاد / یکی قطره ز مستی زار افتاد
چو هر یک تازه شد از غم یار / همی گردد شده ریزه ز تیمار
بسی کان بحر خواهد نیز در جوش / گدا هرگز نگفته بعد خاموش
بسی کان جسم ناکرده قوت در پای / فتاده اندرون در پای در پای
بسی کان دل ازان یک قطره خون است / ز لطف عشق در اندوه درون است
بسی کان جان بخواهد در تعطیل / همی گوید چنین سال زنهار
بسی کان پس که اینجا بخواهد / فتاده درره و از حق بمرید
بسی کان گفتگوی لا ابالی / دمادم می خورند اینجا بها را
بسی کان چنین خورند عشاق اینجا / ز ما بر زنند از آفاق اینجا
بسی کان جسم و جان یک قطره در رفت / بسی کون و مکان در دیده بشتافت
بسی کان خورد عطار اندر اینجا / نماید لحظه لحظه سر یکتا
درون او سماع یار دارد / دل از جمله جهان بیزار دارد
نمی داند که خود آخر چه گفت است / که این دریای معنی لعل سفت است
نماند شش جهت و شرح و بیان ادراک / بر افکنده نشسته جسم و جان پاک
ز نیز عشق در آفاق جانها / زند و ستانها او در نهانها
دمادم سینه بر این نیز عشاق / که او دارد جهان بیزار عشاق
دمادم سر در او نفخه صور / انا الحق نیز می بیند منصور

انا الحق می زند در کل نهان نو
بیان جوهر عشاق است او هست
ز ذات بر زده عشاق در او
بیان آیت نه الافاق در او
ز ذات بر زده عشاق است نو
همه ذرات در بیان بر زد نو
ز نیز عشق دایم در خروش است
ز بحر او همه کون اینجا بجوش است
ز نیز عشق اینجا دستان کم نو
ز عشاق در عالم بر افروخت
ز نیز عشق عشاق جان داد
همه در رقص کرد و سخن جان داد
چو نیز عشق هر دم سر زند نو
بسوزد عقل آفاق از نو
چو نیز عشق او در دمادم
ازان دم بر زند اینجا ز آدم

که گفتم چنین بیرون آمد رفت / درون نفس هر خرد ز عین قربت
شب و روز نفس بنده جز نالها در / بمانده در میان در هر او زرد
سماع در درون شوق جانش / همی زد درد درد جان نهانش
انسان دیدار آدم یافت اینجا / کون اندر درون آفاق پیدا
ازان دیدار دمادم اندر گرفته / چو یک عشق اینجا گاه چون تن
همه ذرات من اندر سماعند / نکرده عقل و جان اینجا جماعند
بر افکنند کل دل آن اینجا فلاک / که اینجا باز دید از حق پاک
بر افکنند کل بعد از سیخ / چو بشنیدند کل از یار پاسخ
بر افکنند اینجا عین اسرار / ره گفتند با تنگ اسرار
بر افکنند اینجا است چه حق / چو افتادند اندر سر حق
بر افکنند آنچه بد پیدا / شدند در لامکان از دید یکتا
ز دید دید حق را باز دیدند / نظر کردند اندر حق رسیدند
ز دید دید جان را باز بنمود / مرا یک ذرا نمود و باز بنمود
همه ذرات من دید حق رسیدند / نمود جان جان از حق پدیدند
همه ذرات من جویای یارند / درا دیده نهان گر یار دارند
همه ذرات من در در جانند / دمادم جمله از شرح و بیانند
همه ذرات من اندر فنا اند / که در عیان عین لقا اند
همه ذرات من ناپاک گشتند / سراسر جمله مسعود گشتند

همه ذرات من اندر نمودار
عیان بنموده در اینجا رخ دلدار
همه ذرات من در عشق جانند
کنون اینجا همه اندر ذوق جانند
همه ذرات من در لطف واره
دو نقص دیده کل پاره پاره
همه ذرات من نقصان کشیدند
از او سر کلی اندر اناالحق
همه ذرات من اندر مطلق
دو گفته راز یار دیدم
همه ذرات من چون یار دیدم
زبیده بار سوز او
همه ذرات من اینجا نهانند
زبید یار رخ اندر عیانند
همه ذرات من لیلی اند
زدیده جلوه از الا الیل اند

دلا جان رفت و جانان شد تجلی
مرا دیدار الله اینجا گاه و زینی
دل و جان رفت و دیدار از دل
خدا هم زنان با جان دل بیدل
دل و جان رفت وقتی که از حقیقت
هم از این سر عالم خود بگو سرّیت
دل و جان رفت و جانان جلوه از الله
که این عالم از دو عالم ابرار الله
نقد جمله عشق ثم من از دو جهان
که از من کرده است اسرار نهان
نقد جمله عشق ثم من از دل
که گفتم در اینجا سرّ از کل
نقد جمله عشق ثم جمله من
که من گفتم اسرار از وطن
نقد جمله عشق ثم در او حق
که از من دیدم که اوست حق

مرا چون وقت گشتن در رسیدست — که چشم جان ز اینجا حق بدیدست
همه ذرات من گویان عشقند — از آن اینجا سر گویان عشقند
که در جمله نمانده شید اینجا — مرا چون نیست جای شید اینجا
چو وقت گشتن آید در عالم — نماند نقد عین وصالم
چو وقت گشتن آید جانان — شوم اینجا ز دید دوست پنهان
مرا چون وقت گشتن آمده باز — هر که حقیقت جمله سرباز
مرا چون وقت گشتن جمله آمد — نمود عشقم اینجا پیش آمد
مرا چون وقت گشتن زد دیدیم — ز فیض کنم همه معبود دیدیم
مرا چون وقت گشتن آمده ساز — نخواهم دید چیزی جز که جانان
مرا چون محو شد دیدن ذات — یقینم شد که در گفتار کلمات
مرا جان می دهد از او قربات — که او اندر اصول دل زند بانگ
دل و جان رفت و جانان هست تنها — که اینجا می کند او شور و غوغا
دل و جان رفت و جانان زد نوبت — درون جان و دل گفته شنودست
دل و جان رفت و جانان در خمار — نبیند جان من جز یار دیدار
دل و جان رفت و او من هم و بس — نبیند او نیست در عالم مرا کس
دل و جان رفت تا یار دیدیم — نظر کردم که اکنون یار دیدیم
دل و جان گشت سلطان حقیقت عطار — نقد بینش جانان گشت عطار
دل و جان رفت و جانان جانان گرفت — درون جسم و جان پنهان گرفت

لفظ جمله عشق ثم بعض

نقد جمله عشقم بعض — که دارم شرح عشق و در نقوش
نقد جمله عشقم عیانی — مرا شد منکشف جمله معانی
نقد جمله عشقم خبردار — که چون منصور هستم من بردار
نقد جمله عشقم قدیمم — نقد یار آنکه سر بگذر بدیدم
نقد جمله عشقم بکشتن — نخواهم کرد از این سر گشتن
نقد جمله عشقم در کل — کشیده ستم چو آدم من سر کل
نقد جمله عشقم چو آدم — که دارم جنت جانان دمادم
دم من دیده در عالم آمدست — ز عجب عاشقان جمله شکرانست
دم من دیده دل بینا — ز حق دیدست کل العالمینا
دم من جسم گویان گفته دایم — که دل جمله حق نعقد و قایم
دم من وصل دل اسرار دار — که اینجا سر دل هیچ مدار
دم من عین ذات لایزالست — حقیقت هست خواهی جان جانست
دم من هست سلطان شریعت — از آن دم نقد گفتم در حقیقت
دم من زان دست اینجا بریده — چو منصور کرده گفتم دل رسیده
دم من زان دست گفتم آمده — که ما را از جانان دم دم آمد
دم من ذات دل در صفاتست — یقین دانند که اوکل ز ذاتست
دم من بیز اینجا انا الحق — نظر با من تو در عین مطلق
دم من هم زند لا هو ندیده — نقد الله گفت در هو ندیده

دم من هم زند از ذات اعظم
دمادم خطر او اثبات اعظم
دم من هم زند سر گوید اسرار
ز عین ذات شد اسرار اسرار
دم من هم زند اندر سیر ذات
که دلها اندر اینجا نقد ذات
دم من هم زند در عیب اسرار
که اینجا کرد در عشق جانان
دم من هم زند اسرار پنهان
نقد صورت اینجا کرده پنهان
دم من هم زند دیگر جان آمد
چو دل ذات از او عین آمد
دم من هم زند جز حق نباشد
که جز حق ذات اینجا جان جانان
که عین ذات دل اندر دیدیم
نشسته ام دیدن جانان یار دیدیم
در اینجا من عیان یار دیدیم

منم و یارم کلی پیوسته ام … دل و جانت و جان هلال ازین دم
دم منم اوست اینجا همچو آدم … بگشت رو در او دارم درین دم
بگشت رو در جانان است بنگر … که نقش دارم اندر عین تو بنگر
بگشت رو در جانان این چه است … که او اسرار گفت در بیانست
درین دنیا مرا شاهی ازان است … که ما را سر نقش جان جانان است
درین دنیا که دیدست جان جانان … که من دریافتم از خویش جانان
درین دنیا بگو چون دم زد از خویش … دل ما مانند احمد که بد در پیش
درین دنیا ندانم جز محمد … که او منصور دانم هم تو بشنو
درین دنیا چو او دیگر نباشد … چو او پیغمبر رهبر نباشد
خدا لعب او شاهد بر هر کس … نقش اسرار جمله این سخن بس
درون جان عطار است تحقیق … از او دارم در اینجا راز و توفیق
درون جان عطار است احمد … نکرده فارغم از نیک و از بد
درون جان عطار است گویا … دل عطار او است گویا
درونم اوست پیدا هم … … که او دیدم حقیقت بی نشان است
از او گویم و من زو شده مستم … عیان تحقیق ذات او بدیدستم
از او گویم اینجا که از دم … ز سر دید او در گفت و گویم
مرا گفت اندر خواب دلدار … که خواهی دید [illegible] سر [illegible] یار
سر و جانم فدای روی او باد … همیشه روی من در سوی او باد

اودیم فنا [illegible] فانی بگیر
که اینجا [illegible] از او [illegible]
کمر کو [illegible] از او [illegible]
که او [illegible] نهانست [illegible] اینجا
و جز اوست [illegible]
نمود ذات او [illegible] در عالم [illegible]
دم بدم از او [illegible] دم [illegible]
اندر [illegible] یعنی [illegible]
کمر کو [illegible] عطار
نقش [illegible] از او [illegible]
کمر کو [illegible] حق اوست
که اندر او [illegible] حق اوست
کمر کردست از جان [illegible]
در اینجا [illegible]
کمر کردست او از دل [illegible]
نه اندر عین [illegible]

کمر کردست اینجا که عطارش

کمر کردست اینجا که عطارش … درون جان کشته اینجا یارش
نماید حق درون جان نقش او … که آرد او لین و حق بین او
نماید حق که او تحقیق حق است … و جز پاک او با حق بپیوست
کنون حقیقت کامد ز جزو کل جانان … که او دیدست این اسرار عیان
محیط مرکز جانهاست احمد … که او راه اورد عالم بد تو بد
درون جان حقیقت جانانست … حکیم [illegible] آرا و نهانست
چو در عطار او ما دید [illegible] انداخت … عیان جسم و جان [illegible] انداخت
در آخر کرد اینجا [illegible] جمله او … [illegible] مقصود کل [illegible] جمله او
بکرد احمد چو دیدم [illegible] … که من [illegible] کل فرد
بگفت اسرار ما در گنج [illegible] … نمود اینجا که عین العیانم
عیان بنمود ما را اندر حقیقت … چو حق بسپرد شرع [illegible] شریعت
ره شرع سپارد دم ازین زمان … و جز خویشتن بر چرخ برین [illegible]
ره شرع سپارد جان فانی راز … نقاب از لعبت صورت برانداز
ره شرع سپار اندر [illegible] … که او بنماید [illegible]
ره شرع سپار حق یقین یاب … نمود [illegible] خدا عین یقین یاب
از او دم شد [illegible] دایم … که لعبت اوست اندر ذات قایم
از او [illegible] شود [illegible] عیان … از او بشنو حقیقت نقش [illegible]
از او [illegible] شود دم دم [illegible] زمان … کز او گردد همه اسرار روشن

از او دیدست [illegible] اسرار
درون [illegible] ما [illegible] بیار
چو [illegible]
[illegible] حیران [illegible]
خدا و مصطفی [illegible] ما است
[illegible] تحقیق [illegible]
خدا و مصطفی [illegible]
[illegible] شرع و [illegible]
خدا و مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]

همان کو گفت همان کس شنود بیت
که او گفت حق او شنفت بیت
همان کو گفت جفا کرد بردار
ذکر مردان ازان بیعت بردار
همان کو گفت ابا را بر برداد
جمله خویشتن را سر بر برداد
همان کو گفت در راه دیده باشد
کسی را به صورت دیده باشد
که تا دلت یقین اینجا اناالحق
که وقتی زنگ گوید او را اناالحق
اناالحق از نمود حق عیان است
که این ذره ذات او سراسر نهان است
اناالحق اگر زن گوید ابا دید
نیابی اندر اینجا ندر او دید
کسی را برکه او کل دیده باشد
درون و ذره کل را دیده باشد

یکی اندر حقیقت بین تو دلدار / که می گوید دمادم در سخن یار
منم در جان و تنها تا بودم / منم معبود و بودم زانکه بودم
اگر مردی در این کلی فنا یابی / در آن دیدن فنا عین لقا یابی
لقای یار بصورت بیابان / چرا بنشسته بی دید بربان
دلا تا چند گویی سر اسرار / چو جانت گشت کلی عین دیدار
نمود جمله مردان دید از خود بگیر / حجاب صورتت خود زود برگیر
ز خفت آمدی مردان چو آدم / چرا اسرار را گویی دمادم
ترا اینجا که غوغای است دلدار / دلی بشکن و سر اندر دید دلدار
ترا اینجا که در آخر ستاره دیدی / نقد یار خود را باز دیدی
نقد یار داری در فنا باز / ترا مکشوف شد انجام و آغاز
سر انجامت چنین فنا دادن / که خواهی گشت در کشتن تو فانا
سر انجامت چنین فنا در حق / که خود میزنی اینجا اناالحق
اناالحق راز حق در صورت / چنین بنشین بشرع اینجا که در ذات
ترا حق گفت بازت بگفتا بیش / اناالحق خود بگوید نیز نقابش
همان کو گفت در منصور الحق / ترا گوید ابا برکل اناالحق
همان کو گفت در منصور بردار / بگوید در فنا و تو بیکبار
همان کو گفت در منصور الحق / همی گوید حقیقت نی اناالحق
همان کو گفت هم او باز گوید / در اینجا که همه کل باز گوید

اناالحق کی بود از عین
همان کو گفت بی دیدار

۲۴۹

اناالحق گوید اندر عین اسرار / خلف انجام را کلی زبستر
چو منصور بشد تا سر بداند / بجز او هیچ چیزی بر نخواند
چو منصور بشد اندر فنالی / به بینند عاقبت دید لقا بیش
چو منصور بشد چو بیران الحق / سزد گر دید بی کل گوید اناالحق
چو منصور بشد در عین جوازی / کند در پای دار او پایداری
چو منصور بشد مستی آن ذات / بگوید سر انکس را جمله ذرات
چو منصور بشد ابا ما عیان / همیزد او نشان بی ذات نهان
نشان بانشان گرددای ساز / که او بنمایدت اینجا راز حق باز
بازی نشستا این کفتی حقیقت / که تا بیهده اینجا که طریقت
طریقت بسپرد در باب اناالحق / رسد در کل حق گوید اناالحق
کسانی کی طلب دارند اینجا / نیابند راه این در عین غوغا
کسی مردانه اندر دید عشاق / که چون منصور گردد در عیان طاق
کسی مردت همچون او بگو دار / که آویزند او را بر سر دار
کسی مردت همچون او عیان / که گردد او نشان اندر نشان
نشان اینجا که کنجه بی نشان نیست / حقیقت بی سر از مردان جهان بیست
نشان صورت اینجا که اسکن / که گردد در تو این ساز روشن
نشان صورت اینجا محو کردن / که اول ساز این بشنو زمی مردن
نشان صورت بشکن بشکن / اگر مردی تو با دعوی بشکن

نشان ذات است کلی بی نشانت
که عاشق اندر نمود ذات فانیست
بسر از وردار این ذات فانی
بسر اینجا از مردان جهان جو
چو گردد دید نشان صورت شاه
نه مرد اندر آسمان دیده آن راه
چو گردد دید نشان ما انا الحق ابا
چو گردد دید حق معبود باجا
یقین در دید حق نادادار گردد
چو گردد دید یقین بیزار گردد
ز دید خویشتن ناچار گردد
چو گردد دید زود حق نبرد
دو جهان اندرون بر زمین
بیا ز زنده جاوید بیک بار
که من جز حق نه بیند اوست
بیا زنده جاوید یعنی حق
که اندر خود حق باز حق دید

اگر زنده دلی هرگز نمیری
اگر هستی چنین حق با نظیری
اگر زنده دلی مرده شوی تو
چو نعش اینجا فسرده شوی تو
چو عیسی زنده بیرون جان شیخ
ز جسم اولاه اینجا نهان شو
چو عیسی زنده بیرون زنده دل تو
که تا اینجا نباشی آب و گل تو
چو عیسی زنده بیرون از تن پاک
برافکن همچو عیسی جان و تن پاک
چو عیسی زنده بیرون جان جان بین
تو روح الله شو عین العیان بین
چو عیسی زنده بیرون از زنده پاک
که تا چون فرد یابی در که پاک
چو عیسی زنده بیرون ذات حق بین
بجز حق تو همان خود نه حق بین
چو عیسی زنده دل باش و فنا کن
چو فردی از زبان دیده خدا کن
چو عیسی زنده دل باش یقین دان
نبوت و ولایت را همی دان
چو عیسی گر شوی از جسم جان پاک
به بین ذات حق اندر عیان پاک
چو عیسی گر شوی در حق مجرد
شوی فارغ تو از هر نیک و از بد
چو عیسی گر شوی تو روح الله
زنی دم همچو او در عین الله
چو عیسی گر شوی نور علی نور
تو روح القدسی با نفخه صور
تو روح الله باشی همچو عیسی
شوی بی شبه او در ذات یکی
ز روح الله هستی در یقین
نظر خود نیک اینجا نه بین
تو روح الله باشی در روح دیدار
که تا الله بگیری [illegible] هزار
چو روح الله باشی اندر طریقت
حذر کن از پلیدی طبیعت

و روح الله تو در تن یقینی بی
فنا از [illegible] آفرینی بی
و روح الله دم زن در نمودار
که مرده زنده گردانا ز دلدار
و روح الله دم زن در عیان تو
که همچون او [illegible] جان تو
و روح الله دم زن آدم آسا
[illegible] دید خدا را
و روح الله [illegible] جان تو مرده
برافکن از [illegible] ذات
و روح الله مرده زنده گردان
[illegible] با ملک [illegible]
و روح الله اگر این [illegible]
حقیقت مرده جان [illegible] جانا
تو جانانا اگر این [illegible]
[illegible] در تقلید با ما

تو جانانی ولی پنهان ذاتی
کنون افتاده در عین صفاتی
تو روح الله را اینجا نهیی
چه گر عیسی درین عالم دو بینی
تو داری آنچه گم کردی بجو باز
که تا یابی یقین اینجا یکی باز
تو عیسی در درون داری حقیقت
ولیکن بازمانی در طبیعت
طبیعت ره کن تا جان شوی تو
حقیقت در صفت جانان شوی تو
چو عیسی صورت و معنی یکی کن
که تا گردی حقیقت جان روشن
چو عیسی صورت جان را یکی کن
تو روح الله در عیان یکی کن
نداری تاب آن لیکن سر دانی
بیابی باز اسرار نهانی
ترا افتاده چون عیسی گرفتار
برت تا کی ز مردم آزار
زیاد افتاد جان عیسی روح
ز سر تا پای تو یکتا همه روح
تو روح جسم را کلا رها کن
عیانت را چو عیسی ابتدا کن
چو جان کردی اگر جانان شوی تو
ببین گفتار از جان بگذری تو
چو جان کردی چو عیسی روح الله
شنو گر جان و جانان جز تو ناگاه
ولی اینجا بلا یابی در اول
شو اینجا یکی تا که مبدل
بلا بینی و بلاکش اندر این بی
که تا گردی چو عیسی عین اللهی
بلاکش همچو ما گر بار داری
که چون عیسی کنون در پای داری
که بد کاینجا بلا از جان براتی
که بد کاینجا لقا پنهان بیابی

بلا را با لقا [illegible]
[illegible] بلا از خود [illegible]
[illegible]
[illegible] نفس [illegible]
نفس [illegible] جمله [illegible]

تو جانانی ولی پنهان

بکوز کنم چراغ را آن شور
دین انرد ... کهان ...
بکوز کنم محض ... لحظه دهم
چراغ ان با ... دادم
بکوز کنم ... بود
چنین ... شور حنین ... بود
بکوز کنم ... گفت ... انور
یعنی ابا ... حق
بکوز کنم ... حق ...
... بردار ...
بکوز کنم ... ابرار ... گفتم
که حق ... ز ... ربی
برادران ... که ... ان ...
دم آدم ... اینجا ...
که ... کورا ... ان ...
نفخت ... حق ... گفتم ... گاه

طلب نقش بینگ دیده گفتم — ازان مجروح شد یا غیب مرام
طلب نقش دیدان دم ز اطبیب — برا رسافت مران لحظه نفس

ازان تعبیر سلطان خبر ... — عجب گفتم با خبر و ... ...
ز ... اینجا ... این کار — که جنبش در ... ...
بجهد ... گفت ابا ... کار رفت — نهان ... اندرم ... ...
نهانم کنی ... ... از ... — که گفتم ... ...
بخواند ... این ... آدم — بمانده در ... تعجب ... آدم
بخواند ... ... نهان — که تا ... ... ازان
عجایب مانده بد حیران و غمخوار — نظری گفت ... در ...
... تا خبر ... ... — زهر ... ...
بجهد ... گفت ... حق ... — که ما را ... ...
... گفت آنچه بد ... اینجا — ندارم ... ... اورا
... ... اینجا ... — اگر ... ...
چو آمد بر سرم ... ... — تو خواهی ... ...
جان ... ... — ندانم ... ... نهان
جان ... گفتم ... غافل — که مانده ... ... گاه ...
شده ... اورا ... — ... گفت ... ...

بزد دلت دیگر خوشه از ان حبه

بزد دست دیگر خوشه ازان حبه — نهاد اندر دهان خوش ...
یکی طعم لذیذ اندر دهانش — پدید آمد عجب ...
فرو برد انگه آن گندم آدم — ... ... آدم
بحوا ... ... — که ... خیرات ... ...
بخور زیرا که ... ... نهان است — که حق ما را ... ... است
هم او گفتا ... ... — بخور حوا ... ...
... ... بسیط ... — ... ...
بحوا گفت ... ... — که تا آدم ... ... خشنود
نه از خوالد و ... ... — بر ... ... گندم
ز ... ... حوا ... — چو آدم ... تو هم ... ...
... حوا ... گندم ... — ... ... عاقبت ... ...
نهاد اندر دهان ... حوا — ... ...
چو حوا گندم از حیرت ... — ... ...
... ... صدا شد — ... ...
... ... — ... ...
... ... حیران ... — ... ...
جان ... ... — ز حیران ... ...
... ... — ... ...

زمین ... ...
... ... گفتم
... ...
... ... حیران
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ... آدم
... ... گفتم

ستاده قایم و دستش بسر بر | ز بهر بستر خفا او مانده در شر
ندیدست تا اورا چه آمد | که کاشش هیچگاه از بستر نبسته
ندیدست چه چاره کند او | شکسته مر سبو ماند لب جو
چه چاره چون بشد از دست تیر | بباید کرد بر هر کار تاخیر
چو کاری بشکنی بشکن سبو بر | ز بهر بستر خفا او مانده در شر
چو کاری بشکنی اینجا یقین تو | سزد کار یابی بار بیشی تو
همی بیش بین کار خدا بین | که تا کرده ترا اهرمن آسان
نکردی بیش بین دل ندای کار | ز نومانی تو از رنج و تیمار
نکردی بیش بین جان خداوار | بهرزه در بلای قال فتاده
نکردی بیش بین اسبو او تو | ز دوری سنگ و بشکستی سبو تو
نکردی بیش بین و باندی | خفا اندر کاه شد هرزه بیابی
نکردی بیش بین و شدی خوار | ببر کهای شدی مانند کار
نکردی بیش بین همچو مردان | بلای عشق اینچه و مردان
نکردی بیش بین در بلا تو | شدی مانند آدم مبتلا تو
نکردی بیش بین در سر چاه | بسی چاه اندر افتی چند ناگاه
نکردی بیش بین از اول کار | که تا آخر شدی در غم گرفتار
نکردی بیش بین از بس راز | بماندی همچو مرغ [illegible] باز
نکردی بیش بین در نظر تو | از آن ماندی چنین زیر و زبر تو

نکردی بیش بین هیچ تو
فتادی همچو آدم در بلا
نکردی بیش بین چون که هم
که آمد در دهانت چاره چون هم
دریغا بهشت بود در حق زیان است
که شد اکنون ترا اینجا دهان است
دریغا که ترا شد اسرار اینجا
ترا دادی [illegible] یار اینجا
دریغا که ترا شد راز نهانست
[illegible] چون همی اینجا نیست
بدست خود تو [illegible]
در [illegible]
بدست خود [illegible]
که چون [illegible] تو اینجا بام تو
بدست [illegible] که در دل بود دست
همه چاره چنین [illegible] در دل [illegible]

بدست خود بچاه اندر فتی خود | وجود خویشتن در باختی خود
بدست خود تو گندم خورده تو | در اینجا خویشتن رسوا کرده تو
تو رسوای جهانی ای دل زار | فرو مانده عجب بخت دل افکار
تو رسوای جهانی در نظاره | چو آدم می نداری هیچ چاره
تو رسوایی و اندر خون فتاده | ز عز بر دیده است بیرون فتاده
تو رسوایی و اکنون چاره بایست | بجز حق مر ترا خود چاره نیست
تویی رسوا و شیدا خون شده دل | که کس باید ترا این راز مشکل
تن عریان و با تن رنجور زار | بماندی خوار مرغان و دل افکار
درین دنیای غداری فتاده | بدست خود تو سر بر باد داده
درین دنیای غداری چو مردار | فتاده در بلا و خود گرفتار
چو خود کردی کرا تاوان کنی تو | که تا مرد ره خود درمان کنی تو
چو در دردی فتادی [illegible] | همان این راه خواری رنج آن
چو در دردی چنین مر مبتلایی | چو آدم این زمان چون مبتلایی

چو گندم آنچنان بد بی سلاله | تن اندر حکم افتاده اساله
تن اندر حکم و جان اندر گفت است | ستاره در بلای سختتر است
بجا با جبرئیل آمد زد او ور | بگفت آدم بگفت خویش بنگر
به بین تا از بهشت اکنون چه آمد | ندیدی کین بلایت از که آمد

گفتم [illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

شده از دست کار و گشته بیکار
فرو مانده ضعیف و خوار و بیمار

چو خود کردی و خود گفتی سرانجام | شدی نیک و بد یکبار ناکام
ملایک در تو حیران شد جمله | بدرش تا هم از تو گریانند جمله
تو آن گوهر ز بحر آن کرم | درینجا جنس دل فیها دادم
زمین و آسمانها در حضورت | ز بهرت جمله جنس دیگر آورت
ترا ارزه ببرد و دله کردم | فکنده ناگهان اینجا بکم
ترا ارزه ببرد آن زنت نگهدار | کند شیطان لعین اینجا کار
ترا به خصم آدم نفس و شیطان | ترا افکنده از شکل او بریان
ترا بد دشمنی شده رت اینجا | وطن گفت سیل دوت اینجا
ترا وسواس کرده دگرگذرت بلا | منیکی داغ محمد بر حاجت نهاد
ترا او دشمنت اندر گذرت | وطن کرفت دشمن یکی نفیرت
ترا او دشمنت خوار کردت | چنین اینجا که کفر کردت
ترا ارزه ببرد قول او کسی | بگفت و شنید حق گفت از اوش
بقول او حقیقت برد دگه | تو قول حق زبان و لعین مدلوه
ز قول او که کاری دیدادم | ز من بشنو درت اکنون تو آدم
ز قول او که کاری که گفتار | بقول حق سزاوار سزاوار
ز قول او خدا اندر فکند | که تا حیران و زار و مستمند
ز قول او چنین رسوا آدم | چنین حیران و دل ریش آدم
ستاده آدم اندر نقص و حرص | سیه‌رخ مانده از آن باز دیر

مرا آدم ز غفلت ناگهانها
ز من بشنو تو ای جمله نهانها
که ای آدم تو گفتم مرا ای آن
بگو غیرت کنونت گو ای آن
بگو با من که آخر از چه گفتی
تو ای شیطان اینجا که بردی
ترا و ترا اکنون چه دانم
ترا از غیرت گردانم
بسوزانم کنونت در نفس باز
ای آدم در درون نفس باز
ز من بشنو اکنون که دانم
بگفتند عیان اینجا مقام

بگو با من که گفته داده

بگو با من که گفتن ده جلالم | وگرنه آتش غیرت بتابم
بسوزانم بیک لحظه دل و جانت | بگویم گفتن اسرار و برهانت
ز شرم و خجلت آنجا گاه آدم | بعجز و زاری گشاد آن لحظه او دم
زبان بگشاد کای دانای اسرار | تو بینایی بگویم من بگفتار
تو دانایی منم اینجا که محکوم | ستاده خجل و زرد و روم
تو دانایی دیدی تو عالم | که اینجا افتاده در وبالم
تو دانایی و آگاه در اسرار | من ای بیدم نقد من دم بگفتار
گنه کارم فتادم از ره | که از قولت شدم آگه کار
گنه کارم فتادم در بلاه | مرا ابلیس کرده گمراه
مرا ابلیس اینجا وسوسه کرد | دلم گم گشته ام اینجا از خود
مرا ابلیس اینجا رهنمون شد | دلم از خویشتن گیتی بردن
مرا ابلیس گفت اینجا بخوردی | بکردم منع زارت باید آری
مرا ارزه ببرد و دله کردم | مرا گفت از دو عالم تا کنار
مرا ارزه ببرد و گرد خوارم | نه کرداد سبزه رو نگارم
مرا ارزه ببرد و آه دربرفت | چو بودم ناگهان در بار کعبه آفت
مرا ارزه ببرد و گرد رسوا | تو بینایی که هستی ذات یکتا
تو بینایی کس سزارت بدلنه | که آدم اینجا مسکین با خنز
تو به نهاده دانایی ترات | که ذات تو بود جان بیدت

بگفتن آن زمان گفت سر کرد آدم
[illegible]
درین جا [illegible] سر کردم در اینجا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو دانایی [illegible]
[illegible]
سر کردم [illegible]
[illegible]
سر کردم در اینجا [illegible]
[illegible]
سر کردم [illegible]
[illegible]
سر کردم [illegible]
نادم [illegible]
سر کردم اندر ازل [illegible]
شدم اندر [illegible]

مر بر کهوم نه بنشتم کنه کار
منم تو عالم الستی و ستار

مر بر کردم بریشان سرم آنجا
که در درگاه تو نشستیم رسوا

زرسوایا کنن طاق نهادم
کسر در حضرت الله برآدم

زرسوایا مرا طاقت شده طاق
که در درگاه تو بانم خنی عاق

زرسوایا [illegible] آمد بر سرم
ز خلاص بعد انجا [illegible]

زرسوایا جنین بکذار کفتم
چه عاجز [illegible] او داری دم

جنین بکذار کفتم را تو حیران
[illegible] قوا در [illegible] کهان

جنین بکذار کفتم را جنین خوار
بریشان [illegible] اسرار

جنین بکذار آدم را [illegible]
با خنده [illegible] محزون

جنین بکذار تو هستم دستکیرم
یکس نجه بجز تو دستکیرم

جنین بکذار انجا [illegible] باز
ببینیم در بلای عشق بکداز

دلم خون شد از این رسوایا حیف
کون داغ [illegible]

مر بر [illegible] بخشم در کذارم
که [illegible] عالم کرد کارم

جو شیطانم [illegible] آمد [illegible]
جنین بار [illegible] انجا برداشت

جنین بار بجه دلم در بهشتم
جو باید [illegible] اسقاط بهشتم

جنین بار بجه دلم بجود انجا
ابا من کفه شیطان [illegible] انجا

جو شیطان بعد انجا [illegible]
جنین کفته او دریجا [illegible]

دیکین [illegible] بدم شیطان
تو رستا [illegible]

توا کنی [illegible]

بزرکه هفتاد کفت آدم
عجب عجز اندر [illegible] دم
ز عجز و [illegible] بود در
کنون [illegible] را در [illegible]
جو بکو [illegible] که [illegible] کردم [illegible]
[illegible] دادم [illegible]
[illegible] کردم [illegible] دادی
[illegible] باز [illegible]
[illegible] کردی [illegible]
[illegible]
[illegible] کنون اندر [illegible]
کنون از [illegible] بردن [illegible]
[illegible] کنون [illegible]

توا کنون رانده و مانده [illegible]
تمر کنجه [illegible] و تقصیر

که از عین عقوبات کذاشتم
توا کنون رانده روان از بهشتم

عقوبت خواستم کردن ترا [illegible]
ولیکن است [illegible]

کنم بیرون ز جنت با عقوبت
بسر باشد ترا اندوه و محنت

ترا این بس بعد در [illegible] عالم
که این خواری ترا باشد دمادم

ترا این بعد از عین خواری
بلای قرب [illegible] با بیداری

بلای قرب با [illegible] تو
که بخشیدم [illegible] تو

بلای قرب با [illegible] در انجا
که خواهی بعد از این [illegible] تو تنها

بلای قرب [illegible] تو دلخواه
که ما داریم با تو [illegible] نهان

بلای قرب [illegible] ترا [illegible]
کنون خون خواره [illegible] جهان

بلای قرب با [illegible] آدم [illegible]
که از جنت بردن [illegible]

بلای قرب با [illegible] خود [illegible]
که ما کامات [illegible] ایم [illegible]

کنون از جنت با تو [illegible] شود
بدین خواری [illegible] شود

سوی آن [illegible]
[illegible]

کنون خواهی شدن [illegible]
[illegible] خویشتن اکنون [illegible]

کنون خواهی شدن [illegible] او تو
ابا انجاست ایجا کفت [illegible] تو

کنون خواهی شدن با [illegible]
بسوی [illegible] اشتیاق

کنون خواهی شدن اندر ره او
تو [illegible] با درد آورد او

٢٤١

[illegible]
[illegible] آدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زبانم بسته و فرزند و بینش تو / بهر جا بازمانم خوشتر از تو
زبانم بسته تا راحت تمام / بهر ره در تو از دریا بانم آیم
زبانم بسته از من چون حیات / که من خواهم جهان کمتر نهایت
زبانم بسته و اکنون بی قرار / بهر جا تا توانم از این بکذار
زبانم بسته اکنون راز کفتم / نه از عشق با تو باز کفتم
بهر کاری که پیش آید مرا تو / رسد آن جان نکر مرد رها تو
را بر خوان که پیشانی کاه / وجه آدم از این غم تو بر آن

کنون چون جهش بینی بر آدم / که کستاخی نه از آنها دیدیم
بدان کز من نه بستم تا رهد / که تا کردم او این بار خشنود
بدان تا آدم و حوا ز جنت / فتاده در رها اندر رنج و محنت
فتاده هر دو درمانده تا یافت / بها با جز نبی اینجا بشتافت
کرفته دست آدم با برازی / چنین بنکیف آدم ها بداری
نداری چاره و من بندارم / که در فرمان هر کردکارم
زمان خود که بی ایشان تو شب / مرا من بنه دکر از من تو دریاب
چو خود کردی همه تا دامنت بر کیر / هر کو داند تا الله یا سبب
بهر کاری که آید در ره تو / لطف آنکه بیک ره بر تو
بهر کاری که پیش آید تر آن / بجز آنکه مخلص آنکه دار آن

خدا را چاره جز من ا با
که تا س ... ترا در ما بر جم
همه من آدم بین چون ز ما
که خواری ز فرق ... [illegible]
سر دنیا ترا ... [illegible]
که دولت روز کارت ... [illegible]
سر دنیا د خواری ... [illegible]
هر ... بر ... [illegible]
سر دنیا ... دکردانی
... [illegible]
ز حق ... سر ... کفتم ... [illegible]
ترا در ... دنیا راه دولت
بر ... [illegible]
فرو رفت ... [illegible]
نخوار ... دکی باز

خیالا کاندر آنجا

خیالی کاندر آنجا مرکوب / که کردی دار خود دید بودت
خیالی لطف آن فراهی / فتادی این زمان از به باهی
خیالی لطف بکرت از ترت زهی / چه چاره آدم اکنون لطف بو
خیالی لطف سخن نیز بکرت / ره خود دیا اندر که و دره شت
بشد آن عین دیدار کردیی / بجز عین خیالی تو ندیدی
بدور عین خود بر باد ادکا / فتادی از سر ره در بن چاه
قضا بد بر تو اینچنین بلا نمز / دلت در حسرت خیفیض مانده
قضا بد رفته اینجا بر سر تو / که باشد بعد از این مرغموز تو
قضا بد رفته پیش از آفرینش / نداند هیچکس علم الیقینش
هر آن چیزی که میخواهد کند او / مکن چاره که نیکوست نیکو
هر آن چیزی که خواهد کرد کم / اگر شادی برت آید اگر غم
بنه تن تا بیابد زود کارت / که هم خلاص شان در دهر کارت
طلب دولت که پس کفتم بخواری / که او رحمت با تو پیش آری
کنون کفتم لطفان خدا اند / ز رحمت زهد باشی درخت بر بنه
بدان شه کفتم و حوا ابادی / فتنه هر دو اندر کفت و کوی
بهر جا یا که رسد کفتم از زار / ز دلو عشق جو در ظلمت دی نور
یکی هست آنکه پس رکن / نهم ... کنجینه انبار این
کنون کر مرد راهی باز دانی / تو از عطار کتاب راز دانی

نیرانه دل کر که جدا بیا
فتاده ... [illegible]
جدا ... [illegible]
جرزه ... [illegible]
جدا با این زمان ... [illegible]
... [illegible]
جدا با این زمان ... [illegible]
... [illegible]
جدا با ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ترا اینجا سوالست و جوابست | ز قول حق ترا بیشک عذابست
در آنجا چه گدا چه پادشاه | چو کار رفته چه آتش چه پرکاه
از ایشان این سخن آمد پدیدار | شدی عطار اندر خود گرفتار
گذر چون کرده‌ای بیشک بازگشتت | مکن رجعت ز هر چه در گذشتت
که مردان ره از هر چه گذشتند | نه چون مرغان ابله بازگشتند
ز جان و دل گذشتند یکبار | ز آب و گل گذر کردی بیکبار
مرو بار دگر در خانه محبوس | که تا که بازمانی زار و مایوس
چرا ماندی چنان در بند تن سست | چو کفرت چهات بر درست
بت نفس و هوا از آن شکن | که تا رسته شوی از باد و از فن
چرا در بت پرستی همچو کفار | دمادم میشوی از جان گرفتار
ترک هر چه گفتم آن بس تو | اگر مردی درآی اندر یقین تو
بخود بنگر اندر عین وحدت | حدوث نفس را از دیده برگیر
بیک ره محو کن اندر فنا تو | که داری در جهان جان لقا تو
بیک ره محو کن این صورت خویش | که دیدی حقیقت راز است از پیش
بیک ره محو کن نقد وجودت | چو دیدی عیان مر لقا لقات
بیک ره محو کن اینجا انوار | چو عیان باشی تو بوده بیدار
چو مردان باش سر اندر حقیقت | تو چون منصور بود از حقیقت
قدم نه تا قدم بینی در اسرار | شوی از جسم و جانت نا پدیدار

دم توزان همچو مردان حقیقت
دمی ذاتست هم راز حقیقت
حقیقت جمله بود عاشقان است
ترا اینجا بگو زین نشان بیان است
که داری جوهر ذات اندر لقا
زتا دم دار با در حقیقت الله
دم تو دم ز ذاتست اینجا خود
شده است از قدرت اینجا بگو در
دم تو از دم عین الیقین است
چو مردان اندر اینجا راز بین است
دم توزان دمست از بود صد
که ذاتست جان زان گشته صد
دم توزان دمست اینجا نشانه
که گشته زند گاهی اسرار نشانه
دم توزان دمست اینجا دمادم
که ماهی بزن دم هم از آن دم

دم توزان دمست ارزان

دم توزان دمست از جان که جانی | درون دل همی بینی عیانی
دم تو در جهان بس نادر افتاد | که راز عشق عاشق بر گشاد
دم تو از لقای ذات آمد | نمود جمله ذرات آمد
دم توزان دمست از کل فراز | از این دم شد حقیقت زان پدیدار
دم توزان دم در جان که آمد | مر او خود بعینه جمله بستد
دمی داری که آدم آن ندارد | ترا آن دم حقیقت کی نماید
دمی داری که دید انبیا است | از آن پیوسته در عین لقا است
دمی داری عجایب در معانی | که پیدا می‌کند راز نهانی
دمی داری که آن جوهر فنا است | برای زاد جمله رهروان است
دمی داری که ذات کل لقا است | در این دم اولین و آخرین است
درین دم منزه از دم اسرار | همی آمد زری نغز شکار
درین دم هر چه گفت فاش گفته است | عیان این جوهر اسرار سفته است
درین دم بحر معنی در تو دیدی | چو مردان اندر جوهر گزیدی
درین دم دم مزن خود از تکبر تو | که حق دیدی در اینجا بیشکی تو
درین دم دم زدی از جمله مردانی | ترا جا گشت این جوهر که دانی
درین دم دم مزن خود از دم یار | چو گشتی در حقیقت همدم یار
درین دم دم مزن خود از لقا بیش | چو پیدا گردی اینجا بود و نابود
درین دم دم مزن خود در حقیقت | نگه میدار اسرار شریعت

درین دم دم مزن خود بین ذات ز
بیا بین در ذات چون جان تو
درین دم دم مزن خود در ذات بیچون
در او خود بین و بین ذات بیچون
را فنا بنموده اندر بر تو
که او را ذات بیچون است بیچون
را فنا بنموده دیدار بیچون
دمادم بعد جنت یار بیچون
دم از دادن که او را بیچون
حقیقت در او اسرار بیچون
دم از دادن بیچون در بیچون
سر اسرار در بیچون
دم از دادن که او هم در بیچون
نه عشق ام آدم تو در بیچون
تا خود دارد دیدار حق او
حقیقت دان حقیقت در مراد

ترا بنمود از خود تا بدیدی — ز خود بگذشتی و در او رسیدی
ترا بنمود از خود در علانیت — عیان اسرارها بردی درون دل
ترا بنمود از خود او عیان هم — که شرح او کنی از ذات او هم دم
ترا بنمود از خود جوهر جسم — از او بنمود حقیقت کفر و دین گویم
ترا بنمود از خود تا کهانی — زنی دم زن تو اندر کامرانی
تو ذات پاک بنمودی خدا را — چو از نور حقیقت اینجا جدا را
از او گفتی و از او بشنودی مدام — من این عطار جز یک ذات اندر دم
یکی دیدی تو او با شرح و افسانه — ز جوهر جان شوم با ذات بی‌نشانه
یکی شد جان تو اندر دیدن یار — نمی‌گنجد بجز او هیچ دیار
یکی شد نور نورت در بر او — کند در جان جانانی درباو
یکی شد جان اندر جوهر ذات — همه جان گشت اندر صورت ذات
یکی شد جان و کم شد راز بیاز — ندیدی بیش انجام و آغاز
یکی شد جان اندر نقد دلدار — حقیقت جسم شد زو نامدار
یکی شد جان تو اندر لقا بین — فنا بنگر عیان از دید تلقین
یکی شد جان در جانان نهانی — نظر کرد و نمود خود عیان دید
یکی شد جان در دلدار در یافت — بجز خود جمله دلدار دریافت
چو دیدی تا بدیدار کنون تو — مشو اینجا دمادم در جنون تو
چو دیدی دیده دیدار خدا را — از این صورت که دیدی تو جدا را

چو دیدی راز انجام کرد در حقیقت
همه دیدی راز در عین نبوت
چو دیدی یار کم کرده در اینجا
حقیقت یار کرد نقد پرده اینجا
چو دیدی یار در نقد جان جهانا
ترا زیبد که کون نهی نشانا
حقیقت یار بنمودت دیدار
دمادم در بیان آن نامبردار
حقیقت یار بنمودت حق هم
بیا کرده در اینجا یکی دم را
حقیقت یار بنمودت رو دم
از بیان حقیقت گفتگو هم
حقیقت فرض بنمود خود نمود
بیا با جان درینجا بعد دیدار
حقیقت یار ما عین العیان است
دمادم از نمود پندار او نشان است

حقیقت یار ما ذات و صفات است — صفاتش بیشکی پیدا ز ذات است
حقیقت یار ما در هر چه دیدیم — بجز او هیچ دیگر می ندیدیم
حقیقت یار ما در جمله پنهان است — نمود جمله در جان جانان است
حقیقت یار ما با جمله یار است — دمادم صورت و معنی ما شمار است
حقیقت یار ما گویای خود شد — در اینجا گاه او جویای خود شد
حقیقت یار ما هر جا عیان است — برو جان بگل عین عیان است
حقیقت یار ما گفت و شنود است — اگر دانی تمامت بود بود است
حقیقت یار ما در اولین است — نمود انبیا و مرسلین است
حقیقت یار ما پیدا ز خود گشت — دری اسرار ما گفتار خود گشت
ببر او گفته ام بنموده ام شان — با خود در فنا بر بوده ام شان
ببر او گفتم و بشکستم اینجا — ز ذات خود بخود پیوستم اینجا
ببر بنمودم و من بیش نادم — دمادم دیدم از خود کیانم
منم پیدا و پنهان گشته در خود — که بنمودم حقیقت یکدم هم بد
دو عالم دیده ام از خود هویدا — ز خود کردم در اینجا گاه پیدا
ز خود مر خود نمودم آشکاره — ز خود در خویشتن کردم نظاره
ز خود گویا شدم در هر زبانم — من اندر هر زبان عین بیانم
ز خود پیدا ام و دانای اسرار — ز خود بنمودم این جسم و رفتار
ز خود دایم نمایم مر توانم — که من جمله بدید حق رسانم

ز خود بین آن جمله چو بینی نه
نمود خویش بین آن چو بینی نه
دو عالم دید بنمود جان آمد
نمود اینجا کردیم آن آمد
حقیقت جسم و جان بود درم هم
زند او نیستی آن خود قسم هم
حقیقت جسم و جان پیدا و دانست
زبان جان گفتار او است
من اندر جان با من یار دیدم
من اندر جان دل دیدار دیدم
من اندر دولت جاودان بدیدم
خداوند و جهان نظر هم
بجز من نیست من دیدار دیدم
بجز من هر که اندر جان دیدم
منم هر چه که گفتم دانا
بجز من هیچ نیست از نهانا
منم گویا منم زان نهانا

نبودی من منم خود هیچ کس نیست / بجز من هیچ کس فریادرس نیست
نمودم من ره عالم آمد و بس / نمایش عین آدم آمد و بس
جهان خود نمودم عاشقان را / نمایم سر پنهان دو جهان را
جهان من درون جان به بینند / همه با من ز من در من نشینند
جهان منم همه آفاق دارد / نمود ذره عشاق دارد
جهان من ز هر ذرات پیداست / که ذاتم در نمود جمله یکتاست
عیان از من عیان جمله آمد / دلا در کل نشان جمله آمد
جهان من یکی اینجا به بینند / رهان من خرد و جان نشینند
جهان من یکی چند سرآمد / نمود از هیچ و ما و او آواز
جهان هست اینجا هر چه دیدی / اگر بینی چنین بانگی رسیدی
جهان هست اینجا جمله اشیا / منم اینجا یکی در جمله پیدا
جهان هست در خورشید انور / که پیدا میکند در آب گوهر
جهان هست در خورشید تابان / ز دید هست او هر روز رخشان
جهان هست اینجا ز روی / اگر مرد رهی او را بجویی
جهان هست گوهرهای درازند / رهانا که بمقصودش رسانند
جهان هست در بحر عظیم / ز رخسار است عین با نظیرم
جهان هست اندر ماه و مهر و ماه / که نور انداختم اندر نهانگاه
جهان هست گوهرهای گرانقدر / کنی گر تو خودی چون بدرب لعل

جهان هست اندرون کوکب / که در خفاش نیست از شمع دیدار
جهان ماه و روز و شب ... / و گر تنها صفا اندر صفا است
جهان هست در روش آینه گهر / ز نیرم از روش آینه گهر
جهان هست در وجه لعل او در / هم از من شده هر در
جهان هست اندر عینی جز نیست / که دیده ور بیان از ذات و ترست
جهان هست اندر جان نهانی / که بنمایم همه اسرار معانی
جهان با چنین دیدار کرده است / که بیش از ما اظهار کرده است
ز نور هست اینجا جوهر جان / بمانده از نمود خویش پنهان

ز نور هست دل ار دانی

ز نور هست دل روشن نموده / در عیان این صفت مر گلشن نموده
ز نور هست پیدا و نهانم / منم در جان ز نور کن فکانم
ز نور هست عین دید بی راز / حجابم کرد از دیدار خود باز
ز نور خود همه پیدا بگفتم / بهر جانب در صد غوغا نهفتم
همه غوغا ز من برگرفته جانها / نموده فتنهها اندر جهانها
ندارم جز نمود خود نشانی / که ذاتم در عیان کل بی نشانی
ندارم اول و آخر به دیدار / هم آدم اول و آخر به دیدار
ندارم اول و آخر نمایم / نمود اول از ظاهر نمایم
ندارم اول و آخر نمودم / در آخر باز جمله رو نمودم
ز شرح خود نمودم آشکاره / ز خود کردم یقینی در خود نظاره
ندیدم دید دید خود ز اول / در آخر ذات خود گفتم مبدل
نمود ذات خود کردم صفاتم / نمود راز پنهان دید ذاتم
نمود خویش اندر چشم جانان / ز بیناییم شدم در جمله پنهان
بهر نوعی ز راز آدم نمودم / ظهور راز آدم اینجا بگفتم
بگفتم تا مرا از من بدانند / اگرچه جمله با جمعی ندانند
بگفتم تا یکی گردانم آخر / بماندانم نهان پیدا و ظاهر
حقیقت یار با خود شرح بنمود است / گره از کار خود او برگشوده است
حقیقت یار خود بگشاد اسرار / و ما دیدم در یکی معنی بتکرار

بود پیدا ز من جان و جانم
چو سر بیند ز من [illegible] / نمود عشق را دیدن ز من هم
چو سر بیند ز من ذرات [illegible] / بجز من نیست هیچ اسرار [illegible]
بجز من نیست دیدار دیدم / چو سر بیند ز من [illegible]
ز خود بگشتم یقین بی جان و جانم / چو سر بیند ز من [illegible]
درون جمله در این جا [illegible] / جمال از من که پیدا [illegible]
[illegible] / جمال از من بمعنی جمله آدم
ز جز [illegible] عاشقان از روی [illegible]

جمال من بیش از جانداران است / نمود عشق از من بی نشان است

جلال من ز ذاتم در صفات است | همه ذرات من در عین ذات است
جلال من کجا هرگز کسی دید | اگر چه عقل از اینجا بر نگردید
جلال من همه پیدا اینجا عیانی | ببین دم نقد اسرار معانی
جلال من همه دیدم فرو ماند | اگر چه دایما در گفتگو ماند
جلال من ز جمله جان جهان است | کسی باید چو جانم [illegible] است
جلال من همه دانند اینجا | منم در جزو و کل خود هویدا
جلالم در یقین جمله پیداست | چو ذاتم در درون جان پیداست
جلال من نشان نور دارد | محمد زین بیان منشور دارد
جلالم انبیا آنجا بدیدند | ز وصلم [illegible] دل بر بریدند
جلالم در همه [illegible] | همه ذرات حیرت شد اینجا
مرا زیبد چو بنمایم جلالم | رسانم جمله اندر وصالم
مرا زیبد که پیدا و نهانم | ببین آنکه دید یکتا و نهانم
مرا زیبد که عالم را نشانم | منم در جان منم [illegible]
درون جمله اسم در درونم | من آدم همه من [illegible]
نمایم [illegible] | حجاب آخر چو بردارم [illegible]
نمایم [illegible] جمله [illegible] | [illegible]
نمایم [illegible] ذات عالم | [illegible] عیان اینجا [illegible]
صفاتم است در جمله حقیقت | منم اینجا که [illegible] حقیقت

صفاتم [illegible] [illegible] ذات [illegible] [illegible]

کمالم را بدانند رایگانه | چه بینندم اینجا [illegible] نهانه
بجز من نیست اینجا هیچ کس من | که من هستم یقین اسرار روشن
بجز من سر جان من نبیند | چه گر بسیار در خلوت نشیند
منم [illegible] | که بنمایم همه اسرار از خود
نه ذات من [illegible] | که با من تا مرا در من ببیند

ندارم غیر هستم قدر والله | منم در جزو و کل سر او اله
منم الله در عین کمالم | منم الله در دیده [illegible]
منم الله یکتا در صفاتم | منم الله کلی نور ذاتم
منم الله اندر رهبر بها | کنم در وصف خود شرح و بیانها
منم الله اندر دیده جانها | شدم در دیده خود عین یکتا
منم الله خود در خود بدیدم | بجز و گفتم کلام و خود شنیدم
منم الله دیدار خلایق | شدم بر خویشتن از خود عاشق
منم الله چو [illegible] | [illegible]
منم الله یکتای [illegible] | تمامت اندر اینجا سر اسرار
تو ای عطار اندر [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
تو گر در نقش ما [illegible] حقیقت | ز دیدار [illegible] طریقت
ز دیدار چنین اسرار ما را | بیان کردی [illegible] ما را

[illegible]

۴۲۸

[illegible]

که گفتار کرد از ما یافت تو / ز یا غلط در ما یافت تو
در آن دم یا بالا اینجا یافت یارا / که کردی ابتدا و انتها را
دم وحدت نفس زنند بنور / گذر کردی ز حجاب جسم از جهد
رفت آمدی بیرون چو آدم / نهان راز بگو یا دمادم
دمادم راز ما گو یا در عیان / ز کردی فاش مارکش از نهان
دمادم وحدت کلی معنا یا / وجه عاشقان را سیر بالا
دمادم وحدت اینجا فاش گویا / تو در سیر ای وحدت هیچ گویا
زهی اسرار اندر تا مطلق / همه ذرات اینجا که الحق
زننده بنهان و کس آنجا نه پیداست / که ذرات اینجا کل پیداست
همه در سیر من گو باش عشقند / ولا اینجا که نشان چو یار عشقند
زبان نشان من همی دانم بعین / که کردم من از اول سر بعین
نشان جمله از سر دیدم / نمود یار اندر خویش دیدم
که باشد تا نه فنا چون باز / که تا بیند عیان اینجا شهباز
رخ شاه اندر آیینه پیداست / رخ عاشق از نور پیداست
ببین جانا رفته دگر ریز / که اینجا که کجا تا بریز
رخ شاه است اینجا نگاره / همه در دید او دلها نظاره
رخ شاه است اینجا مردان بیا / ز درون جمله ذره ماه تابان
نموده شاخ در جمله ذرات / نهان گم شده در ذرات ذات

از نشانه کرد

ز اینگونه کس هرگز نگفته است / در اسرار از نشان کس نگفته است
مسلم آن کس باشد ز گفتار / که چون او هیچ کس نبد اسرار
نه من بگویم و نه من توشنیم / که فارغ گشته از اسرار دیدم
نه من بگویم این اسرار او گفت / [illegible] که کس از خویش نشنفت
زهی دیدی که دیده خویشتن دید / نمود جان و تن پایان دمی دید
نمود جان و تن کل راز اینجا / و خود من در نهان هم [illegible] پیدا
زهی خویشتن دیدار خود دید / ز زر خویشتن اسرار خود دید
همه گفت از این سر [illegible] یافت / خدا را دید [illegible] یافت
یکی دیده دم از یک نور اینجا / درون ذات [illegible] دیدی
یکی [illegible] خورشید [illegible] / نمود خویش در گفتار بنداو
نمودار [illegible] کل [illegible] / نمود اینجا که او جان جان را
چو جان جان بر [illegible] عاشق / ز دید شرع اینجا گشت صادق
ببر [illegible] دلهر اجان [illegible] / که او را در جهان گفت و شنید است
یکی دیدار نمود [illegible] / نمود [illegible] که اینجا نشانه
همه سالار نشان [illegible] عاشق کرد / زهی سالار یکی [illegible] بیان کرد
بیان او همه آفاق بگرفت / نمود او دل عاشق بگرفت
دل عاشق ز نهاد [illegible] / که جانان کرد اینجا که اسرار
دل عاشق از او اینجا [illegible] است / درون دم بحر اعظم درج کرده است

[illegible]

کو چشم عطار بیند راز از پیش
که او خفته به زیر این درون خویش
مجو اینجا او در بیرون برون چار
که تا زر ده اینجا زیج باچار
رموز او کشد آنجا حق
سراسر از یقین کل بیرون اینجا
دل و جان بی بیش جانان هیچ بیند
که صورت جان از هیچ بیند
یقین عطار اینجا که خدا دید
اگر هم عاقبت عین خدا دید
بجسم سر برید بیش پاره پاره
دوباره گرد دو از آن پاره پاره
ز سر بیدار جان و دل نهاده
نگه کرد اینجا بکو از عجز دلدار
مراد او دید جان عاشق بخود
گو دیدی بیش نظر از بی خود

بسی خون دل اینجا که خورداد
نمود شرع را فرمان نهاد

نمود شرع اینجا پاک داند
چو مردان شرط آن بر جا بماند

بتقوی و بمعنی ساز باید
بهر راز عیانا باز باید

ببین در ماتم صورت نشیند
که تا آخر دم معنی گزینند

بمعنی او رسد در جوهر یار
ببین آنجا که او در بیخ دیدار

ز جوهر ذات جانان باش اینجا
درون راز بر آنجای یکتا

که تا محو ساز مطلق آید
نما دو دیده دیدار حق آید

ز سر تا پای در معنی نهاد
ظهور شرع اندرون تقوی نهاد

درون را پاک بردن یکسان باشند
ز خود هر لحظه دیگرسان باشند

نظر در جزو و کل یکتا شناسد
ز یار پاک ستان او که آرا رسد

حقیقت ذات باید در صفات او
عیان چند بنمود نور ذات او

ز نور خویشتن نا بهر گزینند
بنجز یکتا حقیقت حق نبینند

نه هر کس این بیان داند بتحقیق
مگر کورا بود اینجای توفیق

سعادت دانه هر کس بر نخواند
که تا دیدار جانان پاسخ نامه

ز جان تا هر جانان صورت است
یقین آنکه خدا را کی بجست

ز جان بازی اندر پیش دلدار
مگر مردانه اینجا پیش دلدار

بلاهای او کشی هر لحظه از جان
بدان دشوار اینجا را تو آسان

نه آسانست اندر عشق در دل
مگر اینجا نهد لذت زراه کل

دم عشق انا الحق

دم عشق انا الحق در معانی
همی نفخ او در اسرار عیانی

دم عشق خدا در جان جانست
دم دم حق ز حق معبود جانست

بحق میزد انا الحق تا فنا یافت
در آن عین فنا جان بقا یافت

انا الحق زد که خود بگذشت و حق دید
ز بعد آن خویش حق بحق دید

حق اینجا حق بماند دید که سر شد
که چیزی نیست جز آنکه بسر شد

نباشد هیچ غیر حق در نهادم
میان عاشقان دلبر بدادم

بدادم داد تا بردم چنین گوی
درین میدان منم لیکن یقین گوی

بدادم داد حق اینجا نهانی
که تا بنمودم آنجا که معانی

گر جان بشناخت اینجا یقینی باز
کرم کو دید یقین ترا چنین باز

دلم خون گشت تا بنمود تمام
عجب چون کهربا چون بدیدم

دلم خون گشت تا بنمود پاسخ
ز بعد آن بنمودم قدر بنهان رخ

رخ او آفتاب جانانست گویا
عجب پیدا دم بنهانست گویا

رخ او آفتاب بی نشان است
دلا در جسم اگر کس را بر آن است

رخ او آفتاب دید روح است
مگر راکز عیان فتح و فتوح است

رخ او آفتاب جان جانست
بر این زمان عین العیان است

دلی خورشید حیرانست عطار
کنون در جسم جانان است عطار

درین خورشید کورا دید دیدار ست
نمود آن کس اینجا ندیدست

منم چون ذره در زرد دیگر خورشید
که خلق بعد آنجا کاه و جاه

ز بر صد ذره اندر خود پدیدار کشتم
عیان بی بیدام چو دیدم سر کشتم
نهادت ذره اینجا عین اسرار
ز شوق جان اینجا ظهور است
ظهور روی تو اینجا بیدار
که کو با بعد از جان و دیدار
ظهور سر تو از اسرار بابا
دلت بودت یاد در گاه باید
ظهور دل بیرون از عیان ذات
ظهور اینجا بکن در هر بیانات
ظهور دل چه ادراک بزیر دیدم
بر آنکه در هم دل از دیدم
ظهور دل ما پیدا چو دید
ازو گر دل سر اینجا بگوید
ظهور دل ما پیدا بدل و جان
نه بکن در نهان ذات پنهان

حضور دل محمد یافت در خویش / حجاب جان و دل برداشت از پیش
حضور دل علی همراه او بود / که هر چیز بیک راه او بود
حضور دل ز دیدار علی یافت / درون را او کلی در علی یافت
حضور دل بگفتش من بدانی / چو در آنجا رسی این سر بدانی
حضور دل بجز جانان ندانند / نه جسم و دیده جان نیز چند
حضور دل یکی چند طلب / نکرد او یکی قید در قیل و قال
حضور دل حقیقت مصطفی داشت / که در خلق دارا او نشان داشت
خدا او دید در خود از حقیقت / نمود حق نما اندر شریعت
ز نور شرع روشن دید منصور / درون فنا دید انا الحق خود در آن نور
نه توانست ای شه شرع اینجا / که میزد انا الحق بحر دانش اینجا
نه توانست آنکه دینش کردن / درون خویشتن خوارش کردن
درونش هر زمان در روز فنا بود / شد او در ذات این منصور فنا بود
بشد منصور حق آمد به بردار / عیانش کرد آنگه اسرار
بشد منصور حق نفس انا الحق / عیان او در خود بنمود الحق
بشد منصور حق کشف اسرار / درون جان او بنمود بردار
بشد منصور حق کشف تمامم / که اندر جان ... تمام
بشد منصور حق کشف یار حق / عیان ذات خود نطق انا الحق
بشد منصور در ذات او لقا بود / که منصور از زبان ... لقا بود

بشد منصور الله ذات بیچون / انا الحق میزد اینجا همه در بیچون
بشد منصور الله نفخ ذات / انا الحق کرد ... عین ذات
بشد منصور حق ... جانان بود / انا الحق در همه کون و مکان بود
... دیدار مردان ... از نشان / ... عشق ... نشان
جانان ره بعد او در عالم جان / که ... صورت کرد پنهان
جانان ره بعد اندر عالم دل / که ... ادراک ... حاصل
جانان ره بعد ... صورت ... / که ... دید اندر ذات ...
جانان ره بعد ... دیدار / که غیر ... جز یار

جانان ره بعد از عیان یافت ١٨

جانان ره برد تا رهراه عیان یافت / نمود ذات خود آنگه نهان یافت
جانان ره بعد اندر وجود عشاق / که افکند در همه اندر نگار آفاق
جانان ره بعد هر ذات اول / که جسم خود از آن کرد ... بدل
تن او جان و جان شد ذات جانان / که حق پیدا اندر ذات جانان
تنش جان گشت و پیدا حق در او دید / درون کون بیرون در نگنجید
تنش جان گشت تا حق دید آنگاه / ز رخ پرده عیان برداشت آنگاه
چو او آگه بد آنکه مرد باشد / چو او ... همه مرشد که باشد
چو او دم بعد ... صفاتش / که نتواند نمودن ... ذاتش
دم او در همه در عالم انداخت / بیان ... او سر را فراخت
ز ذات پاک او کون و مکان دید / نمود ... را عین الیقین دید
ز ذات پاک چون آن راز بشنید / عیان راز نهان کرده پیدا
ز ذات پاک چون او فنا شد
درآنجا که نهان عین لقا شد

هم اسماء را دو جمع پایه گشته
حقایق مهر آن جمع پایه گشته
نه رسو رفته با هر سایه دیر سے
نگشته محو فرق لطف از دو سے
محیط جمله گشته حضرت او
تو هر هر در قبضه قدرت او
گرده هر در بین لطف مردود
گرده هر در شمال قهر محبوب
چو رانده دست قبض جلالش
شده هر سایه محو پایه خویش
اگر چه هر سایه هر قهر بسته برق
معاد خویش دانسته برق
دیگر [illegible] حقیقت زان حقایق
که مایر طلب بر کو
نکرده عود از زمانه خویش
نبود گریه اندر پایه خویش

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه از انوار است — دو عالم را طبیعت زاد و است
بفیض عام خویش از رشح یک جام — دو گیتی را نهاد آغاز و انجام
تعالی الله چه فیاض و چه کبیر — کز او دست عدم بگرفت جام جود
چو دریای هویت شد هویدا — هویدا شد همه پنهان و پیدا
ز کاف کن فکان یک گوهر آمد برون — دو گیتی از تاب آن گوهر آمد برون
نقاب افکند از خزینه خویش — هزاران ذره تابان ز خورشیش
محیط ذات شد از اوصاف گویا — در آمد کف نشان در علم و در عین
کف آبی بحکمت عالمی کرد — کف خاکی بصنعت آدمی کرد
هویدا کرد از آن ماهیت — دو عین علم و عین اندر معیت
در آن ماند گشت پیدا سر گویایی — وز او آمد هویدا اسم عینی
چو در بسط آمده خزینه جود — بکوان درشده نظم وجود

گوهر ابنا

گوهر ابنا از سلاله تکبیر — نفوس خلق را کردند تقدیر
نمونه ساز از راه باز گشتن — با صد خویشتن درساز گشتن
مبین کرده اطوار کمالات — مشخص کرده امراض جهالات
کسی کاهی ببین در بحر ذرات — ز نور ابتدا جان و دل آرات
کسی کاهی شمال افزوده در نقی — شده ظلم و جهالت مذهب وی
ببین و آن کمال خویش دیده — باستعداد صحیح در رسیده
بامداد نبی پیری کشکر — با صد خویشتن گشته توحید
وزان جمع سر آن سوئه لولاک — لوای رفعت افراز آن بافلاک
نخست نشانه تخم فطره آب — باخر دیده کرده دانه از کاه
همه دهقان این بستان برابر — هم او انبار بند خشک و تر
برتبه قائم للحفظین او — بنشانه فارق للفرقتین او
احد را دور در اقلیم احمد — ز جمع قاب قوسین میم احمد
هزاران نقطه زان حرف دوار — وزان هر نقطه شاهی در دوار
همه سر بر خط فرمان احمد — دو دست جمله در دامان احمد
همه داده بدو دست امانت — نهاده رسم دعوت بر نیابت
شده نواب او اندر عوالم — با هر در نبی و آینده عالم
نقش چون نقش خاتم در نهایت — نهاده ختم بر کار نهانه
نبی بوده با اول هم بآخر — بر ختم آمده کنج مفاخر

از او در زنگ حادثه صفات
ز زنگ نطفه او صحیح صفات
خونیز از زنگ نقش بسم عادت
نخست در سر لوح عادت
در از نخست لطف از عنا
ببین در تن نقش لوح و انا
که بعد از آن یک یک لا
زعفران شهپا یک یک زوایج
بخشته نامی ز انعام و ز
از آنچه برگزیده بعد از آن
ببر یک یک قائم در گردید
از آن کو چون گردد اللطف نهم
نه در حق از علم دین یک نم
نه از حق و قدمت از سلاله نبی
سبحه و قدمت از سلاله نبی
ای نیع دیده ز نه نبی

زمکر دیو و تسویلات اوهام
شد از کف نان و نان پخته شد خام

زمان قوت و عهد جوانی
همه رفت اندر آمال و امانی

کهی دل در پی [illegible] خاطر
درون برگشته از دیو خواطر

کهی غم خوردن این مشت [illegible]
سجل عقد کردن عقده محکم

کهی با علم رسم از صعب [illegible]
نمک بر ریش دل با شیشه [illegible]

همه سرمایه خسران و تعب
همه افسانه بیهوده که لعب

چو دست روزگارم اندر زد و برد
شعار سور ریزم ساخت چون برد

بدین سان عرضه آفات دیدم
وزان بر دوش بهر درجات دیدم

سیاه و سپید این برد بیانه
زمرگ آدلهه خط بیامانه

شب عمر الفت روز امید یافت
سیاه و سپید موی سر بهم یافت

از این آیات روشن دیده دلالات
مرا شد در درون تغییر حالات

زغفلتها بدیدم انتباهی
برآمد از درون جانم آهی

درآمد از هجرانش دل
گرفته دست آن غم دامن دل

خروشی در دل پرخون برآمد
وزان اندیشهها پر دوم آورد

فتادم دست و دامان درایدکار
شدم حالی نخستین با طلبکار

به تنبیهات ارباب معارف
[illegible] بستم زدل راه صوارف

اشارات و نکات شوق انگیز
مرا اندیشها [illegible] انگیز

زآثار قلمشان دیده پرنور
زاسرار توشان سینه مسرور

ز نظم و نثر ایشان در [illegible]
گرفته راه تحقیق [illegible]
[illegible]

بگلچین زبان

بگلچین زبان آن گلشن زدم دست
اگرچه لعل دست نطق از آن بست

برای بلبل نطق نوبها ز
[illegible] آمد کا زان گلشن باز

بطرز گلشن اندر سوالات
بوفق مصطلح اهل حالات

جوابات ریکا رود ترتب
دگر مجمل بتفصیل معقب

معاد و مبداء اندرو معین
مقامات سلوک اندرو مبین

زتحقیق [illegible] درین تفسیر
درو که مجمل و گاه تفصیل

معانی فائق در لایق عبارات
بیانی لایق آن اشارات

چو دل فارغ شد از تحریر نامه
ورق را که طی نشکست خامه

از آنچه اندوخته نیکو نگه بود
درانیه قبول [illegible] رد بود

نبید است کسی ریسته دفتر
بانه منتظم یا کرده ابتر

گلی با غ صفا با [illegible]
فرد مانی گوهری با سنگ [illegible]

[illegible] بر حست [illegible]
که ظاهر گردد از نقص [illegible]

زمانه که دست لطف حضرت یار
زدا بی نقد خیالش از عیار

رسانیدش بدایس بخت عالی
لبالب مجلس [illegible]

شه ملک صفا مرآة صفا
امیر مجلس جام مصطفی

عبیر آل احمد طرازاد
[illegible] کام جان اهل راز او

چو لاله سرخ از و رخساره آل
[illegible]

که از لاله زار باغ احمد
مستر احمد و آل محمد

[illegible]

گلستان گلشن به نباشد — در دریای رازش درد نباشد

مرا هندسی در آن نقش و بره است — ز خاک نظم تن چو بدن است

نخستین نظم بعدای رزه التاج — که در درج عبارت کردم ادراج

دل ارچه پر در و شکسته است — هنوز اندر نظر شکسته است

شکسته ریشکر باشد آن — شکسته طره بسته باشد آن

شکسته به که حق بنده وشکستش — بلندی آورد در قدر بستش

اگر در معنیش باشد خطائی — برو از مغفرت پوشد غطائی

وگر باشد خرابی در عبارت — زرحمت فضل او باید عمارت

هر آنچه از حق هم عین صوابست — هر آنچه از من خرابی اندر حسابست

چو پیرایه ایای به خانه است — چو بکر ابد بجز ویرانه است

بری ویرانه ده بار صفا ده — بکنج تشنه اشرا آب وفا ده

وزان گنجی که شد در پرده دهم — کلید در بیان تعلق زنم

سخت از کمت وگر امرت افزود — که با کس از که حق توشه زدایم

زخم دو شیره بعد آن فرو طاهر — نه از چشم خمار چشم طاهر

بنخو بیش از خود لیس بکلم و کاست — تماشا خمار چشم دگر خواست

اگر خلق کرد این تندید بسا — نه خلقش دیده هم خود دید خود را

درون عکس

[در حاشیه:] در آینه در بیان کرد از کمی آن [illegible] جم بحر ان در خط نظاره [illegible] دیدار خود عیان [illegible] [illegible] به شرم [illegible] حضرت [illegible] جمع [illegible] نقوش [illegible] در محجوب [illegible] مطلوب [illegible] حسن در جمال [illegible] نهان در [illegible] عشق [illegible] بیان [illegible]

درون عکس چشمت دید مستور — درون دیده او زدیده مستور

شدن آینه عالم عکس آن — دو چشم عکس و ذات آن نو نهان

ز چشم عالم داد مردم را — ز مردم مردمی بر دیده بخشا

بر دم مردم از مردم برآورد — نه مردم را دهان شود او نه

در آن کین بحر آن نامه کون بود — ز امراج حوادث در سکون بود

نه از نقش اسما شان نا — نه زود ممتاز وصف و نه نشانه

نشان این اسم و صف اقتران است — نه بحر باشان وصف بر ادات

وجه سابه از هر زبان دهر نشین — نه از علم اندر نقش او نه از عین

نه اینجا نام وصف و نه خطاب بود — ز فیض نفس طرد و اصطفا بود

در این شهد اندر عین ذرات — خفا چه شکری عین ظهور است

نخست از خود نظر در ذات خود کرد — شهود ذات هم آیات خود کرد

بدید آنجا ذات خویش خود را — در آنجا دید هم ملک ابد را

هر آنچه بود و باشد از کم و بیش — بر او بود حاضر غایب از خویش

ازو غیرت بگویم مختفی بود — که غیرت در آنجا منتفی بود

یعنی دید خود دید انجمان را — کسی دید خود نه آن ستر نهان را

در آن گفت خود ایکنج مخفی — کرد لا کر کرات بنیت بخفر

از آن گنج کهن کالا نهان داشت — غنی مطلق الا کنز نهان داشت

[در حاشیه:] اگر چه خویش را [illegible] از صد درون [illegible] لا الت شان از صد [illegible] پدید آمد او در [illegible] از ازل [illegible] دوام [illegible] ز دوام [illegible] چو قطره [illegible] گرفت [illegible] ز دریا [illegible] بر [illegible] [illegible] آن [illegible] ظهور [illegible] [illegible]

بر چه فخر کند زبان خط و خال / خیال آن خط و خال است [illegible]
هر آن نوری که از شه تابان است / شعاع نور اسمای الهی است
وجه عقل و خورشید و کواکب / یکی نور است نازل در مراتب
شعاع نور ذات عقل و خورشید / شعاع او شعاع ماه و ناهید
تفاوت هم کن در رتبه نور / [illegible] زخفه تا دیده دور
چو حق دید آن خلایق را کمال / بجوشش [illegible] حب الکمال
محیط حب ذات موج زن شد / ظهورش خسته از ما و من شد
اگر چه آن آتش از بهر خود افروخت / حقایق را ز سر عشق اندرون سوخت
سرایت کرد آن عشق اندر اشیا / چنان کافزود رغبت [illegible]
بدین رشحه زبان [illegible] / ز آن [illegible] در [illegible]
زنهار [illegible] / [illegible]
ز دل عشق کم کرده سر [illegible] / برون [illegible] سکون [illegible]
کنون عالم [illegible] از آن [illegible] / ز آن [illegible] هستند [illegible]
بر [illegible] طلب [illegible] از آن ذات / ظهور [illegible] اظهار کمالات
زبان [illegible] / بیا رب [illegible] حضرت [illegible] کار
یکی را داده جان با عالم الغیب / یکی را زنبان [illegible] تا [illegible]
یکی را آرزو [illegible] / یکی را کنج [illegible] نامراد
یکی را سید علیین ابرار / یکی را کار با [illegible] و فجار

[illegible]

ز گریه بروز و سعادت

ز گریه بروز و سعادت / [illegible] نظر [illegible] کمالات
[illegible] کنج مخفی جلوه [illegible] / [illegible] اسرار [illegible]
چو در وی [illegible] از همه اوصاف / از آن مرآة و مجلای الهی است
[illegible] منظور [illegible] / [illegible] حیرت [illegible]
شده [illegible] صفات [illegible] / به دیده [illegible] در [illegible]
ز بند دیده [illegible] مغلوب / [illegible] مجوب
[illegible] کنج نهانی / [illegible] نهان [illegible]
دگر [illegible] گردد جلوه [illegible] / [illegible] کنج دیگر [illegible]
[illegible] / [illegible] نگاه [illegible]
[illegible] / [illegible] محض [illegible]
همه طالب همه مقصود و مطلوب / همه ناظر همه منظور و محبوب
نظر کرده [illegible] / نظر [illegible]
نظر یکی [illegible] آن [illegible] / [illegible] نظر [illegible]
[illegible] / [illegible] کردن [illegible]

خدا [illegible] کس در ذات [illegible] / ولی در دید [illegible] جبار
[illegible] / نه در دنیا و نه در [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

خود انش مطلق از نیک و بد | چه شاید بدیدن ز دانستن از وی

نشاید دیدن و دانستن از ذات | بجز آیات و آثار کمالات

خود انش از تعین پاک باشد | کی در حیز ادراک باشد

منزه از کم و کیف حد و لم | چه صورت بندد اندر علم عالم

هر آنچه آید در وهم از ذات | مثولست آن بتو باقی برات

بر از جهات و جا و ماوا | کی در گوشه خاطر کند جا

چو حق با تو نهان در نور دیده است | ترا با او کی امکان دیدست

بر آن لعد که نه الله دیده گیرد بار | بر دبر خوان و لا تدرکه الابصار

بهر چه فهم تو با تعالی سبحان | نه ذات است آن بگو استغفر الله

مدد عقل از جهان استه کات | که عقل [illegible] عقل عقل از ذات

چه نسبت سایه را با شخص قایم | چه نسبت ذره را با نور دایم

ز ممکن دیدن وجه کمال است | که آن دیدن محال اندر محال است

ترا اول نظر بر نور هستیست | دگر بر هر چه در بالا و پستیست

چه دانا تا نه چیز قالت است | کسی سایه بر زمین زان چه در دفت

تو از نزدیک خود با ذره دور | زهی سرگشته و در دوری مهجور

از آن رو نور در بیشی نه ده است | که نشات [illegible] پرده نور ذات است

همه شکست اندیشه در وی | که غیرت بر نخاند پیشه را پی

ترا از نظر تفکر بر رهها | که لا تفکروا با پیکم الیها

دگر گفت چو نشوانا ز خالش | زهی با یکجن با نالش

ز جان نتوان نشان ز رست زاده | کا کنک تراه ز لعباد

کا کنک با زترین ز الغفلات | که چون غفار ز یا خالکات

خلایق با لکه هم نباشد | برار پیش دل هم نباشد

هر آنچه در دولت از دولت | تا با او بعض الغفلات

خوش انگو ز انا دخیال | خلایق هوش فرخنده ما

فنا و هست و هجران بر سالا | زد و دیده چشم از هر اتبه

سرد سر مایه عاشق خیالات | خلایق پیاره در دوبالات

خلایق ز که از ترکیب عارت | ای آن شهوات باریست

تمعف خلایق از اصل ذات | امید تا رسی در حضرت ذات

تو خدا نا نشی که از اوهاف | خلایق ز تجلی کا شوف

چو ز جا شیخی خانه خیال | زخف بر بدیده با او در دهال

ترا در بنه کا نباری بنه است | خلایق در دوست کنه است

دگر کز بنه است استقلال است | خلایق آن با ز نزه کالقلت

از آن رو در مقام تعبد اله | ترا با کالان کو همراه

در ره رز ز یکر سبکر ر جهن سفت | که با آن لم تکن مخفی زن گفت

حقیقت آنست که ... ان اعتقادات
بر حق اعتقادات اختلاف نیست
... از ... ... اختلاف
و ما از ... کردد مختلف ... ظهور
نمود کردد و دیگر ... و دیگر ظهور
... کردد و ... بر ...
و ظرف عارف از ذات ... ظهور
... کند جمع آنکه ...
... از صورت وجود
... کردد ... صورت ... نقید
در ... آمده ... و تا ما
در آید ... در تحت ... در
بصورت ... نور حق ظاهر
برای ... آن ... نظر

اگرچه هر یکی با حق نه حق است — ز نان اعتقاد پس یک ورقه عجب است
دگر با جمله در انکار باشند — همه با یکدیگر در اضطرابند
همه در آتش جنگ و جدل تیز — همه با هم ز خلاف انگیز و خونریز
یکی کرده ز تنزیه اعتقادی — دگر کرده ز تشبیه اعتمادی
یکی از جبر و دیگر از قدر گفت — یکی فرق میان خیر و شر گفت
یکی گفت از حلول و اتحادی — یکی را در تناسخ اجتهادی
ز روح پا آید نفی آثار — خلاف جمله ارباب انظار
یکی را معتقد نص ظاهر — یکی رفته ره تأویل ظاهر
یکی را کار با فکرت و برهان — یکی را ذوق کشف و ذوق و وجدان
همه در مسلک او جای توجیه — خطای هر یکی در حصر و تعیین
ز بهر آن جمله را در اثنی خلاف — نشاید آشتی بر جمله واجب نه
ز هر مذهب که بودی اجتهادی — ره تحقیق آن جستن جهاد است
بگیر از جمیع اینها بهر خاصی — شود مقصود تو بی نقص خالص
ابد لای معتقد در صورت — صفای محض و فانی از کدورت
گرفته از طرف مسلک پایه — ابد لادار با جمله کهی نه
همه با همه کرده با شیئی باشد — ز تو صلح ذات البین پای
چو جمع جمله اعتقاد و سیم شد — ز اعتقاد در نه او فزون کم
که اینهاست چنانکه ام معتقدات — به پیشانی اطلاق حول در نقدات

ز بسیاری ملل اینجا تمام است

ز بسیاری ملل اینجا تمام است — طلب خاص خاص در دیدم القیام است
تمیز اینجا شده پایان در ملایت — چو فردا جان ناید مستلذات
بدین معنی برده اهل بصیره — بشارت آیت تبلی السرائر
رفع کثرت اراده انظار — شود ظاهر بصورت تا السرایر
هر آنکو صورت نادانی کرفتار — هر چند غیر آن اندر انکار
کند حق دیگر صورت تحول — فزاید در دو ربع انکار تکفر
در آخر صورتی کو به گرفتار — برادر ظاهر شود آید با قرار
نداند کانهمه قهار انکار — شد بری حقیقت جسم ناظار
نشانها تا دو اینجا ز آن نموده — یکی را منکر ده هم ستوده
بقدر آنکه منکر گشته ازدی — شده محروم دانه ده اندره
همه انکارانی با آنکه الاهی — که دارند اعتقاد صورت خاصی
بدان من بیش عارف حصر و تعیین — به جنید مطلق اندر حین تقیید
بهر صورت که روی جلوه کرده — با قرار آنکه و زان بهره ور شد
هر آنکو گشت غرق بحر اطلاق — شد اندر هم قیودات حرر مطلق
شد درره نور حق نور — به پیوند مطلق اندر هر مقید
نشانه تا اند الف مطلق زرنگ — با سپید و سیاه و سبز و خود رنگ
محقق را بلندی بیش ... است — که هر دو منظر یک نور ... است
برحق بین که بستری چه بلند بر — که از حق هر دو دارند از حق بری

از انجه دیده و از نفرت ... است
... ... حضرت ... است
... ... حقیقت ...
... ... اکمل اندر ... ...

چو ... ...
... ...
... ...
... کثرت ... ...
... ... کثرت ... ...
... ... صورت ... ...
چو ... ...
... ...
... ...
... از ... ...

چو رفت از وی هوا افزود بحر آب
تعینها ازینگونه است دریاب

وجود آب هوا در وی عدم شد
جهان چون کف ازو در بیش و کم شد

کف دریاست روح پاک ذات
کف دیگر بود روح ای نکو صفات

جهان جسم دگر بیش از آن کف است
وجود کف به بحر عین تلف است

دو کف هستند این جهان و پس را
ز سر بیرون کن این خیز و هوس را

سر از باد هوا آکنده خوش نیست
دماغ از باد نخوت کنده خوش نیست

حباب است آنکه او را شد هوا در دل
برش با رفیق دیگر بود با دل

جهان چون از عدم سرمایه دارد
بگیر دانا چه قدر او باید دارد

ولیکن سر بسر هیچ است و در هیچ
بنجو دو حباب هم هیچ است و در هیچ

نه وجود و نه بعد و نه امکان
چنین کالالمرا بکردیم امکان

جهان در لعبه و انقلاب مستور
چو خطی در یکی مایه دلوز

ظهور است و بطون آن فرد یکتا
جهان از هر دو شان بگرفته مایه

در افزون است کمالش گاه در کاست
جهان هر لحظه باشد کم و کاست

بهر دم زانقباض و انبساطش
جهان را نقطه از بند طی

همیشه آن دو دریا در تلاطم
خط امکان کی بس پیدا که کم

جهان اینجا در بحر آن خط
هر سرمایه تراند و هم سود

جهان معقول و محسوس گفته
بگو گفته و ما ملبس گفته

نهان ام اوست از غیب ذات
همه معقول و محسوس اندر آیات

و از وجه بود یکو ازو ظاهر دیگر
که در نقش بعضی باکه در حسن
جهان در هر در وی با رد و دوات
نظورات او از دو وجهی است
وجه جلوه گر در جمله اطوار
همه را رد جمع دارد در ادوار
یکی اندر هزار این ظاهر
یکی باشد هزار او در مظاهر
هر یک نزد و یکی جلوه آن ذات است
تفاوت در شئون و اعتبارات است

اگر هیچ کثرت بود در ذات
برد الوهی شئون و اعتبارات
هم با ذات در وحدت یگانه
و شئون و کرد و در کثرت ...

بهر رتبه که یابد خصائص
شود در شان ازو مطلاق خاص

گهی در برگ ظاهر گاه در گل
گهی در گل بنفشه گاه سنبل

ز تجدید ظهورات و ز تکرار
شود در رو تنها کثرت پدیدار

چو محجوب این حقایق دیده ای گر
تو هم گرد آنجا ذات بسیار

نماند که تعدد شانها
همه محو اند بحر شانها

ز تکثیر مجالی و مظاهر
نباید کثرت اندر نور ظاهر

اگر صد ذره شد مرآة خورشید
تعدد نباید اندر ذات خورشید

ببین آن یک نفس کز دل بر آمد
بچندین شکل و صورت اندر آمد

بهر مخرج که کرده عتمامی
شده حرفی بنفس چون علامی

بترکیب حروف آنگه کلم شد
کلام از آن کلم اسم علم شد

لغات مختلف ترکیب با هم
کند اوضاع او با حصر و بیحد

دگر زالحان ز نغمات و آوازها
شود اوصاف او بی حصر پایان

سزد گر گویی این انواع اوصاف
نباشد جز دم چون زاد اوصاف

وز اینجا پی بری در سر وحدت
به بینی وحدت اندر عین کثرت

زنکه گر تو در دم شد نفس
هزاران گونه صورت شد مشتق

دم ترا اینچنین باشد در اطوار
دم رحمن چه حکم کرده اظهار

دم رحمن که کرد انبساطات
نقوش علم و عینش بر آیات

جهان راست بیان رکو با کلمات
که از نفس جهان با برات
معانی روح و جسم الفاظ را
مثال آن صورت و حرف جایا
رابطه و نفس و ترکیب اوبه ...
غرض جهان دو دوزه و معنی ز جایا
حدیث آن کلام آن ناطق
که باعث جز از نطق او ناطق

زبان صورتی که نقش بوده را
زبان حس که نقش الف و لام را
همه کثرت بحسب ... آن
شده از نطق دم اندر نقوش
جهان سطحی دم اندر ...
که این کثرت برات اندر نقوش

چو چشم حس ره آثار دیده　　حقیقت را به دید تابع نهاده
ره و دیدار چشم جاهدانه　　که تا متبوع را تابع نهاده
طلسم چشم بند رسم و عادت　　ترا مانع شد از گنج سعادت
سخن از رسم و عادت نغز باشی　　بسا کس که محروم گنج نغز باشی
جهان عکس است جان معکوس نقش　　و معکوس است کان معکوس نبود
نقاب شرط عکس است و نقاب　　بعکس اصل سر گردد نمایش
تو معکوس آمدی در سلک تمییز　　ازان معکوس سر میزان خبر
بعلم اندر نهادت بازگونست　　ز عکس آب بین جان سرنگونست
ز فرق از تو بر جهت پای شین　　که در فوق علم پا صورت عین
نه بینی اضداد الا برابر　　چگونه سرنگون زادی ز مادر
کنون هم آنچنان ناز نگونا　　که در جای طبیعت سرنگونا
شنو اندر خبر قول پیمبر　　که کافر سرنگون آید به محشر
درین جا تا محجوبی و معکوس　　نماید راست از چشم تو معکوس
شود در قیامت راز ظاهر　　چو حق است احد و فرع ای ظاهر

طلوع نور جان از نور تن　　کند حال قیامت بر تو روشن
رجوع جان به ترک مردگان شرط　　رجوع شمس در ترک جهان شرط
تن از ظاهر و جان در آخرت　　چو جان ظاهر شود تن محو و [illegible]

حقیقت در [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
جهان گردد [illegible]
ظهور [illegible]
ظهور جان [illegible]
ظهور [illegible]
ظهور [illegible]
همه [illegible]
که [illegible]
شود [illegible]
بدانا [illegible]
فزاید [illegible]
نماید [illegible]
دگر روز [illegible]
نور [illegible]

همین جا نیز

همین جا نیز احوال قیامت　　شود زایل درین روز از ندامت
بمحض لطف حق با یاد داری　　ازان عین کج بینی [illegible]
از این احوال دانم [illegible] و آثار　　نماند در نظر بینی تو دیدار
جهان گردد به حق پیش تو پیدا　　بگویی یا ثم لعالم حق هویدا
به حق بینی جهان را در حقیقت　　اگر بر عکس گویی کج قیاس

تفکر گشت از تجلید دیگر آرد　　ز نا فرمانی دایم آتش دارد
تفکر شیطان دهم آدم کفران　　تفکر روزی هست و مسلمان
چو از دیگر مسلمان تو گردد　　تفکر روزی که [illegible] تو گردد
تو هم در مال کرامتی همه دروان　　دوا در دانی تو بودت پنهان
تفکر کافر ده پیمان سنگ خاره　　شرار حب دنیا را اشارت
برآرد از وی [illegible] علم ناری　　بزن در خرمن هستی شراری
چو رفت گرد [illegible] تو توفیق　　چراغ نور توحیت [illegible]
ره کردت قریب الفهم باشد　　قریب الفهم عین وهم باشد
درآن فکر کی گشت اندر [illegible]　　تو در خود بنگر [illegible]
نخواهی یافتن والله بالله　　ز دود [illegible]
وجه [illegible] تابع　　[illegible] تو تابع
اگر مردان بگیر این [illegible]　　نه بینی [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ظهور سر اول در او اخر
بر او ... نقد بر
به این ... گرد خبر
دگر ... آخر است
و الیه ... هر گشت وجود
به ... آن ... بود
ز نقطه گشت ... ظاهر
دگر نقطه شده ... آخر
دگر ... ذکر
به ... آخر ... اول
نخست ... اول ... است
نخست ... در ... است
... ذات حق
... در ... کند
... در اطوار ... است
که در ذات ... در است

م	ح	م	و	د
د	م	و	ح	م
م	و	ح	م	و
د	م	م	و	ح
ح	و	د	م	م
م	ح	م	و	د

حقیقت کان ز وحدت شد معین | باطنش نام که هستند اهل این فن
ز نزع ذات و وصف اعتباری | حقیقت در مراتب گشت ساری
به هر اسمی بعید یک رتبه قایم | که فیض او از آن اسم است دایم
همان اسم است مبدا اعیانش | همو در آمده در خلق مرآتش
همو قبله همو معبود و مسجود | همو وجه و همو مطلوب و مقصود
ترا زان رو ز هر اسمی اقتضا است | که در تو اسم اعظم را لقا است
حقیقت آفتاب اسما گواهی | تعینها یکایک سایه ماهی
وزان ظلی که آن انسان اسماست | که ظل جمع جمع جمله اسماست
در اسما مرتب اسم اعظم | نخستین رتبه ذات فافهم
بعد از آن شان کل عارف ذات است | شده ساری بدان اطوار حق است
شفا این رتبه در قطع منازل | در آخر شد ظهور انسان کامل
چنانکه دیده آن مجلای اول | شهود بار شئونات مفصل
... انسان همه جمعند ... | از آن انسان ... بجمله ...
همین معنی ... مقامات | وزین رو حق ... بانات
ز فوق و جمع ... در گرد در فرق | نخستین رتبه ... برابر
وسط گر چه از آغاز گشت دایره | شده آخر با اول یک دایره

اضافات و نسبتها همه اعتبارات | همه محو آمده در حضرت ذات
اضافات ارچه گویی نفس امر است | حقیقت زان عدم بر جمله عار است
ولکن ... در اسقاط اضافات | که نفس الامر هم محو است از ذات

ز کلیات همان اسم دهر است | زمان از تحت او جاری دهر است
هویت ... ظاهر | جهان کان در زمان ... مظاهر
همه ... قایم ... | در اسم دهر ... بمجموع ...
بعد از آن ... جمع و مجمل | شده ... مفصل
دگر در ظل ... گشته پنهان | جهان کان ... کل انسان
از آن این جسم ... | که مجمل ... دایم
ترا هم کار ... ظلمت تمام است | که ... نام است
شرح ... گشت ظاهر | شب قدر است با انوار باهر
در آن شب نازل است آیات ... | چنانکه جمله ... در ... آن
نخستین ... اکرم | ... روح اعظم
... اول و آخر ... | ... باطن ... ظاهر ...
مناله هیچ ... | سلام فیه حتی مطلع الفجر
... آیات جمع است | ... جمع آن ... است
از آن ... الف ... است | که مجلای ... اسم دهر است

هویت ... در ذات
که در جمله ... است
... جلوه ...
هویت ... مظهر ...
... آن ...
شب ... بار

... کند در ...
... نزول
... شب
...
... جمع ...
... جمله ...
...
... دهر ...
... گفته ...

نظر در خویشتن کن با ادب کن
رهی در قدر نفس خود طلب کن
تو زنهار این گهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آنچه آمد [illegible] زبان
[illegible] زبان [illegible]
و عنقا [illegible] قاف [illegible]

زای روح در وی گشته نازل / شو ز رسا خته جمله نازل
ز خورشید خرد شب را بر افروز / مصابیح شرع را چهره فروز
تو از صبح ابد ناگشته بیدار / ز بزم این شبستان بهره بردار
غنیمت دان شبی را کز بالا هجر / دمد تیغ جهانش از مطلع فجر
ز صبح شب با تن می‌سر آید / که وقت است آفتاب اقبال برآید
فرود از عرش دل همچون فرودی / بار رحلت نهد هر لحظه کوری
ز یک خواهش ان زنجوات خویش بیر / درآ آن لحظه دم که در شیر دیر
سره کن نقد خود بگذر ز بیست / ز قدر خویش آگه شو که چیست
بدل تو ز قدر تو شد بدر / وجود [illegible] ان ایک [illegible] قدر
تو در اندازه خود نارسیده / نداند قدر تو هیچ آفریده
بدانش نفس خود را محترم کن / نه قدر خود بیفزا و نه کم کن
کسی کز قدر خود بیرون نهد پای / ز رفته یکقدم افتد بصد جای
نشاید در رسید قدرت ز افلاک / بجوار [illegible] اندر [illegible] خاک
نگاه از قدر خود دار ار حبیبی / کز آن کاهش ترا نبود بلندی
از آنچه از قدر کس دیدی بکو است / کز آن کفتی نخواهم قدر تو کاست
فزاید قدر کس در تو فزاید / اگر کاهی هم از قدر تو کاهد
ز مردم کاستی بهر فزودن / هر آنچه کاستی خواهی در ودن
ادب با خلق و با خالق نگه دار / که از خلقت شود خالق نگه دار

چه باشد معنی سیمرغ و قافش / کز آن بر ظن نباشد انحرافش
بود سیمرغ شان کبریا حق / ز قاف غیب بالا از هر قید مطلق
نقاب عزت اندر سر کشیده / بوحدت خانهٔ قاف آفریده
نبوده هیچ یک ز اعیان و اکوان / جز آن یکذات الان کما کان
احد بود [illegible] کثرت مطلق / اگر چه کثرت اندر وی شده محقق
یکی هرگز نخواهد گشت بسیار / وگر چه صد شود اندر وی تکرار
کف هر وحدت خورشید بار / که گردد در هزاران ذره ظاهر
لقب قاف آن کمال قابلیت / کز و حق رتبه دید کمال فاعلیت
یکی در کل کند تاثیر ایجاد / چنانکه واحد اندر کل اعداد
لقب آن وصف وحدت شرط بر [illegible] / نیابد باب جزئی ز تقدیر
و راز کثرت پذیرا [illegible] کار / نماید ناید از هستی پدیدار
ببین [illegible] از دست [illegible] / ز بینش [illegible] ایجاد
یکی مرغست سیمرغ اندر آن قاف / گرفته حکم او از قاف تا قاف
فراز ذره قاف [illegible] / و ز و هرگز نبوده انحرافش
هر آن مرغی که در کون و مکان است / همه پرورده آن آشیان است
همو سلطان و مرغان بنده او / همه زان رخ تابنده او
همو در پرده مرغان پرده او / همو زنده دگرها مرده او

بغیر از خود [illegible] اسباب
نه با هیچ آفریده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفریده
ز مردم [illegible] جمله [illegible]
جدا از جمله [illegible] جمله [illegible]
نشان از جمله و در جمله [illegible]
نبوده هیچ مرغ [illegible] انجام
[illegible]
[illegible]
[illegible] مرغان [illegible]
[illegible]
[illegible]

سر ذکر در قضا [illegible] کردی
[illegible] عز [illegible] قضا [illegible]
[illegible]

از دو سی مرغ در عالم روانند — چنان سی جمله مرغان با روانند
اگر صد مرغ در سیمرغ باشد — و صد اندر دو سیمرغ باشد
نه او سی گردد و نه سی شود یک — ولی بر جزو لاینفک [illegible]
هر آن نقشی که در مرغان صحرا است — هر یک رسم آن نقش و نگار است
چو در قلمون [illegible] گونه رنگ — ور در [illegible] نه عنبر رنگ [illegible]
ز حکم اوست در مرغان اثر شور — بهم پیوستن و از هم شدن دور
ور او دارند [illegible] و سر و جنگ — از او با هم کرده صلح و در جنگ
ور او شور [illegible] کشتی در عبادان — ور او نالیدن اندر شاخساران
ور او شان خوش نوائی [illegible] است — ور او حکم هوای [illegible] است

حلال صرف مطلق در جهان صحبت — حرام محض مطلق [illegible] صحبت
و جهه آن رحمت عالم آیت است — که این بخشش بود [illegible] است
جهان جسم دنیا [illegible] است — غریق رحمت رحمانی است
بدیو [illegible] بار — بجا [illegible] جای در گلزار
اگر یک نی بدست [illegible] گلزار — بهتر در یک [illegible] خار
سیاه سفیدای ز خنده خانه — ز یک خنده از [illegible] خانه
اگر نونش [illegible] بهشت است — سرشته [illegible] است
اگر شیطان اگر نور فرشته است — بدست رحمت رحمان سرشته است

رضا ده بر قضا در لطف و قهرش — زبان کوتاه دار از [illegible] بیش
رضا بر معصیت کرد است عصیان — رضا بر وفق تقدیر است ایمان
محیط جمله دان ذات خدا را — بنادانی مشو منکر خدا را
هر آنچه هست [illegible] با همه [illegible] — اگر نور و ضیا در ظلمت [illegible]
ولی تو زین احاطه دین معیت — مشو غره که [illegible] آن [illegible]
دل یک ذره و خورشید از او [illegible] — زیک نور و جهه [illegible] تر
ز عقرب [illegible] تا سنگ خارا — زیک نور و جهه آشکارا
تفاوت [illegible] لازم فیض جود است — تفاوت در مکان از فیض جود است

تفاوت نیست اندر خلق رحمن — ز رحمت فزاید علم و ایمان
و جهه از جهه رحمن نسیم است — فیوضات کمالی در رحیم است
ز فیض عام [illegible] بهره [illegible] — که فیض عام [illegible] جزوی
ز قول خواجه بشنو رمز پنهان — که از رحمن الف [illegible] شیطان
ز رحمن مستفیض [illegible] رحیم است — که بی بهره [illegible] اسم از رحیم است
رحیم از جهه رحمن [illegible] — ولی اسم رحیمی [illegible]
[illegible] — [illegible]

حرام محض مطلق [illegible] — که در دوری خلق را حکم [illegible] است

[illegible]

کسی کو زین و دیگر شد تو نور / سیم ز فرط لطافت است مستور
چو نفسی کو کند بصر بدیده / شود نور بصر از وی رسیده
بپوشد نور خور را بعد فاش / نه از تاب دیدش چشم خفاش
اگر چه در او آن دیده گردد / چو در وی لطف تن دیده گردد
ز حق زان رو بصیرت با نوالست / که در ... معنی ز کمال است
ترا از نفس تو نزدیکتر اوست / که او نفس است و نفس تو چون نور است
ترا با دیگران دیدار است / که با تو اقرب از حبل الورید است
بدیده چند پنهان در حدیث است / ورد و دیدار دیده نا پدید است
ز نزدیکی حقیقت از تو دور است / حجاب نور او فرط ظهور است
ز از ار جا لش گر چه فاش است / خود در لطف مانند خفا است
صفات سبعه کان در جانند / ظلال نور ذات با شالند
ظلال آن در افلاک نقوش / به خورشید و ماه و خمس و الخنس
ز گر خورشید دیدن در جا با / ز نور ذات حق چون بهره یابی
حقیقت بسیط لطافت جان شعرات / لطافتها ز لطف مستعار است
بسیطت از نقوش اعتقاد است / منزه از قید احکام و خطاب است
ز آن برتر ز اوهام و عبارات / خرد حیران کند دانش ز تعبیرات
نه بیند جسم تو با پرده آن ذات / که تو آنجا نشوی محو شهات
دگر با بهر حضرت ذات است / که ذات آمد احکام و صفات است

بصورت جزو در معنی

بصورت جزو و در معنی تعلق / وز آن رو کلی و هم در تناول
نباشد جزو و کلی در تنزه ذات / که کثرت است ز آثار اضافات
اگر چه کثرت از وحدت نمونه است / ولیکن اندر کثرت باز گونه است
تو در وحدت بگیر کثرت سلسله آثار / بقید جزو و کلی گشته گرفتار
اگر صد سال و بالای خم و پیچ / بجز حیرت نیفزاید ترا هیچ
ز هر قطره درآید صد هزار / ز هر شکلی قلم ... تنگ در ...
دگر که هم رو در عکس آن آید / رهی در نزد حق با رحمت غیر
شهود حق مبرا از عین تقصیر / کند این جمله شکلها تصویر
تو پنداری که ابعاد و جهات است / که یکی زان یکی صورت ابعاد است
یکی زان ده تصور کرده ای تو / محال آمد ... از وجود آن
... / ... ز ...
عوالم در جهان ... بهشت / که در دریای وحدت چند چندین
نباید صد ولیکن جمله ... / چو یک خورشید از صد که ...
تعدد در مراتب ... / چو عیان و عقول و صورت و جسم
جهان ... در ... / مراتب ... قایم ...
ز دگر ... ابتداء ایقال / ... عالم ... عالم ...
مراتب در ... عالم / ز روی جمع ... نامش آدم
... / ... جهات ...

[illegible]

[illegible]

در آن آن هم بجمع آن مراتب / ز هر یک گشته حاصل بس عجایب
وزین وحدت که از وی هاد تقالب / وزان شد صف مراتب آیت کل
جهان را جامع هر ترکیب ارکان / بر آنه آدمی چون گوهر از کان
اگر چه آن چه حیوان جسم و حالت / تفاوت از زمین تا آسمان است

شنو تا را که عالم نام کردند / بنام آدمی اقسام کردند
ز تعدیل مزاج و روی کیان اهم جوهر / چنانکه رفته زارکان وصف تمییز
چو یکیان گشته در وی حکمهاشان / بدین نا شده ظاهر نشان
از اینم روشن آن کار... است / وزین رو حق شان او باب است
چو نوع آخر آمد در تنزل / شد او در ظهور است جامع کل
بنا انتخاب نسختین است / به رتبه بر نوع الخمر... است
سرا و آسمان تن چون زمین است / بجان عقل کل روح الامین است
دلش در طور است لوح آیات / چنانکه نقش لوح محو و اثبات
بر این نسخه ام الکتاب است / منطق منظر فصل الخطاب است
طراز خلعتش تشریف لولاک / خلافت نامه اش انی جاعل
سپهر همراه افلاک دوام / مبین نفاد آیات و کلام
شده مسجود و مسجود ملایک / امین مخزن کل ما لک
گزین عالم و سر خیل درگاه / مقیم بارگاه لی مع الله

نعت و حسم

شده در کنج غربت همراه نفی / طراز تاج فقر او نه الا و نفی

چو باشد بعد از آن آن کار / سلوک او چه باشد در زمان

بعد وصف کمالیت در آن آن / بیان بعض از هر وصف شان
چو فقر است آن کار / نگردد هیچ ... با ... / ز هر ... در ... وجود / ... گردد ... / نگردد هیچ وصف غالب در / نه حکم هیچ رتبه جا بدر

نبود در حکم هر وصف و حالی / مزاج رتبه اش بالا و عالی
نه روح و جسم را با هم تغلب / نه عقل و وهم را با هم تعقب
تن و جان و عقل و ذهن و دست / ازو بگرفته خط کان حق است
بخلق آمیخته حب الله ره / نبوده در میان رفته گره
نه در اخلاق او افراط و تفریط / نه در اطوار او تلوین و تخلیط
نه مغضوب نه ضال ره روم است / که سیرش بر صراط مستقیم است
ز جمله وصفها با وصف خاصی / نه الله اسم او زینت خاصی
به رحمت انجمن عبدالرحیم است / نه عبدالقاهر و عبد الحکیم است
چو وصفش شد از اضداد آزاد / تجلی اسم هر وصفش افتاد
بهر وصفی تجلی می‌کند نور / چو وصفها نا... نور علی نور

چو شد جامع اطوار آیه / حقایق را از و باشد ار آیه
بعونش آن از و محجوب اسرار / که جمعا آنچه در اشیا وی
حقایق جمله اندر وی نکو در / نمی یارند بر دیل از و جهر
یکایک بعد جنبش جهتها / زده دست طلب بر دامن وی
نعیم و نار و درد و محنت و غم / مبدو گفته صاحب ... بهم
هوا و خاک و دود و باد و آتش / گرفته دامن او در کشاکش
کند از روح و روح او تنعم / که از وی جوی طبعش بتبسم

[illegible] ... حقیقی ... / ... شد آن ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / نه از کران اندر ...

نه ... / تعداد ... آن

بر این بار آنانی کز نمرود وز
شد از هر حق محجوب بد مهجور
فنا با آن ادا نادری
بکی از هستی افزون ز حق
نور کرد حقی این عود نزول
بانا دلست در سر بار ارکان
نفس نفس بود ز حق نزول
با فرط ظلمت دیو و دد و غول
برداز سیه دل بود با خدا کن
اما نها بار حق خدا کن
تو تا با امانت ما حق سا
ظلوم در حق و ز بیر دهد سا

حقیقت با تو انسان کامل است   مجاز است آنکه در کثرت شامل است
ره این نارسیده نام مردم   چو در بر سبزه باشد نام گندم
نه لیکن دانه و خوشه نه از کاه   ز وصف گندمی کی باشد آگاه
تو هم نگذشته از بهر لعب بازی   نه انسانی و کی باشی مجازی
کم است انسان که از رتبه در تمیز   و زان افزون که لعبت است ای عزیز
اگر هر آدمی بودی چو آدم   کی ز آدم نشان ماندی در عالم
اگر هر سنگ بودی لعل رخشان   که او آنگه کسی لعل بدخشان
اگر شبها همه بودی شب قدر   کجا دیدی شب قدر اینچنین قدر
یکی با این هزاران ای اخی راست   ولیک آن یک فزون از صد هزار است

سلوک دیگر انسان ز مقامات   همه رفع قیودات و اضافات
درین ره تا دل تو لقوی در رکب   فروغ آتش عشقت فارغ غیب
تو بودی شاهباز عالم پاک   نشیمن ساختی بر مرکز خاک
در اوج قدس حقیقت باد ادا   ز وصف جزو چون بودا مبرا
پس اندر عالم جا کردی در عین   شدی ز روح ... جسم ... شین
دگر ناچار شدی اندر بند تقلید   دگر در صورت انسان تجرید
بتنزل منزل اینجا در ظلمات   فرودی در قیودات اعتبارات
در افزایش شد کثرت بیکلف   شدی با وحدت اول مقابل

نخست آنانکه کرد

ارتقا در هر ... اینهم جلاد و حق
باید کرد ... از ... صادق

نخست آنانکه کرد استفادت   حیوة و علم و قدرت با ارادت
دگر آثار و افعال محمّد   که تفصیلش نیاید حصر و حد
چو در معراج تکمیل نهایی   بپایه طرح کرد آنرا بپایی
نخست آثار افعال الهی   همین بد فانی اندر فعل باری
درانجا فارغ آید ز اعتراضات   شود جنّت خلاص از جمله آفات
دگر از حق ز خویش بردن   بکلّی خویش را با حق سپردن
درانجا از رضا مسعود گردی   به هر چه آید ز حق خشنود گردی
پس آنگه کردن از قدرت تنزّل   که تا ظاهر شود حق را توکّل
دگر از علم خود دست بریدن   ز دانش رستن و حیرت گزیدن
شدن آخر ز هستی نیز تجرید   که تا بیند صفا ذوق توحید
چو فانی گشت تجلّی اثر تو   بلندی یافت کمتر بستر تو
ترا در مسلک حق نفع خسارت   درین تجرید دارد صد بشارت
مبادا کمالات این بار ارکانی   که گر یکی لطف الفضل به سامانی
ز فانی رسته دیگر با بقائی   رسیده از پی اندر وصل ساقی
وحدت قلب او اکسیر فانی   برادر شد به عین قلب حقایق
بود از تو بر و نالوده تقریب   که تا یابد از آن سرمایه صحبت
تو تو کیمیا کن شود دیده کیمیا   عفاک الله ای نادیده کیمیا
فتی مطلق درانشد ببر دارام   کی آن بد کار ناشده خام

سکر در دوام بلطفش کی عود انت
بدان کو نه ظلوم و نه عدوانت
غرض آنکه نشد صفت زمیل
در آفرینش کردش ز اول
در آخر ... کردن ... از آواز
دو صفت حق ... کرد ... آواز
جو نیابا ... حق ... افرات
و زان عمر ... عجز ... الاد
تو ... قادر ... ا ... سعد ...
امین ... اضطرار ... حب ... بحاوت
و لا ابن ... فعل ... انت
کو ازین ... فعل ... ریحان
بدو ... از ... غم ... فراز
تقدم ... بر ... علم و قدرت
و از ... بسته ... علم و قدرت
که تا دو صفت قدرت حق ... قدرت

سفر امیت اگر داری بسر سالها | ز سر حد الی الله تا بن الله
زمین بند هستی خود سر بدر کن | سفر کن از خود و در خود سفر کن
تو گر در لطف جوهر همچو آبی | گهی کاندر سفر آیی گلابی

گلابی را نخست گرفته ساده | گذر بر دیر دین گلگرک افتاد
ز رنگش آب یا بوی از دماغش | بسان رنگ خود تا بار داغش
همه آب از صفای دل که گفت | عبث آلوده با دیر و جگر گفت
که تو گر چه زر رفعت ربها بی | نه که در حد نظرت جسم مائی
اگر چه از درون وصفت گلابی | ولی در ذات خود همچون کتابی
مرا از خاک تیره باش آرام | ز آرام که رد با دل آرام
ترا این عز مرا این ذل علالا | فزون تر کو نشین بنز فرزدالد
گرفتم برد فرمان حسن ذات | فزون با هیبت بر آب
چو آب این نکتها را بسخود در سفت | گلابش در جواب این گفت و گفت
که زین جنس تمام گشن در سفار | ببر طی کرده ام اد دار اطولد
ز رو زر گز رتبه نقد تا کمال | هیئت در جلال و استکمال
نخستین مرحله در روط دل | بخاک تیره رفتم در منزل
اگر چه آنجای تیره مکان بعد | ورد کنج لطف بعد سکران بعد
ز ارکان مظهر جامع تر است | نه نیز شاه مردان بود را

گر فهم ز زدان آن نزل کی کان
و زان که دم که میرفت در آن کان
و زانجا جاذبه زا حفاز بازی
مرا در از نقار گرد باری
گران آخر گلخندر با در دل
مرا اینجا بر خود باز در گل
و زانجا جون کد شتم در وی
مکرم آمدم دیدم ازو ابد
در خت شاخ در گل و فصل نوم
بر طور راز زان و صفر و ز دم
دریا گر ز دان شد و ثبت ار
و نما فنا بود از فار عیب ار
دگر ره جنع ثنان فرزی شدم داد
بر سیم ع [illegible] بجث دود
شگفته گشتم از فیض نسیم
که از قلیدن بودی شگیر

گلی گشتم بگلزار

گلی گشتم بگلزار نکویی | در اوج حسن و لطف و تازه رویی
جهانی بار خم در عشق بازی | بسر بر تاج عزو سرفرازی
دل مرغ سحر از من براز داغ | هزار افغان نفیر در طرف باغ
همه رو نقش و ساز بانش | باوراد سحر انسر از بانش
اگر چه دیدم آنجا غیر ال بار | ولی تنگ مبادا زنده بیار فار
بر گفت ار لعل هما یه بخت | بسنداد او بسند و از درت رخت
از آن گلبن چو ماری نقش شد | ز خارم رخت رلیش او شد
درین بودم که دست رنج بار | مرا بگرفت دست دم شکند از فار
چو دیده از حسنت و چشم خانه ناز | گرفت از من لب نکحوت و ناز
کشیده از سر نحوا در فن | که رفت آن ادنحوت از من
ببرد از من با تنش روان دمات | تم شد زنت و جانم زر و بات
بطاهر گفته کین تعذیب دمات | نهان خنده زنان کین لطف بات
چو در خود یا فتم زینگونه بستر | بدیدم دل گشته از خود رستر
مرا آتش بیا بد رهنمون شد | ز عقلم ره برسالا جنون شد
کنی فتنه ناز من جدا | لطف فهتا ام از حسرا درات
رها کردم کلعا صورت خود بیز | نماند آنجا مرا وصف کم و بیش
بدور فتم نه با خفا اندر سالها | چنین باش طریق سیر با تو
مرا چنین دیده از خود گشته بنها | بدلها از دو صد خود لیسم زندها

و جعل نغمه نغمه بز از دل
شده از هر فن کسیت سه بل
شده از صد رنگ لیسم باز بیم
کمان صدر فلک کسی با رب زیبم
در اوصاف کسی ترتیب شمر
شدم بجت ارتخت با سبتمر
سکونت برد بر غمر درسبا
نخست آب اسبم ز درست استیاد
زدودم طبع خاک دو بیش و بد
نخست دادیم آن کون فی فلان بار
زاهد وارم آن تکون خود جلال اطوار
چو دانسم خواص از بیس میسر
ز آن آبم کرد بیدار زاد در بیر
دو باره جلوه دادم از رخاب
شدم پس نبسمت جدا بار
سکن ده از نیسیم زنسیم اد
شت برفع بیش بار سوس
نداره آنکه دادید بار درس
ز آب ان دیرگاه در نزل

ز گنج زمین در آن نشان
دل در غم گنده در حفظ نشان
در آن به صد رنج آن بگرفتند
ز آن گنج نهان کردند نشانه
چو کرد صد هفت نهار کردد
در آن راهی که آمد باز گردد

تو یا من هستی و یا دیو مجنون — منم در سلک جانان مست مجنون
تو آب صاف و از او صاف عاری — من آبی با هزاران طور جاری
بشد از من فنون از شرب صافی — درا طوار سفر صد گونه اوصافی
اگر در روح جانان هستم از تو — کمی شوریدگی جوان هستم از تو
چو از آمد شدن جانم تو پیرست — سزد گر با چه قدرت پر زیرست
بردن نهاده کام از بیرون خویش — چو بر خورداری از کام دل خویش

چو گنج در منزل جانانی وطن داشت — به مقصود اندرین آمد شدن داشت

نشان لعل اندرین ویرانه گنجی — طلب کار آمده از بهر گنجی
هست گنجی در ویرانه باشد — ز رود عشق باد دیوانه باشد
بود دُر در صدف یاقوت در کان — بتاریکی نهانست آب حیوان
سواد حرف نور معنی از آنست — سواد دیده نور چشم جانست
سیاهی زینت حسن جمال است — سویدای دل ایزد را مقام است
جهان جسم اگر چه تیره کانست — بجمعیت ز هر عالم فزون است
بعلویت انکلات اکمد — که محسوسات و معقول و غیب
برو تحقیق اهنیف کل امر — ز ازهر جنس عالم پیش تو هر جو
اگر چه از بهر جنس عرش ماده است — دل غنچه دیدگان آئینه دار است

در آن کان گنج پنهان از کهان
ظهور ریخت در اطوار کوران
ز هر جانب هزاران گنج بهار
بیخ او در آن برون آمد پدیدار
در آن بحر اندر در تموج
جان شد که ز بیم دستموج
تخت از نقص کمال ناقص گرفته
پیچ نقص کمال آغاز رقم گرفته

بلطف بکیم زادم آگهی

برای گنج یکی فکر گرفته — برات هر کس از آنجا نوشته
رسید آرزو از آن نشان خانه — هدیت جان ز دیک گنج نامه
که در دوری زمین ویرانه است — در آن ویرانه طلسم خانه است
در آن خلوت سیه سنگ سیاه است — به زیر سنگ سحر گنج راه است
چه گنجی گنج شاهی و کیانا — در آنجا هفت خم خسروانا
یکی پر گوهر خورشید انجام — یکی دیگر پر از لولوی شهوار
چه گوهر هر یکی چون شمع و اخگر — چه لولو هر یکی چون جسم لاغر
در آن پنج دگر کانا قطار است — ز زر سرخ و سفید سکه دار است
هر آنچه در زمین و آسمان است — همه در ظرف آن گنج نهان است
بر آن خمها طلسمات عظیم است — بگردش هفت سر ماری عظیم است
طلسم هفت و شش مار هفت سر — ربوده خسرو ماه افسر از سر
طلسم و مار از آن گنجینه مانع — بود شرط طلب رنج موانع
بکش مار و بهم زن این طلسمات — زدی ره ور دگر نه خود شد مات
تو گر زان گنج بر خوردار گردی — ملک خود شوی و سروار گردی
بود ویرانه تن خلوت دل تنگ — سویدای دل سودای آن سنگ
حقیقت در درون آن نهان خزانه — صفات سبعه خم هفت گانه
طبیعت مار در خم ان طلسمات — صفات آدم آن هم هفت بند است
حسد حرص و غضب شهوه جو لند — که از ارکان و خلط فضولند

زبان و حس بدن جسم آب بن
غضب با بیر او عضله انی
که شهوت بهر او سلطان او بر
همین هفت است صد سر کز ابد
که بر زبر او صد سر زند ز سبع او
چه پیر بر صد بر این که از او افکند
در دو رنج به بین ز هرا آن هفت و رنج
که در دم آن سر ز آن هفت ربار
ز رنگ آن بحر هفت زیر است
در دشمن در بد ز غضب ابد
ز نقش ز حجت بر غضب ابد
که هفت مار از دو رنج ازو
چو جان را بهر دیوانه کرد بیم
در آن کوه ز نما و جزیم
ز نقش کعنه بر آن هفت تخت
که هیچ او آن نام در دو بخت

ولی اینجا نبود بی دستیاری — نه سازد کار دنیا بی [illegible] کاری
ز پهلوی حسن کان حق دنیاست — بشو فرزند نفس تیره چهره آراست
در او از بخت با او گشت پیدا — ز نیک و بد ز روزن دیگر سودی فرزند
ز زیبایش قوای تن پدیدار — بوفق قصهٔ آدم در اخبار
ز تو ظاهر از آن معنی ضرورت — که در آدم معنی بعد صورت
از آن این قصه در عالم سمر شد — که فرزند خلف سر پدر شد
چو جان میدان کار فرزند آمد — حیات گنج نهان گرد آهنگ
نخست آن مار طبع آمد [illegible] — که هست او دشمن اهل [illegible] دیگر
نهفته زهر باطن بهر کاری — نموده از برون نقش و نگاری
بباطن همچو مرگ بد انها — بظاهر چون نگار [illegible]
چنین [illegible] شهوت گشته محجوب — دل کوتاه پنهان کرده مشغوف
طبیعت در نبود جانب بنگر — که هم با مار گنج است [illegible]
ببین چشم چه دنیا گزینی — که ممنوع است چشم [illegible] بینش
بود همسره [illegible] — زجنت [illegible] تا پا
سواره بر خر دنیا [illegible] — بلهو و لعب هر سو [illegible] تاز
ز رغبتها هزاران نقش بر روی — دل ساده [illegible] افکنده در وی
چو آن مار این چنین [illegible] — نهاده [illegible] رنگ
برفت از دیدن او نفس [illegible] — شد آن [illegible] فراموش

ز تو [illegible] در هم آن زهر نوده
بچشم او دیگر [illegible] نوده
چو جان در میان آن زهر [illegible]
بر نفس آنگه [illegible] دندان [illegible]
بر آن که [illegible] دیگری زمانه
خرد [illegible] از آن زهر [illegible]
بحسن دعوت او را کرد بیدار
که تا [illegible] از آن [illegible] کار
دگر از تیغ [illegible] ذوق آن مار
چنان [illegible] که [illegible] یکباره شد از کار
[illegible] بر [illegible] با فساد
ظهور داد [illegible] پیداد
طلسم گنج [illegible] همی بود
[illegible] آن [illegible] گنج [illegible] بود
گرفته آن گنج را [illegible] کار
زبیداد [illegible]

فزاان عمر [illegible] خویش باز

فزاان عمر شیر خویش شد باز — به پیش خویش و بیگانه سرافراز
برست از مرگ و دایم شد جاودانش — صفات اوست دایم صفاتش
ز پا بسمع و با بصر تا فرق — هرآنچه از ضعف بر وی آن [illegible]
درون او کسی زینگونه گنج است — ولی زان مار بر وی [illegible] رنجیست
[illegible] گنج است پا رنج — حذر زین مار اگر داری سر گنج
[illegible] یکدیده [illegible] — که او گندم نمای جو فروش است
برو دام ریزد دانه چند — دل آلوده نفس [illegible] هم اندران بند
[illegible] در پا نفس [illegible] کار — بخواران [illegible]
شنیده آدم [illegible] ابلیس — وزان دانه خورد و آن [illegible] تلبیس
ببین اینجا که [illegible] نفس از دام — نگردد [illegible] آن [illegible]

تو مرغ زیرکی لیک از پی کام — بظاهر دیده افتاده در دام
هوا را دانه کرد از دست اغمی — [illegible] حب ابلیس
نه آدم در هوای دانه بند — تو آن بهتر که [illegible] بند
که آدم زاده زیرک [illegible] — هوا [illegible] طیران در هوا
[illegible] نفس [illegible] طمع [illegible] — [illegible] فرزان است
ز نیک [illegible] که از [illegible] — هزاران [illegible] طاعت [illegible]
هر یک کام کامیاب از ناکام — [illegible] صد کام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شود نعم البدل کاینده تو / نشیند حق بجای دیده تو
بود این فقر از قرب نوافل / که بی بصر درین بابست نازل
درینجا فقر فخر و روسپیدیست / که از بیش خطر در ناامیدیست
چو او ناظر بود از سالکانست / برابر نور بیش خطر نور ذاتست
نه بیند غیر ذات او درست / ازان رو روسپید در کرامت
چو گردد قرب او قرب فرایض / شود اندر سواد الوجه فایض
شود حق را بصر اندر مکانی / ببیند چند رخ اعیان کونی
چو زان رو ناظر این جهانست / سواد الوجه فی الدارین ازانست
در اینجا فقر عین روسپیدیست / که جسمش ناظر ملک بقاست

ز حکمت با نیاز مستجیبست / که دست او حاجت دعایست
زبان حال هر زنده زاری / کمال خویش میخواهد زباری
نه مستجابست نه عجز اندران صفت / زبنده خواستن از حق اجابت
دعا دایم اجابت را علامت / همیشه کار حق در القیامت
بود تصدیق اینمعنی فروخوان / ز قرآن کل یوم هو فی شأن
حقایق هر یکی اندازه اعلی / بحضرت عرض کرده حاجت جان
دعا از قدر خود ناکرده افزون / ز قدر خود قدم ننهاده بیرون
چو لعلی ان مرکز حقایق / بهر جزوی زبان را ساخت ناطق

ازانگردد از همه رشک مخفی است
بجز آن بعضی که مراد او عطا است
[illegible]
[illegible]

اعلام الابرار

دعا در کسی در رتبه اوست / ز مجموع دعا جسم نکوست
نکرده رتبه تو بذل مجهود / دعای مستجاب نفع او سود
ترا با مال و با کمک کار است / چرا آنست زینت عز و ناز است
ز حق هوا طلب بود با خدا کن / بحق بپیوند قطع ماسوا کن
همت آخرت برای دنیا / همت انجمان برای عقبی
برای انکه این و ان همه است / که باشد هر که همت ملتحات
نه این و انده نه ان و از ازینا اوست / سواد الوجه فی الدارین ازان اوست

خوشا درویش خوش کار درویش / نه از بیگانه در رنج و نه از خویش
نگشته مستمند از جمع اسباب / نه از نابودنش در رنج و در تاب
نکرده روی دل در هیچ مطلوب / نگشته بی نیاز الا المحبوب
هر هیچ از بد و نیکو نبوده / وگر بوده ازان او بوده
نگشته طالب معدوم ازان بیش / که موجب از ازل گردید سر خویش
نظر کرده بعبرت در همه شیی / ندیده غیر حق را ملک وی در
خوشا آندم که تو خود بیش باشی / غنی مطلق و درویش باشی
دو دست از خفی بحکمی دیده بشسته / بکنج خلوت بخود نشسته
بدست دل گرفته دامن دین / کشیده پای در دامان تمکین
دگر کرده رفته از غفلت هدادیار / رها کرده دل [illegible] یکبار

[illegible]

دو رکعت کرده در گلزار عیش ** ز مال و جاه به دریوزه درویش
تو تا از عاده دادن در گریز ** کی دیده مزهٔ فتحان فتیز
برو بنشین بکنج گوشه چون پیر ** قناعت کن با آب و نان خود سیر
نشین بر دل دامان چون خاک ** که برگرد و تو گردد چرخ افلاک
صدف سان تو که گردی معدن در ** تمن سا کن و دامان بسته دل پر
زاهد عزلت با خدا باش ** وزان پس بر طریقت نقشبندی باش

که باشد نقشبند او پیر رحمت ** طریق پیروی نقشبند احمدیت

گمر در سلک دین پیرانت رهبر ** چو باشد حکم او حکم پیمبر
مرید از دین بیرون چه مقصود رشید ** وزان معنی ببین نقشبندی شده
بعلم ظاهر و باطن محلّی ** حقیقت بر شده مرآت در تجلی
مراند آفت نفس و علاج جسد ** تواند کرد تشخیص مزاج جسد
برای مستعدان بی توقف ** شعار از دین بر روش محقق
مریدی محبان باید از جناب ** که با پیغمبران گفته از اصحاب
چنان باید بود در پیروی بعد ** که اصحاب پیغمبر را بی بعد
نیز از الفت و عدت برادرانت ** برای شیخ بر وجه نیابت
میان ایشان و آن در زمانه ** چه ای فرقه نباشد در میانه

هر عمر دنیا بعضی و زن عوز ... که شیخ ابن عربی را کافر گفت
برای غلات است بر خویش ... همین گونه بی رنگ داد از شیخ
مرانند هر که را عشق دلیل است ... که شیخ دین علم ایشان را قبول است
هر دو زمانی بیهوده است سالم ... و خواجه است کرده خلاف عالم
ز شیخ بجز دین عالم بعد ... زمانه نزد پیغمبر بود بود
خلیفه بنظر مخالف اوست ... در ذکر ظاهر شده از نفس تا دوست
گشته ظاهر و باطن معتبر ... کی با ایشان اگر گشته پیغمبر
ضعیف اعتقاد از نقشبندی ... نزدیک کرده گرامت در شعر

گروهی سلسله عالم کرده تعبیر ** گروهی سلسله بشیخ و مرشد پیر
همین نام و همان نام همان بزن ** ز وضع اصل خود بیرون
نهاده نام عالم بر زندیق ** که غیر از نقصان نبود طریق
همه اثبات خویش و نفی غیر ** نه تقیه و هم در ترداد دیر
نه انصاف و نه اظهار صواب ** نه قصد حق نه تحقیق جواب
نه از تصحیح نقشبان بلندی ** نه از تطهیر باطن بهره مندی
نه کرد دیده دانستن نه بندش ** نه در بند علاج نفس و بندش
روان کرده رها سطر جنیدی ** وزان رو کرده با هم زیر خندی
ز ممنوع لتعز نا گشته شارب ** بجز تکفیر ارباب مشارب
شده محو نهادات و مواقف ** نگشته بر رموز شرع واقف
گزیده حرف چند از اعارف ** برای جان علوم در عوارف
ز نقل سعد در تحریر کرده ** مسائل چند در تصویر کرده
نشسته بر متون شرح و حواشی ** فزوده در عطا و در حواشی
معطل کرده مردم را ز حکمت ** ز دل ایشان سترده نور فطنت
براه قافلهٔ ایشان نهاده دام ** بروی آن رو دانه تنگ دنیا هم
هر آن کو اندران دام او فتاده ** فسرده گشته بکام او فتاده
دگر ره نام شیخ کرده اطلاق ** بر آن کز جهد باشد در جهان طاق
شعار دین مدار شید کرده ** جهان را زاهدان در قید کرده

در شریعت نعوذ است از کرده ... ز بهر بابی از سر باز زده
دلالت از دل از حق بیاید بگشده ... صلاح عام در علم گنده
علام زده حق که نه کمتر ز ... هر که نه بر در بزرگی نام نقد
نقد کرده در آن سر حاملان بر ... از از حکمت بیر داد از بدوار
بر بنیاد ده دام مقید دوام ... سکردان انسان طریق با هم زنار
فغان از دیدن کز تخت و جهان ... غفلت زدن از گلوی شرع و ایمان
در دل کان ما شرع دارد ... خدا اندر دو کار اسلام بهمان
عمارت ها و نشانه ها سعادت ... نیکان گشته از نعمت سعادت

نمانده هیچ حکم از شریعت   که تا بودست از شرب طبیعت
فقیهان کهن مجلد از شنیده   مخالف پیر و حیدر در روی شنیده
نفقات و دوالیان از بهر تزویر   بسجان و ریا ره تفتیش و تکفیر
ستاده رشوه و حق کرده پامال   بهانه قول ما در روی اقوال
محدث در ره تضعیف و تقلیب   سبب کرده ورق در جرح و تعدیل
ز فرط احتیاط و خرده بینی   ببر رد کرده ز اخبار تعیین
مفسر در قفا بر از زوایه   نبسته ذات از ایضر فوایه
برای صحت قول الهی   شواهد آورد ز ابیات آهی
سر رشته سخن آیت ز ظاهر   بالا بعض بحث کلاهر
مشیخت کان نصیحت بود و ارشاد   هزاران رسم باد رنگ بنیاد
کنون امکش و با دشیخ وقت آیت   که ربطش با عوام اکنون نحیفت
عصا و سبحه رنگا رنگ گشته   همه با فرد با فرهنگ گشته
گرفته سبحه ای از دانه دانه   در بلور د عقیق در دانه
عصا ز نقره عاج و ابنوسی   ردا بسته ز رنگ سندروسی
ردا و جبه و آداب نشست   همه آلوده ز رنگ رعونت
تو زین افعال زشت خلق آگاه   قیاسی گیر بر احوال و اقوال
امام و شیخ تو و ان لشه آیت   رسوم عهد و بدعت فن و فتیات
نصیحت در ره دین شرط آیت   خدای آیین و رسم کوی گمرا ایت

فنا الهی تهفه

فن از مرده حفظ مرده بودن   بقا از وصف حق زنده بودن
ز سطوات جلال حق زبون است   فنا کردن تمام نفس دون است
همه اوصاف خود مغلوب حق   وجهه خویش را مغلوب حق
نکرده هستی نابوده باطل   کجا یابی صفا و ذوق ایمان
برو بگیره دری وادی سفر کن   ز فکر دنیی و عقبی گذر کن
قبول و رد مردم را رها کن   همه کردار خود را بی‌بها کن
ببر چه از خلق در قرب حضوری   بدان اعتبار از ان درگاه دوری
چه سودت از قبول خاص و عامت   چه حاصل گر بگوید نیک نامت
بعجب آنکه ترا راه سلامت   خوش احوال ارباب ملامت
بیاط نیکنامی بسته طرف   کی یابی قبول حضرت وی
چه امید از قبول مرده ای چند   چه هم اندر دام فسرده ای چند
چه مدح و ذم چه فزاید چه کاهد   نیاید خیر و شر تا حق نخواهد
نصیب تو ز دور پیش نگاه   تو در جهد تلف خواهی نخواهی
در انجه نیست در شان تو از کنج   به بیهوده مبر در جستنش رنج
درین وادی کسی سالک کردنست   که آزاد از مراد نفع و ضرر است
نه در بند غم و نه بند شاد است   که در عین مراد بی مراد است
بیاب همت خود که پرواز   ز تاج هیچ در گشته سرافراز

چو بانفس بنین و لکن
که دل را هست تغیر لابالی

بود تعیین بعض انفاس
زدود گردن ازو ما بی ما
رفع جز دل بود تعیین اول
که دل در گردش نفس حال
بود از ظلم گردش هر دم
دگرگون باز گردد هر که از تو
بود دیگر دمی در نفس
ز تو گرده در عین تو
هم دوزخ را تکلیف ذی آن
که او در وحدت مطلق ...
چو در گردد ز برزخ و دوزخ جدا
کند در رتبه تکلیف نظر

زبان سمع و با بصر ورنه ناگاه
بگوش و چشم باطن گردی آگاه

همه او باشد و تو برده وی
همه خورشید و تو چون ذره وی

ولی ز آنجا که سوء اعتقادست
بگویا کین حلول و اتحادست

نظر کن نفی الشک در عکس مرآة
که تا دریش شک آنگه نه لات

ببین کان عکس را در وی حصولست
نه در وی اتحاد و نه حلولست

نه گشتن را ز احوال عبادت
نه کاندر ذات تغییر فنادست

برفع وهم وحدت هم محقق
نه حق بنده شود نه بنده هم حق

بقا در تو بحجب حال باشد
نه کز امکان ترا زوال باشد

هر آن آهن که در نارش در بگشت
نگردد نار اگر هم سرخ گشت

در آب از عکس آنکه ورت تاب
نیابد هیچ از ذات تو آب

نیابد هیچ از آن انگور زو هم
وی از ذره با نگوری توان گفت

ز باقی مجازی وصف امکان
نگردد نقد این با کان

دریغ دارد و وردان وارست محتاج
اگر بر تخته در باشد و باتاج

وجه از برای تو نبود حقیقت
نه در دار البقا نه دار رحلت

ز نقد و وحدت انجام نوا نیست
وی ایمن ز نوبت و از کاسات

در آنجا بسته تر آمد نهادش
ز تلوین سالک در تکلیف فتادش

چو دریا گشت

چو دریا گشت شه تکلیف محقق
بماند در شهود وحدت مطلق

بصدر دل نشسته لاابالی
دل از اندیشه اغیار خالی

مقرب در حریم حضرت دوست
سترده خویش را از مغز تا پوست

دگر گویا که این معنی محالست
که دل اندر تغیر لایزالست

بهر روزی تو جنت نفس دوزخ
دلت اندر میان مانند برزخ

ز جذب این و دو راد و باره اقبال
بهر قطب تو دایم نقل حال

زمین بشنو از این شبهه جوابی
جوابی کز بهر ره در صوابی

بهر با صاحب تکلیف تعارض
که هر دم آیدش از حق نهایت

در کشش مرغ طبع آید بپرواز
هنر در دم بسعی خود کشد باز

ز نفس مطلقه التفاتست
نداری از حجر ز آنجا سنجاتست

سروش غیب نگه از گو در وی
فوات است ها کردی بپای

زدود کن چنین آید بخاطر
تو را آن بهر نفس خواطر

نگردد جان و دل ز آن سکونه بخوب
ز کشف فتح نقض را محجوب

بهر نوبت که از گردش بود در
شد آن نور او نور علی نور

نه اله رتبه ایمان نهایت
نه اندر سیر فی الله نهایت

ز تلوین کار تکلیف با نظام است
و رشته است انکه رهبر ز نظام است

بهر رجعت فزاید در تو شوقی
فزاید شوق در کام تو ذوقی

رسانی بعد از آن گشت مل بار
زبان بصر ز استغفار صد بار
که دل بر روزی ...
...

در آن هر دم که هر آن صد ...
...
بیا با تا ما لعبا ما ...

تا نکه در نظر جز پرتو ذات
نیفتد آن زمان از التفات
ز جمعیت درآید در تو نوری
بغفران نور و بست حضوری

دوم تعیین آنکه تنزیه باشد / سیم تعیین آنکه تشبیه باشد
هر آن آیینه کز گردش شود تار / دم گردش درآید و آخر کند کار
دلی چون زنگها هم بست یکباره / نگردد جز بصیقل پاک و صافی
وگر پوشیده از نقش نیست یکباره / که صیقل جز بزدودن نیست چاره
غضب ورزیست که وی شهوت فزاینده / نخست از کدورت زنگار با هم
فزون گردد هر آن زنگ از بهانه / ز هر دو دور و پرتو خلق بیگانه
ولی گر زنگ و نقش احتجابست / ز نور جمع مطلق در حجابست
بصیقل زنگ فرق اول برافکن / ز نور جمعش آنگه پاک صافکن

مه تابان جمع و فرق اول برافکن / مقام جسم جسم آنگه عیان کن

برو جمع آنکه حق بینی ما خلق / نگردد تشنه زو تو پیشه در دل
ز عکس فرق برگردد محقق / که جمله خلق بین فانی از حق
شهود این و آن با هم جمع است / نه زد این جنس جمع جمع است
لباس
فوای عقد نادر کار باشد / ترا از تفرقه نا چار باشد
تمیز عقد و حس نازنینا از بیش / نه بینی ذوق نور جمع از خویش
سانحه
چو جان در نور ذات الله / تمیز عقد و حس کی گردد کناره
ز سبحات جلال پرتو ذات / بسوزد عقل را هم تنزدن آمیخت

نگردد جمع یکره بی تفرق
که هم بایست اینم کیست آخر
بدو در نور آن بود عنی دیدبر
بذکر در عشق باشی در این کار
چو پاید چون ز او ذوق تجلی عبادت
که در بابه اجزا سرابیت
تفرق داد اکبر را رق
در اجزا مستی وا ابیند در نیق
اگرچه ازون نفحات بصورت
هم آن تعبیه نزد او در هر ذرت

قوم کز ازطرق

قوم کز از طریق ارجمندی / دوم چندی زنی در راه بلندی
درا دفات زبان از حق فیه / درآید زجمعیت دلی جنبه
کند آن دم در آن دم‌ها یکبارست / نگیرد تیاتت زنگ طاعت
دم جمع است چون گسیر فانی / که دردها کند قلب حقانی
همه اجزا ز زنگ خویش بیرون / نخیزد از زبان در بیرون نفس
زبان جسم اگر باشد چو یک برق / بسوزد تا بر اوج غیر ذوق
نه آن یک آتش ودل نماند یک / شراری هر زبان اندر عیان است
اندر هر دم نکته نوری پدیدار / چو برق افروزد و در دم نمودار
فنا که مستغرق دم دم بقایی / کز آن نور بسین با فنایی

شرار از سنگ آهن کم نباشد / ولی با پرورش محکم نباشد
شرار آتش که جهد از زند / نخست از سوخته گردد دربند
دگر در خرقه ای زهم گیرد / دگر نقطه نهایت بگیرد و
دگر شعله زند در هوا در قفا یاک / نخست از فتنه گیر تا نمناک
چو اندر گنده هیزم فروافند / اگر سنگ اندر و فتد بسوزد
نخست از دل فرا گیر از آن آتش / بجسم زنهار کن استوار شر
در آتش زن گشت از خود بر از / ز دو خاک که در سیر در اندر انداز
چو خود در زیر خیز از خاک بر از / شهود حق شود بر تو مقرر

شهود نفحت سعود جو نه بر
زجه و نه بعقد و نه بر

شهود حق بحق و لا بصر بود
زجه چون وحدت آمد اسد
بحق فی بی کدن باطن آرد
زحق کلیه او را نفی حتی آرد
در انسانیت به نهایت
چو ذوق حق دیدن در طلب سدرالمنتهی
انقاده ذوقی او کند اندر احوال
تو از صفت از تغییر احوال
سراپا بسر یکسر مست بقا
بنازند و مست قدس جاودانه

اگر گویم چنین نعمت در تو / سخن در وصف گفتی ام نیکوست

نماند نطق اگر با وصف گویم / ندانم غیر زبانش وصف گویم

نماند چشم سر تاب جمالش / بچشم دل ببین وصف کمالش

شهود حق همه دید کمال است / کمال ذات با نعت جلال است

کمالاتی که از نقصان شود فهم / کمالی برتر از ادراک و هم

کمال از نقص ناپیداست / کمال از نقص و از نیز کمالست

کمال مطلق آن ذات باهر / که گردد در کمال و نقص ظاهر

کمالات نظاهر وصف آلهی / که فایض گردد از حق رایگانی

کمال مردم از حق دل افروز / کمال آدم اندر زهر جانسوز

کمال مؤمن از علم است و ایمان / کمال کافر اندر جهل و طغیان

کمال و نقص نیز در بطن هر / کمال مخلص اندر مهر ظاهر

کمال و نقص نیز بود در اسباب / کمالات تفاوت نقد کاب

کمال و نقص از آن سوی حکمت پیدا / تفاوت نیست اندر خلق رحمان

کمال از درک کمال و نقص پیدا / بسر قدر شهود حق رسیر

کسی کو را توجه در کمال است / همه جا در شهود ذوالجلال است

توجه چنین بر آن درگاه باشد / ز هر سو ثم وجه الله باشد

بود شرط توجه رفع اوهام / که حق بالاتر است از حد افهام

چو دل یکتا

چو دل یکتا شد آن یکتا در آید / هم با همت با همتا در آید

میان جان و جانان از نظر است / کمینا نی آن در دل ز نظر است

تو مر او با داور رب مجیب است / میان هر دو یک نسبت عجیب است

همین نسبت تو را سر کن بجو بپ / جزای هر چه آید از خاطر فرو دار

رها کن هر دو عالم و بیرون آ / جز این نسبت که رو دار دو فرزانا

جهاد اکبر تو این رباط است / ره فتح مبین این ارتباط است

رباط نیست اگر هستی مرابط / مراقب شو مشو غافل ز رابط

وگر اندیشه بر تو آید از دور / بیا و ترک کن اندیشه را دور

قساوت در دل از نسیان مرگ است / زیاد مرگ دل را نور و برگ است

کسی کو را العقبی اندر سعادت / زیاد مرگ در فکر معاد است

نعیم دایم و حرمان کند یاد / کند تن ترک کو در حفظ آباد

معاد در رجع انسان چه باشد / نعیم دایم و حرمان چه باشد

معاد هر کس از مبدا او است / که بر شرایست بر او خط او است

خطت را بازست در تقلید / جدال و راه ایمان در دو تش

هر آنکو اندر آن دوری یابد / ز مبدا هم به مبدا گشت باید

درآن دوران ز سیر حرکت کون / خفایق چه سرشته چون

یکی را هست جان بی‌صبر فعال است / وزان هر لحظه در نقص و زوال است

یکی را اسم معز اندر سرور است / یکی را اسم مذل اندر ثبور است

یکی را راه در لطف و جمال است / یکی را کار با قهر و جلال است

اگر اهل شقاوت یا نعیم اند / رفیق ره بصراط مستقیم اند

هر آنکو راه دست راست گیرد / ز لطف حق کمال اسم او گیرد

گروهی را که شد در دست چپ بار / فرو مانده اندر قهر جبار

نعیم دایم و حرمان همی است / ظهور قهر حق این در دوم است

معاد معنوی اینست و صورت / بود بر دوزخ ای مغز ضرورت

چو مرغ جان کند زین خانه پرواز / بسوی موطن اصلی رهد باز

نیاز از جبر داده با باس / شده عاری ز تن از ننگ و باکی

بقا رو بالا فکنده قفس را / شکسته در یکی ساعت او قفس را

فلاحی از فشار غصه و غم / نه درد و داروی رنج و نه درهم

نخست اندر برازخ با نشر حشر / بیابد جسم و جان در جمع و در نشر

جهان بینی که هر زشت و زیبا / در آنجا صورتا گردد هویدا

سعید از برزخ علوی بپرواز / شقی در برزخ سفلی غم اندوز

همه قایم با بدان مثالی / ز زیبا یا ز زشتی مختلف حالی

بر ایشان گشته با اخلاق و اعمال

بداند آنکه در علم است

بداند آنکه در علم است راسخ / که هست این از تناسخ در فراسخ

بر اینها نیز کاندر خاک بر تست / جز ایشان هم برین دعوی بر است

ز کر محجوب و ممنوع از این دید / شود کافر بنادانی تقلید

مراتب را در اجسام و در آثار / نقاط و تفاوت بسیار است در کار

ظهور لذت و رنج اندر انسان / بنگر خنده است و رنج گریان

چو در حیوان رسید این دو نواله / شود ظاهر به نغمه و ناله

ظهور لذت و رنج اندر اشجار / به سر سبزی و زردی شد پدیدار

نشان لذت و رنج جمادی / نهانست از حواس و عقل عادی

زما پوشیده است از نقص آنست / شود ظاهر بنزد اهل حالت

در اجسام مراتب غلط کردی / از آن دیدن دو دانش خطا کردی

رسوم کاین دو دانش گرفتی / قیاس غایب از شاهد گرفتی

نه وصف نیست آن اهویت / نه از ادراک سر ارسال معیت

همی گویا به جز مرد جمادی / ز ادراک و حس او جسمانی

نداند آنکه علم ذات حق / شود با جمله اشیا محقق

ز اسرار حقیقت در حجابا / از آن هر دم در انکار صوابا

به بینی افسرده فهم کند کوری / که نامعلوم گردد حالی کوری

ولی انسان کامل در نهایت | درآید باز در حکم بدایت
شود چون فلک در قبر خوابیده مدهوش | درون پر کرده و لب کرده خاموش
تو در اول حیات آخر حیاتی | بوقت تیهی و بوقت التفاتی
امین بودی بوقت از ابرار | سپاکن اندر این کشتی دگربار
دگر ره چونکه تن پیدا گردد | سراپا سر بسر اظهار گردد
ز نفخ صور شوری گیرد ارواح | شود جانها دگر با این تن اشباح
کند ذرات تن بالا تابع خویش | ز لطف این و آن گیرد سر خویش
تن قایم بجان ایمن ز تفریق | مزاج معتدل در حد تحقیق

هزاران ذره زیبق بیکدم | بیک جو زر شود پیوسته با هم
نه فلک از زیبق ناقص تر کم | چو دیدی حق پیاپایان فلزم
ز اجزا لطیفه فلک آرای بس | بکون شش سموات از کم و بیش
بتلطیف از تحت ز زرنیست | تن خضری بگیرد و تفاوت
لطف فوقان پنهان لطائف | بهم پیوندد و گردد سماوی
هر آن کاچاکر نشد در طبع لطایف | نمی گیرد ز اجزا خو لطایف
ولی جانا که گشت از طبع منقلب | بگیرد از کثافت اسفل اسفل
رهان آن یک بعد حقیقت منتقم | دگر گیرد قرار اندر جهنم
اگر تفصیل آن خواهی فرو خوان | احادیث نبی و آیات قرآن

چو یابی ز نفخ بعثت صورت صور بر دو نفخ آید ضرورت [illegible] بعد از صورت [illegible] دگر [illegible] بازه صورت ز با شر دایم دگر بر دو را [illegible] بگیرد صورت دیو [illegible] ز آن [illegible] بصورت [illegible] هم صورت [illegible] [illegible] حسن مطلق [illegible] محقق

بجنبد این صور در دار دنیا

۲۷۱

به جنبد این صور در دار دنیا | چنانکه دیگران در دار عقبی

بحث حسن مطلق زچه خاست | از آن حسن و بیان حق زچه خاست

دو بهر اول مقید و فناوند | ز نقص هر که در احتجابند
نه چندین چشم آنچه بشنود گوش | نه گوش از چنین چشم این آغوش
نه شم از دیده چشم بهره بخشد | نه ذوق و لمس از هم با خبر شد
ظهور تن نشان کار درست | کند مغز ترا استخوان پوست
شود در شان تو دایره شان | هر یک نشان لطف ظاهر شده
کند هر حس تو کار همه حس | شود محسوس تو هر ظاهر و باطن
حدیث حسن مطلق زین قبیل است | وز آنکه حسن نورش دلیل است
کند حس تقیه قدرت عقل | رسد مطلق بمنزلت عقل
کند بر نور او ذره خود زور | شد آن نور او نور علی نور
ز حکم قرب و لعد آماده گردد | بیار دیده غیب آماده گردد
شود جسم تو مغز این همه جسم | شود جسم تو مغز این زمان جسم
چو دنیا ظلم اسم ظاهر آمد | درون نیک نه مغز نادر آمد
فرو رفت بعضها بصورت | ز صورت ره بمعنی شد ضرورت
چو فرزندت لطائف ظاهر آمد | دلت بر گنج مغز باطن آمد

[illegible] شود [illegible] ز صورت [illegible] [illegible] بعثت [illegible] نفخ [illegible] [illegible] [illegible] نفخ [illegible] [illegible] [illegible] نفخ اول [illegible] [illegible] و او [illegible] [illegible] [illegible] صورت [illegible] [illegible] [illegible] صورت [illegible] [illegible] صورت [illegible] صورت [illegible]

ولی کشف بصر چون هست ناقص | کند جان در شهود او را تجلی
شود حس بصر زان رو مقدم | بذاتِ قوت با او شده ضم
هر آنچه از درونش در ادراک است | چو دیده بیند از اولش تماس
اگر چه آید از راه دیده محظوظ | نش عرصه‌ای کآن شبنه محظوظ
ببین معنی همه دیده تو هر جا | بگیر این نکته و طی کن ورقها
ولی اینجا بکار رمزی نهفته است | مر انفس و مر آفاق یقین است
که با همه جنس رجعت دیدار | ولی همه که گهی کم گاه بسیار
در آن عالم چو وقت رؤیت آید | زیک همه جای جف نه ناید
ازان گفت آن رسول شرح صدور | که بینی چون قمر در لیلة البدر
همه تشبیه گفتن هر آن است | و دریک همه نور ازو عیان است
شعاع نور خور چون گشت نازل | نخستین رتبه در مهر کرد منزل
برو همه افتاد نور ولایت | در جهت از آن جمله نهاد است
همچنین رشته یا تیم از دور | شود حق در ظهور خویش مستور
وراز هر شعبه تو دوری گزیند | که ماند تا که بینه باز چیند
نه بی پرده نه در پرده است از دود | نگر تا جان ببیک همه بر آسود
اگر خواهی خبر از رنگ این خم | مکن اندیشه در مقام تسلیم

چه باشد جاودان آن سواد | مقام ... در ...

شراب ... از ... فرشت
بمقام ... ز انوار ذات
تا ... فرشته ...
دو ... با ... ز ... صورت
بصورت ... و ... صورت
... زان کوزه ... صورت
بهشت ... نور ... تجلی است
شود ... در ... سازات
در ... انهار ... ذات
... چو ... ذات
دلت ... از ... ذات
... پاک ... ذات
... از ... صورت
بهشت ... طرف ... با صورت

طلب کن هر آن دار ثباتی

طلب کن هر آن دار ثباتی | تجلیهای ذاتی و صفاتی
تجلی صفاتی بی شمار است | و لیکن امهات آن چهار است

یکی نور حیات آن نهر آب است | که آبادان کند هر جا خراب است
حیات از بحر نور وجهات است | که منبع بخش هر نابوده ذات است
فیوضات وجود از همه آب است | که ملک عدم بی او خراب است
خراب آباد امکان با وجهات است | عمارت بخش آن نور وجود است
اگر نه رشحش نور ... جان | نه گشتی زخاک گل امکان
دراین کان رشحه نوری که جوشد | زنیستان کی آلوده عدم شد
درین نشأه چو شربت آبی است | صفاتم با آن همه در جوی
چو انهار جهان ساکن نباشد | سزد گر ما را او ساکن نباشد
در اینجا شربت جان ... | صفات تو شد ضعف و آفت
هر آنچه از رشحش نور اجزا است | از آن نهر حیاتش جا نهاد است
گمر کو ... عین الحیات است | و چو ... فارغ از هم ممات است
بیابی جعفر است گردی | ز جام فیض او مست گردی
تو نیا تو شو ... گل | به بیهوده ... گردد مشکل
ز ابر رحمت فیض نور | ... نه حکم ... دور
به چیز آنچه در ... خنده | نه چشم دیده نه گوشی شنیده

نکرده هیچ سطر با ... زدنت
نگاه ... ز ... زدنت

دو دیگر نور علم آن جهان است
که طبع لطف و ... است
... آن ... است
... جلوه ... آن ... است
... بر ... طفل ... خوار
... دانه ... با ... بار
... نیز ... است
... تغییر ... است
زان ... است
... علت ... است
... ... است
... تغییر ... است
زنان در علم ... است

چو خود را یک قدح زان اثیر | نماند و سر ابتر تاثیر
ز هر چیزی مجرد از دواعی | به جز معبود [illegible]
حقایق را وز خوان [illegible] | شود سلوت ازو تا [illegible]
ز بیان علم اسمائی [illegible] | شود در علم الاسما سئول
چه لذتها کزین علت [illegible] | شود هر لذت [illegible]

سیوم نور ارادت کان شراب است | که خمر انجا از او مستی شراب است
ارادت جنة الماوی خراب است | شراب عشق [illegible] آب است
ازان میخانه حب الله | حلا یابند حقایق را [illegible]
ز رنگ [illegible] دیده | خود از جام [illegible] حلقه [illegible]
ز شوق نور ادراک افلاک | [illegible] بگرد مرکز خاک
بر حب الله با خارات | ز جنبش ران [illegible] باشارات
ز قرب لذة لله ربی آت | [illegible]
ظهور هر دو کون از نور عشق است | خود این بحر حباب از نور عشق است
ز نور اوست غوغای دو عالم | از و در جان و دلها سور و ماتم
بهر شاخ تر [illegible] | نباشد هیچ [illegible] از وی
وطن اینجا ز ترتیب تلخ کامست | صداع دایم و رنج مدامست
چو از عین و غرض [illegible] | ترا در [illegible] رنج و خارات

مزاج جان [illegible] باکی [illegible]
کی با مزاق باده [illegible]
ازان تلخ است اندر کام [illegible]
[illegible]
که جانت را غرق گردد [illegible]
چو در دل [illegible]
[illegible] باده کردی
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible] ظهورست [illegible]
دلت را [illegible]
نقاب از [illegible] عشق [illegible]
[illegible]

حسرة

چهارم قدرت و آن

چهارم قدرت و آن شهد نبات است | که درمان در آب حیات است
شفاء [illegible] | ورد آثار قدرت [illegible] کرامات
امیر [illegible] یافت | [illegible] بتم یافت
تو با قدرت [illegible] دار | ضعیف الخلقت [illegible] گردد دار
[illegible] اینجا شهد قدرت | ازان ظاهر بگردد حکم قدرت
چو [illegible] خوردن [illegible] الضعف | شود جانت ز هر علت [illegible]
نماند در تو اینجا ضعف و سستی | تن و جانت بیابد تن درستی
[illegible] ز خدمت یابی | بهر چیزی که خواهی دست یابی
بهر چیزی که در بند ارادت | نشاند قدرت از وی زیادت
زهی دارد [illegible] | زهی ملک مراد و کامرانی

سقام هم [illegible] | که آن بیرون ز حد چند [illegible]
[illegible] | نماید نور [illegible] تو دیدار
شده با دست [illegible] | [illegible] تو
اگر تو ظلمتی اینجا شوی نور | وگر نوری شوی نور علی نور
اگر یک جرعه زان [illegible] | کند [illegible] خود را [illegible]
سقام [illegible] آمد | مقام [illegible] آمد

[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دوده [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

زهی عشق و زهی شور و زهی شوق | زهی دولت زهی لذت زهی ذوق
ولیکن چه توان زیبا نباید | ز رنگ لعب خونست ما را آب
نه زین جا بلکه آنجا پاک از این شین | از آن نام تو گردان همه داری
بپایان یقین ایمن از موت | بسلام حقیقی سالم از فوت
بپایان آمده ایمن ز هر هم | سلامی گشته دلها کرده تسلیم
به پیش تیغ جانان جان سپرده | ز خون خونبهای خویش خواهد
شهید ساده حق زنده جاوید یار | شهید حق زنده گشته هزار
قتیل دوست سلام خونبهاست | بهار رخصه خونهاکان زیبق نیکوست
چو تو زنده خود ایستاده تو را | سفا کن ناله هر چه باید بود تا
ز ایستادگی قوت سلامت | چرا جسم از تن بار کرده قوت
قناعت کن بقوت لایموت تا | لعب کار خود زیستگونه تا
بجان نیکو کشی تا داری مجال | مدت آن عطایا ز رزق حال
همی جا بهره گر از رزق حلالت | مکن آنچه سلامت آن حوالت
از این سر در سر دهی دستگاه | جدا در عشق خود کن نه بنگاه جز
ز سوز عشق زن در سینه داغی | بیاد آر ز نفس خود خویش گردی
لعب زمین گردد مردی در آری | بمردی خویشتن باز سر آری
ز علم او حالت از دل زر تحصیل | که آن مصباح و این زر صحبت

و ساده داری که این دو را داری [illegible]
ز ادبار که علم آمد [illegible]
[illegible]

ز خوان نعمت یزدان بری | دو جام آمد یکی شیر و یکی می
بنور فطرت آگه گرد یارش | ز می بگذشت و شد شیر اختیارش
از آن شیر است در جمله اول | هدایت یافتند از علم و اعمال
چو می خوردند ز حظ نفس و دولت | فتادی خلق عالم در ضلالت
برود در رسد ز نفس علا اندیشه | شود در بهای اسرار و در پیش
ز کسب خود نشود لحظه خالی | وگر حالی رسد در باب حالی
چو با خویش ز خوش دقت بکن آه | دگر بگذر ز خود وقت خوش آه
نجات تو در این وادی بعلم است | دوای درد گمراهی بعلم است
از آن علمی که در صدر است بخشایش | نه کثرت فزاید و نه ظلمت فزاید
از آن علمی که بگشاید حضورت | نه زان علمی که افزاید غرورت
از آن علمی که از حق بکام | نه زان علمی که در نخوت فزاید
و زان علمی که نغز باشد | نه کاندر آخرت گردد وبالت
نه هر علمی در او انوار اسرار | نه هر بحری درو لولوی شهوار
به دریا بیست ژرف از علم توحید | که نه هرکش تلقن کهنه و تجرید
در آن دریا بجز کس پا نبرده | قدم ننهاده در وی تا نمرده
میان دریا درون در اسرار | بغواصی درون بنهان چه اسرار
ارزو در دوست دل را تاراج | و زان دریا که این ارزه التاج
دری تا دیده در رشته شفعه | نه کس خلا نه نه در وی فرشته

در دریا درون دریا [illegible]
[illegible]

خداوندا بحق آل یاسین — بحق جام ابراهیم مسکین
بپایان ختم کن گنج جواهر — رسان در زمره اهل مناظر
غرض آنست کزین گوید دعایی — بماند در زبان اهل وفایی
بماند یادگاری در میانه — نه ما هستیم باند این فسانه
چه گویم غرض هم بعد ازین سالها
ز هر بیت و غرض استغفر الله